۶۹

کتاب فرحت انتساب عبرت انتساب موسوم بمنظر اعجم
محتوی از سوانح عمری حاجی بابای اصفهانی است

جناب

مجدت و نجابت نصاب

آقای میرزا

اسدالله خان شوکت الملک

که از تربت با فـ[illegible] تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد نامحدود وحق معبود ودودی است که ذاتش بسیط و قدرتش محیط علمش ازلی و حیاتش لم یزل ولایزال است و سپاس بی‌قیاس خالقی را سزاست که نظیر سلطنتش محال امرش کن فیکون و کنهش از ادراک بیرون وصفش از بیان افزون است * از دست و زبان که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید * درود نامعدود و تحیات غیر محدود محمودی را رواست که دلیلش متین شرعش مبین رسالتش ظاهر [illegible] معجزاتش مشهور و عهد سعادت جاو[illegible]

و نعمت ایرانی و رسم و رسومات آن اهالی مطلع سازد * ملت فرانسه هم این قصه شیرین را بیگان برده ترجمه نموده در ملک خود نشر داده و هندیهای عالی دماغ هم در این اواخر تاسی نموده بزبان اردو ترجمه کرده اند که آنقدر هم بی بهره نمانند و از کیاست و فراست ایرانی و رسم و رواج ایران مطلع گردند و از مروت دانستم که فارسی دانها قصه رنج و راحت هموطن خود را نخوانند و علو طبع مشارالیه را سرمشق خود نمایند که چگونه جوان دلاک زاده از دکه دلاکی فرود آمده خود را بدرجه منیعه خدمت گذاری دولت رسانیده است * بناءً علی هذا از تمام خیالات منصرف شده دامن همت بر کمر زدم و مشغول ترجمه گردیدم و مخصوص محض التسهیل تفهیم مبتدیان فارسی خوان هندوستان و انگلستان و محض تفریح هموطنان به السنه متداوله که اصطلاح عارف و عامی حالیه ایران است ترجمه کردم که فارسی خوانها از نثرش محظوظ شوند و فارسی دانها از نظم نغزش مبسوط گردند و بنده عاصی را به نیکوئی یاد نمایند *

اگر زاغ اگر صعوهٔ ناتوانم * همین بس که در زمرهٔ طیرانم *

چون همت ادبای این زمان بیشتر مصروف به تعلیم الفاظ مصطلحی زبان است که متعلم بیچاره عمرش به بطالت نگذرد و بسهولت تکلم کند لهذا بنده عاصی از آنها تاسی نموده و عمداً تحت اللفظی ترجمه نکردم که بمذاق ها خنک نماید * عین مضمون به اصطلاحی مشحون کردم هر جا که عالی ناس تنطق کرده بهمان طرز عنوان نمودم * و جائیکه اوسط یا ادانی سخن گفته بهمان طور اصطلاحی نوشتم مستدعی چنان است که نکته سنجان زمان از لطف عمیم خودشان از خطا و نسیان املا و انشاء این بنده بی سر و سامان غمض عین نمایند و نکوهش نفرمایند * و علت آنکه سرگذشت حاج بابا بدواً به انگلیسی ترجمه شده این است که حاجی بابای مذکور از سفری بوطن خود مراجعت می نمود در بین راه در منزل توکت که یکی از قراء ارزروت ارمنستان است مریض میشود و نیم حکیمی دوچار وی شده نیمه جانش میکند چون منزل مذکور سر جاده واقع بود از اتفاقات مستر گریک داکتر * عازم اروپا بوده بهمان منزل میرسد حاجی بابا که از ورود آشنای سابق خود مستحضر میگردد دست از آن حکیم ناقص کشیده بخدمت حکیم کامل شرح حال میدهد * مستر پری گریک پرسیک در کمال رأفت معالجه مینماید و حاجی بابا بهبود میگردد چون مشارالیه وجهی نداشت که تلافی زحمات داکتر مزبور را نماید سرگذشت خود را برسم هدیه بعوض حق الزحمه میدهد * داکتر موصوف نیز از نعمت غیر مترقبه متشکر شده پس از ورود به لندن بعوض سوقات خدمت فند [illegible] [illegible] بود تقدیم مینماید معظم الیه نیز محض استحضار عموم آن را ترجمه و نشر آن میشود که از وضع و قطعه خاک ایشیا و رسوم آنجا قرار واقعی مستحضر گردند

فصل اوّل از جلد اوّل در بیان احوال تولّد حاجی بابا و تربیتش

بلبل خوش الحان نطق و بیان حاجی بابای اصفهانی بجهة اطلاع نوع خود چنین می سراید که پدرم
کربلائی حسن یکی از دلاکهای معروف اصفهان بود سنّش که به هفده سالگی رسید با دختر یکی از شیخهای اصفهان
که در همسایگی وی خوانه اش واقع بود عروسی نموده ولی وصلت مذکوره خوش نتیجه نبود زیراکه از
عیال مذکوره اولادی نشد و بهمان جهة اسباب تفریق فراهم آمد هنرمندی پدرم در سرتراشی
وی را بطوری بین تجّار معروف کرده بود که بعد از بیست سال زحمت ممکن بود دختر دیگری را بسهولت بگیرد
فلهذا با صبیه یکی از صرافهای متمول عروسی نمود چون بیست سال بود سر صراف مذکور را می تراشید
در گرفتن دخترش اشکالی بجهة پدرم واقع نشد پس از عروسی محض اینکه از خواهشات و حسادت
عیال سابقش نجاتی بیابد و محض اینکه بیشتر رضایت پدر زنش را حاصل کند قصد زیارت عتبه کربلای معلّی مرقد
حضرت امام حسین علیه السّلام را نمود چون معروف بود که سرمایه اش از ممرّ حلال سرتراشی است بطریقه
شرع هم خرج میکرد و شخص مقدّسی تصوّر میشد باری عیال تازه اش را بزیارت همراه برد
در بین راه من تولد شدم قبل از زیارت پدرم معروف به حسن سلمانی بود پس از حرکت مردم
او را کربلائی حسن محض احترام میگفتند ×— مترجم —× (در ایران کسیرا محض احترام کربلائی و مشهدی
و بعضی اوقات آقا که مخفف آقا هست در جلو اسم استعمال میکنند ولی نوکر پیشه محترم اگر بیست مرتبه
بکربلا و مشهد برود کسی او را خطاب بکربلائی و مشهدی نمیکنند چنانچه خود بنده چندین مرتبه بکربلا و مشهد مشرف
شده ام و هیچکس مرا کربلائی و مشهدی نمیگوید بلکه اگر هم بگوید خوشم نمی آید) و مادرم اسمی
بجهة من معیّن نکرده بود و از روی محبت مرا حاجی خطاب میکرد و این اسم بی ستی در تمام عمر برای
من باقی ماند که در بزرگی حاجی بابا می گفتند —× لاکن مستوجب این اسم نبودم زیراکه این اسم لفظ

سانحه اوّل حاجی بابا

احترام و افتخاری است بجهة اشخاصیکه بزیارت قبر پیغمبر علیه السلام و بیت الله مقدّس رسیده‌اند
میباشد علی ایّ حال در هنگام حرکت پدرم دکان و دستگاهش را بشاگرد مخصوص خودش
واگذار نمود و بعد از مراجعت باز بکار خودش مشغول گردید بجهة خوش اعتقادی و تدیّن مسلمانی
دکّان پدرم در نظر ملّاها و تجّار جلوه داشت و جذب قلوب از این دو طبقه مخصوصاً نموده بود
و خیال پدرم در باره من این بود که جزئی سوادی باندازه عبادت لازمه تحصیل کنم و هم معیشت از
کسب پدرم باشدم ✳ ولی یکی از ملّاها که در همسایگی واقع بود و پدرم هفته یکمرتبه سر و رایش را تراشید
و ضمناً بعضی مسائل هم از او می پرسید مکتب خانه در مسجد قرب خانهٔ ما داشت شخص مقدّس
مذکور توجه فوق العاده درباره من مبذول نمود پس از دو سال در خواندن و نوشتن ماهر شده بودم و قرآن
هم بقرائت میخواندم و خط را هم بطور واضح می نوشتم و اوقات فرصت هم در دکان پدرم میرفتم و کسب
آبائی خود را تحصیل میکردم هر وقت هم که مشتری زیاد می شد بامر پدرم سر شتردار و قاطرچی ها را
می تراشیدم و مزد خوبی میگرفتم سنّم که بشانزده سالگی رسید مردم مرا دلاک ماهر و باسواد هم
فرض میکردند زیرکه علاوه بر سرتراشی چرک گوش مردم را هم پاک میکردم و زلف و ریش را هم خوب
میچیدم و بکار حمام هم خوب مطّلع شده معروف بودم زیراکه در حمام کسی مثل من کیسه نمی کشید
و مشت و مال نمیکرد چون برسومات اهالی کشمیر و ترکستان و هندکیسه کشی و مشت مال میکردم و در مشت
مال تمام بند بند اعضا را بصدا می آوردم و کف دست بطوری به اعضا میزدم که آواز مخصوص میداد و این
کارها بخود من منحصر بود و دیگران نمیدانستند ✳ از معلم خودم متشکرم که کتاب شعرا را هم خوب
حالی من کرده بود در مواقع لزوم می توانستم گفتگوی صحیح نمایم مخصوصاً اشعار شیخ سعدی علیه الرحمه و خواجه
حافظ نور الله مضجعه را خوب میخواندم و دیگر آواز من مزید بر کمالاتم هم شده بود بطوریکه هر کس بصوت
و صحبت من میل و سر و اعضای خود را در نزد من تسلیم مینمودند ✳ مختصر بدون افاده پدرم یقین شده
بود که حاجی بابای سلمانی شخص باسلیقه و طرز خاصی دارد دکّان پدرم نزدیک کاروانسرای
شاه واقع شده بود کاروانسرای مذکور بزرگترین سراهای اصفهان است (مقصود از شاه عباس است)
و در کاروانسرای مذکور آمد و رفت اهالی شهر و تجار غریب الوطن زیاد است و اغلب تجار محض اینکه مرا هم
همراه پدرم ملاقات کنند اجرت فوق العاده به پدرم میدادند مخصوص یکی از تجار بغداد که بسیار مشتاق
من بود و اغلب با اصرار بمن می گفت که باید بیشتر از آمد و شد معمولی پدرم ایشان را ملاقات کنم
و مرا او ده نمایم و اکثر محض محبّت به الفاظ ترکی مرا او دار و مأنوس کرده بود لهذا ترکی کمی هم یاد گرفته بودم

اغلب مرا بتفرج شهرهای عجیب و مُحسّنات ممالک غریب که خودش دیده بود ترغیب میکرد
آخر الامر طوری شایق شده بودم که سفری بنمایم از اتفاقات طولی نکشید تاجر مذکور میرزائی
بجهة محاسبات خود لازم داشت چون من مربوط بکار نویسندگی و سرتراشی بودم مواجب خوبی
برای من مقرر نمود که منصب راضی شده مستخدم گردیدم که همراهش بروم بنده که قبول مطلب را نمودم
اراده مرا به پدرم اظهار داشت ولی پدرم محض اینکه از خدمتش مفارقت نکنم همیشه میگفت که انسان
نباید کار معین خود را بجهة شغل موهومی بی ثبات از دست بدهد اما همین قدر که قرار داد مواجب مرا
شنید و تصوّر نمود که وقتی خواهد آمد که من خودم شخصی خواهم شد دیگر صحبت از بی میلی خودش و
نرفتن من ننمود در آخر کار ترقّی مرا از خدا استدعا کرده مقید کیفیت دلاکی هم بر سهم تعارف من داد و
تأسفات مادر بجهة دوریم و خیالات مشارالیها نسبت بصحت و سلامتیم با خیالات بزرگی که در سر
داشتیم منافات نداشت و مانع از سفرم نبود اگرچه اغلب زمزمه میکرد که درین دوره در اول شعبان
نباید شخص شیعه در خدمت سنّی سفر کند چراکه میمنت ندارد * معهذا در آخر کار که مرا مستعد دید از روی محبت
مادری یک بسته نان خشک و یک قوطی حلبی دوا قیمتی بمن داد و توصیه نمود که دواهای مذکور بجهة
شکستگی و دردهای درونی جلد بسیار مفید است و بعد از آن دستور العمل داد که هنگام حرکت پشت بر راه
و رو بخانه از در بیرون روم و مقصودش این بود که بزودی به نیل مراد رسیده بخانه مراجعت کرده باشم

فصل دوم حکایت حاجی بابا و دوچار ترکمن شدن و به اسیری رفتن

عثمان آقا که تاجر اسلامبولی و آقای من بود عازم سفر خراسان گردید و مقصودش خرید پوست برّه
بخارائی بود که از آنجا به اسلامبول حمل نماید * وضع و هیکل مشارالیه شخص پست قد چهار شانه
بود سرش بزرگ و دماغ تنگ چپیده داشت موی سر و ریش خشن و سیاه بود ولی مسلمان
صحیح و بطریقه خودش ثابت قدم بود هیچوقت جوراب از پایش بیرون نمی آورد ولو مسح
سرها و برای صحت وضو لازم باشد با وجودیکه مدّتی در ایران بود با شیعه چندان محبتی نداشت ولی
اشتیاق زیادی بجمع آوری پول داشت چنانچه در آخر شب تا پول خود را بجائی محفوظ قرار
نمیداد سر به بالش خواب نمی نهاد طبیعتاً راحت طلب و مدام قلیان می کشید غذای زیاد میخورد
مثل مانند شراب هم مینوشید * امّا بظاهر به اشخاصیکه علانیه خود را مشغول این کار مینمودند
ملامت میکرد * باری قافله اصفهان قرار داد که بجهة تهیه جمع شوند و حرکت کنند

آقای من

آقای من بجهت تهیهٔ سفر قاطر بزرگ و درشتی بجهت سواری خودش خرید و برای سواری من یک اسبی
فراهم کرد که علاوه سواری قبل منقل هم بایستی به او بزنم و کیسه زغال و لباس خود را هم
روی او بگذارم زیرا که آقایم به اصطلاح ایران سر سواره قلیان می‌کشید (مترجم: قبل منقل
و آبداری در ایران از لوازم تجمل است) آقایم یک غلام سیاهی هم داشت قاطر سواری او علیحده
بود کار غلام مذکور این بود که طباخی کند بار مالها را بگیرد و بار کند چیزهائیکه بجهت شو پائی لازم
شده این بود که فرش و رخت خواب اسباب آش پزی زیر پالانش باشد و خودش هم بالای آنها
سوار شود مال دیگری هم همراه داشت که بار او یخچه خوابگاه بود در خوابگاه مذکور لباس
و سایر لوازمات سفر پیچیده شده بود (در اصطلاح طهران و عراق در این ایام خوابگاه را
مفرش میگویند و در معنی مناسب‌تر است زیرا که خوابگاه جای خواب است) خلاصه عثمان آقا
پیش از حرکت محض احتیاط پنجاه عدد سکه طلا در شب کلاه خودش دوخت و غیر از من
دیگر کسی مطلع از این سر نبود و محض مخارج مبلغی سکه نقره در همیان دوخته در همان مفرش
جوف اسبابها گذاشت * قافله که بجهت حرکت حاضر شده بودند تقریباً پانصد قاطر و
دویست شتر بودند و اغلب حمل مال التجاره بجهت شمال ایران داشتند همراهین هم * یکصد و
پنجاه نفوس بودند جمعی تجار و نوکر تجار بودند برخی هم مکاری و متعلقین آنها بودند و غیر از این
هم جماعتی بجهت زیارت حضرت امام رضا علیه السلام که بمشهد مقدس معروف است ملحق
بهمین قافله شده بودند چنانچه تصور میشد که الحاق اینها خالی از برکت نیست ولی مردم
میگفتند که این قدر قافله کمتر دیده شده و تصور نمیشود که این قدر قافله جمع بشود باری هر کس بجهت
حفظ و حراست خود اسلحه همراه برداشته بود چنانچه آقای من که از صدای تفنگ روگردان بود
و هر وقت شمشیر برهنه میدید رنگش می‌پرید یک تفنگ درازی بدوشش انداخته بود شمشیر کجی هم
حمایل کرده بود علاوه بر آن یخچه پیشطاب هم بکمر زده بود و مابقی پشت و سینه خود را بدبه
باروتی و کیسه گرد ساچمه دان پوشانیده بود و منهم سر تا پای خود را مسلح کرده بودم علاوه
بر اسلحه نیزه بلندی بدست گرفته بودم و بجهت همین مطلب مردم بیشتر مرا احترام میکردند * و اما غلام
سیاه آقا هم شمشیری برداشته بود که نصف تیغه آن شکسته و یک تفنگ بی چخماقی هم
بدوش کشیده بود * سایرین هم همچنین * با این وضع و این ترتیب صبح خیلی زود
از سمت شمالی اصفهان باتفاق چاووش حرکت کردیم چاووش پیشاپیش زوار به آواز

بلند چاوشی میکردند و با نقاره های مسی خود هم آواز شده بودند * در هر صورت با هم
سفرهای خود که آشنا شدیم همه را مسلح و مکمل دیدم و هر یک آنها بنظر جلوهٔ داشتند زیراکه
از ظاهر آنها با کفایت و کاردانی معلوم میشد * بجهة این تماشای تازه بسیار خوشوقت بودم
بطوریکه از تاخت و تاز خودداری نداشتم و از این وقعه آقای من کوک بود و به اوقات تلخی بمن
میفرمود که اگر به این طریقه با این مال عمل نمائی و ضربتش بزنی البته در بین راه وامی ماند و بمنزل مقصود
نخواهد رسید * لهذا قدری ملایمت میکردم و با همه قافله مانوس شدم بعد از ورود منزل سراغلیچ
می ترسیدم * واما از آقایم سخن بگویم بسیار بسیار از من راضی بود چراکه از همه جهة اسباب
راحت خیالی او را فراهم آورده بودم * مثلاً از مالش که پیاده میشد فوری خدمات لازمه بجا
آورده به تیمار و مالش می پرداختم و بهمان ترتیبی که در حمّام یاد گرفته بودم مشت مالش میکردم و از
خستگی بیرونش می آوردم بهر جهة تا ورود طهران بحمد الله عایقی روی نداد و در آنجا محض
اینکه مالها از خستگی بیرون بیایند و راحت کنند و بجهة اینکه باز هم جمعیتی ملحق شوند (در طهران) ده روز توقف
کردیم * خطرناکی سفر ما از اینجا به بعد است زیراکه طایفه ترکمن با دولت ایران در جنگ هستند و از
قرار استماع سر راه را بسته اند و بعضی میگفتند که چندی قبل بقافله تاخت آورده مالشان را چپو کرده
خودشان را به اسیری برده اند از استماع این خبر همه مضطرب شدند بخصوص آقای من که
بسیار متوحش شده بود ولی چون خیال فائدهٔ پوست بخارائی را میکرد ترس از سرش پریده بود
و حتیمش جز فایده چیز دیگر نمی دید * یک چاوشی در طهران زوار زیادی جمع کرده
منتظر ورود ما بود لدی الورود بقافله ما آمده اظهار نمود که میخواهد جمعیتی را شامل نماید که مسافر
یک دیگر باشیم و باید با اطمینان از آنها پذیرائی کنیم زیراکه باید به استعداد صحیح از
این راه مخوف بگذریم * چاوش مذکور هم از وضع راه فیما بین طهران و خراسان کاملاً
مستحضر بود و شخص با کفایتی بنظر می آمد و از قرار مذکورش دفعتی ترکمنی را در راه مشهد مرده
دیده و سر او را بریده بود هیکلش مهیب و قامتش عجیب و شانهٔ پهن داشت صورتش گندمی و از آفتاب
سوخته بود چند دانه موی هم در زنخش بجای ریش روئیده جوشن فولادی پوشیده و مغفری که
پر داشت زنجیرهایش بدوشش مشارالیه آویخته بود و شمشیر کجی حمایل انداخته جفت طپانچه
بکمر زده و سپری هم به کتفش آویزان بود علاوه بر اینها نیزه بلندی هم در دست داشت
و از ظاهرش معلوم میشد که در وقت لزوم میتواند کاری بکند ولی از دلاوری خودش بیاید

منزد ربود و برسم تو هین همیشه چنان از ترکمان سخن میراند که اقای من مایل بملازمت ودلسپاری وی شده بود باری قافله مستعد شد که یک هفته بعد از عید نوروز از انجا حرکت نمایند آخر الامر روز هفت رسید چون یوم جمعه بود ما نماز جمعه را با جماعت در مسجدی خوانده واز طهران بقصد زیارت شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کردیم (مترجم شاهزاده عبد العظیم یکی از امام زاده های واجب التعظیم است و مرقد مقدسش تقریباً یک فرسخ و نیم بسمت جنوب طهران واقع است بقعه و بارگاه خوبی دارد روی گنبدش طلا است و ضریح مقدسش نقره میباشد محل تفرج و زیارتگاه عموم و خصوص طهران و سایر بلاد است) خلاصه قرار برین شد که روز بعد تمام قافله جمع شد بالاجماع روز دیگر از شاهزاده عبد العظیم علیه السلام حرکت کنیم برحسب قرارداد روز دیگر حرکت کرده ولی راه بطوری خشک و ویرانه بود که نه بنظر جلوه داشت و نه بقلب تفرج می بخشید هر وقت بچاهی میرسیدیم و کسی را در راه می دیدیم چاوشها به آواز بلند استعانت از خدا و پیغمبر صلعم می جستند و هر خود را که بالای اسب جلو خود و شمشیر بسته بود مینواختند ما گفتگوئی جز ذکر ترکمن نداشتیم و با وجودیکه همه ما میدانستیم که ترکمن دشمن بی باکی است ـــــ معهذا خود ما را تسلی میدادیم بر اینکه کسی جرئت مقابلت با این همه جمعیت ندارد و اتفاقی نخواهد افتاد و مکرر به آواز بلند می گفتیم که آنها سگ کی هستند که خیال حمله بما نمایند و هر کس بهمت و جرئت خود فخر می کرد بخصوص اقای من که مافوق همه از ترس دندانهایش بهم میخورد ـــــ ولی می گفت که من میدانم در موقع ورود آنها بچه قسم رفتار کنم از سخنهای وی چنان استنباط میشد که حتماً مشار الیه با ترکمن ها میجنگد و آنها را می کشد ـــــ چاوش طهرانی که حرفهای دلاوری اقای مرا شنیده و هیچوقت منتظر نبود که احدی غیر از خودش در این زد و خورد شجاعتی بنماید از روی حسد به آواز بلند میگفت هیچکس درباره ترکمن قوه سخن گفتن ندارد جز آنکه آنها را دیده باشد آن وقت معلوم خواهد شد. ـــــ و دست خود را به سبیل هایش می کشید و میگفت که کسانیکه شیرها را میخورد ند هم از جنگ آنها بدون صدمه بیرون نرفته اند ـــــ زیاد اطمینان قلبی و امیدواری تامی که اقای من داشت که محفوظ بماند یا بگریزد این بود که خودش از همان مذهب بود و محض اینکه خودش را بنمایاند عمامه سبزی بسرش پیچیده خود را مانند میری یا پیغمبرزاده جلوه داد ولی خواهند خواهد دانست که خیال محض بود و قاطرچی هم این تصور را میکند چرا که ترکمن غیر از قتل و غارت چیزی نمیداند و اعتنائی بمذهب و ملت ندارد خلاصه بهمین خیالات و ترتیب چند روزی در مسافرت بودیم یکروز چاوش رسانه بابا اطلاع داد که ما حال در خاکی هستیم که اغلب ترکمنها در همین اطراف و جوانب بجهة

غارت کردن قافله توقف دارند و منتظر تردد قافله هستند و بما ها دستور العمل داد که باید بردیف
طی مسافت نمائیم و با احتیاط باشیم اوّل تدبیر و چارهٔ که آقای من کرد این بود که تفنگ و شمشیر و [illegible]
خودش را روی یکی از بارها محکم بست و کم کم زمزمه میکرد که خصیتین من درد می کند و پس از آن دیگر
هیچ وجه از مدافعه و جنگ صحبتی نداشت و خودش را در زیر لباده اش پنهان کرده با رنگ
باخته با تسبیح خودش گاه گاهی بازی می کرد گاهی ورد میخواند و مکرّر استغفر الله میگفت و توبه و ندبه مینمود
در هر صورت خودش را بخدا سپرده سر تسلیم پیش نهاده که هر چه قسمت است خواهد شد و امیدوار
زیادی که پس از آن حالت داشت بهمان چاوش بود که در آن موقع خودش را نباخته بود ——
خاطر جمعی چاوش هم بدعا و طلسماتیکه روی بازویش بسته بود بود و کلیه عقیده اش این بود که تیر
و نیزه ترکمن به او کارگر نخواهد شد —— خلاصه تیغ دو دمه قافله (یعنی چاوش مذکور) و یکدو نفر
از دلیران دیگر در جلو زوّار حرکت میکردند و پیشاپیش قافله میرفتند گویا مستحفظ قافله بودند و مکرّر
محض اینکه شجاعت خود را بنمایانند اسب خودشان را تاخت میکردند و نیزه خود را دور سر خودشان
میگردانیدند و بهوا می انداختند —— تا آخر الامر نتیجه آنچه می ترسیدیم بمنصّه شهود و ظهور رسید
صدای تفنگی شنیدیم و گوشمان از صدای هم همه آواز وحشی گری کر شده بود تمام ما ها مایوس ایستادیم
و آدم و مال ها مثل اینکه گلّه گنجشک توش را ببیند در یکجا جمع شدیم —— همین قدر که ما دیدیم ترکمنها
از بلندی کوه سرازیر شده بطرف ما می آیند هوش از سر ما پرید —— بعضی گریختند و جمعی هم به آقای
من خودشان را باخته از ترس کشتن به اسیری ساختند و تسلیم محض شدند همه فریاد میکردند که یا الله یا امام
یا پیغمبر ما از دست رفتیم ما را می کشند —— مکّاریها بارهای مالهاشان را انداخته فرار کردند همین
قدر که ترکمنها نزدیک شده متصل نیزه می انداختند و آخر الامر بمقصود خود رسیدند یعنی ما گرفتار آنها
شدیم —— و امّا از چاوش بگویم مشار الیه در همان نظر اوّل از دیده ها غایب شد و دیگر ما او را ندیدیم
و از او خبری نشنیدیم که چه شد و کجا رفت —— بهر حال ترکمنها بعد از ورود بقافله اوّل به اسباب
و مال التجارهائیکه در صحرا افتاده بود پرداختند آقای من خود را در میان بارها پنهان می کرد که بلکه
فرجی باشد ولی یک ترکمن طویل القامه مهیب هیکلی او را دید و اوّل تصوّر کرد که آنهم بار تجارتی است
تیپائی به او زد که او را برگرداند به بیند چیست که یکمرتبه مثل کرم چوب از هم باز شد و بنای زاری
گذاشت محض اینکه او را به ترحم در آورد حضرت عمر را شفیع خود قرار داد و نسبت بحضرت امیر (ع)
بد میگفت —— ولی این حرفها بخرج شخص وحشی کجا میرفت او کجا حضرت علی و محمد را میشناخت که

قلبش رقیق شود — بهرجهت آقای مرا لخت کرد عمامه را بجهت آقایم گذارد سر اهمین وزیر جامه او را هم
بیرون نیاورد لباده که اسباب راحت آقایم بود با شلوارش را فوراً ترکمن پیش چشم آقایم پوشید
چون لباس من قابل کندن نبود مرا لخت نکردند — فلهذا کیف دلاکیم بجهت تسلی در جیبم ماند — خلاصه
ترکمنها آنچه باید بار ما و اسباب ها بکنند کردند پس از آن ما اسرا را تقسیم نمودند چشم های ما را
بسته هر کس قسمت هر یک شده بود با چشم بسته به ترک اسب صاحبش سوار کردند باین طور تمام
آن روز را رفتند و اول شب در یک دره پیاده شدند ولی در انجا ابداً آبادی نبود شب را در آنجا آرام
کرده صبح چشم ما را باز کردند راهی را دیدیم که هیچ یک از ما ندیده است غیر از خود ترکمن در میان دره
و چپ راه عبور میکردند — تا آخر الامر بیک بیابان مسطحی بی پایانی رسیدیم و چنان تصور میشد
که منتهای دنیاست مقداری که در آن بیابان رفتیم سیاه چادرهای ترکمن و گله و رمه آنها بنظر آمد ......(۵)......

فصل ششم احوال حاجی بابا که بدست که افتاده و نتیجه تیغ و سرتراشیش چه بود

ترکمنها که محبوسین را تقسیم کردند از اتفاقات من و آقایم قسمت همان ترکمن سابق الذکر شدیم مشارالیه را
اصلان سلطان میگفتند — یعنی شیرشاه — و اصلان سلطان سرکرده همان چادرنشین ها
بود و محل اقامت آنها در کنار دره واقع شده بود و از کنار آن رودی میگذشت و در انتها به تپه های
پائین تر سوار میشد — و در انجا مرتع خوبی بود که رمه آنها چرا میکرد و در همان نواحی به اندازهٔ که
چشم کار میکند میکردیدند — ولی سایر رفقا که تقسیم شدند بجاهای دور از دست بردند و بین چند
طایفه ترکمن افتادند که همه آنها در همان حول و حوش مسکن داشتند بمحض رسیدن آنها تمام اهالی از
چادرهای خودشان بیرون شده بتماشای ما می آمدند و به اصلان سلطان سلام کردند سگ های آنها
بطرف ما پارس میکردند مخصوصه یک سگ کلهٔ بود ما را اجنبی فرض کرده بطرف ما حمله و هجوم کرد و نزدیک
بود که ما را بخورد — باری عمامه سبز آقای من تا اینجا اسباب احترامی برایش شده بود ولیکن اینجا
که رسیدیم در اول وهله سوگلی اصلان سلطان مذکور بخیال عمامه آقایم افتاد که تصاحب شود
فلهذا دیگر چیزی بجهت آقای من باقی نماند که سر خود را بپوشاند جز همان شب کلاه مذکور که در آن سکه
های اشرفی دوخته شده بود و زن دیگر سلطان هم بطمع آن افتاد و چون پنبه دار بود میگفت
برای زیر زین خوب است که پشت شتر را نزند — یعنی زخم نکند — آخر الامر او را هم از سر او
برداشته در گوشه سیاه چادر داخل سایر اسباب ها انداخت آقایم به اندازهٔ سعی نمود که بلکه آن شب کلاه را
که میتوانست

از دست ندهد و تصرّف خودش باشد ولی سعی او سودی نداشت آخر الامر که زیاد اصرار کرد چون از سرش بی خبر بودند تصور کردند که بجهة برهنگی سر او است یک کلاه پوستی کهنه ترکمنی به او دادند که بسر بگذارد ظاهراً کلاه مذکور متعلق بیکی از بدبخت هائی بود که به اسیری بدست آنها افتاده و چندی قبل از غصه بدبختی و از کتک کشیدن فوت شده بود ــــ باری همین قدر که قایم کلاه مذکور را متصرف شد خدمتی که بشخص صاحب کلاه راجع بود به او امر نمودند و آن خدمت شتر چرانی بود که باید شترها را بصحرا و کوهستان ها ببرد و بچراند ــــ چون مشار الیه بسیار رسمین و بیمکین بود دیا تو معقبه راه میرفت گمان انکه بگریزد نداشتند ــــ و امّا از احوال خود بگویم مرا هیچ اجازه نمیدادند که از چادر ها بیرون روم و موقتاً مرا مشک زدن مقرر کردند که ماست بگیرم خلاصه مختصر اینکه در این سفر فتح یاب شده بودند اصلان سلطان که آقای من بود ضیافتی تمام اهالی چادر نشین ها داد در دیک بسیار بزرگی پلو پختند و دو برّه چاق هم کباب کردند مرد هائیکه با آقای من قرابت داشتند از چادر های اطراف آمده در یک چادر بزرگی نشستند و اغلب آنها در این سفر همراه آقایم بودند و زنهای انها هم در چادر دیگری مجتمع شده مرد ها که صرف غذا نمودند بقیّه را در چادر زنها بردند پس از انکه زنها هم از غذا خوردن فارغ شدند و امانده غذا را بپیر تاتی چوپانها دادند انها هم که خوب خوردند و لیسیدند ــــ بقیّه را که غیر از استخوان و دانه ریخته روی زمین نبود به ما و سگ ها دادند ولی در آن وقت من گرسنه یک لقمه هم بودم زیرا که از ابتدای گرفتاری تا کنون هیچ چیز نخورده بودم ــــ در همین موقع یک زنی بمن محرمانه اشاره کرد و مرا پشت چادر خود پناه داده بشقاب پر از پلو در جلو من نهاده در آن بشقاب یک تکه دنبه بزرگی هم نهاده بود مشار الیها عنوان کرد که چون سوگلی اصلان سلطان دلش بحال فلاکت شما سوخته این بشقاب پلو را مرحمت کرده است همین قدر بمن گفت خاطرت جمع باشد از نظر من غایب شد آنها روز را به قلیان کشیدن و حکایت سفر گفتن میگذرانیدند و زنها به آوازه خوانی طنبور زدن وقت صرف میکردند من و آقای قدیم خودم هم به خیال تنهائی و بیکسی بسر میبردیم این محبتی که تازه از طرف خانم بمن مرعی شد اسباب امیدواری من گردید و چند ان مایوس نبودم ــــ دلیش بخود خیال میکردم که تلف نخواهم شد ولی هر قدر به عثمان آقا تسلیت میدادم قبول نمیکرد و متصل بحال بدبختی خودش گریه میکرد و اغلب به او میگفتم که خدا حافظ مسلمان خوش اعتقاد است ــــ خدا کریم است در جواب بمن میگفت که خدا برای تو کریم است که هیچ چیز نداری و هیچ چیز از کفت نرفته است

نه برای من که الان بکلی تباه شده ام مالم از دست رفته جانم در معرض تلف است و باید به این ذلت بسر برم خدا کریم است یعنی چه — در واقع حق هم داشت چنانچه از صحبتش معلوم میشد دلش بیشتر برای نفع پوست بره بخارائی میسوخت مدام بفکر و اندیشه خسارت فوق الطاقه خود بود — بهرجهت جدائی من و آقایم قریب شده بود — زیراکه روز دیگر یک کمند شتر پنجاه نفری بمشارالیه سپردند که به کوهستان بجهت چرا ببرد و در موقع حرکت اصلان سلطان به تشر و خشونت بمشارالیه گفت که اگر یکی از این شترها گم شود گوشش و دماغت را خواهم برید و اگر یکی از اینها بمیرد در هر وقت که بخواهی خود تنها بخری وجه قیمت شتر علاوه بر وجه استخلاصی دریافت خواهد شد از فرط محبتی که به عثمان آقا داشتم هنگام حرکت مشارالیه را بالای جهاز شتری نشاندم و باسابونیکه از وقت انتها باقی مانده بود و آب جوش سرش را نم کرده در حضور ترکمنها تراشیدم در وقت تراشیدن سر مشارالیه این خیال بدل منگذشت که این نوع رأفت و هنریکه بخرج دادم احتمال دارد که در آتیه بکار من مفید افتد چنانچه در همان وقت کسانیکه سرشان خارشت میکرد فهمیدند که سر را باید تراشید و در همان وقت شهرت کاردانی مرا بسمع اصلان سلطان رسانیدند فوراً بنده را احضار کرده و فرمودند بدون تأمل سر مرا تراش بنده هم بدون تأمل مشغول سرتراشی شدم ولی سری داشت بسیار بزرگ و چند جای آن هم جای بریدن شمشیر داشت و موهای خشنش مثل موهای سگ گله سابق الذکر بود — مشارالیه هیچ وقت معتاد به سرتراشی نبود و اگر موهایش خیلی بلند میشد با همان قیچی که موی بز و پشم بره را میچیدند و احتمال هم داشت که در وقت چیدن چند جای سرش را همان دلاک وحشی صحرائی با پوست مقراض میکرد — فلهذا وقتیکه من سرش را بملایمت تراشیدم عرش را سیر کرد و خود را در بهشت تصور نمود و اظهار امتنان کرده ندست مرا ازعان نمود و فرمود که پست و بلندی سر من بقدر دو روزه راه بود و قسم خورد که هر کس هر قدر وجه بجهة استخلاصی من . . . قبول نخواهد کرد و از امروز باید من خواصه تراش مخصوص خود اصلان سلطان باشم حال دیگر باید مطالعه کننده این مطلب را تصور نماید که در آن موقع من چه حالی داشتم — معهذا این تلطف را که از مشارالیه دیدم خم شده زانوی آقای تازه کی خود را بوسه دادم و به احترام تمام اظهار امتنان و تشکر کردم و پس از آن بخیال نجات افتادم که هر وقت موقع بدست بیاورم دیگر تأمل در گریختن چون همیشه دایم الحضور بودم بنظر مردم جلوه کرده بودم اگرچه احتیاط تام در گریز من داشتند ولی بعضی حرکات میکردم که خواطر جمع بشوند پیش خود هم خیال میکردم که در اول موقعیکه بدست بیاید انشاء الله خواهم گریخت — بجهة اینکه این خدمت و این جلوه که در نظر مردم دارم در واقع غلامی و بدبختیست

فصل چهارم در تدبیر اخذ وجه اقای سابق خودش و تفکر نگاهداریش

یکی از جمله چیزهائیکه بد نظر داشتم و بجهة گرفتن لازم بود حصول شب کلاه عثمان اقا بود که در آن پنجاه سکه طلا دوخته شده بود — ولی کلاه مذکور در گوشه چادر زنها پرتاب شده دست رسی به آنجا نداشتم گذشته از آن باید طوری تدبیر نمایم که در وقت حصول اسباب خیال دیگران نشود — بین چادر نشین های قریب و بعید به دلاک مخصوص معروف شده بودم و همه آنها مرا دوست میداشتند — بانوی حرم اصلان سلطان خصوصاً بمن آشنا شده بود ولی نه او و نه سایر زنها مرا بچشم دلاکی نگاه نمیکردند و دلاک هم نمیگفتند — و بجهة محبتی که عیال سلطان مبذول مینمود و بنده اظهار تشکر میکردم با همه کی بیشتر آشنا شده بودم لاکن آنها از تربیت یافته های خود شنیده بودند که دلاک های ایران کار جراحی هم میکنند و علاوه بر سر تراشیدن و کیسه کشی در حمام رگ هم میتوانند بزنند و دندان هم میکشند شکسته بندی هم میکنند — بانو از حال خود فهمیده که خونش زیاد است و باید فصد کند شخصی را فرستاد و جویا شد که من میتوانم رگ بزنم یا نه — از استماع این سؤال ملاحظه کردم که موقع خوبی بدست آمده در چنین موقعی باید بعضی اطلاعات بجهة مقصود خود حاصل کنم و شاید انشاءالله هم جذب قلب نمایم — لهذا فوراً جواب دادم که اگر چاقوی قلم تراش خوبی بمن بدهید امید است باحسن وجه رگ بزنم چاقوی قلم تراشی بجهة من حاضر کردند و یکی از ریش سفیدهائیکه خودش را منجم میدانست گفت که چند ستاره هستند و فردا قرین میشوند و بجهة گرفتن خون فردا مناسب تر است لهذا روز دیگر که ساعت سعد بود مرا بچادر بانو بردند آنجا که رسیدم دیدم خانمی روی قالی نشسته منتظر ورود من است اولاً مشار الیها طوری نبود که غنچه بدل بزند — و بسیار قطور و تنومند بود — تر و نازک نبود که باصطلاح ایران تعریف داشته باشد — ثانیاً در منزل هیچ اصلان سلطانی ساکن بودم که اگر ذره محبت فیمابین را تصور میکرد احتمال داشت گوشش را ببرد بهر جهة مرا نزدیک خودش خواست و زنهائیکه دور و جوارش بودند چون مرا غیر از اشخاص متعارفی فرض کرده بودند لهذا با من بطور محبت سلوک میکردند ولی آنها هم بی غرض نبودند و قصدشان فصد بود — وقتیکه مستعد رگ زدن شدم چشمم باطراف دوختم که شاید شب کلاه عثمان اقا را ببینم و به انتقام بگیرم — زیرا که اخلاص بادی به اشرفیها داشتم تدبیری بخاطرم رسید نبض بانو را گرفته گفتم بسیار متحرک است و باید این خون بر زمین

بریزد

بریزد باید در ظرفی کرد و بعد بسر فرصت غور نمود که فسادی در خونش ہست یا نہ از صحبت من زنہا متحیر شدند قبل وقال میکردند صحبت من در نزد خوانین ہم تاثیر افتاد و خود منہم در نظر مشار الیہا به استادی جلوه کردم ولی از بیان مذکور تولید اشکال تازه شد زیرا که آنہا انقدر اسباب نداشتند که از یک ظرف خودشان صرف نظر کنند بجہة اینکه بمذاق و عقیدۀ وحشی کری ہیچ تصور میکردند که اگر خون در ظرفی ریخته شود آن ظرف دیگر نجس ہست و ہیچ جہة طاہر نخواہد شد بہمین جہة یکی یکی ظرف خودنگاه میکردند و میگفتند این حیف است دور انداخته شود دیگری میگفت این ظرف قیمتی است و من مترود بودم که قدم جرئت پیش بگذارم بلکه به این بہانه خود را بمقصود برسانم ـــ دراین بین بانو نجیال ظرف آب خوری چرمی کہنه افتاده بود و میگفت آن ظرف آب خوری را پیدا کنید آخر پیدا کرده آوردند گفتم این علیشوم زیرا که باید در روشنی جوف او را خوب ملاحظه کنم عمداً آب خوری را بدست گرفته بطرف دہن چادر رفتم و با ہمان چاقوی قلمتراش دستم چند بخیه او را شکافتم اتفاقاً بانو نجیال شب کلاه امیر پیر افتاد و صدا کرد آن شب کلاه کجا است زن دومی سلطان جواب داد آن مال من است میخواہم آن را توزین شتر بچپانم ـــ بانو بغضب گفت از کجا مال تو شد ـــ خدا یک است منہم سوگلی مخصوص سلطانم باید مال من باشد زن دومی مجدد آبدرشتی جواب داد نباید مال شما باشد حرفشان ہم گیر کرد و بلطو با یکدیگر مکالمه کردند که من ترسیدم مبادا بگوش اصلان سلطان برسد و برای قطع گفتگو منازعه را از منازعتین بگیرد و خودش تصاحب شود و دیگر مقصود من حاصل نگردد ـــ امّا از طالع منجّم مذکور میانجی نموده بزن دومی حالی کرد که اگر در این موقع خدا نخواسته بجہة باتوانائی سفید خونش بگیرد تمامت لہذا مشار الیہا ساکت شد ـــ آنوقت منہم بجہة رگ زدن حاضر شدم و لی مشار الیہا چاقو را که بدست من دید و کلاه را زیر دستش بجہة خون آمدن فہمید از گرفتن خون منصرف شد امّا من ترسیدم که بجہة مد نظر است از کفم برود لہذا رأفت و ملایمت دست مشار الیہا گرفته ملاحظه نبضش کردم و گفتم که صرف نظر از رگ زدن در این موقع خلاف عقل است که این قسم مشوّش باشید ہیچکس از ابتدا نمیداند در عالم چه میشود و چه حادثه روی میدہد از مقدرات مستحضر نیست الان بجہة شما خون گرفتن ؟ مناسب است و مجبور ہستید در جواب من دیگر سخن نگفت دیگران ہم که سکوت او را موجب رضا دانسته گفتند با تقدیرات مقابلت کردن البتہ گناه است فلہذا مشار الیہا دست خود را دراز کرد دلیرانه ـــ تحمّل فشار کردن چاقوی مرا نمود خونش را در کلاه مذبور گرفتم و بطوری که رسم است دستش را شسته بستم پس از آن گفتم که کلاه خونی را به عزید قدری از چادر دور بگذارید و ہیچکس غیر از من ماذون

نیست که دستش بزند تا صحت و سقم مرض و نیک و بدی خون را تشخیص کنم بعد از چاه در بیرون رفته
تا شب منتظر فرصت بودم هر دم که بخواب رفتند برخواسته کلاه را آوردم و فوراً آستر شرا شکافتم
دستکه های طلا را به اشتیاق تمام بیرون آورده در زمین دفن کردم پس از آن خود کلاه را در گودی پنهان
کردم و صبح زود بسوکلی اطلاع دادم که دیشب چند گرگ به اطراف چاه در هم میگشتند من ترسیدم
که مبادا اتفاقی بجهة خون شما بیفتد لهذا خون را با کلاه در زمین قایم کردم مشار الیها هم حرف مرا
باور کرد و محض اینکه در عوض خدمتی که به او کرده ام تلافی کرده باشد بشقابی پر از گوشت کباب کرده
و پلو و کشمش بدست خودش چیانیده مع یک کاسه دوغ ترش به انضمام نمک بجهة من فرستاد
وقتی که بشتاب پر چلوم و پنجاه اشرفی متصرف خود دیدم باید اذعان کنم بخیال آقای سابقم افتادم
زیرا که آن بیچاره با آن حالت فلاکت با شترها در کوهستان بسر میبرد و من بخوشی وقتی روز گار میگذرانم
از اینجهة خیال مشار الیه در قلبم مجسم شده خواستم که نصف آن غذا را بجهة او بگذارم در این بین خیالات
دیگر بسرم افتاد با خود حرف میزدم که اگر بجهة زیرکی و شعور خودم نبود لابد اشرفیها بدست کسی دیگر افتاد
که از من مستحق تر بود — و اگر هم بجهة خود او باقی ماند با این حالی که دارد ابداً بکارش نخورد بلکه اگر این پول را
داشت صد نفر دیگر بودند که از او بگیرند — پس بهتر این است که این پول را فعلاً خودم محافظت کنم
زیرا که قسمت او این بود که از دستش برود و قسمت من این است که بدستم بیاید این خیالات اسباب
اشکال شده بود و من خود را محق آن وجه میدانستم و میگفتم که هیچ قانون احدی نمیتواند این وجه را از من
بگیرد آخر الامر بعد از خیالات زیاد تدبیری کردم که نصف شام مذکور توسط چوپان پسری که میخواست
بکوه برود به او برسانم و آن پسر هم شرط کرد که هیچ چیزی از آن نخورد اما من بحرف او یقین
نداشتم و ملاحظه اشرفیها تسکینی برای من بود و میگفتم نباید در موقع تمکن در حق رفیق خود کوتاهی نمایم
از طرف دیگر تاسف داشتم که پسره هنوز به پایین دره که چاه در آنجا بود نرسیده بود دیدم که تکه گوشتی
از آن بیرون آورده بدهنش گذاشت دیگر متحمل نشده نماند که محض غایب شدن از نظرها استخوانهایش را
هم میخورد و رفتن به عقب او هم ثمری نداشت چون که دور شده بود بخیال اینکه سنگی بسرش بزنم
و تسکین قلبم گردد چند دانه سنگ برداشته بتعاقبش انداختم ولی هیچیک از سنگها به او نرسید

فصل پنجم دزد شدن حاجی بابا و حمله لشکر نمود دستش آوردن

حال قریب یکسال است که بدست ترکمن گرفتارم در این مدت هر کاسه من اسباب اطمینان همه

آنها شده اعتمادی بمن دارند اصلان سلطان در هر موقع بجهة کارهای شخصی و عمومی با من مشورت میکرد چون تصور میکرد که من با او متکی شده ام لهذا خیالش این بود که مرا هم در خدمت خود بجهة غارت گری در ایران ببرد منهم اغلب التماس میکردم که در خدمت خودش باشم و مقصودم نجات خودم بود که بلکه اسباب گریزی فراهم بیاید با وجود اعتماد معهذا تا کنون اجازه عبور از چادرها و مرتع تجاوز نمایم نداشتم اگرچه خودم هم از زمین شوره زار اطراف بی اطلاع بودم و زمین مذکور فاصله بین ایران و خاک ترکمن بود از اینجهة گریختن از آنجا را شرط عقل نمیدانستم زیرا که بسا اشخاص این کار را کرده و پس از استخلاص بلاشبهه یا از بی قوتی و بی آبی در همان شوره زار تلف شده یا از جهة بی اطلاعی مجدداً بدست صاحب خودشان افتاده بیشتر از پیشتر با آنها خشونت کرده و صدمه رسانیده اند — فلهذا از قصد سفر آنها که مطلع شدم بسیار خوشوقت گردیدم و پیش خود میگفتم عجب اتفاقی افتاده عجب موقعی بدست آمده و بعد بخیالم میگذشت که اگر هم در این سفر نتوانم بگریزم پس از مراجعت بلاشبهه بجهة گریز من عایقی نخواهد بود و همیشه رسم سفر کردن آنها در موسم بهار و مقصودشان این بود که همه جای کوهستان بجهة مالشان علف سبز هست و در همه جای صحرا نیز زراعت تازه پیدا میشود بعقیده خود یقین داشتند که قافله نصیبشان در آن موسم عبور خواهد کرد و بدست آنها خواهد افتاد خلاصه موقع حرکتشان نزدیک شد اصلان سلطان ریش سفیدهای طایفه خود را احضار کرده یاتی یوزباشی و اشخاصیکه در چپو کردن ماهر بودند همه را خواست و مقصود خود را به آنها حالی کرد که میخواهد در وسط ایران تاخت نماید و در دل اصفهان برود و در نصف شب بکاروانسرائیکه بین شهر است و تجار متمول سکنا دارند ورود نماید — چون راه شوره زار را بهتر از خودش کسی مستحضر نبود و بلدچی گری بجهة خودش مقرر شد و مرا هم هادی کوچه و بازار اصفهان قرار دادند دربار هٔ من چند نفر مدعی شدند و گفتند که اعتماد بشخص خارجی کردن و از ضمیر خود مستحضر نمودن شرط عقل نیست و اینکه ما میخواهیم بهمان شهر خودش و آنکه بریم اگر هیچ کاری هم نکند احتمال دارد پس از ورود دیگری بزد در آنجا ممانعتی نیست — پس از مباحثه زیاد آخر مرا به این شرطها دی قرار دادند که بعد از ورود دو سوار از دو طرف مواظب حالم باشند هر جا فی الجمله فسادی در قصد من تصور کنند همانجا مرا بکشند مباحثه باینجا ختم شد — ترکمنها اسبهای خودشان را بسوغان انداختند و اسبی هم بجهة سواری من معین کردند مال سواری من بین آنها قدری اهمیت داشت زیرا که دو مرتبه در شرط بندی پیش افتاده بود — باری منهم تهیهٔ سفر مثل ترکمنها کرده کلاه ترکمنی کلیجه پوستی شمشیر حمایل تیر و کمان و نیزه سنگینی که سرش پر پاره بود

یا عمداً بر داشته بودند بجهة خودم معین کردم خورجینی پر از جنس بجهة خوراک اسب بترکش بستم پابندی
هم دران خورجین گذارده بودم که در موقع لزوم بپالیش بزنم چند چپه نان تنک و چند دانه تخم مرغ پخته
بجهة احتیاط خود هم بر داشتم و میدانستم در آتیه بکارم میخورد در مدت توقف اینجا شده بود معتاد شده بودم
رخت خواب نداشتم متکا هم لازم نه بود —— خلاصه قبل از حرکت سکه های طلا را بیرون آورده دیگر
بهند خودم گذاردم و به عثمان آقا که از شدت زحمت پوست و استخوانش باقی مانده بود دستور دادم که
انشاء الله موقع بدست بیاید بدوستانش خواهم گفت که چیزی بجهة نجات وی مهیا کنند و او را
از کمین نجات بدهند یا بخرند مشار الیه آهی کشید گفت هیچکس مرا نجات نخواهد داد و لو پسر و عیالم باشد چراکه
پسرم بخیال تصرف نمودن اموال من است و عیالم مایل بشوهر تازه کردن گلفتی است درین صورت بجا
بفکر من خواهند بود و از کجا نجات برای من خواهند شد و دیگر گفت که اگر محبتی دارید تحقیق نمائید
که پوست برهٔ بخارائی در اسلامبول بچه نرخ است بمن اطلاع بدهید حرف که باینجا رسید خیالات
دیگر در قلبم خطور کرد —— گاهی میگفتم که اشرفی هارا باو بدهم گاهی میگفتم نگاه دارم و بعد بخیالم
گذشت که اگر موقع گریز بدست بیاید همین اشرفی ها مرا بجائی خواهد رسانید گاهی میگفتم که از نجات او
چه حاصل است آخر الامر بنگاه داشتن اشرفی ها را خیالم منتهی شد در این ضمن منجم رسید مقرر کرد که امشب
ساعت خوب است لهذا در اول شب از انجا حرکت کردیم هم سفرها جملتاً بیست و دو نفر بودند
سرکرده همه اصلان سلطان بود و بیست و یکنفر هم متفرقه منهم شاملشان بودم همه آنها سرکرده های
چادر نشین اطراف بودند و هریک بدرجه خود سوار معروف محسوب میشدند و اسبهای همه آنها به تیز
روی و اصالت شهرت داشت چون در شب ماهتاب سوار بودیم و اسلحه ها هم صیقلی شده بود پیش
خودم میگفتم که بچشم مردم عجب جلوه داریم و گویا هیچکس در میدان و مصاف مثل ما نبوده باشد و اما
ملاحظه خود را اگر میکردم یقین داشتم که خدا مرا بجهة جنگ خلق نکرده است و جنگ مناسب حال من نیست مثل
محض هستم در همین خیالات تقلیم شده وضع خود را طوری ساخته ام و رفتار میکنم که آنها و همراهانش
حتم دارند بر اینکه من رستمی هستم ضمناً خوف داشتم که مبادا وقتی مرا تجربه نمایند مشتم باز شود باری
در بین راه بغور تصور حال اصلان سلطان را میکردم زیرا که مشار الیه در کمال چالاکی در بین جنگلهائیکه
کوهستان را پوشیده بود و منتهی بدشت قبچاق میشد بسهولت میرفت وقتی که ملاحظه خطرهای بالا رفتن و پائین
آمدن را میکردم هوش از سر امثال من می پرید اما رفقا به اطمینان استحکام پاهای مالهاشان بسرعت
میراندند مقداری که از کوهستان رفتیم وارد بخاک خشک ایران شدیم —— در اینجا اطلاع اصلان سلطان

چنان بود

چنان بود که به همین ترکمنان اول هر خاکی میرا میشناسند قلّه های کوه را فرداً فرداً از روی حتم میدانند
ولنفر است پی رفتن مال راه آمد و شد حیوانات را درک مینمود و از قرینه بحتم میگفت که چه طبقه آمد و شد کرده اند
گذشته از آن می گفت که عابر دوست بود یا دشمن حتی اگر حیوانات باردار یا بی بار بوده میگفت
و اغلب از جای پای مالها عدد مالها را هم بطور صحت خبر میداد — خلاصه با کمال احتیاط از
جاهائیکه ده و قریه بود میگذشتیم روزها را توقف داشتیم و شبها طی مسافت مینمودیم قبل از آنکه وارد شوره
زار بشویم به اندازه که میدانستیم اسبها طاقت دارند می راندیم پس از طی یکصد و بیست فرسخ راه بنواحی
اصفهان رسیدیم آن وقت موقعی بود که حاصل خستگی خود را برداریم و موقع امتحان دلیری منهم
نزدیک شده بود بجهة خیالات حمله رفقا هوا پس من پرست شده بود و میگفتند از کوچهائیکه پاسبانان نیست
باید وارد شویم و آن راه را بهتر از من کسی نمیدانست و نمیتوانست که مستقیماً بکاروانسرای شاه برود
و مقصود ایشان این بود که در آنجا تجار معتبر با پولهای زیاد بجهة خریدن مال التجاره در این ایام جمع شده اند
و خیال همگی این بود که لدی الورود اوّل باید پولها را برداشت و بعد بخودشان پرداخت — تا اینکه مردم
خبر شوند آنها را با دهن بسته بیرون خواهیم برد تا اهالی ایران نمودشان را بجنبانند بمحل خود مان رسیدیم
ولی خیالات آنها بنظر من بسیار مشکل بود چون گمان نمیکردم که تقدیرات با تدبیرات موافقت داشته باشد
بعقیده خود دم گفتم که خیلی مشکل است بمحض اینکه این حرف از دهنم بیرون آمد اصلان سلطان با چشمهای
ریزه زاغش خیره خیره نگاه کرد و گفت — حاجی چشمهایت را باز کن — این کارها بچه بازی نیست
پس از آن گفت بریش پیغمبر قسم است — که اگر بخوبی رفتار نکنی پدرت را میسوزانم — چه طور
پیش از این آمدیم و فتح کردیم و حالا فتحیاب نخواهیم شد — در همین حالت حکم کرد که من اسبم را
پهلوی اسب خودش برانم و یکی از همان وحشی ها هم بطرف دیگر من مواظب نمود — و عهد کرد که اگر
از من کوتاهی بکنم فوراً مرا به سر نیزه بزنند — القصه از آن بهمین ترتیب ما پیش افتادیم و از اطلاعاتیکه
از خرابه های اصفهان داشتم راهی پیش گرفته میرفتیم بعد که بکوچه و محله ها رسیدیم بسبب تاریکی کوچه
و محلّه ها بنظرم آشنا نبود — در هر صورت راهی گرفته میرفتیم تا اینکه باوّل میدان مشق رسیدیم
در زیر طاق خرابه های خانها توقف کردیم چون در آن محلّه جمعیت بیشتر است آمد و شد هم بیشتر میشد —
فلهذا از اسبها پیاده شدیم افسار و پابند آنها را با میخ بزمین کوبیدیم و آنها را بده نفر از خودمان
سپردیم و محض احتیاط قرار دادیم که اگر اتفاقی روی دهد در فلان کاروانسرائیکه در پنج فرسخی
واقع است منتظر یکدیگر باشیم از آنجا خود مان بدون صدا و ندا حرکت کردیم ولی بملاحظه اینکه مبادا

باکره دود روغنه بر خوریم از بازارها عبور مینکردیم از پس کوچه ها رفته رفته بدرب کاروانسرای مقصود رسیدیم
چونکه انجا نزدیک دکان پدرم بود وجب وجبش را بلد بودم ولی چون میدانستم در کاروانسرا قفل است برفقا
گفتم همین جا مکث بکنید — خودم سنگی برداشته بدرب کاروان سرا زدم و به اسم کاروانسرادار را
صدا کردم — علی محمد علی محمد — در باز کن — در باز کن — قافله آمده است دربین
خواب وبیداری بدون اینکه اثری از قافله بشنود جواب داد — چه قافله آمده است گفتم قافله بغداد است
دوباره جواب داد قافله بغداد دیر یک روز آمده — دیدم حالا به تله می افتم مجبور شدم به اسم
ورسم خودم حرف بزنم — گفتم قافله ایست که حاجی بابا پسر کربلائی حسن سلمانی به اتفاق عثمان آقا
تاجر بغدادی همراهش بود حالا آنها در راه اند من جلو آمده ام که مشتلق بگیرم (یعنی انعام بگیرم) دربان
که صدای مرا شناخت جواب داد که حاجی بابائی است که سر مرا خوب می تراشید جای شما خالی بود
خوش آمدید — خلاصه نزدیک آمده کلون در را باز کرده همین که طاق طوق در باز شدن بلند شد دیدم
یک آدم پیر مردنیست قدی است بدستش چراغ حلبی گرفته بود ولی روشنائیش انقدر نبود که بتوانم تمیز
بدهم که در کاروانسرا کیست وچیست — یکی از رفقا پیش آمده او را گرفت و باقی داخل کاروانسرا
شدند ومشغول کار گردیدند — در غارتگری مهارت تامی داشتند گویا میدانستند که کجا بروند
و چه بکنند — بطرفة العینی طلا و نقره که گمان داشتند تصرف کردند — کلیه مقصودشان این بود
که چند نفر را هم از متمولین گیر بیاورند و علاوه بر اموال منهوبه چیزی هم برسم استخلاصی از آنها
بگیرند — شاعر خوب گفته — آدمی را دشمنی بدتر نباشد ز مال ؎ مغز آخر بر شکستن میدهد بادام را
لهذا پیش از انکه قیل وقالی شود سه نفر از کبار انها را درحالتیکه دررختخواب های خود بخواب ناز بودند گرفتند
دست وپای انها را بسته به جبر انها را از کاروانسرا بیرون بردند وسه نفر از انها را که اسبشان بهتر بود
محبوسین را ترک خودشان نشانیده از شهر بکاروان سرای معهود بردند چون اطلاع کامل از انجا داشتم
ومیدانستم که در کجا پول نقد است یواشکی وارد یکی از آن منزلها شدم اتفاقا همانجا اقای سابق من منزل
داشت لدالورود دست پلکو کرده صندوق کوچکی که تجار وجه نقد درش میگذارند بدستم آمد درش را
باز کردم دیدم کیسه سنگینی در اوست خوشوقت شدم بسینه برداشتم و بهر طور بود بیرون آوردم اما
بسبب تاریکی نمیدانستم که چه سکه در اوست کار ما کم کم نزدیک به اتمام رسیده و صدای همهمه در شهر بلند
شد بخصوص اشخاصیکه در کاروان سرا بودند از قبیل نوکر مهتر قاطرچی یک دفعه به پشت بام
دویدند و فریاد کنان جمعی دور خود جمع کردند ولی نمیدانستند چه کنند طرفی نکشید پاسبانان

داروغه کشیکچی ها هم رسیدند و به پشت بام مستقیماً دویدند بنای های و هوی کذاشتند —
بکیرید — به بندید — بکشید — میکفتند همه کار ها را به حرف ساختند و بمدافعه ابداً نپرداختند چندین تیر
تفنک هوائی کردند بسبب تاریکی شب و اضطراب ازدهام ما خودمان را بدون حادثه از میان مردم
در بردیم در بین وحشت چندین دفعه دل دل کردم که خود را از دست این مردمان وحشی نجات بدهم
و بکوشه خود را پنهان کنم تا اینکه آنها بروند بعد با خود کفتم که اکر نجات بیابی لباس تنت تو را رسوا میکند
و تا بیائی به اهل بلد حالی کنی که کیستی و چه کاره خود اهالی تو را کشته اند چنانچه چندین مرتبه بسر دیکران همین
کار آمده بود و من بچشم خود دیده بودم — خلاصه دکان پدرم پیش رویم بود در روزهای خوشی که از
آمد و شد در این کاروانسرا داشتم بخاطرم آمده متحیر بودم که چه بکنم در این بین، دیدم اطرافم را وحشی ها
مسلح کرفته اند و بر کردانیده صورت منحوس اصلان سلطان را دیدم فوراً تهدیدم کرد که اکر بطوریکه
اطمینان دارم خدمت نمایان نکنی میکشمت — اتفاقاً یکی از ایرانیها آمد از پهلوی من بکذرد محض
اینکه حسن خدمت بجا بیاورم به او دو لشمه شدم و او را بزمین پرت کردم و به آواز بلند کفتم که اکر
بدون صدا مطیع نشوی و همراه ما نیائی همین جا میکشمت از حرف من آن بیچاره ترسید بنای التماس
کذارد میکفت برای خاطر امام حسین ترا بجان پدرت بحق ریش عمر ترا قسم میدهم که از سر من بیچاره
بکذر محض تکلم از صدایش فهمیدم پدر خودم است چراغ کورکوری هم در بازار میسوخت صورت او را
هم دیدم که خودش است بیچاره صدای ولوله شنیده از خانه بموقع بجهت حفظ دکان بیرون آمده بود
در صورتیکه تمام اسباب دکانش غیر از شش عدد لنک و یک کیف تیغ شکسته یک تکه صابون و یک
کلیم پاره بیشتر نبود — خلاصه یقینم که شد ریشش را ول کردم و خواستم که بجهت احترام دستش را ببوسم
و جلوش به ایستم عقل نهیبم زد — چون جانم در معرض تلف بود خودداری کرده زبانی بحث میکردم
و محض اینکه خودنمائی کنم دست خود را به بهانه به پالان قاطری میزدم که آنها تصور کنند ایرانی را میزنم در این
حالت پدرم میکفت ای وای — اکر حاجی بابا اینجا بود نمیکذاشت کسی با من این طور رفتار کند این حرف
انقدر بمن اثر کرد که بی اختیار دست از او بر داشتم و به زبان ترکمنی کفتم که این پیر مرد دلاک بکار ما نمیخورد
دست از او بر داشته متفقاً بدون مسامحه از میدان جنک بیرون رفته و سوار اسبهامان شدیم و چهار
نعل از شهر خارج کردیدیم — هر کس از اهل و عیالش و از خانه و اولادش بجهت معیشت زندکی
دور است حال دل پدر و پسر را میداند و از خدا مسئلت می کند که خانه ظالم بزودی خراب شود
تا از درد دل مردم مطلع کرد

فصل ششم در احوال سه نفر محبوسین ما

بسر مطلب بیائیم ببینیم به آن بیچاره های مظلوم چه گذشته —— حاجی میگوید وقتی که ما بکاروانسرای معتاد
گاه رسیدیم از اسب ها مان پیاده شدیم و اسب ها را ول کردیم تا استراحت کنند و ما خود مان هم از خستگی
بیرون بیائیم یکی از رفقا در راه دید گلهٔ میرود و یک برّه از آنها برداشت و به ترک گذاشت بورود منزل
سر او را بریده کنجه کنجه کردیم و روی آتش هیزم بنای کباب کردن گذاردیم چون هیزم مکفی نبود قدری
پشکل بر هم جمع کرده آتشی افروختیم که کباب شود همین قدر که گوشتها گرم میشد و با خاکستر آلوده میگردید
بدون ملاحظه خورده میشد بملاحظه که زود صرف غذا شود و به قیمه اسرا بپردازیم در بند خوب و بدی و خام
و پخته گی نبودیم (تفصیل حال اسرا) اولیش قد بلند باریکی داشت و سنش تقریباً پنجاه ساله بود چشمش
زل و قلبش تورفته بود ریش کمی هم داشت یک شلوار ابریشمی به پایش و ارخالق شال کشمیری با به تنش
بود —— دومی پست قد و فربه —— سنش حد وسط و صورتش سرخ رنگ بود لباس تیره رنگی پوشیده
دکمهای سینه اش را انداخته بود معلوم میشد که یکی از افسرهای دولتی است —— سومی ترش رو و پر مو
بود هیکل مهیبی داشت مشار الیه را محکم تر از دیگران بسته بودند زیرا که یاغیه بود و بیشتر از دیگران تقلا میکرد
خلاصه پس از آنکه صرف غذا نمودیم و قدری هم استخوان ستخوانش را به محبوسین دادیم آنها را بجهة تحقیق
احضار کردیم و از آنها بموجب شرح ذیل جویای مسکن حرفه شدیم شخص بلند قد باریک اندامیکه کلیه امیدواری تمنا
از او بود در اول محضر استنطاق در آوردیم چون غیر از من کسی از آنها فارسی نمیدانست مرا مترجم قرار دادند
اصلان گفت —— شما کیستید چه کاره هستید —— من بطور ملایمت ترجمه کردم —— جواب —— بخدمت شما عرض
میشود —— من کسی نیستم شخص مفلسی هستم —— کار شما چیست —— شاعری است همین قدر که اسم شاعری در میان آمد
یکی از حرام زاده های ترکمن گفت —— میخواهیم بپرسیم —— شاعر بچه کار میخورد —— اصلان سلطان ——
بکج خلقی جواب داد —— بهیچ کار —— ده تومان هم نمی ارزد بجهة اینکه شاعر همیشه بی چیز است بجهة
حرف های دروغ از مردم اخذ وجه میکنند در واقع —— باری است بدوش مردم —— کی شاعر را میخرد
اگر تو فقیری این لباس فاخر را از کجا آوردی —— این لباس افتخاری است که شاهزاده شیراز بجهة مدحی
که کرده بودم بمن داده است —— فوراً لباس او را بیرون آورده در عوض پوستینی به او دادند و موقتاً او را مرخص
کردند —— دومی آمد —— سلطان از او پرسید کیستید کسبتان چیست —— جواب —— من قاضی فقیری هستم
—— پس اگر چنین است چه طور در آن رخت خواب پاکیزه خوابیده بودی —— مستغیم گفت —— اگر شما یک
دروغ بگوئی گردنت را میزنم بدولت مندی خودت اقرار کن —— زیرا که تمام قضات بجهة رشوه گرفتن

دولت مند هستند

دولت مند هستند — عرض میکنم من قاضی کلادون هستم بجهة پرداختن مالیات آن دهی که تصرف
من است حکومت مرا احضار کرده — پس آن پول مالیات که آورده کجاست اصلان سلطان گفت
قاضی جواب داد — من آمده‌ام بگویم که پول ندارم زیرا که سال گذشته ملخ خوارگی شده و تمام حاصل ما را
ملخ خورده است گذشته از ملخ کم آبی هم هست یکی از جوقه گفت اینهم قابل نیست — سلطان جواب داد
قیمتش عیبی ندارد — اگر در واقع قاضی خوبی باشد رعایا بعقبش بلند میشوند که برگردد و اگر شخص خوبی
نباشد و مردم ده از دستش متعدی باشند البته یکدینار هم نمی ارزد (مترجم امروز در ایران دینار
وجود ندارد چنانچه (ذکره) در هند نیست و محض حساب اسم موهومی دارد ده هزار دینار یکقران ایرانست)
اصلان سلطان گفت معهذا بگذارید بماند شاید قیمتش بیشتر از تاجر بیاید حالا بیائید سومی را ببینیم
چند می ارزد — آدم مهیب خشن را آوردند و جلو خودشان ایستاده کردند — علی الرسم اصلان سلطان
پرسید شما کیستید با همان حالت خشونت جواب داد — من فراشم فرش میکنم — تمام جوقه یکمرتبه گفتند
این مردکه دروغ میگوید — یکی از آنها گفت پس چگونه در آن رخت خواب به آن خوبی خوابیده بود
گفت آن رخت خواب مال آقایم بود — باز بالاجماع گفتند دروغ میگوید — دروغ میگوید —
باید این تاجر باشد — راست بگو والا ترا می کشیم — حرف اول را اعاده کرد ولی کسی از او نه پذیرفت
آخر الامر بقدری کتکش زدند که مجبوراً قبول کرد ولی من بظاهر او که نگاه کردم گفتم که نباید تاجر باشد
برفقا هم گفتم که این چیزی نیست بگذارید برود — از گفتن این حرف جمله بمن پریدند و حرف های بد زدند
در آخر گفتند اگر میخواهید حمایت از قسم شهری بکنید شما هم بچشم غلامی نگاه خواهیم کرد لهذا
مجبور شده گفتم خود دانید بمن چه بخیال خودتان باشید — آدم دزدی آنها بطوری بود که گویا هرگز در جاده
انسانیت نبودند و هر یک عقیده در باره آن بیچاره ها داشتند میگفتند با این مردمان بی قابلیت چه باید کرد
جمعی میگفتند قاضی را نگاه دارید و شاعر و فراش را بکشید و برخی میگفتند فراش بجهة خدمت باشد شاعر را
حتماً باید کشت که باری از دوش مردم برداشته شود من دلم به احوال شاعر بیچاره میسوخت و از قرینه معلوم
بود اگرچه مشارالیه خود را فقیر قلم داده و بجهة او اسباب صدمه شده ولی به آنها میگفتم که این چه کار حماقتی است
که میخواهید مرتکب بشوید — گفتند یعنی این بدتر از آن است که مرغ تخم طلا را بکشند — جواب گفتم آقایان
من شما نمیدانید در بعضی موارد شعراء متمول هستند اگر هستند توانند همیشه دولت مند خواهند بود بجهة اینکه
آنها دولت را بکلمه خود نگاه داشته اند شما نشنیده اید که سلطان محمود بجهة هر بیت یکمثقال طلا بشاعر
داده است (بیست و چهار نخود یکمثقال است) درباره همین شاه هم گفته شده است کسی چه خبر دارد

شاید نخیم هم شاعر شاه باشد — یکی از آن جوقه گفت اگر این مسئله راست است در این صورت به او
بگو که یک شعری بگوید اگر ارزش یک مثقال طلا نداشته باشد او را میکشیم — شعری بساز —
شعری بساز همه آنها بزبان در آمدند و گفتند اگر نگوئی زبانت را می بریم — آخر الامر مقرر کردند که مرا
نگاه دارند و پس از تقسیم مال منهوبه مراجعت بدشت قبچاق کنند — اصلان سلطان همه ما را جمع نمود
هر کس مجبور بود که هرچه آورده ارائه نماید بعضی کیسه های طلا را آوردند برخی کیسه های نقره بهمان پولها هم
قناعت نکرده بودند سرقلیان طلا — لکن نقره لباس خز شال کشمیری و اشیاء مختلفه جلو امیر گذاردند
وقتیکه نوبه من شد خرجین سنگین تومانی را پیش آنها آوردم همه آنها بمن بارک الله بارک الله گفتند
خوب کردی — خوب ترکمنی شده است ما خودمان هم این طور نمی توانستیم بکنیم مخصوصه
سلطان به آواز بلند تحسین نمود — و گفت حاجی پسر من است — بجان خودم و بسر پدرم قسم است که شما
دلیری کرده اید منهم یکی از کنیزهای خود را بزنیت بشما میدهم و شما باید همیشه پهلوی خودمن باشید یک چادر
مخصوصی با اسباب آن هم بشما میدهم و برای شما عروسی میکنیم و وقت عروسی هم همه اهالی جا درها ضیافت
میدهیم این حرفها بیشتر بقلب من اثر کرد و زیادتر بفکر گریختن افتاده بودم که در اول موقع بگریزم لکن فعلاً بخیال
تقسیم اموال بودم که شاید چیزی هم بخود من بدهند افسوس دارم که مرا محروم نموده یک دینار هم بمن ندادند
هر قدر فریاد کردم و هرچه لابه نمودم اثری بقلب آنها نکرد. در جواب گفتند اگر زیاد ابرام نمائی سرت را
می بریم لهذا مجبوراً بهمان سکه طلای اصلی خودم قناعت کردم ولی بین خودشان باهم بجهة تقسیم گفتگو و منازعه
زیاد شد — تا آخر الامر کار بمجادله رسید نزدیک بود که بمقاتله ختم شود — در بین گفتگو یکی از مقاسمین گفت
که قاضی هم باقی است چرا دعوا می کنید آخر از اینهم سهمی خواهید برد این حرف که در میان آمد قاضی را
بین خودشان نشانیدند قاضی ترتیبی داد که یک سهم هم بگیر خودش بیاید ولی این سهم غیر از حق ده یک قاضی مقرر بود

فصل هفتم در اثبات شئونات شاعر و تعیین اسم او

بعد از تقسیم مال منهوبه از همان راهی که آمده به تانی مراجعت کردیم زیراکه محبوسین نمی توانستند پیاده
و سوار و پیاده می کردیم — ولی از اول که شخص شاعر را دیدم از وجنات احوال او فهمیدم که شخصی است
محترم و از اتفاقات روزگار به این روز افتاده چون من خودم در خواندن و نوشتن کلی ولی میکردم محض
فخر به دلم گذشت که در موقع صعوبت به اهل قلم باید رعایت کرد — بسهولت احترام نمودم همین قدر
که گفتند شاعر است شعر گفتن وادار و بزبان خود حرف بزن بدون اینکه طرفداری مخصوص ظاهر شود

موقع بدستم آمد

موقع بدستم آمد بدون ذهمه که مطلبی استنباط شود با یکدیگر بطور آزادی حرف میزدیم قدریکه مأنوس
شدیم من سرگذشت خودرا اظهار نمودم و از عقیده باطنی خودم اورا مستحضر ساختم و مشارالیه
یقین نمودم که آنچه از من درباره او ساخته شود از هر حیث کوتاهی نخواهم کرد و چون قبل از وقت از من
منتظر سوء سلوک بود بر خلاف آن سخنهای محبت آمیز شنید از بشره اش معلوم گردید که خوشوقت
شده است و دیگر شکی برایش باقی نماند که مطالب خودرا بیان نماید و از ضمیر خود مستحضرم نماید و حدیث
من بحالا نرفته بود زیرا که مشارالیه یکی از شعراء دربار شاهی و بملک الشعرائی ملقب بود مشارالیه از شیراز
بجهة خدمت مخصوصی عازم طهران شده و همان روز را بیچاره به اصفهان رسیده بود شش و چار
باشده بود محض اینکه این راه شوره زار وقت ما بسهولت بگذرد از مشارالیه خواهش کردم که سرگذشت
ماجرای خودرا اگر مایل باشد عرض مرا اجابت نموده بموجب شرح ذیل بیان کرد —×— تولد من در کرمان شده
و اسم عسکر است مدتها پدرم در زمان مرحوم آقا محمد خان قاجار حاکم کرمان بود و از آنجا که بدبختان از حسادت
همیشه در صدد آزار مقبلان اند شورش کردند که بلکه اورا از حکومت معزول نمایند ولی بجهة احترامی که داشت
کاری پیشرفت شورشیان نشد اغلب چشمهای خشمناکش اورا در خطر می انداخت ولی از حرکات
مدبرانه اش محفوظ بود و سالها بسعادت در کامرانی حکومت کرد × تا اینکه در زمان همین شاه در رخت
خوابش بموت حتمی جان بجان آفرین تسلیم نمود × مال متروکه او تقریباً ده هزار تومان از ضیاع و عقار
بود تمامش بجهة مرحمت این شاه بمن رسید — در جوانی اوقات خودرا بتحصیل علوم و کسب فنون
بسر می بردم و همین جهة معروف بین عموم بودم قبل از سن شانزده سالگی شعرا من مشهور و تمام اشعار حافظ
از حفظم بود و خودم هم شعر را مثل اینکه تکلم کنم مسلسل میگفتم بجهة هر اتفاقی کتابی بنظم می ساختم
حکایت لیلی مجنون را من برشته نظم درآوردم با وجودیکه هیچ وقت صدای بلبل را نشنیده بودم ولی
در شعر طوری اورا شیفته ساخته بودم که گویا در واقع شیدای گل بوده هر جا که میرفتم بمناسبت مجلس
اشعار میگفتم مردم فریفته اشعار و گفتارم بودند × و ایامیکه صادق خان ادعای سلطنت میکرد و پادشاه
حالیه در جنگ بود گرز شاه را بمغز صادق خان بطوری رسانیده که بهتر از آن تصور نمیشود × ذات
مقدس سلطان در همان رزمگاه حاضر بود و بجهة وجود مبارک خودشان بزودی جنگ به اتمام رسید
تفصیل جنگ را برشته نظم درآورده شاه را برستم و ابر متراکم قرار دادم طرف مقابل را چون زمین
پست فرض کردم × تا آخر که اشعارم بسمع مبارک شاه رسید مورد تحسین و مستوجب تکریم گردیدم چنانچه
رسم افتخار بجهة شعراست که هرکس شعر خوبی بگوید سلاطین دهن شاعر را پر از زر میکنند از اینجهة روزی

مرا احضار کرده در بین مجمع وزراء و سرکرده گان و امراء امر فرمودند دهن مرا از زر پر کردند این مسئله اسباب افتخار و ترقی من شد پس از آن زمان قضا جریان به افتخارم شرف حضور یافت که همیشه در بار شاهی باشم همه روزه بحسب الاتفاق شروع بشعر کردم و دسته دسته بر رشته نظم درآوردم روزی محض اینکه اشتیاق و ارادت خود را نسبت بشاه بنمایم عرض کردم که فردوسی شاعر معروف جهة سلطان محمود شاهنامه بنظم آورده * چون در این دوران بچشم خود شاهی بکمال و جلال در شادت و اقبال مثل اعلیحضرت ندیده مناسب است که فدوی هم شاهنشاه نامهٔ در احوال سلطنت و حوادثات بنظم درآورم * اعلیحضرت سلطان عرضم را پسندیده از در رأفت ملوکانه اجازت + فرمودند تو سن صرصر اثر قلم را بصفحهٔ قرطاس بامید صله جریر دادم حسادت وزیر خزانه که یکی از دشمنهای من بود بجوشش آمده بدون جهة و سبب میخواهست که مرا دوازده هزار تومان جریمه نماید بسمع مبارک اعلیحضرت شاهنشاه که رسید فرمودند چون شاعر مخصوص ما است نباید جریمه شود * و علتش این بود که روزی در میان جمعی صحبت از سخاوت سلطان محمود در میان بود که بجهة هر شعری یک مثقال طلا داده است محض اینکه این مطلب گوش زد اعلیحضرت سلطان شود من به آواز بلند گفتم جود و سخای سلطان ما بالاتر است چنانچه در باره این کمترین بندگان و جان نثاران که هنوز کاری نکرده ام انقدر از سحاب کرمشان مترشح گردیده ام که زبان حمد ندارم — حضار مجلس خواستند که بدانند و بفهمند که و کجا نسبت بمن چنین بذلی شده — گفتم اولاً پدر من که فوت شده ده هزار تومان مال داشت اگر این سلطان هم مثل بعضی سلاطین جابر چشمشان بمال و عصمت سایرین بود در گرفتن بودند ولی از آنجا که ذات مقدسشان فهمیده بودند که شاهی منوط به خوشنودی لشکر و دلجوئی رعیت است اگر رعیت و لشکر نباشد مثل این است که در اویش بخود میگذارند * و دیگر دانسته بودند که سلطان بمنزله سر و رعایا و لشکر بمنزله پیکر است * هر دو لازم و ملزوم یکدیگر است * فلهذا اغماض فرمودند آنجا ده هزار تومان دست شما سپرده است باشد * دوم در چندی قبل دشمن من بعمود حکام ولایات وزیر خزانه میخواهست حساب سازی کند که دوازده هزار تومان به اسم باقی محل کرده است از من بیچاره بگیرد آنهم بسمع مبارک اعلیحضرت رسیده معفو گردیدم آقایان من این است دوازده هزار تومان * سوم در چندی قبل بجهة چند بیت شعر دهن مرا پر از اشرفی فرمودند آنهم مقدار زیادی شده بود زیرا که دهن خود را فوق الطاقه باز کرده بودم گذشته از آن از یوم آستان بوسی تا کنون چندین مرتبه انعام مرحمت کرده اند که حساب آنها از حقد و بر نارند * و دشمنانم از رشک میرشک می بارند حالا خودتان تصدیق کنید * خدا زنده و پاینده اشش بدارد * خدا سایه اش را از سر ما کم نکند

خدا به دشمنانش

خدا بر دشمنانش ظفر بخشد — مجلس بهم خورد و همه‌گی برخواستیم طولی نکشید که نوروز تمام عرایض
متملقانه‌ام را بخاک پای اعلیحضرت شاه روحنا فداه رسانیدند * محض بروز مرحمت یکدست
لباس برسم خلعت به بنده مرحمت کردید * تفصیل لباس * یک سرداری زری * یک شال کشمیری
بجهة عمامه سرم و یکی برای کمرم * و یک جبّهٔ زری حاشیه خزی هم بجهة روی لباسم بود علاوه برآن
بنده را بلقب ملک الشعرائی به انضمام فرمان مهر لمعان جهان مطاع مفتخر فرمودند فلهذا علی الرسم
همه روز متواتر فرمان و لباس ها را زینت سر و پیکر خود قرار داده میگفتم دشمن آتش پرست
باد بهار را بگوی * خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی — همه روزه دوستان تبریک میگفتند
و بیشتر از پیشتر احترامم میکردند این مرحمت ها را که دیدم قصیده بجهة وزیر خزانه بتلافی گفتم تمامش ذو معنی
و هجو ملیح بود * و مدحی که از او بظاهر شده بود در باطن قدح بود مطبوع عموم واقع شده زیرا که اغلب
الفاظ عربی ذو معنی داشت که نه خودش و نه دیگری نمیفهمید طوری مقصود خود را لباس شاعرانه پوشانیده بودم
که بدون تشریح و بسط بصرافت خودی نبود بجهة بعضی تدابیر و اختراعات در دربار شاهی وقری داشتم
یک چرخ متحرکی ساخته بودم که اگر یک نقص آن رفع میشد مدام متحرک بود کاغذهای مختلف الالوان را
من ایجاد کردم قلمدانی اختراع کرده بودم روزی رفتم بازار جلدسازش نمایند خود اعلیحضرت شاه
رسیدند و فرمودند عجیب بشعر خودت عجیب هر وقت لباس میخواستم تاجر های مخصوص از اروپا می آوردند
و هرچه قیمت میکردند میدادم در عید که هر یک از چاکران آستان چیزی برسم پیشکش تقدیم کردند منهم
چیزی بمناسبت خلال و دندان شاه ساختم در قاب خوش گلی نهاده تقدیم کردم اعلیحضرت سلطان در روز
مبارک عید در موقع سلام عام به اعیان و اکابر فرمودند ده من شاعر را بجهة این زحمتی که کشیده میرسید
در آن قصیده دندانهای شاه را بمروارید و خلال را بالماس تشبیه کرده بودم لثهٔ دندان را بدریاچه
مرجان که در پهلوی آن مروارید سپید ایستاده فرض کرده ریش و سبیل شاه را بدریای مواج تشبیه داده بودم
بجهة اختراعات طبع من عموم اهالی با من سلام و علیک داشتند و از روی تملق می گفتند که فردوسی
در مقابل من محض بوده بوسایل شاعری و اختراعات طبیعی مورد مرحمت شاه واقع شده بودم
و اعلیحضرت شاهنشاه هم همیشه مایل بودند که بهر نحو است بمن چیزی برسانند و برآبرویم بیفزایند
لهذا خود وی را حامل خلعت معمولی عیدی فرمودند که در شیراز بجهة حضرت والا شاهزاده حکمران
خطه فارس ببرم در شیراز رفتم خدمت خود را انجام دادم در آنجا فوق العاده از من پذیرائی
شد و انعام و اکرام زیاد بمن دادند علاوه برآن سیورسات زیادی هم از دهات بمن راه گرفتم

آنقدر مستعد نمی‌شد ولی حادثه شب گذشته مرا از همه آنها محروم گردانید هرچه داشتم از من دزدیدند فی الحال شما حال مرا می‌بینید که بچه بدبختی گرفتارم اگر شما ترتیبی بجهت گریختن من ندهید می‌ترسم که در غربت به اسیری بمیرم (مترجم اگر بنده در آنجا حاضر بودم میگفتم که این صدمه از جهت همان است که از رعایای بیچاره بی‌راه بدون استحقاق بجبر و زور رسوم گرفته‌اید لهذا بمکافات آن مبتلا شده‌اید) بالاخره قدری تأمل کرده گفت شاید شاه هم مایل به نجات خانه‌زاد خود باشد معهذا یقین است که اعیان بجهت استخلاص من نخواهند داد زیرا که دزد خزانه با من چپ افتاده بخصوص از وقتیکه گفته‌ام گذشته از اینکه وزیر مالیه نمیداند چگونه ساعت می‌سازند کوک کردنش را هم نمیداند به این جهت البته هیچکس در سبک من نیست (یعنی بفکر من نیست) ولیکه من خودرا بخواهم بخرم هم ندارم چیز که وحشی‌ها قبل از وقت برده‌اند در اینصورت من هیچ امید و آرزو ندارم لابد قسمت چنین بوده که به این صدمه گرفتار شوم و چندان هم متألم نیستم چون شما مسلمان هستید استدعا میکنم که در مصائب من کمکی کنید —•—

فصل هشتم در گریختن حاجی بابا و مشهود شدن از چپاول و آمدن بخیمه آقایانش

شرح حال شاعر که به آخر رسید گفتم مطمئن باشید هر خدمتی که از من برآید در حق شما کوتاهی نخواهد شد حال قدری تأمل کنید چون من هنوز بجهت گریز خودم تدبیری نکرده و فرصتی نیافته‌ام لهذا قبل از وقت مشکل است که بتوانم برای شما کاری کنم و غیر ممکن است که من بتوانم در هیچ صحرائی از چنگ آقایان خودم بگریزم اولا اسبهای آنها بهتر بود ثانی راه را بهتر از من بلد بودند در این صورت گریز از آنجا عین سفاهت بود مجبور بودم که موقع مناسبی بدست بیاید این حرفها در موقعی بود که قریب به انتهای زمین شوره‌زار قرب طهران بودیم و میخواستیم که از شاه‌راه بین طهران و مشهد بگذریم تقریباً بیست و پنج فرسنگ بسمت مشرقی دامغان واقع شده بودیم در همان جا اصلان سلطان به قصد اینکه در این تپه‌ها کنار راه کمین قافله باشد توقف کرد و میگفت لابد قافله خواهد گذشت مال آنها را می‌چاپیم و خودشان را به اسیری می‌بریم شبی را در آنجا صبح کردیم علی الصباح جاسوسی که در تپه‌های نزدیک مخصوص معین کرده بودند بسرعت آمده خبر داد که خاک و دولاغ زیادی در محاذی دامغان از جلگه خراسان بلند شده بطرف ما می‌آید بمحض استماع قبراق شدیم کت و نعل اسبها را بسته در آنجا گذاشتند دست و پای خودمان را جمع کردیم و به این خیال بودند که بعد از تاختن تا از محل خود مراجعت نموده و اسرا را هم میبرند از همین خیال مصمم شدیم و از جای خود بیرون بقصد قتل و غارت حرکت کردیم اصلان سلطان که خودش پیش

آهنگ شده و سایرین در عقبش میرفتند رو برگردانیده مرا صدا کرد حاجی بابا حاجی بابا حالا وقتی است که
شجاعت خود را بنمائی * شما همسراه من بیائید متوجه باشند * سابق برین به شما گفته ام حالا هم
بشما میگویم که مستحضر باشید اینکه شما را همراه میبرم اولاً محض این است که در آتیه شما بتوانید شخصاً کاری بکنید
و دیگر اینکه شاید در موقعی مجبور بشوم زیرا که اغلب قافله این راه هیچ زبان ما را نمیفهمند تا قدری
پیش میرویم شاید با جلودار صحبت صلح کنیم اگر بصلاح نرفتیم آن وقت به اتفاق رفقا بر سر آنها می ریزیم)
یعنی می تازیم) در این صحبت بودیم که تا برین پیش آمدند من از بشره لعلان سلطان فهمیدم که حالش
تغییر کرده * رو بمن کرده گفت می ترسم این قافله نباشد جماعتی متفقی هستند گذشته از آن صدای
زنگ قاطرشان هم نمی آید و خاکی از آنجا بلند نمیشود * نیزه چند هم در بین دولاغ بنظر می آید باید
اردوی حکومتی باشد پنج نفر از جلو یدک می کشند * نباید اینها طعمه ما باشند * خوب که پیش آمدند بطور واضح
معلوم شد که قافله نبود و از قرینه معلوم بود که شخص متشخصی است. * بعد تحقیق گفتیم که باید حاکم همین خطه باشد
و با اردو حرکت کرده زیرا که اغلب حکام ولایات در این مواقع با تجمل حرکت میکنند و چیزیکه از حکومت کردن
فهمیده اند همین است که بجبر پول زیادی بدست بیاورند و خرج بیهوده تجمل کنند * باری خوب که نزدیک شدند
دلم تکان خورد چرا که بجهة گریختن موقع خوبی بدستم افتاد پیش خود خیال کردم که من پیشتر میروم البته مرا خواهند گرفت
دیگر آقا ملتفت مطلب نخواهد شد و من محفوظ خواهم ماند اگرچه در اول تشدد خواهند کرد ولی بفصاحت
لسان آنها را حالی خواهم کرد که من از این طبقه نبوده ام و به اسیری گرفتار شده ام در همین اندیشه
برفیق خود گفتم بگذارید من جلو بروم و بدون تحصیل اجازه اسب خود را تاخت کردم فوراً مشارالیه بعقب من
بلند شد که مرا نگاه دارد * لکن چند قدمیکه از تپه های کمین گاه رفقا دور شده بودیم با آنهائیکه می آمدند روبرو
شدیم بقدر یک تیر انداز بیشتر فاصله نمانده بود بمحضیکه من و آقایم را دیدند شش هفت نفر سوارهای کاری
از میان آنها خارج شده بسرعت تمام رو بما آمدند ما برگشتیم که بگریزیم دیگر فرصت ندادند اصلان سلطان
هم زور بمال خود کشش آورده سعی خود را میکرد و که من چند قدمی خود داری کرده سوارها رسیدند و مرا از اسب انداختند
اسلحه مرا و پنجاه سکه اشرفی را از من گرفتند بعد به تیغ و بسیار چیزهای من پرداختند هر قدر میگفتم که بابا من از شما
گریزان نیستم بلکه بشما پناه آورده * معهذا کت و بغل مرا با شال کمر خودم محکم تر می بستند آخرالامر هم مرا
بخو گر کرده از هر طرف میزدند چون طوری بسته بودند که نمی توانستم بخوبی حرکت کنم مرا کشان کشان
آقاشان بردند آقا در بین نوکرها سواره ایستاده بود بجهة احترامیکه باو میکردند و تعظیماتیکه بجا می آوردند
فهمیدم باید یکی از شاهزاده ها باشد قدریکه نزدیک تر شدیم پس گردنم میزدند و میگفتند تعظیم کن تعظیم کن بشاهزاده

خم شده تعظیم کردم شاهزاده فرمود بازش کنید کت و بغل مرا که باز کردند از میان نوکرها جستی کرد
خود را بشاهزاده رسانیدم دامنش را گرفته به آواز بلند گفتم پناه بشما آورده ام یکی از سوارها دوید که مرا بجهت جسارت
تنبیه کند شاهزاده راضی نشد که در پناهش بی احترامی بشود بمن فرمودند که ترا پناه دادم بسوارها هم فرمودند که
دیگر مرا اذیت نکنند بعد بمن فرمودند چه بسر تو آمده و چه طور باین حالت شده ئی بخاک افتاده زمین ادب
بوسیدم و شرح احوال خود را بطور صحت عرض کردم و بجهت ثبوت صدق مطالب خود عرض کردم ترکمنها نزدیک
هستند چنانچه امر مبارک باشد سوارها بروند و سه نفر اسرای ایرانی که یک نفرش هم شاعر سلطان است از دست
آنها نجات بدهند تمام عرایض بنده یقین شد که صدق است ولی در این ضمن چند سوار که عقب اصلان سلطان رفته
بودند با رنگ پریده مراجعت کردند بحضرت علی و سر شاه قسم خوردند که یک دسته ترکمنی که تقریباً هزار نفر هستند
بطرف ما می آیند حالا باید بجهت دفاع حاضر شویم هر چه عرض کردم که سرکار شاهزاده حضرت والا والله بیست نفر
بیشتر نیستند دیگر کسی گوش بعرض من نداد و بر خلاف گفتند که این دروغ میگوید احتمال میرود جاسوس است
یکی یکی قسم * که اگر ترکمن بمحاصره بیاورد همین جا ترا میکشیم سوار چندی به تپه های اطراف و جوانب دویدند و منتظر
ورود ترکمن بودند چون ترکمن در همه ایران مشهور شده بود همان اسمش اسباب وحشت عموم گردیده بود
خلاصه نه ترکمن آمد نه آنها عقبش رفتند بعد از ساعتی که از خیال ترکمن منصرف شدند بقصد سفر خودشان رو
بمقصود نهادند اسب مرا اگر گرفتند اجازه دادند سوار خاطر باری شوم (شعر) ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * باری بعد از سوار شدن در بین راه بفکر بدبختی خودم افتادم و پیش خود میگفتم
این چه قسمتی است یک شاهی ندارم (مترجم بیست شاهی یکقران است و ده قران یک تومان است) یک دوستی
ندارم آخر از گرسنگی تلف خواهم شد از روز ازل سرنوشت من نبود که مسلمان بی خدشه باشم
باین خیالات بلند بلند گریه میکردم و بیکس بیکس افتاده بودم و افسوس حماقتیکه حالا کردم میخوردم
و میگفتم که این صدمه بجهت نوع خودم بمن رسید وقتیکه نزدیک آنها بودم طوری پیش چشمم خنده میکردند
که دلم میسوخت. و حال آنها مرا فراموش کرده اند * ای لعنت خدا بر آنها باشد * از شدت
غضب بکلی از حالم گفتم شما خودتان را مسلمان میگوئید * شما کمتر از سگ فرنگی هستید ترکمن هیچ نسبتی بشما ندارد
چون دیدم این حرفها بخرج آنها نمیرود و غیر از خنده ثمر دیگر ندارد بنای عجز و لابه گذاشتم * سر امام
حسین * برای خاطر پیغمبر شما را بجان اولادتان قسم میدهم که با شخص غریب بیکس این طور رفتار نکنید
مگر من مسلمان نیستم * گر چه تقصیری کرده ام که این طور سلوک می کنید من شما را دوست فرض کردم بشما
پناه آوردم شما با من بطور دشمنی رفتار میکنید عجز و لابه منهم مشت بسندان بود (شعر)

برسیده دل چه سود خواندن دعا + زود دیگ آهنی برسنگ + آخر یک نفر که او را علی قاطرچی میگفتند
قلیان چاق کرده خود را نزدیک آورده بمن داد گفت فرزند قلیان بکش * در دار دنیا تمام کارها
بدست خداست * باز بجهت تسلی گفت این قاطر من که خدا رنگش را سفید خلق کرده من می توانم سیاهش
کنم اگر یک روز کاه و جو گیرش نیاید روز دیگر با بلیس در صحرا بچرد و خس و خاشاک بخورد *
قلیان بکش — قلیان بکش شکایت از مقدرات نباید کرد * مشکلی نیست که آسان نشود *
مرد باید که هراسان نشود * حرفهای قاطرچی قدری مرا تسکین داد چون دید منهم
بعضی اشعار مناسبت گفتم و قدری هم ملایم شدم با من بیشتر رأفت کرد و چند روزیکه در راه بودیم
مرا با خودش هم خوراک کرد قدری که راه طی کردیم آقا علی سر دماغ آمد بنای معرفی شاهزاده را گذارد
گفت این شاهزاده که الان در پناهش آمده پسر پنجمی شاهست ایالت خطه خراسان بای سپرده شده است
و بمشهد میرود * در خود مشهد محل حکمرانی اوست در طهران * بو * تاخت و تاز ترکمن شهرت داشت
ازای جهت عمله و اکره زیادی همراهش کردند * از قراریکه میگفتن * از طهرون دستورالعمل داره
باید حتی الامکان این طیفه را قتل و قمع کند — باید سر زیادی از آنها بریده بطهرون روانه کند که در جلو
ارک روی هم بچینند تا عبرت دیگران بشود — بعد از آن رو بمن کرد و گفت حقیقت تو خودت خوش
بخت بودن که هیکلت تو یه دو چار بلای دیگه نکرد — اگرچه خورده چشمات ریزه بود و رنگ سفید
بود و موی سرت کم بلیشه حکماً سرت می بریدن و تو پوستش کاه می چپوندن عوض سر ترکمن بطهرون میفرستادن
در همین گفتگوهای نامربوط بکاروانسرای منزلگاه امشب رسیدیم * کاروانسرای مذکور در دامنه دشتی
واقع و نفسش مخروبه بود من پیش خودم خیال کردم که بعد از ورود هر طور شده خود را بشاهزاده میرسانم
و استدعای اسب و اشرفی و اسلحه خود را میکنم علی الله بلکه بمن پس بدهند در این خیال گویا کسی بمن گفت
که گیرنده آن چیزها بلکه از خودت مستحق تر باشد اعتنا نکرده توکل کردم و منتظر وقت بودم که قبل از نماز
مغرب خودی بشاهزاده برسانم * از دور دیدم شاهزاده در ایوان طاق کاروانسرا روی قالی نشسته
و بجهت رفع خستگی به متکا تکیه کرده و جمعی هم جلوش ایستاده اند چشم همه را پائیده پیش رفتم محض اینکه
کسی مانعم نشود به آواز بلند گفتم حضرت والا عرضی دارم * صدای بنده را که شنیدند فرمودند پیش بیا
چه میگوئی عرض کردم ملازمین رکاب در بدو امر مرا کتک زیادی زدند اسب و اسلحه خانه زاد را گرفتند پنجاه
عدد سکه طلا در کمربندم داشتم با کمربند بردند * استدعا که مقرر بشود مسترد نمایند شاهزاده که تکیه افتاده
بودند برخواسته دو زانو نشستند رو بنوکرهای اطراف کرده فرمودند آنهائیکه اسب و اسباب این را برده

فصل دوم

کیستند هر کس که اطلاعی داشت عرض کرد بفراش باشی فرمود آنکفها را حاضر کنید فراش باشی چند نفر را
آورد چون دو نفر بیشتر از همه مبادرت کرده بودند انها را شناختم عرض کردم همین دو نفرند — شاهزاده
فرمودند پدر سگها * پولهائیکه از این گرفته اید کجاست * جواب دادند * ما چیزی نگرفته ایم — فرمودند
معلوم خواهد شد * رو کردند بدو نفر یوزباشی فراشخانه * چوب بیاورید * اینها را کف پائی
بزنید تا بروز بدهند — یوزباشی با مثل شمر انها را گرفته روی پشتهاشان مثل اینکه گوسفند را میخوابانند
آنها را گرفتند پاهایشان را بفلک گذاردند چند ترکه بپای آنها زدند اقرار کردند و حاضر نمودند خدمت
شاهزاده بردند شاهزاده پولها را بدقت شمردند و زیر دوشک خودشان نهادند بعد فرمودند آنها را ول
کنید * رو بمن کردند فرمودند تو هستم مرخصی من ایستاده بودم و منتظر بودم که البته پول ها را بمن خواهند
داد — در این بین رئیس اردو پیش آمده یک پس گردنی بمن زد و بیرونم کرد * فریاد کردم * باباکو پول من
شاهزاده فرمود چه میگوید اگر زیاد حرف میزند تو دهنش بزنید * رئیس اردو هم محض حسن خدمت
کفش ساغری خودش را از پایش بیرون آورده و با پاشنه اش بنا کرد بزدن — میزد و میگفت با پسر شاه
این طور حرف میزنی * برو * ساکت باش — چشمت باز کن والا گوشت به بدن میرود — باین
ترتیب مرا از جلو شاهزاده بیرون کردند — من در نهایت مایوسی آمدم پیش قاطرچی لکن بنظر او که عادت
باین بی اعتنائیها کرده و از این بالاتر لی رنجی ها دیده چندان استعجاب و قبحی نداشته زیرا که العادة کالطبیعة
الثانیة است ولی محض تسلی بمن گفت منتظر چه هستی * از همه چیز گذشته — تو — شاهزاده است
کسیکه تسلطی دارد * چه او * و چه غیر او * چیزیکه بدستش آمد دیگر پس نمیدهد * تو خیال کن ای قاطر
مرشد که یک مشت الفی بدهنش رسید دیگر هیچ از دهنش بیرون آورد — ۵ —

فصل ششم در ابتلای حاجی بابا و سقا شدن او

درهمین حالت یاس و فلاکت طی منازل نموده تا بموقع معین بمشهد رسیدیم شاهزاده با لوازمات
استقبالی و تجمل در میان هوی رعایا به شهر مشهد ورود فرمودند ولی آنجا که رسیدم خود را بیکس و
غریب و از دوست و آشنا بعید دیدم ولی یار و یاور دیدم کسی را نداشتم که استمدادی از او بخواهم
تیغ و سنگ و اسبابی نداشتم که کاری کنم * بله وقتی که در اصفهان در کار دزدی بودم تنخواهان
از پولها بیرون آورده در آستر کلاهم محض احتیاط قایم کرده بودم نگاه بظاهر خودم که کردم غیر از آن
پول یک پوستین زردی از پوست بز و یک کلیجه پوستی و یک پیراهن و دو ثوب زیر جامه و یکجفت

قلندر اسب و قاطر و خر را ... میگویند ... بالا ... رسیده ... میگویند

ارسی کلفتی که چیزی نداشتم تا وقتیکه قاطرچی از حکومت خرج میگرفت و توقف در مشهد داشت همه
منزل قاطرچی بودم شام و نهاری باهم میخوردیم بعد از رخصتی او دیگر امیدی نداشتم که بتوانم با او یکجا
باشم خیال کردم که همان کسب خودرا پیشه کنم ولی هیچکس سر و صورت خودرا بدست کسیکه متهم
بجاسوسی ترکمن شده نمیداد گذشته از آن معونه که دکان دلاکی فراهم بیاورم و تیغ و اسبابی بخرم
نداشتم از خیال سفر هم منصرف بودم * قاطرچی رفیقم از وضع مشهد مطلع بود و صلاح مرا در سقائی
دید و گفت جوان با قوه و بنیه هستی و صوت بلندی هم داری ممکن است که بهمین خوش آوازی مردم را دور
خودت جمع کنی که آبی بنوشند گذشته از آن عقل شوخی و باروئی هم داری که مردم را بر سخن کنی زوار که به
زیارت می آیند زیاد هست اغلب آنها مردمان رحیم ثواب کار هستند و برای گذران شما آلت خوبی
هست هرکس یک دعائی به آنها بکند چیزی بهش میدهند * شما بخوبی میتوانی که هر کاسه آبی را به اسم امام
حسین بمردم بدهی و چیزی بخاطر آنحضرت بگیری * کاسه آبت بمردم مفت بده ولی خواطر جمع باش که پس از
ریختن آب در کاسه اول پولش بشما خواهند داد * وقتی که مشتریها آب میخورند به آواز بلند بگو عافیت باشد
امام رضا شما را محافظت کند * بدرد تشنگی گرفتار نشوید * از این جور حرفها بزن مردم دورت جمع
میشوند * مخصوصاً اشخاصیکه از صد فرسخ راه آمده اند که بفیض برسند * البته هرچه دعا در حق آنها بکنی خوششان
میاید * وقتی هم خودم تو مشهد سقائی میکردم * و این معامله را میدونم * از همو پول سقوئی
این چند قاطر خریدم و خودت حالا مرا می بینی * بحسب دستور العمل علی قاطرچی رفتم به بازار و یک
مشک چرمی و یک کاسه برنجی خریدم یک جام کوچک آبخوری هم گرفتم مشک خودرا پر از آب کرده *
یکدو روز گذاردم بوی عفونتش رفع شود بعد از یکدو روز مشغول کاسبی شدم و در صحن مقدس حضرت امام
رضا علیه السلام می گشتم و میگفتم آب شیرین آب شیرین آب گوارا * بنوش بیاد لب تشنه سید الشهداء *
خلاصه بهمان ترتیبی که دو روز قبل دوست من گفته بود آوازه بلند بلند میخواندم در روز اول و دوم چنان
ظاهر شده بودم که گویا کسب اصلی من همین بوده ولی سقاها راضی نبودند که من کار آنها را بکنم هر وقت
هم که میرفتم از آب انبار آب بیاورم با من دعوا میکردند روزی یکی از آنها میخواست مرا در آب انبار بیندازد
بعد که مرا مستعد جنگ دید چند نفری جمع کرده ردّ و بدلی کردیم در آخر سکوت کرد و به فحش دادن قناعت
نمود در این مسئله اختیار خودش را داشت * ولی من فایق آمدم حقیقت گویا من برای سقائی خلق شده بودم
آبی را که چند دقیقه قبل از آب انبار کثیف آورده بودم چنان جلوه میدادم که گویا از آب چشمه ایست که خود
حضرت امیر علیه السلام مقابل آب زمزم اینجا نموده اند یا اینکه از بهشت جاری شده * متصل به آواز

چیزی بهش میدهند[1]

میشوند[2]

برسند آنها[3]

بلند میگفتم عجب گوارا است + پولیکه بجهت سبیل کردن این آب میگیرم اجر بزرگی دارد + همیشه منتظر بودم که دسته زوار تازه برسد * پیش از آنکه از قاطرهای خودشان گرد آلوده پیاده شوند و خودشان را از جستن دست ترکمن خورسند به بینند به آنها میگفتم بیائید بیائید دیگر خودتان را به آب خنک تازه کنید و قدر خودتان را بدانید که بجهت حسن نیت مشهد رسیدید بجهة سلامتی ورود تان چیزی بمن بخشش بدهید طوری بیان میکردم که هیچ حرفم رد نمیشد خلاصه ایام تعزیه داری حضرت سید الشهداء علیه السلام که در ایران و سایر بلاد مسلمین رسمیت نزدیک شده بود چون دسته سینه زنها در آخر شهرتی دارند منهم به این خیال افتادم که خود را شامل سینه زنها بنمایم و سقای آنها باشم چرا که در روز عاشورا در وسط شهر پیش روی شاهزاده سینه زنی میشد من منتظر بودم که در آن روز شهرتی کنم و ضمناً فایده هم ببرم به این خیال مشک بسیار بزرگی هم خریدم ولی سقای دیگر در محرم گذشته این کار را کرده بود مدعی من بود لاکن امسال من مشکی بزرگتر از مشک او ترتیب داده بودم که قوه او نبود زیر این مشک برود به این جهة زور من چربید (یعنی غالب شدم) اما یکی از رفقا بمن گفت که باید چند نفری را بجهة محافظت دور خودم جمع کنم چون حریف خودش را همسنگ شما نمی بیند بسبب حسادت اگر موقع بدستش بیاید احتمال دارد بشما صدمه برساند و این مسئله بدیهی است که اشخاص بی هنر و بی کفایت یا کم زور چشم بهتر از خود را ندارند و از زردی حد نمی توانند شخص عاقل و کاردان را به بینند همیشه در صدد موقع هستند که صدمه به او برسانند تا آنکه خودشان جلوه داشته باشند (شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده) توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ⁂ حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ⁂ بالاخره ایام عاشورا رسید و روز مقرر حضرت اشرف والا شاهزاده بگمرم حکمران خراسان در سر در حکومتی خودشان جلوس فرمودند دسته سینه زنها و تماشاچی ها جمع شدند که لوازمات مذهبی خود را انجام بدهند منهم با سر و سینه برهنه در زیر مشک آب در میان جماعتیکه سر خود قمه زده بودند و سراپا خون آلود بودند پوشش پوشش جرحر میکردم تا آنکه مقابل دریچه ارک شاهزاده رسیدم به آواز بلند سلامتی و اقبال شاهزاده را از خدا مسئلت کردم حضرت والا شاهزاده معظم یک اشرفی جلو من انداختند و از قوه و بنیه من خوشوقت و متعجب شدند منهم بجهة خودنمائی بچند نفری از اطفال که دورم بودند گفتم بالای مشک من سوار شوید آنها سوار شدند طفل دیگر هم گفتم تو هم سوار شو * حریفم منتظر موقع بود یک دفعه جستن کرد و بالاتر از همه نشست بدون شک میخواست مرا خفت بدهد یا مشک مرا پاره کند در هر صورت بهمان حالت با مشک خود از بین اجماع بیرون شدم چون در آن وقت گرم کار بودم حالیم نشد ولی بعد که مشک را بر زمین گذاردم و قدری خنک شدم دیدم کمرم رگ برگ شده بطوری ضرب خورده بود که دیگر قابل سقائی نیستم مجبور شده مشک و سایر اسباب

ولعدمجدداً تاکید نموده گفت

سقائی را

سقائی را فروختم پوستش را با پولهائیکه از آب فروشی تحصیل کرده بودم خرج دوا و درمان کردم آخر بسر تلۀ اولی آمدم یعنی حالم مثل همان روزی بود که وارد مشهد شده مفلس بودم دوست من علی قاطرچی هم چند روز پیش از عاشورا با قافلۀ طهرانی رفته بود دیگر کسی را نداشتم که مرا بکاری دلالت کند یا با او مصلحت کنم خواستم حریف خود را بمحکمۀ قاضی بکشم و تقاص کنم یکی از آشنایان بمن گفت که در قانون اسلام بجهة در رفتگی اعضا تقاصی معین نشده اگر کسی چشم کسی را کور کند یا در آورد البته بحکم شرع باید بهمان طور تقاص شود و اگر دندان بشکند بمدلول السّن بالسّن والجروح قصاص تقاص گردد اما اگر کسی کمر کسی را ضرب بزند نمیشود کمر فاعل را رگ برگ کرد حامی پر زوری هم نداشتم که اقلاً در بگیرد و آدمی مثل من بیچارۀ غیر معروف بی دوست و آشنا کجا ممکن داشت کاری بکند در انصورت اگر هم در محکمۀ شرع میرفتم احتمال داشت که چهار شاهی دیگر هم از کیسه روی این کار بگذارم و چیزی عاید نشود

فصل دهم مشوره کردن حاجی بابا با خود سگش و قلیان فروشی و دوره گردی او

چندی با خود مشوره کردم که بجهة معاش زندگی چه کاری پیشه گیرم چند کار مناسب حال من بود منجمله سقائی کردم و پیش بردم دیگر کاریکه بخوبی میتوانستم بکنم لوطی گری + یعنی تنبک زدن و خرس و میمون رقصاندن بود اما بجهة این کار باید مدتی شاگردی کنم تا این فن و حیله را یاد بگیرم گذشته از آن باید مقداری زحمت بکشم تا خرس و میمون رام و تربیت کنم فلهذا از این کار هم چشم پوشیدم بعد گفتم همان کار دلاکی را میکنم خوب که ملاحظه کردم دیدم که آنهم فائده در شهر مشهد ندارد بملاحظه اینکه خودم قلیان زیادی می کشیدم خیالم به اینجا منتهی شد که قلیان فروشی و دوره گردی کنم چند عدد کیسه تنباکو اگر چه تنباکوی شیرازی و طبسی دو منقی در کیسه داشتم معهذا یک کوزۀ مسی گرفته به پشت خود آویختم چیزهای مذکور را که به پشت و کمر خود آویزان کرده بودم حال چوله را داشتم که تیرهای خود را بست کرده باشد معهذا مردم یقین نداشتند که تنباکوی خالص به آنها میدهم و از قضا درست هم فهمیده بودند بجهة اینکه تنباکوی قلیلی گرفته و بهین مخلوطش کرده بودم ولی استادی بکار میزدم مشتریهای با تمیز تنباکوی خالص میدادم کلیه فائدۀ من در امتیاز حرکاتم بود مشتری های حد وسط یک ثلث پهین + مخلوط میکردم به پست تر از آنها دو ثلث از آنها که میگذشت ته سوخته و پهین صرف بود و همان ته سوخته آنها را بازی میدادم هر وقت میدیدم پیشانیشان را اخم کشیده اند ملتفت شده تعریف تنباکوی خود را میکردم و کیسه تنباکوی خوب بجهة نمونه به آنها نشان میدادم و از محسنات

+ فضله اسب و الاغ

واز حسنات ومحل وموضع وطرز کشت وزرع آن صحبت میداشتم ومیگفتم که من خودم اهل این
کار هستم طولی نکشید شهرت قلیان من در مشهد پیچید مشتری مخصوص من درویشی بود که تنباکوی خوب را میشناخت
ومن جرئت نمیکردم به او غلفتی بزنم (یعنی عوض بدهم) اگرچه مشار الیه من قیمت صحیح نمیداد لاکن همان
اثر لفیش جهت من مفید افتاده بود و به دوستانش طرز خدمت وحسن تنباکو را سفارش کرده بود درویش مذکور
اسمش درویش صفر وشکل غریبی داشت دماغش درشت وبرجسته چشمش سیاه وگود ریشش پر وموهای
سیاه زیادی بشانه اش روئیده بود بالای کلاه مخروطیش آیات قرآن قلاب دوزی شده بود پوست
آهوی قرمزی به پشتش طوری آویزان کرده بود که طرف موی دارش پیدا بود گرز فولادی دستش یا همیشه روی
شانه اش میگذاشت هر وقت میخواست قدم بزند ولوازم خیرات وتصدق جمع کند کدوی شکسته زنجیره بجای
کشکول بدست چپش می آویخت کمربند سنگ سلیمانی بکمر بسته وتسبیح چوبی زیادی حمایل انداخته بود در وقت
پرسه زدنش وضع خواصی داشت در کوچه وبازار مهیب ومجرد در الفاظ وحرکت بود گویا وحی داشت
وبنظر مردم بی اطلاع موقر بود * بعد از مدتی فهمیدم که اغلب از حال طبیعی عاری میشد چون لاقید بود
هر وقت قلیان بزیر لب میگرفت اگر کسی حاضر نبود که صحبتی بدارد حالت بیخودی که به اصطلاح اجله دراویش
خلسه میگویند بجهت او دست میداد * رفته رفته آشنائی ما به دوستی متبدل شد آخر الامر سفارشش مرا بحلقه
دراویش وبه اشخاصیکه مثل خود درویش منزوی بودند نمود وآنها نیز مرا در حرکه خودشان دعوت کردند بدیهی است
که کسب من با معاشرت اشخاص قلیان کش وفق نداشت * غرشه باغی است چرا دل نکند میل باد
گل درا و غنچه درا و ابر دا د باغ ده اد * زیرا که آنها تنباکوی مرا نسبت بسایر مشتریها بیشتر تلف میکردند
ولی صحبت آنها طوری دلچسب من شده بود که نمیتوانستم از آنها اعتراض و دوری کنم اتفاقاً روز
عصری با هم نشسته قلیان فوق العاده کشیده بودیم درویش صفر بمن گفت * حاجی بابا * شأن شما
اجل برین است که تمام عمر قلیان فروشی بکنید * چرا مثل ما درویش نمیشوید * ابله فریبی پیش ما
مثل آب آسان است اگرچه بقای ما معلوم نیست ولی ما هم از اقسام بزرگ زنده گی است ویک
نوع تسلی بزرگی است ما مردم را شکار خود میدانیم زندگی ما از ضعف وسخافت این مخلوق است آنچه من از
وجنات شما دریافت کرده ام شما پیشه ما را قلباً محترم میشمارید وازجبه شما پیداست که وقتی مثل شیخ سعدی
مشهور خواهی شد دو نفر درویش دیگر هم که حضور داشتند فرمایشات او را تمجید میکردند ومرا بورود
سلک درویشی دعوت نمودند در جواب عرض کردم * والله * من مضایقه ندارم ولی از لوازمات
درویشی بی اطلاع وآن لیاقت را در خود نمی بینم وبعد گفتم ممکن نمیشود که انسان بی اطلاع بی تجربه

غرشه بزبان عربی قلیان را گویند

مثل من یکمرتبه بتواند تمنّای درویشی که علوم مخصوص دارد نماید اگرچه میتوانم بخوانم و بنویسم و قرآن را
خوانده‌ام اشعار حافظ و سعدی از حفظ دارم و کتاب فردوسی را مطالعه نموده‌ام معهذا
از این مسالک بی اطلاع صرف هستم و این رباعی را خوانده‌ام * هیچ کس از پیش خود چیزی نشد
هیچ آهن خنجر تیزی نشد * هیچ حلوائی نشد استادکار * تا که شاگرد شکرریزی نشد
درویش گفت — به — تو از درویشی که بی اطلاعی سهل است از انسانیت هم دوری لازم نیست
که آدم باسواد و با اطلاع باشد آن وقت در حرکه درویشی بیاید * آقاجان اعتقاد جزء اعظم است
من بشما قول میدهم به یک پنجاه یک کمالاتیکه شما وصف دیده و یک اندک وقاحت بتوانید بکمال جاه
مستمعین حاکم باشید جسارت است من پیغمبری شده‌ام جسارت است معجزه کرده‌ام میگیم * آقا جسارت است
مرده زنده کرده‌ام شکسته نفسی میکنیم مردم دماغ مرا سوزانیده‌اند مثل شما اشخاص احترام می‌کنید و میدانید
درویش چه چیز اند من اگر بخواهم بخودم زحمت بدهم و خطر اینکه پیغمبر بر خود سزاوار دانسته قبول کنم من
خود هم پیغمبری هستم اگر مردم اعتقاد داشته باشند میتوانم شق القمر کنم و بین انگشتان خود نمایم و اگر فی الجمله
زحمت بکشم بالاتر از آن خواهم کرد + درویش صفر که صحبتش را تمام کرد + رفقای او باز تصدیق کردند
و پس از آن نقدر وصف شعبده‌های سابق خود را نمودند که من مشتاق معرفت آنها شدم و دیگر وعده کردند
که هر یک سرگذشت خودشان را در مجلس دیگر بگویند ولی هنگام حرکت به اختصار گفتند که مستعد چیان طرفه زنند
باشش که مغز تر و راحتش بیشتر از قلیان فروشی کسیف است . . . .

فصل یازدهم شرح حال درویش صفر و رفقایش ذکر میشود

بعد از چند روز دیگر با دو هم جمع شدیم و هر یک قلیانی بدست گرفته پشت بدیوار زده می‌کشیدیم منزلمان
باغچه داشت و دریچه منزل رو بباغچه بود در باغچه مذکور گلکاری شده بود چون به اصطلاح دراویش درویش حسن
سرحلقه بود شروع بصحبت نمود * که من پسر لوطی باشی شاهزاده حاکم شیراز بودم مادرم معروفه
و بطاوس مشهوره بود + با چنین ابوینی + تربیت مرا خیال کنید + در طفولیت با میمون و خرس پدر
و رفقای پدر هم صحبت بودم بعضی اوقات هم فن و فریب خود را من تعلیم میدادند و میگفتند هم که بچه بسهولت
کسب کرده اند ولی ممنون آنها هستم که آن کارها بمن یاد دادند که در تمام عمر بکار من خورد سن یازده سالگی
لوطی کامل بودم میتوانستم آتش بلعم و آب پفوز نم و هر قسم تردستی هم میکردم در روز عید نوروز که من جلو سر در
بندبازی میکردم اگر دختر زنبورکچی شاهزاده عاشق من نمی شد احتمال داشت که بهمان کار و شغل پیشرفت

پفوز — آب پاشیدن از دهان

خوبی بکنیم جوان شترداری که خواهرش در حرم زنبورکچی خدمت میکرد با من دوست شده بود روزی خواهرش
به او گفت که خانم او عاشق من شده جوان شتردار مرا دید و تفصیل را گفت بمحض شنیدن نزد میرزائی که گوشه دیوار
نشسته بود دویده گفتم یک کاغذ عاشقانه بمرکب قرمز بنویسید و اشعار خوب از چپ و راست تحریر نمائید بهتر
از این ترکیب نمیشد چرا که خود کاغذ از بیرونش گواهی حال مرا میداد که از عشق قریب المرگ هستم و آتش چشمهای
خمار او اسباب مرگ من شده و قلب مرا کباب کرده در ختم کاغذ گفتم بنویسید اگرچه من شما را ندیده ام ولی
بخیال شما کباب گردیده ام امیدوارم که از راه لطف تدبیری کنید و گوشه نظری بمن نمائید ※ نویسنده که کاغذ را
بمن داد از فرط محبت گفتم که محبوبه من کیست و از او جدا شدم نویسنده بدبخت بمحض حرکت من با امید اینکه شاید
چیزی عایدش بشود نزد صاحب جمع دوید و اظهار نمود که سزاوار است پسر لوطی باشی جرئت نماید بر اینکه عاشق
دختر زنبورکچی بشود + و شما هیچ نفرمائید و در انصاف است که او را عفو نمائید چون صاحب جمع در
دستگاه حکومتی پیشرفتی داشت فوراً حکم صادر نمود که مرا از شهر خارج کنند پدر من که این خبر را شنید میل نداشت
که عدول حکم نماید چرا که ضمناً خائف بود که شاید من جای او را بگیرم یا اینکه مدعی لوطی باشی گری بشوم لهذا در باطن
بعوض تعطیل تعجیل در حرکت من داشت ولی بظاهر مرا صدا کرده گفت ※ صفر ※ فرزند عزیز ※ بجهة مفارقت شما
متالم هستم + تو + مشهور است ※ حکم حاکم ※ مرگ مفاجات ※ خلاصه صبح روزیکه من میخواستم
از شیراز حرکت کنم دوستان یعنی میمون ها و خرسها و سایر جانورهای او را وداع گویم بمن گفت فرزند عزیز +
با فراق شما حکیم حال که شما حرکت میکنید ناچارم ولی شما را طوری تربیت کرده ام که هر جا بروید پیشرفت خوبی
نمائید و بجهة اینکه زودتر بمراد و مطلب برسید ※ این میمون تربیت شده خود را بشما بیادگار میدهم + با او محض خاطر
خودت دوستی بکن ※ و محض خاطر من محبتش را امیدوارم که بزودی بمراد خود برسی و چنانچه من ترقی کرده ام
شما زیادتر ترقی کنید ※ حرفش که به آخر رسید میمون را بشانه من گذارد و من از خانه پدری خارج شدم راه
اصفهان را در کمال تأیوسی پیش گرفتم چرا که نمیدانستم که بصدمه گرفتار میشوم یا به راحت میرسم در صورتیکه میمون
داشتم و آزاد هم بودم و نباید متالم باشم ولی بجهة تغیر وضع متاسف بودم و زیاد تاسفم بجهة مفارقت
دوستان و بجهة وطن مالوفم بود که از طفولیت به آنجا انس گرفته بودم (مترجم هر کس از وطن خود مجبوراً حرکت کرده
و از دوست و احباب مفارقت نموده درد دل او را میداند) گذشته از آن کلیه تاسفم بجهة محبوبه مذکوره بود که محبتش
و صورت او در قلب من مثل صورت شیرین محبتم شده بود و بیشتر خیالات او مرا صدمه میزد وقتی که به تنگ
الله اکبر رسیدم و نزدیک گبر درویشی که آنجا مسکن داشت شدم دیگر بکلی از خودم و از زندگیم مایوس بودم
نزدیک گبر درویش روی یک سنگی نشستم و میمون را هم پهلوی خودم نشاندم بی اختیار بنای گریه کردن نهادم

کلبه درویش

و فریاد می کردم + ای وای + ای وای بطوری تغنّم و ندبه میکردم که ما فوق از تصوّر نمیشود کرد
از صدای گریه های من درویشی از کلبه اش بیرون آمده از احوال من جویا شد مرا به کپر خودش وعده گرفت
داخل کپرش که شدم درویش دیگری را هم دیدم که ظاهرش خیلی متین تر از درویش اولی بود و لباس او تقریباً
مثل همان لباس من و همین کلاه من بسرش بود ولی ظاهر سیمایش موحشانه بود مرا و رفیقم را که دید خیالی با دلش گذشت
من لقیافه فهمیدم * بعد که نشستیم درویش با یکدیگر به زبان اصطلاحی خودشان صحبتی کردند معلوم شد
که درویش ثانوی میخواهد مرا همراه خودش به اصفهان ببرد آخر مطلب را بالصراحه گفت که اگر من همراهش
بروم بمن محبت خواهد کرد و اگر من درست رفتار نمایم راهی بمن بنماید که اسباب آسودگی خودم بشود
من حقیقت قبول خدمت او را کردم بعد درویش صاحب منزل بمن قلیان داد و کشیدم + با درویش مذکور متفقاً
حرکت کردیم و تا مدّتی که راه میرفتیم با یکدیگر هیچ تکلّم نکردیم بعد از ساعتی درویش پی ین بحرف آمد
(درویش پی ین اسمش بود) از احوالات سابق من بطور رأفت جویا شد از احوال و معلومات من که مطلع
گردید بظاهر خورسند شد و بعد از مراتب درویشی و محسّنات او عنوان کرد و مدلّل نمود که صد درجه بهتر از
زندگی لوطی گری است و شرحی در عیوبات لوطی گری بیان کرد و مرا در آخر بدرویشی دعوت نمود و گفت
که اگر من او را بطور مرشدی بشناسم آنچه از مکنونات دارا باشد بمن تعلیم نماید و مشارالیه از درویش متعارفی
نبود و دارای چندین محسّنات و علومات بود و درویش کاملی در ایران محسوب میشد بعد از سحر و جفر صحبت
کرد و اقسام مختلفه از جادو عنوان کرد که استعمال در هر مورد مثمر چه ثمر است چنانچه همین یک
چیز را من نفروشم از همین یک مهر میتوانم متموّل شوم اگر طفل شب بخواب نرود دُم خرگوش را
در متکای او بگذارند حتماً بخواب میرود و اگر خونش را به اسب بخورانند تیزرو و باد پا میشود اگر چشم
و بند انگشت گرگ را بگردن بچه بیاویزند پُرجرئت میشود * اگر پیه او را به نیّت محبّت بزنی بمالند
شوهرش او را بسیار دوست میدارد و اگر زهره گرگ را استعمال کنند زن آبستن میشود * ولی چیزی که
الآن در حرم سراها معمول است فرج کفتار است که اگر کسی با خود داشته باشد جذب محبّت عامه میکند
از این قبیل مطالب خیلی عنوان نمود تا اینکه فوائد آنها بقلب من کم کم سرایت کرد که به این طریق معین من
بجائی میرسم و آخر الامر که مرا فریفته دید مطلب دیگری عنوان کرد و بعد فهمید که غیر ممکن است و در آن مسئله
ابا دارم تأمّلی کرده گفت * صفر + شما نمیدانید که این میمونتان چه خزانه نهفته دارد تا زنده است البتّه معلوم نمیشود
اگر این کشته بشود من میتوانم چیزی از اعضاء آن در بیاورم که بجهت سحر در حرم های شاه * هم وزن آن طلا
بدهند همین قدر بدان که جگر میمون و بعضی اشیاء مخصوص که شما هم دارید هر کس داشته باشد

جذب محبت طرف مقابل بنماید اگر پوست دماغ او را کسی بگردن تعلیق کند دیگر هیچ چه زهر به او اثر نخواهد نمود اگر این حیوان را در آتش ملایمی بسوزانند و خاکسترا و را کسی بخورد تمام خصایل میمونی در او اثر خواهد کرد * چنانچه در صحبت میمون مسخرگی * زیرکی * تراست هست از او بروز میکند * پس از آن بالصراحه گفت ما باید این میمون را بکشیم * حقیقت در این مسئله مشوش شدم زیرا که با این حیوان زبان بسته پرورش شده بودم با او انس گرفته بودم در رنج و راحت شریک یکدیگر بوده دلم طاقت نداشت که با این طور وحشیانه با آن رفتار کنم میخواستم بالصراحه انکار از این کار کنم که در آن وقت درویش را متغیر دیدم و تا آن زمان همیشه به تبسم و ملایمت تکلم میکرد حال مرا که استنباط نمود غضبناک و کج خلق گردید و از طرف دیگر خوف بر من مستولی شد با خود گفتم چیزی را که نمیتوانم در حالت جبر از او محافظت کنم مجبوراً باید بر خواهش تسلیم کرد به این ملاحظه در کمال عنف آخر رضا بقضا دادم از راه چپ کردیم و بدره بی آبادی رفتیم هر دو بالاتفاق کلوخ و چیله جمع کردیم و با سنگ چخماقیکه درویش همراه داشت آتشی روشن نمودیم مشار الیه میمون بیچاره را از من گرفت در کمال بی رحمی بدون تأمل آن را کشت شکمش را دریده جگرش را بیرون آورد و پوست دماغش را کند لاشه اش را در روی آتش افروخته گذارد خوب که اعضایش سوخت خاکسترش را بدقت جمع کرده گوشهٔ دستمالش بست و از آنجا برخواسته طریق سفر پیش گرفتیم و طی منازل نموده به اصفهان رسیدیم و از آنجا لباس لوطی گری را مبدل بلباس درویشی نموده از آنجا عازم طهران شدیم مرشد من که بطهران ورود نمود همین قدر که مردم مطلع شدند دورش هجوم آوردند مادرهای اطفال بجهة چشم زخم اطفالشان از یک طرف جمع شده چیزی میخواستند زنها بجهة زبان بند شوهرهای خودشان از یک طرف ازدحام کرده بودند از طرف دیگر جمعی از مردهای نادان طلسمات بجهة کارگر نشدن حربه متوقع بودند خواتین اندرون سلطان مشتری مخصوص او شده بودند و اغلب دعای محبت میخواستند که شاه به آنها بسر مرحمت باشد درویش بیدین هم از این قبیل چیزها بسیار جمع کرده بود منجمله موی پلنگ و استخوان کرجفد و چربی خرس به انواع مختلف بود * بالاخره یکی از خانمهای حرمسرا سنّش زیادتر و هوسش بیشتر بود جگر میمون مرا به مبلغ زیادی خرید درویش بی دین بهمان خانم گفت که جگر را در پیش خود نگاه دارید محض ورود بحضور سلطان مورد مرحمت خواهید شد و بر همه هووها تفوق خواهید یافت و دیگری از حرم سرا شکایت میکرد که طرف مرحمت و مورد مکرمت شاه نیستم و هرچه سحر و جادو کرده اثری نه بخشیده از خود هم مأیوسم مشار الیها هم قدری از خاکستر میمونم داد و گفت در آب مخلوط کرده بخور که مورد مرحمت خواهید شد * سومی شکایت از چین و شکن صورت خود داشت مرهمی به او داده گفت

این مرهم را بصورت خود بمال البته صاف خواهد شد ولی در صورتیکه خنده کنی الوارهات کج میشود
بارمی بمن در این اسرارات دستی پیدا کردم هر وقت هم مرشد میخواست کسی را بفریبد وکاری کند که خارق
عادت باشد اگر سحر و جادوش هم بی اثر واقع میشد من دخل و تصرف کرده جلوه اش میدادم معهذا
هر قدر از خدمات من و از میمون من عاید شد همه را مرشد تصرف کرده من یک قاز آنهم دست نزدم ۲
خلاصه من در خدمت مرشدم درویش بی دین بخیه ولایت رفتیم و هر بکار میزدم بعضی اوقات ما را ولی
میدانستند و بعضی جاها درویش گوش برادر منصور شده سنگمان میزدند مدتها بدین نهج برنج و راحت پیاده
سفر میکردیم موقع خوبی بدست آمده همه جا را مفصلاً میدیدم از طهران به اسلامبول و از آنجا براه دمشق
والپ بقاهره مصر رفتیم از مصر قاصد مدینه و مکه شدیم و از جده به کشتی بادی سوار گردیده به بندر صورت ورود
نمودیم و از آنجا راه گجرات پیش گرفته به لاهور و کشمیر رحل اقامت انداختیم علی الرسم خواستیم آنجا گل آلود
نموده دامی بگستریم ولی چون اهالی آنجا هفتن بودند بر سر ما ریختند دست و پای خود را جمع کرده مجبوراً عازم
هرات گردیدیم در آنجا دام ما انبساط یافت و نقش ما گرفت به افغانهای قلیل العقل سریع الاعتقاد آنچه گفتیم
پذیرفتند ـــ لهذا درویش خیالش بالا گرفت خواست پیغمبر شود و معجزه کند مسیلمه ثانی که بهزارها نفوس
نوید عمر جاودانی میداد همین قدر که اسباب ابلفریبی او نزدیک به اتمام رسید رشته حیات عاریت خودش
گسیخته گردید تفصیلش این است که بجهة خرق عادت نمودن بخلایق ـــ نزدیک هرات بقله کوهی رفته
در کلبه معتکف گردید و ما بمردمان ساده دل گفتیم که خوراک و غذائی لازم نیست زیرا که مرشد غیر از غذائیکه
جن و پری برایش می آورند غذای دیگر نمیخورد ولی از نامساعدت بخت وقتی کباب بره زیادی مع
شیرینی زیاد از قوه خود دستش خورد چون نتوانست هضم کند جان بجان آفرین سپرد (شعر)
قضا چون ز گردون فرو ریخت پر ـ همه عاقلان کور گردند و کر
الحاصل محض اعتبار خود و عیب پوشی مجبور
بودم که به اهالی بگویم اجنات که از هم صحبتی این مرتبه را از بشر دیدند بجهة حسادت القدر غذای بهشتی برا و خوراندند
که از قوه بشریت تحلیلش خارج بود و لهذا با دشمال شدیدی آمده روح او را بملک بقا به بهشت عنبر سرشت بجم
کشانید از برکت اوست که این باد در یکصد و بیست روز که ما در این خطه می وزد والا مردم در این مملکت از شدت
گرما تلف می شدند جد و جهدم این بود که به آنها حالی کنم که این باد از فتوحات اوست که به آنها و نسل آنها عطا شد پیرمردهای آنها که این باد را
از جوانی دیده بودند باور نکردند ولی تصدیق آنها در مقابل کرامات ماثره که جلوه نداشت بالاخره نعشش او را در کمال احترام
در همانجا دفن کردند ـــ ایشک میرزا که حاکم آنجا بود بنفسه شانه خود را بزیر تابوت داده او را بقبر داخل نمود
بعضی از متقدسین افغان بشراکت یک چهار طاقی بجهة احترام قبرش ساختند از آنروز تاکنون زیارت

گاه عموم اهالی آن اطراف شده بملاحظهٔ اینکه فائده از اسم و رسم آن شخص محترم بمن عاید شود و بخیال اینکه مردم مرا کوچک ابدال و محرم راز او تصور کرده حاصلی خواهم برد در سر مقبرهٔ درویش نادان تا مدّتی توقف نمودم و از ماندن خود پشیمان نمودم زیرا که اشیائیکه بجهة سحر و جادو باقی مانده همه را بقیمهٔ گزاف فروختم علاوه بر آن مبلغ زیادی از موهای ریشه پیشانه کرده و ناخن گرفتهٔ آن مرحوم حاصل نمودم در وقت فروش به خریداران میگفتم که قدر این چیزها را بدانید که در زمان انزوای او بیادگار گذارده است و حال اینکه خودم اینها را جمع کرده بودم بعد که مقداری از ناخن و موهای ریش به اسم تبرکات فروختم با خود اندیشه نمودم که با وجود سست اعتقادی افغان احتمال دارد که بمرور ایام اعتقاد اینها باطل شود و مشتم باز گردد فلهذا از اینجا حرکت کرده بخاک ایران آمدم شهر بشهر و دیار بدیار ایران گردش کردم بعد از مدتی بخاک هرات که از ایران رحل اقامت انداختم طایفهٔ هزاره از ایلات بزرگ ایران اغلب چادرنشین هستند محل حکومت آنها بین کابل و قندهار الی خاک خراسان است در آنجا پیشرفت من زیاده بر آنیکه منتظر بودم شد بجهة اینکه همان شیادی درویش بی دین را من در طایفهٔ هزاره علم کردم اهالی مرا بچشم پیغمبری برگزیده بودند باینجا که حرفش ختم شد ـــــ دستش را بشانهٔ درویشیکه پهلویش نشسته بود زد و گفت این رفیق من در آن مورد با من همراه بود البتّه خاطرش ملتفت باشد که چگونه ذهن نشین هزاره شده بود که در دیگ همیشه پر از پلو است و همین چیز را اشخاص سست اعتقاد تا زمانیکه از آن دیگ سهم میگرفتند معجزه فرض کرده بودند مرا حضرت ایشان خطاب میکردند و بهمین اسم معروف بودم من همانم که در ایّام توقف تازه‌ئی خودتان شهرتش را شنیده اید اگرچه اعمال مقدسانهٔ من جلوگیری از حملات تیغ خونریز شاه ننمود و لی بعد از تمام بجهة شدّت عقاید قلبی و کثرت سنّت اعتقادی مریدان انقدر عاید من گردید که در تمام عمر میتوانم براحت بگذرانم الآن مدّتی است در مشهد متوقفم و یک هفته نیست که من بتدبیر معجزهٔ چشم شفا دادن دخترکی را مردم نمودم و بهمین سبب ما احترام فوق العاده داریم باینجا صحبت درویش صفر ختم شد ـــــ و بدرویش دیگر که قرب جوارش بود مخاطب گردید گفت کل مولا سرگذشت خود را بفرما ـــــ درویش گفت پدر من یکی از ملّاهای معروف قم بود همیشه مشغول وضو و صوم و صلوة بود روزه را فوق العاده میگرفت در زهد و ورع در تمام ایران مثل او نبود مختصر شیعهٔ خلّص و نمونه از مسلمان پرهیزکار بود اولاد ذکورش متعدد و همه را ظاهر الصّلاح و الطریقه مذهبی پرورش مینمود در آخر هر قدر ما را تأکید و تشدّد مینمود ما برخلافش مسخرگی و تدلیس میکردیم این خصایل رفته رفته بطبع ما خو گرفت بدون هیچ ملاحظه از احوالات خود آلت دام ریا و تذویر شده بودیم از ایّام طفولیت حیله بازی و دروغگوئی را پیشه گرفته بودیم بخصوص خود من که به هرزگی و اوباشی معروف شده بودم محض اینکه رفع این شهرت را از خود نمایم درویشی اختیار کردم و در این طریقه آبرو و اعتباری

دیگش

که تحصیل کرده مشعوفم و اکنون بیان میکنم ـــــ از قم پشیمان گشته بعزم طهران حرکت کردم ورود طهران منزلی
مقابل دکان عطاری پاچنار که نزدیک ارک شاهیست گرفته مسکن نمودم پس از سکونت زنی بغربت پیش
من آمده گفت این عطار غذای زیادی خورده هرچه دوا کردم اثر نکرده و عیالش حال میگوید تشریف آورده دوائی
کنیم بلکه باذن الله شفا یابد و خواهش دعای مناسبی کرد چون قلم و مرکب و کاغذ نداشتم گفتم به اندرون آیم که
در همانجا مینویسم مشارالیها قبول نموده مرا همراه برد مقداری راه که رفتیم وارد هشتی شدیم و از آنجا مرا به اطاق مریض
برد وارد اطاق شدم مریض را روی رختخواب افتاده دیدم به اندازه که اطاق جا بگیرد زنها دورش جمع
شده بودند همه فریاد و شیون میکردند وای وای میگفتند این بیچاره میمیرد این بیچاره مرد کاغذهای دعای زیاد
دورش پاشیده بود و میگفتند از همه این دواها باو داده ایم که یا بمیرد یا شفا یابد بشقابی هم پر از نسخه‌های
متعدد در طاقچه گذارده بود شیشه عماله هم که گویا آلت زجر بود در گوشه اطاق نهاده و در میان همه
اینها خود حکیم که جزو اعظم بود نشسته بی خیال مشغول قلیان کشیدن خودش بود مشارالیه معالجات خود را که کرده
و اثری ندیده چاره را به خرق العاده فهمیده و بدعا و طلسمات صحیح گذارده بود و آن کار را حوالهٔ من باید بکنم خلاصه
ورود من اسباب تسلی آنها شده همینقدر که من وارد اطاق شدم جنبشی در میان آنها افتاد منهم
آنها را تسلی دادم با وجود یکه هیچوقت دعا و طلسم ننوشته بودم و از علمش هم کلی بیخبر بودم ـــ
معهذا قلم و دوات و کاغذ در کمال اطمینان قلب خواستم زیرا که انقلاب من اثر کرده بود که بی نتیجه نخواهد ماند
صفحه کاغذ بزرگی که گویا کاغذ دواپیچی بود با قلم و دوات حاضر کردند من برداشتم با کمال طمأنینه قلم انداز
اسم الله محمد علی و حسن و حسین صلوات الله علیهم اجمعین و اسم سایر امامها را در چپ و راست کاغذ تحریر
کردم و بعد باقی کاغذ را به اصطلاح قرباغه و گلنجاری کشیدم در کمال ادب بدست حکیم دادم حکیم کاسه آبی
خواست و تمام آنها را شست همه حاضرین یا الله و یا رب بجهة آن دعای کثیر البهاء میکردند حکیم از امام جعفر
صادق ع شفا مسئلت کرد و گفت بدهید مریض بخورد اگر زندگی قسمت اوست که این دعای متبرک شفایش
خواهد داد والا از قوهٔ من و دیگران خارج است که او را معالجه کنند باری عموم حضار بعد از خوردن آب مرکب
منتظر اثرش نشستند که یا آب حیات به او خورانیده بودند تا مدتی هم بدون علامتی از زندگی بی حس
و حرکت افتاده بود قدری که گذشت در عین مایوسی من و حکیم و سایر خواتین ناله کرده چشم خود را باز نمود
لگن خواست لگن حاضر کرده برخواست بر حسب عقیده ابوعلی سینا بنای استفراغ گذارد این حالت که از او
مشاهده شد همه کی امیدوار بزندگی او گشتیم پس از قی زیادی حالش بجا آمد من پیش خود گفتم یا از اثر دوائی است
که در آن کاغذ پیچیده شده بود و یا از باعث کراهت مزه مرکب بوده که حالت تهوع بجهة او پیدا شده

در هر صورت این شعر بخاطرم آمد + گاه باشد که کودک نادان + از قضا بر هدف زند تیری +
امّا بظاهر باختصار گفتم الحمد لله بسبب پاکی طینتم و برکت دستم شفا یافت حکیم از این طرف بصدا درآمد گفت
صحت او از اثر دوای قبل من است و به آواز بلند مریض گفت من گفتمت که همین قدر دوا اثر خود را بکند آسوده
خواهی شد — این است — اثر دوای من این است — پس از آن مرا مخاطب ساخته گفت لکن را به بلند
اگر دوای من نبود دو فردش پیش چشم شما مرده بود حکیم سخنش را تمام نکرده گفتم اگر شما راست میگوئید و حکیم حاذق
هستید چرا قبل از آمدن من معالجه نکردید شما کارتان خون گرفتن قاروره دیدن مرهم ساختن است چه کار
به طبابت دارید در جوابم گفت آقا درویش طلسم شما بلاشک خوب است و جرئت خوب هم بشما میرسد ولی
حال درویش معلوم است اگر طلسمات خوبی داشته باشند ربطی به تقدس اهل صفا ندارد که کوچه گردی می کنند
من غضبانه گفتم شما سگ کی هستید که بعد از این همه کرامات این نسبت را به غلام مولا علی بدهید حکیمی شما اظهر
من الشمس است که هیچ نمیدانید دزد و دروغ عیب خود را می پوشانید اگر مریض خوب شود صحت
او را به خودتان می بندید و اگر بمیرد میگوئید قسمتش بود کی میتواند معالجه کند و دخل و تصرف بکار خدا نماید —
بروپی کارت — بروپی کارت — بعد از این هم هر جا در ماندی مرا صدا کن می آیم مریض را خوب
میکنم آنوقت مثل همین دو فردش بجوی من کرده ام — حکیم متغیرانه گفت بجان خودم و بمرگ خودت من
آدمی نیستم که این مزخرفات را بشنوم و آنکه از سگی مثل درویش پا بیتی — فوراً از جا حرکت کرده بطرف
من دوید تشرم میزد هر چه فحش قابل خودش بود بمن نسبت میداد در جوابش کوتاهی نکردم گفتم خر که از سگی وا
ماند گوشش و دمش باید کرد دست و گریبان شدیم گیس و ریش یکدیگر را گرفتیم او بکش و من بکش تا آخر در میان
کشمکش مشتی از ریش او بدست من و دسته از کاکل من بقبضه او درآمد — تف و لعنت هم میکردیم
بدون ملاحظه مریض مکالمه بمجادله رسید زنها بقیل و قال درآمدند نزدیک بود مجادله بمقاتله برسد زنی
پیش آمد و گفت بابا چه خبر است — بابا چه خبر است — آدم داروغه در خانه آمده میگوید در خانه شما چه
اتفاق افتاده — ضعیفه که این حرفها را زد ما از هم سوا شدیم لکن از حسن اتفاق زنها از من حمایت داشتند
میگفتند حکیم غیر از پول گرفتن چیزی سرش نمیشد امّا دعای شما من جانب الله است حکیم که این مسئله را فهمید
موهای کنده شده ریشش را جمع کرد و قدری هم از موهای کاکل من مخلوطش نموده زیر لب خود را کشید هنگام
حرکت به افاده می گفت — باشد فردا پیش روی حاکم شرع مظلومیت خواهم کرد — بشماره هر موئی
بموجب قانون شرع یک اشرفی از تو خواهم گرفت طلسمات شما البته القدر ما کار نخواهد کرد اگرچه در آن وقت
متزلزل بودم ولی از حسن اتفاق بخانه خودش که رسید از کج خلقی فرود آمد بملاحظه حفظ مراتب خودش از آن

خیالات

خیالات منصرف شد ـــ چون مریض مذکور اول دوافروش طهران بود شهرت پیچید که یک درویش تازه آمده
فلان دوافروش که قریب المرگ بود از دعای او صحت یافته لهذا مردم از من ملاحظه داشتند و بعد از آن
واقعه از صبح تا شام کارم دعا نویسی بود هر کس هر چه میداد میگرفتم در مدت قلیلی دارای مبلغ کثیری شدم
از عدم بخت دیگر اتفاقی مثل آن دوافروش و کاغذ دعائی بجهت من واقع نشد از دوام این خلق از برکت
همان بود چند روزی که طول کشید کم کم مشتری ها هم پا کشیدند بهمین قدر اکتفا نموده بعزم سیاحت ایران
عزیمت نمودم طوری ترتیب کار را داده بودم که بهر جا مصمم میشدم پیش از خودم شهرتم در افواه مردم افتاده بود
زمان حرکت از طهران از شخص دوافروش مذکور تصدیق نامه با مهر گرفتم در آن تصدیق نامه تصریح کرده بود
که از برکت دعای درویش من عمر تازه یافتم بجهة تقویت آن تصدیق نامه را هم بمردم ارائه میدادم مدلل
به این وطیره زندگی کردم هر جا که میدیدم میخواهد از احترام کاسته شود و بازار هم کساد گردد فوراً حرکت
کرده بجای دیگر میرفتم این درویش هم در اینجا حرفش ختم شد ـــ نوبت بدرویش سومی رسید ـــ
گفت با وجودیکه قصه گوئی پیشه من است مهذا شرح حالم کم و مختصر است ـــ من پسر کتب داری بودم پدرم
ذهن و هوش مرا که دید درس قصه و تاریخ زیادی بمن تعلیم نمود مکرر مرا وادار میکرد که قصص را مفصلاً برای
او نقل کنم فراست و کیاست مرا در قصه گوئی که دید مرا بلباس درویشی به اطراف و اکناف کشانید ـــ
+ رشته در گردنم افکنده دوست + می کشد هر جا که خاطر خواه اوست + بهر جا که میرسیدیم بنای قصه
گوئی میگذاردم و به اندازه قسمت تحصیل معاشی میکردم ولی در ابتدا که بی خبر از کوک و کار درویشی بودم
چندان دخلی نداشتم چرا که اغلب مستمعین صحبت های شیرین مرا شنیده بدون اینکه چیزی چراغ الله
بدهند دم علم کرده جا خالی میکردند کم کم به تجربه تغیر سبک دادم اول حکایات شیرین شروع نموده همین
قدر که بسر واقعه و نتیجه میرسید سکوت میکردم و به اطراف خود می نگریستم میگفتم همه شما که حاضرید البته در حق
من سخاوت خواهید کرد و لابد باقی قصه را بجهة شما خواهم گفت ـــ چراغ الله را به این گونه حرفها اول جمع
میکردم و مشتم که پر از پول میشد شروع بقصه میکردم مثلاً در قصه شاهزاده خطائی و شاهزاده خانم ثمرقند
وقتی که افعی هزار من شاهزاده را در الواره آتش آویخته میخواست ببلعد شاهزاده خانم موهای خود را پریشان
نموده از خدا استغاثه نجات او را میکرد و وقتی که ملازمینش نیزه بدست گرفته در شرف حمله و نجات دادن
شاهزاده اسبهاشان رم کرده بود و وقتی که صدای رعد و غره افعی بلند بود در چنین مواقع و بزنگاه چراغ الله
میگرفتم و بمردم میگفتم شما که درم جمع شده اید آخر سر کیسه را باز کنید خدا دست شما را بکیسه بی پولی نکند الان
بشما خواهم گفت چگونه شاهزاده خطائی معجزه کرده و سر افعی را چه طور بریده به این حرفها سر مردم را گرم کرده

چیزی از آنها بجهة گذران میگرفتم هر وقت هم میدیدم چنته من از قصه های خوش مزه خالی شده از آن
شهر جا میزدم بهر شهر یکه میرسیدم بهمین ترتیب رفتار میکردم در اینجا درویش سومی هم شرح حال خود را
بمدلول خیر الکلام قل و دل تمام کرد ———

فصل دوازدهم حاجی بابا فهمید که دغل بازی بی صدمه نخواهد بود و میدید سر بگیرد

دراویش که شرح حال خود را باتمام رسانیدند بجهة مشغول ساختن و تعلیم یافتن گوک بندکار را از آنها اظهار امتنان
و تشکر نمودم و بر خودم حتم کردم که حتی الامکان کسب درویشی از آنها نمایم چنانچه مجبور به ترک کار حالیه شوم در
ویشی پیشه گیرم مرشد صفر حیله های مجرب چندی که در اسفار سابق خودش بکار زده بود و پیش رفت کرده بود
بمن تعلیم داد مقداری هم از علوم طلسم نویسی از درویش ثانوی تحصیل کردم قدری هم از قصه هائی که در کله
درویش سومی انبار بود اخذ نمودم گذشته از یاد دادن قصه بعضی از کتابهای خود را هم بمن عطا کرد علاوه
بر همه اینها طریقه مخصوص بمن حالی کرد که بچه طور جذب قلوب مستمعین را نمایم و آنها را ترغیب بدادن پول عزیز
کنم ضمناً مشغول قلیان فروشی خودم بودم ولی بجهة خلطه با دراویش که تمام فائده مرا دود هوا میکردند مجبور
بودم که بیشتر از پیشتر تنباکوی مشتریهای دیگر را بمخلوط کردن معیوب کنم درحقیقت طوری شده بود که قلیان من
غیر از بوی تپله (فضله گاو) و کاه و برگ گندیده مزه دیگر نداشت — یک عصر روز تنگی (دیر وقت) که
موقع بستن بازارها بود یک پیره زن چادر پاره کمر خمیده پیش من آمده قلیان خواست روبنده اش بطوری
گرفته بود که ابداً صورتش پیدا نبود غیر از همان یک کلمه حرف دیگر چیزی هم نگفت من سر قلیانی از همان تنباکوی
ولد الزنا چاق کردم بدستش دادم یکی بقلیان زد (یک دم زدن بقلیان را پک میگویند) سرفه کرد تف
انداخت نعره اش بلند شد — یک مرتبه شش نفر گردن کلفت چماق بدست حاضر شدند یک تو سینه
بمن زدند سر بالا افتادم اینکه بظاهر عجوزه بود چادر و روبنده اش را پس انداخت معلوم شد که محتسب است
به آواز بلند گفت آخر تو از کتو گریخته های اصفهانی (مکتب) محل درس خواندن — همین طور که مدتها
اهل مشهد را با تنباکوی سمی خودت قلیان دادی — منهم به اندازه پولهائیکه از مردم گرفتی چوب
کف پات میزنم بنوکرهاش گفت فلک بیارید آنقدر چوب به پاش بزنید که ناخونهاش بریزد پای مرا
به بند فلک بی پیر گذاردند آنقدر ترکه زدند که هزار محتسب و ده هزار پیرزن رقاص پیش چشمم آمد
ناظرین از چوب خوردن و نعره کردن من محظوظ بودند به آنهائیکه چوب میزدند هر قدر قسم مادر و پدر و جد
و آباد شان دادم اثر نکرد هرچه گفتم شما را بجان خودتان — بجان فرزندانتان شما را بسر شاهزاده —

شما را به پیغمبر — شما را بعلی — شما را بجان خودتان — لعنت به تنباکو باشد — توبه کردم ترک قلیان
فروشی کردم — هرچه گفتم ثمر نبخشید — آخر به تماشاچی‌های دورم التماس کردم از درویش استمداد
خواستم — گویا همه قالب بی روح بودند — آخر دم رو افتادم و بی هوش شدم در بی هوشی چقدر چوب
زده باشند نمیدانم — ولی وقتی که بهوش آمدم دیدم درکوچه سرم بدیوار است و جمعی تماشا می‌کنند و در حالت
حیرت دهنشان باز است ولی هیچکس نزدیک نمی‌آمد و دلجوئی نمیکرد درهمان حالت گفتم — تن آسوده
چه داند که دل خسته چه باشد — باری قلیان وکوزه و اسباب هرچه داشتم برده و مرا تنها گذاشته بودند
از حسن اتّفاق منزلم نزدیک بود در کمال صعوبت چارچنگلک خود را بمنزل کشانیده گریه و زاری کردم
بعد از آنکه یک روز و شب با ان حالت خراب و پای ورم کرده خون آلود در خانه بی قوت ماندم یکی از درویش
پیشم آمد گفت چرا سستی کردم که سری بشما زده‌ام اگر زودتر می‌آمدم احتمال داشت که این خدا بی خبرها مرا هم
میگرفتند و میگفتند همدست هستی آن وقت مرا هم مثل شما چوب میزدند حالا هم خوف دارم که مبادا کسی
مرا دیده باشد و برای من سنگی بیندازد یا بچگی برساند خلاصه درویش مذکور دوای خوبی بجهت همین کار
داشت و به پایم مالید بعد از چند روز زخمهای پایم خوب شد در ایامیکه مبتلای پا درد بودم فرصتی داشتم و خیال
آتیه میکردم آخر خیالم به اینجا کشید که باید مشهد را وداع کنم — چراکه از روز ورود خوش نگذشت شاید روز
خوبی وارد نشده باشم یکدفعه گرم در رفت یکدفعه چوب خوردم در همین خیالات پایم که خوب شد پولهائیکه
درگوشهٔ طاق زیر زمین دفن کرده بودم همه را بیرون آوردم گفتم همین پولها مرا بطهران میرساند با هر قافله که اول حرکت
کند میروم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + روز دیگر قصد خود را بدرویش اظهار نمودم انها هم
تقویت کردند علاوه برآن درویش صفر گفت منهم به اتّفاق شما می‌آیم چراکه شنیده‌ام ملّاهای اینجا بجهت شهرتی که
کرده‌ام خیال اذیت مرا دارند و بجهت انها هم همه قسم ممکن است + توانم انکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو زخود برنجه در است + درویش صفر را که مصمّم دیدم به پوشیدن لباس درویشی راضی شده
به بازار رفتم کلاهی بجهت سر و تسبیحی بجهت حمایل پوست بزی برای کتف گرفته آماده سفر شدم طوری مایل حرکت
بودم که بدون قافله به تنها رفتن راضی بودیم بیک دیگر گفتیم توکلت علی الله میرویم درویش صفر این شعر را
انشاد نمود — شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست — سیل بی رهبر بمنزل میرساند خویش را
امّا من خطرهای راه خراسان را میدانستم و از احوال ترکمن واقف بودم بنا را بفال گذاردم از حافظ و سعدی
فالی گرفتیم راه نداد از آن سبب در تجسس قافله برآمدیم که بغتتاً رفیق قدیم خود علی قاطرچی را دیدم که تازه آمده
و بار مال التجاره و پوست برّه بخارائی بجهت حمل طهران گرفته بود از دیدن خوشوقت شده گفت — او —

یا الله — احوالت چه طوره — داغت چاق — کیفت کوک — بعد از دماغ چاقی
قلیان نارجیلش را چاق کرده بمن تعارف نمود من قلیان را زیر لب گرفته سرگذشت خود را از اول الی
آخر تعریف کردم آنهم سرگذشت خود را گفت که چگونه بار پوست و لنگره گرفته بجهة اصفهان برده و چگونه
در راه خوف ترکمن داشته بعد که به اصفهان بسلامتی رسیده چگونه مردم از حادثه چندی قبل ترکمن که به
کاروانسرای شاه ریخته بودند متوحش بودند در اینجا که رسید من گفتم شنیده ام قریب هزار نفر بودند کربلائی
حسن نام دلاکی به یکی از سرکرده های آنها زخم منکری زده بود مشکل بود جان در ببرد ولی طوری عنوان میکردم
که کسی نداند منهم شامل آنها بوده ام در این حرف بقلیان یک قایم زدم و دود دستش را بین صورت خود
و علی قاطرچی در کردم که از بشره من چیزی نفهمد خلاصه علی قاطرچی دوباره گفت که چگونه از اصفهان پنبه
اسکرو کرده و تنباکو و ظروف مسی بجهة یزد برده بود و در آنجا مدتی مانده تا قافله خراسان فراهم آمده
از آنجا بار قماش گرفته و اکنون بمشهد وارد شده است حرفش که تمام شد گفتم من و درویش صفر حالا خیال طهران
داریم گفت ها — بو — یک جا ماندن تعریف نداره — سعدی خدا بیامرزش گفته — هر کجا که به چشم زمانه خار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر — درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
شعرش را خواند و گفت انشاء الله همراه هم میرویم هر جا که خسته شدید سوار قوتون میکنیم

فصل سیزدهم سفر کردن حاجی بابا از مشهد و گرجاندن و قصه گوئی کردن درویش

من به اتفاق درویش صفر و قافله از دروازه مشهد که رو بطهران میرود خارج شدیم چند قدمی که رفتیم بخیالات
افتاده بخه کلیچه خود را تکان داده گفتم مرده شورمت ببره کاشکی توام به بلائی گرفتار میشدی — این
حرف یکمرتبه از دهنم درآمد خوب شد زوارها که برمیگشتند نشنیدند والا احتمال داشت که صدمه بمن برسانند
چراکه حرف خوش نبود در این ضمن درویش صفر که دوست حقیقی من بود حرف تو حرف آورده مرا از خیالات
بیرون کرد و هر دو باهم راز دل میگفتیم و اهل مشهد را مذمت میکردیم از یک طرف من کتک و صدمات خود را
بیاد می آوردم و بد میگفتم و درویش صفر حرکات خود را بنظر می آورد و بد میگفت مدتی که مذمت کردیم درویش
صفر گفت دوست عزیز شما جوان هستید حالا باید صدمه دنیا بکشید و تجربه حاصل کنید تا اینکه بتوانید در این
دار دنیا کاری بکنید از بابت چوب خوردن خودتان غمگین نباشید احتمال دارد که خیریت شما در آن بوده
که بعدها هر کس را در هر لباس بشناسید ولو در لباس و چادر زنانه باشد ولی ملاحظه حال مرا بکن که با این کبر
سن بعد از این همه صدماتیکه کشیده ام حال مجبور بسفر شده ام امروز در واقع برای من سفر کردن مشکل است

من در جوابش گفتم مرشد بجهة شما نقلی ندارد اگر امروز در مشهد بمانید و نماز نکنید روز دیگر بیاید تا با دیگران برابری
بشما ندارند — درویش گفت صحیح است — ولی ایام رمضان نزدیک شده و این روزها مردم فضول بیشتر
مراقب احوال من هستند میدانید در ایران آزادی نیست من نمیتوانم نماز ریائی کنم و روزه دروغی بگیرم امروز
قلیان کشیدن در وجود من مثل آب واجب است و شراب خوردن بیش از نان لازم میباشد مخصوصه درویشی را
بجهة ترک همین دو کار انتخاب کرده ام و بهمین جهة الآن قصد سفر کردم شما اگر نشنیده اید یا ندیده اید که خوطاها
در این ایام یا تمارض میکنند یا سفر مینمایند سابق بر این هم مکرر بجهة اشتباه کاری همین کار را کرده ام حال هم
ممکن است که در شهر مخفیانه قلیان بکشم و نان بخورم اما شخصی مثل من حرامزاده که میخواهد خود را بتقدس قلم بدهد
مردمان فضول همیشه در صدد افشای رازم هستند البته نمیگذارند به آزادی بخیال خود باشم خلاصه همه روزه
در راه از این قبیل صحبت ها میکردیم و طی منازل مینمودم تا اینکه بحمدالله بسلامتی وارد سمنان شدیم حادثهٔ
که قابل الذکر باشد رو نداد جز اینکه یک دو روز پیش از رسیدن بسمنان روزی تگرگ علی قاطرچی مال التجاره
بار قاطر میکرد هم مجدداً لگدم دررفت و باندازه شدت کرد که دیگر از سمنان نتوانستم حرکت کنم مجبور بودم
که همان جا بمانم تا لگدم خوب شود چون آنجا دیگر دسترس ترکمن نبود و اهمه بجهة تنهائی نداشتم که مخصوصه
همراه قافله بروم درویش جعفر که بسیار مشتاق شراب و دیدن طهران بود همراه قافله رفت من مجبوراً در امام
زاده که قرب شهر سمنان بود رحل اقامت نموده تخت پوس خود را در آنجا انداختم و گفتم شعر

خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن ✠ کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی ✠

و محض اینکه ورود خود را
به اهالی اطلاع بدهم چنانچه طریقه درویش است باد به بوق کرده بصدای کریه — حق — هو — الله موجود
کریم معبود — به آواز بلند می گفتم و قصدم این بود که مردم هیکل عجیب تخت پوسم را ببینند بلکه بتوانم بموجب دستور
العمل اینها را بفریبم اول چند نفری از زنها پیش من آمدند و هر یک را بنا بخواهش خودشان طلسمی بمناسبت دادم در
عوض قدری میوه — شیر — عسل بعضی چیزهای بی قابلیت بمن دادند ولی لگدم به اندازه درد می کرد که مجبور
شدم از اهالی استمداد بخواهم گفتم در اینجا کسی نیست که معالجه لگدم را بکند گفتند چرا — هست — دلاک و نعلبندیکه در انجا بود
که هر دو آنها سر رشته در معالجه داشتند — دلاک رگ زنی — دندان کشی — جا اندازی اعضا
اختصاص داشت — آن یکی دیگر هم از امراض حیوانات مطلع بود لهذا همیشه اهالی رجوع ناخوشی
خودشان را به آن دو نفر میکردند این حرف را که شنیدم گفتم — به — به — کور دیگر عصا کش کور دیگر شود
خلاصه غیر از این دو نفر زن دیگری هم بود که او را گیس سفید میگفتند مشار الیها یکی از آن عفریته ها بود — سنش رسیده
پشتش خمیده شده بود لاکن اهالی آنجا وی را مسیح ثانی میدانستند در هر جا که آن دو نفر ارسطو و لقمان یعنی

نعل بند و فصاد در می‌ماندند با فساد می‌کردند این عجوزه دهر اصلاح نمیشود از آنجهت اهالی بعرف او زاوحی
منزل میدانستند همیشه از هر قسم دوا در حجره کز بسته داشت خلاصه از حال من که مطلع شدند جلو — و عقب
آمدند از حال من که واقف شدند متفق الرأی گفتند چاره شده است و بهترین دواها داغ کردن میباشد
نعلبند که در کار گرم کردن آهن مهارتی داشت این کار را بعهده خود گرفت از آنجهت این کار ماهی تاوه پر از زغال
و دمی و چند سیخ حاضر کردند خود نعل بند در گوشه امامزاده آتشی افروخته سیخ‌ها را تابید تا این قدر که
سیخ‌ها قرمز شد مرا دمر انداختند در کمال مراقبت بنای داغ کردن گذاردند زیر دست و پای آنها مجبور
به تحمل بودم دود کمرم و آه و فغانم به آسمان میرسید در هر دفعه که سیخ تازه بکمرم میگذاردند ناظرین میگفتند
خدا شفا میدهد پشتم از دست نعل بند و جگرم از حرفهای ناظرین میسوخت و از شدت درد میباختم ——
بالاخره حکمای حاذق بیاد پیغمبر و دوازده امام سیزده جای پشت مرا داغ کردند تا پنج جای داغ تحمل
نمودم و خود را بهمان بوی کباب تسلی میدادم ولی بعد از آن بی تاب شدم بنای جنبش و فریاد گذاردم لاکن هیچ
آنها زفت تا کار خود را تمام کردند — اما هر سیخی که میگذاردند دردش کمتر میشد خلاصه در همان گوشه امامزاده
توقف کردم تا اینکه هم رفع درد شد و هم سوخته گی‌های پشتم التیام یافته بنیه‌ام بجا آمد در واقع صحت مرا
بسته بهمان سیزده اسم مبارک میدانستند که در ابتدا گفتند اگرچه همه شهر هم بیشتر معتقد به داغ کردن شده اند
و منهم تأثیر کلیه از داغ میدانم و اینهم عقیده است پیش خودم و لزومی به اعتراض ندارد که مردم مراسم تقوا
نسبت به ارواح مقدسه بدانند ولی داغ کردن مخصوص حیوانات بی زبان است که نمیتوانند درد خود را بیان کنند
خلاصه پس از صحت یافتن مصمم برفتن طهران شدم لاکن پیش خود گفتم حال که اقدام بدرویشی کرده‌ام اولاً خود را
در حضور اهالی سمنان بتجربه برسانم بهمین ملاحظه رفتم در یک محوطه کوچکی که در ابتدای بازار واقع شده بود
و در آنجا تنبل و بی عار و کهنه گریخته اکثر در این موقع مقارن ظهر جمع میشدند و هو میزدند لذا الیه رو و جمعی دورم
گرد آمدند و بزمین نشسته منتظر بازی من بودند زمانیکه خودم دلاکی میکردم قصه مختصری از دلاک بغدادی شنیده بودم
اتفاقاً همان قصه یادم آمد بین حلقه بیکاره‌های (عزیز بابا)[1] ایستاده سر به آسمان دهن باز نموده شروع
کردم — در زمان خلیفه هارون الرشید رضی الله عنه دلاک معروفی علی سقل نام ساکن بغداد بود در حرفه
خود بدست سبکی و مهارت تند تراشی بطوری بود که با چشم بسته بدون اینکه جائی را زخم کند یا کم و زیادی
نماید سر میتراشید — رگ میزد — ریش و سبیل میچید حقیقت در بغداد کسی نبود که سرش را پیش او نتراشیده
بود و دست خود را بسر او نمالیده بود در آخر چنان بازارش رونق گرفته و گستاخ و متکبر شده بود که غیر
از سر آقایان و پاشاها دیگر سر اواسط و ادانی را نمی‌تراشید چون نزدیکی بغداد جنگل و کوهستانها

[1] کنایه از سماک

نیست از اینجهة هیزم گران است هیزم فروش های انجا بجهة اینکه در دکان مشار الیه مشتری زیاد بود اغلب
انجا می آوردند که بزودی فروش رود و مراجعت کنند اتفاقاً روزی هیزم کش تازه که بی خبر از بغداد بود دکان
علی سقل بود از انجا عبور نموده بخود علی سقل تکلیف خریدن هیزم کرد و گفت من از راه دور این هیزم را بار کرده آورده ام
علی سقل قیمة دلخواهی گفت هیزم کش قبول نموده بار خود را خالی کرد و پول طلب نمود علی گفت همه بار را خالی نکرده
من پالان خرت را هم باید بر دارم چرا که انهم جزء بار است هیزم کش در کمال تعجب گفت چرا همچنین معامله
کی شنیده که پالان جزء بار باشد — این غیر ممکن است مختصر بعد از جنگ وجدل و رد و بدل دلاک جابر پرده غل
پالان و هیزم هر دو بیچاره را تصرف نمود هیزم کش بدبخت از دکانش بیرون رفت فوراً نزد قاضی مستظلم گردید
چون قاضی از خود راضی یکی از مشتری های دلاک بود عرض اورا استماع نمود هیزم کش بی چاره بمحکمه بالاترفت
انهم اغماض کرد — آخر ناچار بخانه مفتی رفت مفتی که دید مرافعه منفی است بمعاذیر سفت گفت که حل این مسئله
مشکل است زیرا که در قران چنین حکمی نیست و باید تحمل این ضرر بکنی هیزم کش از خیال خود منصرف نشد —
نوشتهٔ را پیدا کرده بجهة خلیفه هارون الرشید عریضه نوشت درروز جمعه بمسجد رفت بحضور خلیفه رسانید
خلیفه که همیشه تمامش مصروف بر رفع ظلم بود عریضه اش را مرور کرده احضارش نمود هیزم کش پیش رفته زمین
ادب بوسه داد و پایش را جفت کرده دست بسینه منتظر حکم امیر ایستاد خلیفه بعد از تاملی فرمود — عزیز من
دلاک در این مسئله حرفها بجهة خود دارد و شما هم محقید — قانون الله در الفاظ محدود است — و معامله هم
باید به الفاظ بشود و باید بترتیب قانون رفتار کرد چنانچه خودت میگوئی بار و پالان حق دلاک است بیچاره رو
داتی مایوس کرده باید در حالت یأس خلیفه اورا نزدیک خود خواسته و چیزی در گوش او فرمود که غیر از
هیزم کش دیگر کسی نشنید پس از شنیدن فرمایشات خلیفه در کمال خرمی مرخص گردید قصه ام به اینجا که رسید
تاملی نموده از حضار تمنای پول کرده گفتم صندوق خود و کاسه درویشان را — خالی کن و پر کن که همین می ماند
بعد گفتم انشاء الله چیزی که خلیفه فرموده و نتیجه فرمایشات او که شنیدنی است الان میگویم آنها با کمال شوق آورده
هریک چیزی دادند که سه ناظرین خالی ذکاسه خود را که پر کردم گفتم انچه خلیفه محرمانه فرموده باید معمول بدارد
و تلافی کند اگرچه من حتم ندارم و نبودم که بدانم ولی از قرینه که هیزم کش بعوض شکایت رضایت حاصل نموده و بعد
رفتار کرده میگویم هیزم شکن تعظیم بجا آورده سر تسلیم پیش نهاده و خر بی پالان لخت خود را بر داشته براه افتاد
بعد از چند روز دیگر به بغداد مراجعت کرده بدکان علی سقل ورود نمود از گذشته بهیچوجه اظهاری نکرد و چنان
خود را وانمود که گویا هیچ همدیگر را نمی شناختند یا اتفاقی فیمابین واقع نشده بود سلامی کرده در کمال ادب
گفت جناب استاد خواهش مند است که سر مرا و رفیقم را از راه محبت از کلفت دور کنید علی در جواب گفت

سرخود و رفیقت را بفلان مبلغ می تراشم هیزم شکن دهقانی درکمال مهربانی قبول نمود دلاک مذکور فوراً
مشتی آب بسرش پاشید نرم شد و دلنشده سرش را سرسری تراشید پس ازان گفت رفیقت کجاست دهقانی
گفت بیرون ایستاده الآن می آورمش ازجابرخواست وافسار خرخود را گرفته در دکان آمد گفت بسم الله —
رفیق من حاضر است سرش را زود بتراش که کار دارد علی سقل غضبانه گفت رفیقت این است — دهقانی گفت
بله — دلاک گفت — حالا دیگر همینم باقی مانده که سر خر بتراشم — تو مرا مسخریه میکنی — استهزا میکنی
که سر خرت را بتراشم — برو پی کارت — خودت و رفیقت برید — بجهنم — آنها را از دکان خود
بیرون کرد — هیزم کش فوراً به ارک خلیفه رفته بشرف حضور رسید و عرض حال خود را نمود حضرت
خلیفه بفراشهای بدمعاشش فرمودند بروید علی سقل را با تیغ واسبابش حاضر کنید آن موکلان عذاب مامور
غلاظ وشداد بفاصله ده دقیقه وی را حاضر کردند — خلیفه فرمود چرا در تراشیدن سر رفیق هیزم شکن ابا داری
علی سقل زمین ادب بوسید عرض کرد حضرت امیرالمؤمنین این مسئله صحیح است که فیمابین ما قرار چنین شده ولی تاکنون
کی رفیق خود را خر قرار داده وکی چنین خیالی بوده که میخواهد این طور رفتار کند خلیفه به زبان معجز بیان فرمودند که تو
درست میگوئی ولی تاکنون کسی شنیده وکجا چنین قرار است که حالا هم جزء با رستا خیر — خیر — ممکن نیست
باید بتراشی — حال نوبه هیزم کش است که تقاص کند دلاک بی ادراک مجبور شده آب زیادی پاشید و
صابون زیادی مالیده پس ازان در حضور خلیفه وتمام اراکین وعالی ودانی سر تا پای خر را تراشید وهکذا خود را
از کردار زشت سابق ولاحق خود خر تراشید اجماع خلق همه کی خنده از حلق میکردند ولعنت وملامتش از کردار
زشت مینمودند ومیگفتند در دنیا هر چیز مکافاتی دارد ونتیجه همان مجازات است که شاعر گفته (شعر)

هرکه در راهم نهد خاری عوض من گل نهم ❊ او جزای خار بیند من جزای گل برم

بعد از اتمام خلیفه رعیت پرور وحاکم معدلت گستر چیزی به او عطا نموده رخصت فرمودند تا مدتی شهرت عدالت
خلیفه وگفتگوی دلاک دغل با زبی باک به افواه مردم بود دوست ودشمن تحسین میکردند ومیگفتند لازمه بزرگی
همین است که حاکم عادل باشد ودر غائب ناظر وبرسیدگی عرض مظلومین حاضر باشد تا مامورین تکلیف خود را
بدانند وزبردستان بزیردستان جبر ننمایند خلاصه تکبر وسنگدلی علی سقل دچار ابتلای سبکی وبی عزتی نمود

فصل چهاردهم ملاقات کردن حاجی بابا شخصی را ونتیجه ملاقات آن

مرهم خوب شده باکیسه پر از بیست تومان زر — راه کوه وکمر پیش گرفته بعزم طهران از سمنان حرکت کردم
جوان وخوشگل تجربه حاصل کرده خوش دل دراین اندیشه بودم که بعد از ورود بطهران شغل محترمی پیشه گیرم

و بین الاقران سرفراز باشم اتفاقاً در منزل آخری طهران در بین راه زمزمه کنان اشعار لیلی و مجنون میخواندم که سواری در راه بمن رسید صحبت مرا غنیمت دید بفحوای مالغریب سوی الغریب انیس بایکدیگر سلام و علیک کرده مشغول گفتگو شدیم پس از ساعتی جوئی رسیده مرا بنعمت خود دعوت کرد منهم که از شدت جوع و حدت آفتاب بی تاب بودم بی تعارف قبول دعوت او را نمودم مشار الیه از اسب خود پیاده گردید در همان نزدیکی جوئی که حاصل گشته بود دهنه اسب خود را باز کرده بچرا مشغولش نمود پس از آن دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد در دستمالش چند لقمه پلو و چند عدد نان تنک جو بود جلو من نهاد و بعد از آن از خرجین سر قاش زین کیسه ماستی بیرون آورد و در سفره گذاشت مجدداً دست در جیب شلوار نموده کیسه تنباکو و یک جفت ارسی و بعضی چیزهای لازم سفر با پنج شش عدد پیاز بیرون آورد پیازها را هم در سفره گذاشت ما به اشتهای کامل تمام غذا را تناول نموده و انگشت های خود را لیسیدیم و دست و دهن خود را شستیم تا غذا صرف نشده بود دفکر هیچ حرف نبودیم بعد که حالمان بجا آمد بخیال مقصود سفر یکدیگر افتادیم بسبب لباس مرا درویش بی اساس فرض کرده بود جویای حالم شده شرح احوالم را گفتم نوبه او رسید گفت که من چاپار حاکم استرآبادم و این بادی که از من می بینی خبر خوشحالی نجات عسکرخان شاعر مخصوص شاه را دارم که بدست ترکمن اسیر بود قلباً بسیار خوشوقت شدم ولی بظاهر چیزی نگفتم و راز خود را نهفتم چون از تجربه معلومم شده بود که راز نهان پنهان داشتن بهتر است بکلی تجاهل کردم ــــ قدری تأمل کرد و گفت که چگونه عسکرخان تدابیر کرده در عین نایوسی بپابوسی حاکم رسید پس دستمالی که جوفش مکاتبات شاعر بود از بغل بیرون آورده بدست من داد بی سوادی او بجهة تحقیقات من مفید بود کاغذها را گرفته برایش خواندم اول عریضه بجهة شاه بود در آن عریضه تفصیل حال خود را بیان کرده بود که چگونه بدست ترکمن افتاده و بچه صدمه و زجر مبتلا شده پس از آن سرگذشت تشنگی و گرسنگی و تحملات مصائب نوشته بود و بعد از آن اشتیاق آستان بوسی و محرومی خود را بزبان شاعرانه که تفصیلش در اینجا موجب تطویل است عرض کرده بود کاغذی دیگر بوزیر اعظم عرض نموده وجود خود را در خدمت او واجب فرض کرده کاغذی دیگر بجهة وزیر مالیه دشمن قدیمی خودش بود در آن باب هم مطالعه کنندگان محترم را مصدع نمیشوم کاغذی بعیالش ــــ مکتوب جداگانه بمعلم پسرش و کتابتی به ناظرش نوشته بود شنیدن آنها با حکایتی که بعد می آید بی مزه نیست ــــ مضمون کاغذ عیالش این بود که البته منزل را پاک و پاکیزه نگاه داشته و از حیث لباس البته بملاحظه رفتار کرده باید لابد کنیزها را خوب متوجه شده باید پس از آن نوشته بود که آماده باشید و برای من لباس تهیه نمائید که هیچ لباس ندارم ــــ مضمون کتابت آخوند پسرش این بود البته در حرکات و رفتار پسرش ملاحظه کرده است البته پسرش ادب و امتیاز حاصل نموده است البته هیچ وقت ترک نماز نکرده و حال

میتواند نیزه بازی و تیراندازی کند ـــــ مضمون مکتوب ناظرش این بود که بعضی دستور العمل و ترتیبات خود را البته بکار ورده و بقاعده و مناسبت رفتار نموده است دیگر اینکه چگونه همه روزه خدمت وزیر اعظم برسد و چگونه تعریف و تحمید کند از اهل خانه خوب توجه نماید و نگذارد زنها همه روزه به بهانه حمام از خانه بیرون روند هر وقت زنها و کنیزها خیال کوچه رفتن دارند البته همراهشان برود ـــ خاله چادری ها آمد و شد کنند زنهای دست فروش یهود را ابدا در خانه راه ندهد ـــ طرف اندرونی را همیشه مواظبت نماید و تعمیر کند که دست رس بر آمدن همسایه نباشد دیگر نوشته بود که جوهر غلام حالا بزرگ است از رفتن در اندرون مانع شود اگر ببیند با کنیزهای سفید ها شوخی بازی می کند هر دو را با قمچی تنبیه سخت نماید در اختتام کاغذ نوشته بود که مرد کافی خوبی بجای نوشته جات بدهد ـــ خلاصه بعد از مطالعه نوشتجات را بستم و مهر کردم و بچاپار دادم چاپار بجهه گرفتن مشتلق و جلدی داشت بمن گفت از ترس اینکه مبادا کسی پیش از من خوش خبری برساند شب و روز بقدری اسب راندم که آخر اسبم واماند این اسب را هم که می بینید از شخص زارعی بجبر گرفتم و اسب خودم را دادم که لوتش یواش از عقب بیاورد درهمین صحبت ها بودیم که چاپار رهمان طوریکه روی الف ها دراز کشیده بود از شدت خستگی خوابش برد من بخیال افتادم که آن کار را خودم صورت بدهم و مشتلق بگیرم چراکه تمام احوال شاعر از مطلع بودم در حقیقت خودم را محق این کار دیدم و بردن اسب را هم آسان فهمیدم چراکه او هم از کس دیگر گرفته بود و مال خودش نزدیک برسیدن شده بود دستمال کاغذ هم که روی زانوش گذارده بود باز کردم کاغذیکه برای ناظر بود برداشته سوار اسب شدم رکاب کشیده تاخت نمودم بچشم برهم زدنی از چاپار غافل دور گردیدم و بطهران نزدیک شدم در حالت اسب راندن باین فکر افتادم که از کدام راه بروم که بهتر باشد و بچه ترکیب خود را بخانه واده شاعر معرفی نمایم چگونه سرگذشت بیان کنم و بچه قسم از آنها انعام بگیرم بعد تصور کردم که بقاعده یک روز من جلوتر از اسم رسید چراکه وقتی که چاپار بیدار شود مجبور است پیاده مقداری راه طی کند تا اینکه باسبش برسد آنهم احتمال کلی نداشت که برسد در صورت پیاده آمدن از صد نفر یکنفر سخنش اعتقاد نمیکنند اگر هم بخواهد بین راه از کسی اسب کرایه کند کسی باو نخواهد داد و در این خیالات زور براه می آوردم که زودتر بطهران برسم و اسب و اسبابش را بفروشم مبلغی که از آن عاید شود لباس متعارفی ملکی بگیرم و از ننگ لباس درویشی خود را خارج نمایم و بطوری جلوه دهم که مردم تصور کنند از راه دور آمده ام و بهمان لباس در خانه شاعر بروم و شرح حال او را اطلاع دهم و بجهة من بسیار آسان بود چراکه از کم و کیف باخبر بودم

فصل پانزدهم رسیدن حاجی بابا بطهران و بخانه شاعر رفتن او

اسب رانده راندم صبح روز دیگر هنگام باز کردن دروازه از راه شاهزاده عبد العظیم وارد طهران شدم
مستقیماً اسب را بجهة فروش در میدان مخصوص مال فروش بردم تعریف زیادی از اسب کردم و گفتم من
خودم با این اسب از چاپار جلو افتادم لکن معروف است — صد تعریف صاحب مال بیک نه مشتری
نمی ارزد — [illegible] اسب پیش آمده جلو و عقب آن را نگاهی کرده گفت — بابا این که بیست عیب دارد
چپ است — غشه دارد — آبله دارد — پیر هم که هست — سینه چاک هم هست — جو دون — نودون
هم که پر کرده مختصر تمام معایب او را که شمرد گفت پنج تومان میخرم بشرطیکه در همه زینش را هم بدهی — من از
یکطرف متعجب بودم که با این همه مذمت چگونه پنج تومان میدهد از آنهم متحیر بود که چگونه من راضی شدم و حرف
او را قبول کردم چرا که راضی دید نصف پول را بمن داد و یک خر مرده را هم خواست بعوض نصف دیگر بدهد
قبول نکردم گفت پس نسیه باشد در موقع دیگر بیا پول بگیر چون فرصت چونه زدن نداشتم و همه خیالم
بر رفتن بود قبول کرده پیش خودم گفتم — موئی از خرس کندن غنیمت است — پول را گرفته یکسر به بازار
رفتم کلاه سیاهی خریده بسر نهادم تاج درویشی و لباسم را هم تغییر دادم لباس معمولی مسافرین پوشیده
به تجسس خانه شاعر روانه شدم — از این و آن پرسیدم تا یکی خانه شاعر را سراغم داد گفت خانه او در وسط شهر
میباشد باغچه بزرگی پر از درخت سفیدار و انار دارد در کوچه که داخل خانه میشود جوی آب جاری و دو
طرفش چنارهای کهن است رفته رفته سراغ بسراغ همان کوچه رسیدم بسبب نبودن صاحب خانه یک
لنگه در باز بود کسی آمد و شدی نمیکرد به هشت خانه داخل شدم علامتی از ساکنین ندیدم گنگ خورده شدم چرا که
با امیدهای من منافی بود در گوشه هشت راه پله بنظرم آمد بالا رفتم دیدم پیرمردی سن پنجاه ساله روی
نمدی نشسته قلیان میکشد قیاساً گفتم باید همین ناظر باشد پیش رفته سلام چرب و نرمی کردم گفتم مژده بدهید
خان تشریف می آورد و در عالم تحیر گفت یعنی چه — کجاست — کی می آید فوراً مکتوب را بیرون آورده به او
دادم و احوال خانه را بیان کردم از خوشی و تحیر در غم و تفکر بجای خودش خشک شد بعد از چند دقیقه
گفت حقیقت خان زنده است گفتم بلی یقیناً زنده است فردا هم چاپار دیگر نوشتجات مفصل از ایشان
بجهة خانه و متعلقین و شاه و وزیر می آورد خبر سلامتی او را خواهید شنید بعوض بشاشت ماتش زد — با الفاظ
نامناسب گفت — تعجب است — چه خاکی بسرم شد — کجا بروم — چه بکنم — به کی بگویم — بعد که قدری
هوا سرش بجا آمد — من بملایمت گفتم — چه واقع شده که در این مورد مضطرب شدید و بظاهر مغموم گردید
و حال آنکه باید خوشوقت شوید آخر بمن بگوئید چه واقع شده جوابی بمن نداد سر خود را می جنباند و پیش خود
می گفت — خان مرده است — همه میگویند مرده است — زنش خواب دیده بود که دندان در سقفش که

در دستکر داافتاده است تعبیرش غیر ازین نیست کذشته ازآن خود شاه هم اعتقادش همین است
نباید زنده باشد — حتماً مرده است — کفتم خیلی خوب اکر مرده شما اورا مرده فرض میکنید هیچه باشد ولی
من یقین دارم که نمرده شخصی اورا نعش روز قبل بچشم خود دیده است که در تشرف حرکت میباشد
و تا یک هفته دیکر خواهد آمد — بعد ناظر قدری تامل کرد — و تعجب نمود قدری هم دهنش را تکان داد
و مزمزه کرد و کفت شما از اضطراب من متعجب نباشید اکر اتفاقا فاتحه بعد از رسیدن خبر فوت او
رخ داده شرح دهم مبهوت میشوید کفتم بفرمائید به بینم چه چیز است کف تاسف بهم مالیده کفت اول بمحض
رسیدن خبر فوت خان — شاه بی مروت اموال او را تصرف کرد اساس البیت او را به انضمام
اسب والاغ دکنیزهای کرجی به کرکعلی میرزا داد مشارالیه کی از همان وحشی زاده های خودش است املاک
او را به وزیر اعظم بخشید — عهده ملک الشعرائی را بمیرزا فضول آقا داد از همه بالاتر عیالش رفت زن آخوند
پیرش شد — درین صورت جا دارد متحیر شوم و مضطرب کردم یا نه — کفتم والله حق بجانب شماست
ولی متعلق منهم بجاست — ناظر کفت ازآن بابت حرفی مزن و منتظر مباش از من چیزی وصول بشود
کله خورده یا دم حرفهای شاعر آمد که این همه تعریف از شاه و طهران می کرد معهذا سماجت کردم آخر
کفت باشد خودش بیاید شما هم بروید چند روز دیکر بیائید آخر طوری خواهد شد ناچار از خانه
بیرون رفتم و کفتم — ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

فصل شانزدهم در تدبیر آینده وکرفتاری آن

من پیش خود خیال می بافتم که چند روزی صبر میکنم تا خود شاعر بیاید بوسیله او یک کار محترمی بدون حیله
و خدعه خواهم کرد و از آن ممر لقمه نانی بعزت بکف خواهم آورد حقیقت دیکر از سر و کله زدن
با مردمان پست و رذل خسته شده بودم و میل صحبت آنها را نداشتم چندین نفر را سراغ داشتم
که ترقی کرده عزت و دولت بی پایان حاصل کرده اند درصورتیکه اصل انها هم بدتر از من غیر
معلوم بوده بخیالات عروج و ترقی خود را پیش بندی میکردم که اکر وزیر اعظم هم بشوم چکونه رفتار کنم
و درهمین خیالات بخودم میکفتم مکر این اسماعیل بیک طلائی که الان از مقربین مخصوص شاه است
کی بوده اولش یک فراشی بیشتر که نبوده و به اینجا رسیده است از من نه خوشکل تر است و نه ظراف
اکر هم کسی ملاحظه دست سواری او را و مرا بکند البته صد درجه من بهتر هستم ترکمن ها به اسب سواری معروف
و من مدتها با آنها بوده و تربیت شده ام دیکر وزیر خزانه معروف که اول کیسه خود و بعد صندوق شاه
میکند

کی بوده چه کاره بوده محسنات پسر دلاک کمتر از پسر روغن چراغی که نیست — سنگ زرد البته برادر شغال است
در واقع اگر کسی ملاحظه کند کسب دلاکی بهتر از روغن چراغی است منکه سواد خواندن و نوشتن را هم دارم
از قرار مذکور جناب ایشان آنرا هم که ندارند شاه چه طور آدمی است که هیچ ملاحظه ندارد و شاید ملک
خالصه را ندیده و نشنیده باشد والا این طور نمی کرد هر چه میخواهد پسر روغن چراغی میخورد و می نوشد
روزی یک دست لباس عوض میکند شاه همه ایران را بباد او رو دارد در صورتیکه نصف عقل و شعور و
قابلیت مرا ندارد و معروف است که حرف زدنش مثل خر بی یال و دم است بله هم مملکت مفتی
گیرش آمده چه در بند رعیت است باری در راهیکه به ارگ شاه میرفت پشت بدیوار زده از این قبیل خیالات
میکردم و چنان در بحر خیالات ترقی و بزرگی خودم غوطه ور بودم که یک مرتبه بخیال حرکت برخواستم و مردم را
از خود دور میکردم که احترام شخص مثل من بزرگی اینها لازم است بعضی ها گفتند دیوانه شده است برخی از
من احتراز کردند و دور شدند و جمعی بنای فحش دادن گذاردند حقیقت وقتی که هواسم بجا آمد لباس
کهنه خود را دیدم و حالت فلاکت خود را سنجیدم فهمیدم که آنها هر چه بگویند و هر چه تصور کنند محق میباشند
شعر شاعر خاطرم آمد گفتم — من از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
از حماقت خود خندیدم و خجالت زده راه بازار پیش گرفته بد اندیشه بودم که لباس مناسبی در اول تجربه پیشرفت
کار آینده بگیرم باین خیال داخل بازار شدم دیدم جمعیتی بتماشای دعوای سه نفر ایستاده اند که با هم گرفتگی
میکنند مردم را عقب کرده پیش رفتم به بینم جنگ آنها برای چیست بدبختی من برگرد چاپار را دیدم که با شخص دهاتی
با دلال اسب در منازعه هستند و اسبی را که من فروخته بودم از دست یکدیگر می کشیدند — دهقانی میگفت
این اسب من است — چاپار میگفت این زین و برگ من است — حمام میگفت مال من است —
مسئله را که شنیدم فهمیدم که برای من خطر است خواستم زیر آب خود را بکشم که یکمرتبه چشم دلال بمن افتاد گریبانم
را محکم گرفت و گفت این است فروشنده اسب هنوز حرفش تمام نشده چاپار خوب ملاحظه کرد و از صورتم
شناخت — برادر چشمتان روز بد نه بیند تمام مرافعه را بگردن من انداختند از چهار طرف دورم را گرفتند
متصل چاپار می گفت حرامزاده — دزد — متقلب — و متصل بسر و کله من مشت و توسری میزد از یک
طرف دلال از طرف دیگر چاپار — ده بزن — ده بزن — گذارده بودند و از طرف دیگر دهاتی لگد
میزد و میگفت اسب من کجاست — دیگری می گفت زین مرا بده دلال می گفت پول مرا پس بده هر چه
سایرین میگفتند بابا بگذارید به بینم چه شده بخرج آنها نمیرفت من از دست پناه سر صورت خود می گرفتم و هر چه
التماس میکردم ابداً بقلب آنها اثر نمی کرد هر چه بملایمت رفتار کرده سکوت نمودم ثمری نداد

مردم دلشان بحال من سوخت ولی باعث باعث شعله غضب چاپار بالاتر میرفت دهاتی هم از طلبکه چاپار را دعا مینمود سخن میگفت مجدداً جامباز از سر او داغش تازه شد و مطالبه پول میکرد — به این التماس میکردم — از و تملق میگفتم — به دهاتی ریش خند میکردم میگفتم بابا اسب حاضر زین و برگ حاضر وسلامت شما چرا القدر بی مروتی می کنید اسب را بردار و برو — زین و برگ را بردار آواره شو — عجب مردمان بی شعوری هستید رو کردم به دلال که تو چه میگوئی مرا مغبون کرده حالا یکسر فی هم داری همان وقت که مرا گول زدی باید این ملاحظه را بکنی که میخواستی خرمرده هم بگردن من به بندی آخر بجامباز گفتم بیا پولت را بگیر برو گم شو دیگر از جونم چه میخواهی دلال بی مروت اصرار داشت که حتماً اسب را باید ببرم ولی سر این مطلب نزاع تازهٔ درگرفت و ما هیچ یک زیر بار نمی رفتیم و قائل نمی شدیم آخر من گفتم این مطلب را رجوع بداروغه میکنیم هرچه حکمش را کرد قبول مینمایم من از یک طرف شیون و شین داشتم که پول از کفم رفته — او از یکطرف که اسب مفتی از دستش میرود — خلاصه ما متفقاً بطرف محکمه داروغه که آنهم قریب به بازار بود رفتیم وارد دیوانخانه شدیم بعد از سلام هر یک شرح حال گفتیم — داروغه بی شعور مطلب هیچ یک ما را نفهمید ولی بدستش چانگی گرفته بود که اگر هر کدام ملزم شویم با آن چانگ بزند — چون در آخر کار چیزی حالیش نشد میخواست بگوید که بروید مرافعه در این بین پیرمردی که در انجا ایستاده بود گفت چرا مطلب آسان را مشکل میکنید اگر دلال تمام پول قرار دادی را بحاجی بابا داده بود محق بود که حاجی بابا هم اسب با او بدهد چون تمام پول را نداده در بیع حاجی بابا است همه حاضرین آفرین آفرین گفتند حالا یا صحیح یا غیر صحیح کلمه را این طور جاری کردند و گفتند بروید با هم صلح کنید منکه چیزی نداشتم داروغه ده یک و ده نیم خودش را از جامباز گرفت و به جیبش ریخت و ما را مرخص کرد ما که پس رفتیم فراشش پیش آمدند و پول نهاری از جامباز گرفتند از دیوانخانه خارج شدیم او راه خود گرفت با دل سوخته رفت و منهم با چهره برافروخته از راه دیگر رفتم قبل از جدا شدن از یکدیگر پول را که به او دادم قبض رسید گرفتم ولی مشارالیه بیشتر از حکم داروغه متغیر بود که چرا مطلب او را نفهمیده و حکم بطرف او نداده در هر صورت جانی در بردم ——

فصل هفدهم تغییر دادن لباس و حمام رفتن حاجی بابا و برآمدن بلباس دیگر

من ملاحظه حال خودم را میکردم که چگونه از این زحمت نجات یافتم و بخودم مبارک باد میگفتم که مفت خلاص شدم بعد که خود را مستخلص دیدم بهمان خیالات سابق افتاده به بازار رفتم و در دکانیکه اول بازار واقع شده بود ایستادم و قیمت پارچه قرمزی از صاحب دکان پرسیدم چون میخواستم یک کلیجه بزرگی درست کنم

واین یک رنگ را که دیگران می پوشیدند من خوشم آمده بود دکان دار نگاهی بسر تا پای من نمود و گفت دارم
برای که میخواهی آماده دارم پولش کی میدهد — گفتم برای خودم — گفت تو میخواهی چکنی شیطان احمق آیا
تکلیف به این گرانی — این قسم لباس تخته خوانین و میرزاهاست تو هیچ عرضهٔ نداری — من میخواستم یک
جواب ناخوشی به او بدهم که در این بین دلالی رسید و بشانه اش مقداری لباس مستعمل بود و تو بازار جهت
فروشش می گشت من از دکان او رد شدم و پیش آن دست فروش دوره گرد رفتم دکان دار پشیمان شد
که چرا این حرف را بمن زده مگر رهنه اگر دمن کوشش دیگر بحرف او ندادم و با آن دست فروش بگوشه
مسجدی که نزدیک بود رفتیم دست فروش آنجا اسبابش را از دوشش فرود آورده پیش من پهن کرد داخل
لباس هایش دیدم یک قبای ابریشمی خوبی که سجاف جلویش کلابتون دوزی و دکمه هایش هم مطلا بود نشان
بمن داد قیمت آنرا پرسیدم دست فروش پارهٔ از محسنات آن و پاره از سلیقه من تعریف کرد و قسم خورد
و گفت که این لباس مال یکی از گرجی های مخصوص شاه است که دو مرتبه بیشتر نپوشیده و حالا بدلال فروش
بمن داده است من لباس را پوشیدم دور من میگشت و میگفت ماشاء الله ماشاء الله من که مخودم و به آن
قبا ملاحظه کردم دیدم یک شال ترمه هم برای این قبا لازم است که بکمر به بندم فوراً کهنه فروش شال سوراخ سوراخ
شده رفو کردهٔ درآورد بمن داد و گفت یکی یکی قسم که این شال کشمیری است و متعلق بیکی از زنهای حرم شاه است
و بقیمت مناسب بمن خواهد داد در حقیقت بنظر من صد درجه بهتر از شال نوکرمانی بود و خریدنش لازم بود
و بجهة تکمیل آن لباس خنجری واجب داشت خنجرش را هم کهنه فروش داد من ظاهراً امتنان از کهنه فروش کردم
و او در جواب گفت حقیقت امروز کسی در طهران مثل شما برازنده این لباس را ندارد سر قیمت که رسید
گفتگوی ما شکل دیگر پیدا کرد اول از محسنات شرح مبسوطی عنوان نمود که او مثل دیگران نیست که چیزی را
دو مقابله قیمت کند بعد قیمت را گفت دیدم طمعش خیلی است پنجتومان قبا را قیمت کرد پانزده تومان
شال چهار تومان خنجر را گفت که روی هم بیست و چهار تومان میشه از این حرف عشقم دبه کرد بجهة اینکه من
بیست تومان بیشتر نداشتم لهذا از خریدن منصرف شده میخواستم لباس را در بیاورم و به او بدهم گفت باشد
این قیمت اگر بنظر شما گران است ولی بجان خودت و خودم که بهمین قیمة خریده ام گفتم خیر آقاجان اگر همش را
به پنجتومان میدهی من خریدار هستم و الا خیر کهنه فروش با کراهت تمام جواب داد ممکن نمیشود لباس را بیرون
آورده به او دادم اسباب خود را که جمع کردم مثل اینکه تفریق حرف شده گفت من با شما خیال دوستی
داشتم والا بر این قسم به برادر خودم هم نمیدادم حالا که کار به اینجا رسیده ده تومان بده میدهم گفتم خیر آخر چونه زدیم
با یکدیگر تا اینکه به شش تومان ختم شد که یکتومان هم بجودش بدهم قبول نموده پول را گرفت منهم لباس و شال

وخنجر را بر داشتم که سر حمام عوض کنم در بین راه حمام یک کفش ساغری سبز پاشنه بلندی ویک پیرهن ابریشمی
آبی رنکی ویک زیرجامه قصب قرمز تنکی هم خریده با خود بسر حمام بردم سربینه حمام که رسیدم کسی بمن
اعتنائی نکرد دمنهم ازاین مسئله خوشوقت بودم که اکر حالا مرا باین لباس مندرس شرنده نه بینند تهمت
وقتی بیرون می آیم مرا با ان لباس کزائی خواهند شناخت من لباس ها را کوشه کذاردم ولخت شده حمامی
لنکی آورد دیکرم بستم ودر حمام رفتم در حمام همه صورت هم لخت هستند وشانی نیست ولی من پیش خود خیال میکردم
که اعضای موضونم وسینه پهنم کمر باریکم بهتر از انهاست اول به خزینه آب کرم رفته خود را شست وشوئی
کردم بیرون آمده دلاک را صدا کردم کفتم کواجبی میخواهم کیسه میکشم سرم را هم با ید تراشید حنا هم بجهة
ریش وسبیل وکاکل هم لازم است مختصر بخیالات خود که بطور دیکر بیرون میروم حرف زدم دلاک
که آمد شست ومال مرا بنما ید از سینه پهن من تعجب داشت ومکرر می کفت ودر دلش خیال می کرد که لباس
تازه را من چکونه میپوشم وطوری رفتار میکردم که او تصور می کرد که من همیشه عادت بشنیدن این حرفهای مزاج
کوئی دارم بعد بمن کفت که بخت نیاورد که یک ساعت پیشتر بیائی و به بینی چه طور من یک خانی را سر کیسه کردم
وآن خان یکدست لباس از شاه انعام کرفته بود کفتم مکر چه کرده بود که واجب خلعت شده بود دلاک کفت
یک خربوزه نوبری از اصفهان برای شاه آورده بود لهذا شاه هم باو یکدست لباس خلعت داد
بتصویب منجم در ساعت خوب به حمام آمده که آن لباس را بپوشد خلاصه خود مرا مشغول همین حرف ها
نموده تا سر وکارم را کردند بعد دو مرتبه بجهة غسل در خزینه آب کرم رفته برای من لنک خشک آوردند
لنک ها را بخود بسته سر حمام رفتم پهلوی رخت های خود نشستم در کمال خوشوقتی لباس های خود را از بقچه
بیرون آورده پوشیدم هر لباسی را که می پوشیدم بنظر مردم وخودم تازه کی داشت چرا که هیچ وقت
لباس ابریشمی نپوشیده بودم زیرجامه را بپا کرده مثل مردمان باسلیقه بنظرم آمد خشش وش آن را که می شنیدم
نکاه باطرافم میکردم به بینم کسی باین خیال هست یا نه شال را سلیقه تازه بکمرم بستم جلو شکمم را با ریک کرده
ودرپشت کمرم پهن بسته بودم خنجر را که بکمرم زدم کفتم بهتر ازاین ترکیب دیکر نمیشود کله کلاه خود را قجری
شکستم ویک بری بسرم کذاشتم که کج معلوم شود از لباس پوشیدن که فارغ شدم حمامی آئینه آورد ودر
این مواقع علامت پول کرفتن است قدری اورا هم معطل کردم وشال بکمرم را جور کرهی زدم زلف های
خود را پشت کوشم جا دادم سبیل هام را سر بالا تابیدم بعد اجرت خوبی به حمامی دادم ولباس کهنه خود را
پیچیده دست او سپردم با وزیر بغلم انداخته از حمام بیرون رفته این شعر را می خواندم شعر
میروی غمزه کنان بر کشته
کشته ها بر سر راهش بکذرید

تفصل بحمام

فصل هجدهم مراجعت عسکر خان شاعر و نتیجه آن بجهة حاجی بابا

از حمام که بیرون آمدم قدری این طرف آن طرف گردیدم آدم بی کار گاهی به همین بودم گاهی بسیار آخر
راه خانه شاعر را پیش گرفته و در اندیشه بودم که آمده است یا نه قرب منزلش که رسیدم قریب هزار نفر دو
خانه اش دیدم از گفتگوی مردم فهمیدم که همان ساعت وارد شده میخواستند او را از راه پشت بام وارد
خانه نمایند زیرا که دده بزم آرا در کتاب کلثوم ننه چنین رای داده که اگر کسی خبر موتش برسد و آن خبر
شش فال نشت پا بی اثر باشد هرگاه شخص مذکور بعد از مدتی زنده برگردد باید از راه پشت بام وارد خانه
شود لهذا او را بهمان طریق با رفیق واردش کردند که عدول حکم نشده باشد خلاصه قدری تأمل کردم
که خوب هواسش بجا بیاید بعد مردم را پس کرده پیش رفتم و خود را به اطاقیکه شاعر نشسته بود رسانیده بآداب
سلام کردم و به اشتیاق زیاد تبریک ورود و عاقبت مسعود عرض کردم مشار الیه مرا نشناخت مجبوراً معرفی
خود را نمودم معهذا تصور نمی نمود که من با آن لباس و زلف همان شخص شرنده الواط باشم که سابق مرا
دیده بود مختصر اطاقش پر از جمعیت بود جمعی غمگین و برخی شاد — منجمله کسانیکه بیشتر در باطن غمگین و بظاهر
چرب زبانی و اظهار بشاشت میکردند میرزا فضول سابق الذکر بود که عهده ملک الشعرائی او را غصب
کرده بکمر سکفت جای شما خالی بود چشم ما روشن کردید از ورود شما در این حرف ها که صدای پس برو
راه بده بلند شد نگاه کردم دیدم در خانه باز شد و یکی از صاحب منصب های مخصوص مقرب سلطان
وارد کردیده بشاعر گفت شاه شما را خواسته است شاعر هم که از خدا میخواست فوراً برخاسته با همان لباس
و کفش گرد آلوده به اتفاق صاحب منصب بعزم آستان بوسی شاه خرامان شد و جمعیت هم متفرق شدند
منهم بخیال مراجعت روز دیگر برخاستم هنگام بیرون رفتن از خانه ناظر خانه خراب را دیدم قدری با او
صحبت کردم و مبارکباد بادی گفتم ولی مشار الیه از اشخاصی بود که میل آمدن شاعر نداشت و از ظاهر
او معلوم بود معهذا گفتم فهمیدید که من دروغ نگفتم لابد باید مشتلق مرا بدهید آه سردی از دل پر درد کشید
و گفت بله راست است خدا عمرش را زیاد کند خدا کریم است انشاء الله همدیگر را می بینیم پس پیش کرش
و ریش خود را خارنده براه افتاده منهم از خانه بیرون رفتم و بقیه آن روز را گاهی در بازار و گاهی در مسجد
و مدتی بطرف عصر داخل بی کارهای در خانه شاه میگشتم همه جا صحبت مراجعت شاعر و رسیدن خدمت
شاه بود بعضی می گفتند که اعلیحضرت ورود او را شنیده باور نکرده است و برخی می گفتند که محض استماع
ده تومان مژدگانی مرحمت کرده است مسئله اولی اصح است بجهة اینکه اقدامات و احکامات

اعلیحضرت بسبب پابوسی ارزنده‌گی او بوده که نسبت بخانه و اموال نموده و هیچ وقت هم امید نبود
که او را احضار فرمایند و پذیرائی کنند ولی عسکرخان که شوق سلطان را بجهة اشعار خوب میدانست
بخصوص اشعاریکه مدح باشد و مردم در مجلس بخوانند پیش از وقت حاضر کرده بود که بعضی سوانح ایام
اسیری خود را بطور بدیحه بگوید محض عتبه بوسی تکرار نموده که محبت سلطان که در آن اوان نسبت بدیگران
در طغیان بود خس و خاشاک بدیحه و الفاظ لطیفه سد نموده بجانب خود جاری گرداند مختصراً چند شعریکه
انشاء نمود محبت سلطان را بطوری ربود که فوراً اعلیحضرت سلطان امر فرمود دهن او را پر از زر
کنند علاوه بران یکدست لباس هم خلعت مرحمت شد و عهده ملک الشعرائی به انضمام اموال و اسباب
خودش که برده بودند واپس گرفت با دل شاد بمراد خود رسید این احوال را که شنیدم دیگر غفلت نورزیدم
روز دیگر علی الصباح بخیالیکه مربی من خواهد شد مجدداً به تبریک گوئی رفتم چند روز متواتر آمد و شد میکردم
همین قدر که محبت او را نسبت بخود دیدم در موقع فرصت شرح حال خود را اظهار نموده عرض کردم یا مرا
بجهة خدمت خود قبول نمائید یا سفارش مرا بجای مناسبی بفرمائید در این چند روز آمد و شد بفراست
فهمیدم که دل تنگی ناظر از بابت مراجعت آقای حاضر بجهة این است که بعضی تقلبات در غیاب نموده می ترسید
افشا گردد لهذا منهم به این امید بودم که کار را در ابگیرم ازین جهة آرزوی خود را اظهار نمودم که اشتیاق من بجهة
این است که خدمت نمایان کنم و تقصیراتیکه او نسبت به آقا نموده مدلل نمایم لاکن کوشش من بی اثر ماند نمیدانم
بسبب اعتمادیکه به او داشت بود یا اگر ناظر در خارج بوسائل دیگر برائت خود را ظاهر کرده مرا مشکوک نمود دراین
مطالب چیزی دستگیرم نشد ولی همین قدر میدانم که ناظر بحال خود باقی ماند و منهم بهمان ترتیب همه روزه
در مجلس او حاضر میشدم تا اینکه یک روز عصری مرا صدا کرد و گفت — حاجی — دوست عزیز من —
شما میدانید که در زمان گرفتاری بدست ترکمن چقدر من از شما امتنان داشتم و حال وقتی است که ارادت
خود را بظهور برسانم من سفارش خوبی درباره شما بمیرزا احمق حکیم باشی شاه کرده ام چراکه او یک نوکر کاردانی
میخواهست و شک ندارم که اگر شما موافق سلیقه او واقع بشوید محبت خوب خواهید دید و دخل خوبی خواهید برد
همین قدر شما آنجا بروید و بگوئید مرا فلانکس روانه کرده حتماً بشما خدمتی رجوع خواهد نمود من ربطی در کار طبابت
نداشتم ولی مطالبیکه درویش در این باب بیان کرد بخاطرم بود پیش خود گفتم که اینهم برای من کار نخواهد شد
و اعتنائی نکردم چون هرچه داشتم خرج نموده بودم لهذا از حیث استیصال خدمت حکیم را غنیمت دانستم
و روز دیگر بخانه حکیم میرزا احمق رفتم و به خود گفتم اگرچه این کاری است کریج در واقع گدائی است ولی
(هرانچه ساقی ماریخت عین الطاف است) خلاصه منزلش نزدیک به ارک شاه بود همین قدر که

وارد کریاس تنگ و تاریک خانهٔ او شدم دیدم جمعی مریض در آنجا هستند بعضی تکیه به دیوار کرده برخی
سرشان را به سینهٔ پرستار خود زده مشتی هم شیشه بدست منتظر میباشند که حکیم در محکمهٔ خود را باز کند و شروع
بعلاج نماید من پیش رفته جلو درگاه ارسی حکیم ایستادم و منتظر اجازه بودم که داخل بروم در خود ارسی
چند نفری منتظر حکیم نشسته بودند که او بیاید و تملقی از او بجهة پیشرفت کارشان بگویند از حالات آنها فهمیدم
که در این دنیا مصائب ترقی بسیار و زحمتش بیشمار است و باید از رنگ و گربه هم تملق گفت و چاپلوسی نمود
تا اینکه پیشرفتی حاصل شود بعد بخیال بدبختی های خود افتادم که بچه صعوبات مبتلا بودم و حال چه قدر باید تملق
بگویم و دامن تکانی کنم تا اینکه دست رس بجائی شوم و بکاری مشغول گردم در این اندیشه ها متحیر ایستاده بودم
که دیدم اشخاص نزدیکم سلام و کرنش کردند فهمیدم که این شخص تازه جالس خود حکیم است که مشغول نسخه نویسی
و معالجه گردیده است خوب که نگاه به بشره اش کردم از قیافه اش باخبر شدم شخصا پیر و سرخور هزار غنی و فقیر بود
چشمهایش مثل مرده بگود افتاده در حدقه چشمش فرو رفته استخوانهای تنش مثل استخوان کفل اسب چاووش ها
بیرون برجسته بود ریشش مثل — گرزهٔ شیود — تک توک از زنخش آویخته بود — تورش درآمده — پوزش
تو رفته — سرش مثل سر کاسه پشت — لق و لوق می کرد — دستش را چلیپا مثل صلیب کلیسا بکمر زده بهمان
طوریکه بت بزرگ از سه گوشه برجسته از آرنج دستش دو شکل مثلث بنظر می آمد در وقت سؤال — من من —
میکرد و در وقت جواب — فن فن — مهذب با دو زانوی با ادب نشسته بود دیده اش مثل زهره و به اصطلاح
کیمیاگران در پی شمس و قمر که کنایه از سیم و زر باشد درخشان بود خلاصه بیماران و خسته حالان دورش را مثل
بنات النعش گرفتند بیکی نسخه داد دیگری قاروره اش را نمود ستمی دهن کشوده از تلخی زبانش در شکایت بود
بهمین وطیره به بعضی حبوبات و به برخی بذورات داد چشمش که بمن افتاد به ایما گفتم که مرا فلان شاعر
فرستاده گفت تامل کن با شما کار محرمانه دارم مکث کردم مرضا را که سر کیسه کرده مشتش پر از پول کرد دید
و قلبش تسلی یافت از اطاق جلوت برخواسته به اطاق خلوت رفت و مرا احضار نمود ——

فصل نوزدهم مستخدم شدن حاجی بابا نزد حکیم باشی شاه و ترتیباتیکه بجهة خدمت به شاه گرفته شده

کفشم را از پا کندم و بسم الله گفتم وارد اطاق شده مجدداً سلام کردم مرا اذن جلوس داد مؤدبانه چنانچه رسم است بگوشه
نشستم گفت که شاعر شما تعریف زیادی از شما کرده ولی از رفتار شما ادب و انسانیت پیدا و از بشره شما فراست
و کیاست هویداست البته مجرب و دنیا دیده اید البته بجهة همه کار خوب هستید و اگر کاری پیش بیاید لابد محرمانه
بشما رجوع خواهد شد و از عهده خواهید برآمد مکرر در هر فقره کرنش میکردم و دست خود را بزیر آستین

دبانه گذارده پاهای خود را جمع کرده بودم — قدری تأمل کرده گفت اکنون من شخصی مثل شما را لازم دارم چون از مذاکرات و سفارشات ملک الشعراء مطمئن هستم اراده من این است که شما را محرم خود دانسته کاری که فعلاً واجب است بشما رجوع کنم چنانچه موافق دلخواه انجام بدهید دیگر بجهة شما همیشه آسوده گی و عزت و هیچ وقت خدمت شما از نظر من محو نخواهد شد — پس از آن تمنای نزدیک نشستن نمود — پیشتر که رفتم اول به این طرف و آن طرف نگاهی کرد که مبادا کسی بشنود بعد در کمال اطمینان قلب بملایمت گفت — ببین حاجی — شما البته شنیده اید که بالیوزی تازه از فرنگ آمده و همراهش حکیمی میباشد آن حکیم کافر هنوز اینجا رسیده آبروئی پیدا کرده و احترامی دارد و با مرضای خود بکلی برخلاف ما رفتار میکند یک صندوق دوائی هم همراه آورده که من اسم آن دواها را هم نمیدانم و بعضی علومات بخرج میدهد که من در ایران اسم آنها هم نشنیده ام فرقی میان رطوبت و حرارت در معالجه نمیگذارد مثل جالینوس و بوعلی سینا رفتار میکند — سیماب بجهة دفع بلغم میدهد — بجهة رفع نفخ نیشتر بشکم میزند و بجهة استسقا هم همین معالجه را استعمال می کند از همه بالاتر ادعا میکند که با آب لزج عضو گاو آبله می کوبم و از اثر همان لزج طفل آبله بیرون می آورد بدون اینکه صدمه باو برسد یا کور و آبله رو شود و میگوید که این اختراعی است تازه که یکی از حکمای فرنگ کرده است — حاجی بابا این شدنی نیست — همین آبله تنها بجهة من تحمل کلی داشت من نمیتوانم ازاین خیال آسوده شوم بجهة اینکه این کافر میخواهد اینجا بیاید و ما را مثل حیوان فرض کند — ما نمی توانیم نان خود مان را از دهن خارج کرده باو بدهیم اینکه از شما استعانت میخواهم که زحمتی بکشید این است که وزیر اعظم بسبب زیاد خوردن کاهو — و خیار زه خام و دوردانه ناخوش افتاده اگرچه با سکنجبین خورده معهذا بیهوش شده این خبر بگوش بخش حکیم سفارت رسیده که در وقت خوردن کاهو خود سفیر در منزل بی پیر وزیر بی تدبیر حاضر بوده از آنجا که حرکت کرده این خبر باو میرسد فوراً حکیم خود را روانه بخانه وزیر نماید و خواهش می کند که اجازه معالجه بدکتر بدهند علی الظاهر سفیر با وزیر میانه داشتند چراکه بسر یک مسئله پولی تیکی که باید قبول شود وزیر مسامحه کرده بود و بجهة اینکه فائده برای ایران نداشت انکار کرده بود بدین ملاحظه که حالا فی الجمله ترضیه از سفیر بشود و رفع آن کدورت میکرد معالجه آن کافر را قبول کرده است اگر من در آن موقع مطلع شده بودم کاری میکردم که ابداً او را قبول بدخول نکنند ولی من خبر نشدم آنهم که مترصد چنین موقعی بود فوراً مشغول معالجه شده ولی شنیده ام که یک مختصر حب سفیدی باو داده که هیچ مزه هم نداشته حالا هرچه باشد ولی از بدبختی ما فوراً دوا اثر کرده بفاصله قلیلی رفع داغش شده و حال مفتون او گردیده که بغیر از ذکر او چیزی بزبانش نیست و میگوید آن حب را که خوردم گویا محسوس میکردید که از انگشتهای من جذب رطوبت میکرد و در همین مدت قلیل چنان تقویت در مزاجش کرده که بمثل سابق خنده

سیماب / جیوه

سکنه گذشته از آن قوه جوانی بعینه خود مشاهده نماید و آیه ما تاب لکم بجهة ازدواجش میخواند و صدمه آن بر
حکیم همین ما ختم نخواهد شد تعریف گفتگوی ما بین وزیر در تمام اندرون شاهی شهرتی کرده امروز شاه
هم که بسلام نشست اول نطقش حکایت معجزه حکیم فرنگی بود وزیر را احضار فرموده اند که در حضور خود
اعلیحضرت بزبان خود شرح بدهد همین قدر که عنوان مطالب را کرد و از تاثیرات دوا حکایت نمود تمام حضار
مجلس لب به تحسین گشودند و سر گریبان تحیر فرو کردند بعد از مدتی اعلیحضرت بنده را مخاطب ساخته فرمودند
که بگو ببینم چگونه این دوای قلیل تاثیر کثیر بخشیده بنده سر بجیب تفکر فرو برده پس از چند دقیقه زمین ادب بوسیدم
عرض کردم تصدق گردم ای سلطان السلاطین این دوائی را که میگویند بجناب وزیر داده شده خانه زاد
ندیده است ولی اگر ببینم از دولت اقبال اعلیحضرت همایونی فوراً عرض خواهد نمود که چه چیز است و از چه
قبیل اشیاء ترکیب شده است ولی حال خانه زاد دولت ابد مدت بجهة استحضار خاطر مبارک قبله
عالم عرض مینماید که این دوا باید یک جزء اعظمش ارواح خبیثه باشد که با طریقه مذهبی ما منافات کلی دارد
بمدلول الخبیثات للخبیثین آن کافر آلت دست شیطان است که قرار از دل مسلمانان ببرد و بعقیده
خود پیغمبر صلی الله علیه را منکار گفته است و ابداً او در معتقد باحکامات مقدس و مقدرات ازلی نیست
باری این گونه مطالب را محض این که قلب اعلیحضرت همایونی بطرف آن مایل نشود عرض کردم ولی از آنجا
که مراجعت نمودم از همان وقت در اندیشه هستم که چگونه از سر این کافر مطلع شوم و بچه حیله مخصوص از ماهیت
نسخه او مستحضر گردم اکنون که شما در این موقع باستعانت من آمده اید باید از کم و کیف این کار مطلع شوید
و بهر شکل باشد سر او را کرم کرده و از اسرار او با خبر گردیده میخواهم بطوری اسباب فراهم بیاورید که یک نمونه
از همان دوائیکه بوزیر داده بدست من برساند که نشان بشاه داده مفصلاً شرح دهم حال باید شما بجهة انجام
این کار کاهوی زیادی یا خیار زه بخورید و خودتان را به ناخوشی بزنید چنانچه وزیر در حقیقت مریض بوده هم
آن وقت بجهة مداوا رجوع بهمان حکیم فرنگی کنید لابد از همان دوا در مقابل بشما خواهد داد زیرا که بنیه شما
بیشتر است انوقت آن دوا را پیش من بیاورید حرف حکیم باشی که ختم شد من ملاحظه این خدمت مهم را کرده
با ترس و لرز گفتم شخصی را که من ابداً هیچ نمی شناسم چگونه پیش او بروم علاوه بر آن خود شما استعجاب از کار
آنها میکنید پس شما مرا براهی دلالت نمائید تا اقدام کنم رسومات و رفتار آنها بکلی برخلاف ماست میرزا احمق
گفت راست است خوب شما درک کرده اید مثلاً بعوض سر تراشیدن و ریش گذاشتن چنانچه معمول ماست
برضد آن یک دانه ریش بصورت آنها نیست و موی سرشان آنقدر پُر و زیاد است که گویا نذر کرده اند که
هیچ نچینند دیگر اینکه آنها روی صندلی می نشینند و ما روی فرش چهار زانو می نشینیم دیگر اینکه آنها با چنگال

آنهم غذا میخورند و ما با انگشت های دست میخوریم آنها اغلب راه میروند و ما همیشه نشسته ایم آنها لباس
تنگ می پوشند ما لباس گشاد آنها از چپ به راست خط می نویسند ما از راست بچپ + آنها هیچ وقت
نماز نمیکنند و میگویند خدا بد وقت ضایع کردن را برعکس آنها شبانه روزی پنج مرتبه نماز میکنیم مختصر کلیه رفتار
آنها بر خلاف ماست ولی در واقع مردمان سفیهی هستند بجهت اینکه هیچ چیز را ناپاک نمیدانند تمام حیوانات حتی
گراز و کاسه پشت را بدون کراهت و بدون ذبح میخورند مرده را بجهت تشریح تکه تکه میکنند و ابدا ملاحظه
و نجسی ندارند و حال آنکه نجس العین است اطبای حرارت شهوات نفسانی را که با هم جنس خود میکنند و
هیچ وقت با آب گرم غسل طهارت نمی نمایند و پس از آن به بدن خود دست نمی زنند + من گفتم این قسمت
دارد که اینها کینه جو هستند و اگر چنانچه کسی حرف آنها را باور نکند یا بگوید دروغ است حتی الامکان تا زنده
هستند نزاع مینمایند + حکیم گفت بله درباره اینها میگویند + ولی من تجربه نکرده ام لاکن لازم است بشما
چیزی بگویم که مطلع باشید اگر اتفاق بشود که اینها چیزی را پیش شما ببینند و بنظرشان خوب بیاید چنانچه
معمول اینجاست شما فورا نگوئید که پیشکش است چرا که آنها حرف شما را راست تصور نموده قبول میکنند و آن
چیز از دست شما میرود [illegible] همیشه شما مواظب باشید که حرفتان مطابق پسند طبع آنها باشد + من گفتم
پس اگر چنین است شما خیال نمیکنید که طبیب فرنگی حکیم حرف دروغ مرا قبول میکند و از بشره من بفهمد که حرف
ناخوشی را بهانه کرده ام و دوا بجهت دیگری میخواهم حکیم احمق گفت خیر خیر شما ناخوشید حقیقتا ناخوشید +
یقین بدانید + حرفتان دروغ نیست + حاجی شما بروید + عزیز من بروید و زود خیار زه بخورید که ناخوش
خواهید شد + بعد دست بگردن من کرده گفت بروید زود بخورید و امروز تا عصری هر طور است برای
من حب او را بیاورید + به این هم اکتفا نکرده قدری مرا ریشخند کرد منتظر بود که دیگر من حرفی منافی طبع
او بگویم دستی به پشتم زد که زود از اطاق بروید باقی کارها بسته بدرایت و کفایت خود شماست ناچار
از اطاق بیرون آمده متحیر بودم که چه بکنم از کار تازه خود هم در گریه و خنده بودم + بعد بدلم گذشت که
شروط و معاهده بجهت تحصیل خدمت نکرده ام که دل خوشی داشته باشم به این لحاظ مراجعت به اطاق کردم که
اقلا شرمی بجهت انجام خدمت مذکور نمایم از قضا حکیم باشی در اطاق نبود و به اندرون رفته بود مجبور شده از خانه بیرون
شدم

فصل بیست و نهم مشورت با قلی حاجی بابا با دوستش که مشکل فایده بزرگی را بتکمیل [illegible]

از خانه که بیرون آمدم احوال خانه سفیر انگلیس را از عابرین پرسیدم و به این خیال بودم که اگر ممکن شود در اثناء
راه کاری بکنم که دل درد عارضم شود و از حکیم فرنگی دوای آنرا تحصیل نمایم ولی خوب که غور کردم دیدم

درد دل

درد دل چیز فروشی نیست که از بازار بخرم کاهو و خیار زده هم بر حسب اتفاق در مزاج ضعیف وزیر
بی تدبیر پیر وفق نداده از هزار نفر یکنفر شاید این طور بخواهد شد ولی در مزاج من جوان که قوه هاضمه دارد
البته سریع التحلیل است معهذا حتم کردم که به هر مکر و حیله باشد باید جیب را بدست آورم اگر به طریق صحیح تحصیل
نشود باید بحکمت عملی حاصل کرد + باز بدلم گذشت که اگر خود را بناخوشی بزنم محتمل است که حکیم بعهده
مرا از خانه بیرون کند صلاح برای دیدم که بگویم من یکی از نوکرهای اندرون شاه هستم و به این بهانه خود را
بمقصد رسانیده تحصیل مطلوب نمایم + بجهة همین خیال یکسره در دکان سمساری رفتم و یک جبه میرزایی
کرایه کردم بعوض خنجر لوله کاغذی بکمر زدم و پیش خود دستکیم حالا دیگر هر کس مرا ببیند دیگر نمیگوید + که فلان
فراش یا باشماق چیست + از راه بازار مستقیماً رفتم سفارت خانه را جستم مطالب میرزا احمق تماماً
بنظرم بود + یواش یواش بترس و لرز بطرف منزل دکتر روانه شدم قدری پیش رفتم دیدم خیابان
جلو منزل او پر از مرضای اناث و ذکور است و همه فقیر هستند بچه هاشان را بغل کرده بجهة آبله کوبی طریقه تازه
آورده اند در واقع این مسئله بجهة ترقی و پیشرفت کار آینده خودشان بود که در آینده کلاه ایرانی را بردارند
والا در صورت عدم احتیاج دلشان بحال ما نسوخته بود بخصوص در ایران که بجهة فقرا نهایت مشکل بود و ممکن
نداشتند که پیش حکیم ایرانی بروند چرا که بدون حق القدم و حق الزحمه متحمل آنها نمیشدند + بهر جهة وارد اطاق
که شدم دیدم شخصی در وسط اطاق روی صندلی نشسته و یک چیز مسطح چوبی هم جلویش گذارده روی آن
مقدار زیادی کتاب و دفتر چیده و در یک طرف آن بعضی آلات و ظروف غیر معمول گذاشته است
ولی من نمیدانستم که آنها بچه کار میخورد و چگونه استعمال میشود بلکه این آلات و ادوات را بخواب هم ندیده بودم
لباس و شکل او وضع غریبی بود که تا کنون ندیده و نشنیده بودم پشت لبش و زنخ او ابداً مو نداشت صورتش
مثل صورت خواجه سراها صاف بود ولی او با نه سرش برهنه پیراهن غریبی پوشیده و دور گردنش چیزی سیاهی بسته بود
و اطراف صورتش را بقسمی پیچیده بود که گویا میخواست زخمی یا ناخوشی را ببندد لباس تنش چنان تنگ بود
و بطوری بشکل مثلث بریده شده بود که گویا در مملکت آنها پارچه گران و کم یاب است لباس پائین تنه اش هم
شکل عجیبی داشت + کفش پایش بود و با کفش روی فرش راه میرفت این سلیقه دیگر بالاتر از همه چیز بنظرم
عجیب آمد + مختصر قدری تأمل کردم به فارسی پرسید که چه میگوئی فهمیدم که فارسی را خوب میداند سؤال
او را از فال نیک شمردم و موافق با خیال خود دیدم چرا اگر سه روز در جلو شخص ایرانی می‌ایستادم بی‌اعتنا
نمی‌پرسید که چه میخواهی + لهذا بخود گفتم که باید به کلمات خوب تکلم کرد و لازم است که قدری هم
تملق اندازه بگویم لهذا در بدو صحبت گفتم که شما در طهران خوب شهرتی کرده اید و لقمان و ارسطاطالیس در مقابل

فراهمی تازه
کفش برودر

شما هیچ اطبای ایرانی که هم عصر با شما هستند حقیقت قابل دواسازی شما نیستند هر قدر که از این قبیل صحبتها
کردم گفت که مشکل نیست + پس از آن گفتم که دوائیکه شما بوزیر شاه دادید و فوری باثر افتاده بود
بعرض مبارک شاه رسیده فرموده اند که این مطلب را در تواریخ سالیه نوشته شود که بعدها اسباب
تعجب مردم گردد و همان سبب این حرم سرا متصل صحبت از شماست و اغلب خانمهای اندرون ناخوش
گردیده اند و میلشان استعمال این دواست مخصوصه یکی از سوگلی های حرم تازه حالش بهم خورده و مشار
الیهایکی از زنهای محبوبه شاه است فلهذا خود اعلیحضرت بتوسط یکی از خواجه سراها فرموده اند که از همان دوا
ئیکه بوزیر داده شده من بجهة او از شما بگیرم و در انجا تقدیم نمایم از انجهة مرا بسرعت فرستاده اند
خواهشمند است که زود لطف نمائید که مورد مؤاخذه نشوم + حرفهای مرا که شنید در عمق تفکر فرو
رفت پس از چند دقیقه گفت که رسم من نیست که مریض ندیده و مرض نفهمیده را دوا بدهم چرا که احتمال دارد
بعوض صحت کلفت بخشد ولی اگر شاه میخواهد سوگلیش راحت باشد مرا بطلبد من بخوبی شوقی و افتخار حاضر
میشوم من در جواب گفتم تاکنون کسی صورت گرجه و سوگلی شاه را ندیده و این غیر ممکن است و رسم این
نیست که کسی غیر از شوهر صورت زن را به بیند و اگر اندرون شاه هر وقت که یکی از آنها ناخوش میشود
ولازم به طبیب میگردد با صورت بسته طبیب فقط نبض انها را می بیند در این صورت ممکن نیست + طبیب
فرنگی جواب داد + گذشته از آن که من باید نبض به بینم باید زبان مریض را هم نگاه کنم گفتم دیدن زبان
غیر از ایران در جای دیگر معمول نیست و نفهم امکان ندارد که بدون اجازه شاه دیده
شود در صورتیکه از اظهار این مطلب زبان خود خواجه سرا در اول بد بریدن میرود اگر گفت
من دوا میدهم ولی من مسئول نیستم اگر از اثر دوا خوب نشود احتمال دارد که بدا از لیقا
برود من گفتم البته ربطی بشما ندارد و هیچ برای شما نیست آن وقت برخواسته جعبه
دوائی خودش را که پر از ادویه بود باز کرد یک گرد سفید کمی از شیشه بیرون آورده در
تکه نانی مخلوط نمود و حب ساخت بعد از آن در کاغذ پیچیده با دستور العمل مخصوص بمن داد
از حالات او استنباط نمودم که علوم خود را پوشیده میدارد من از ماهیت و خواصیت دوا
تحقیق نمودم حتی طرز تعلیم از او پرسیدم حکیم فرنگی بدون درنگی و بغیر علامت
کج خلقی و جنگی موافق تحصیل خود از ترکیب دوا و خوردن غذا بزبان ملایم طرزی
جواب داد که مطلب را خوب فهمیدم + برخلاف اطبای خود ایرانی که اگر کسی
سئوالی کند +++ پناه بخدا گاهی از جالینوس و بطلیموس سخن یا از تکبر

میرانند و مدتی از ابو علی سینا و مسیحا القدر رجز میخوانند که اصل مطلب از میان میرود و بجای شنیدن الفاظ مغلق
میکنند و خلاصه مطلب را که خوب دریافت کردم با کمال اطمینان و علامات اخلاص و ارادت بی پایان از خانه
فرنگان بعزم دار الحکومه احمق الزمان حرکت کردم مشار الیه دست بدعا برداشته رو بجانب خدا نهاده منتظر
در ودمن بود از خانه سفارت که خارج شدم یکسر بدکان حمام رفتم تغییر لباس عاریتی داده بطرف
خانه حکیم باشی روانه شدم دیدم که میگوید + دایم در انتظار تو چشم امید دارم چو گوش روزه دار بر الله اکبر است
خلاصه در وقت ورود دلک و فتیح خود را بطوری آویختم که بر او مشتبه نمایم که کاهو و خیارزه خورده ام در
هر کلمه حرفی نکسی میکردم و خود را پیچ میدادم که او تصور کند هنوز دل من در پیچ است و بطوری بر او مشتبه کرده
بودم که دل چون سنگ او بحدی در حق من تنگ شده و در واقع مغموم گردیده بود + خلاصه بهمان پیچ و تاب
در مصنوعی دوا را در جلویش گذارده گفتم بسم الله این هست بردارید + برای خاطر خدا بردارید دستی هم
خودم گذارده و پیچ و تحمه تازه بخود دادم + نیش تک درآوردم نالهٔ کردم + با چاپ و پوز آویخته گفتم بسم الله
بگیرید + ما که کار شما را کردیم (مترجم) در ایران اصطلاح است که هر وقت میخواهند منت بکسی بگذارند
یا تکبری نمایند بلفظ جمع تکلم میکنند — به بینم شما چه التفات میکنید حکیم باشی دوا را گرفته خواست تحقیقات
نماید من دیگر هیچ نگفتم + قدری تأمل نموده گفتم حقیقت میخواهم دوا را بجهت تحفه بخورم من بفکر خودم بودم
و او در خیال خودش که در موقع استفسار علیحضرت همایونی از بابت دوا جواب عرض نماید مرا که مصمم خوردن
دوا دید یک اشرفی بکفم نهاد حقیقت گویا از جانش عزیزتر بود او در کمال منت + من در نهایت صحت چون
دیدم که بیشتر از یک اشرفی نمیدهد غنیمت شمردم ولی آنقدر تملق کرد که هیچ عاشقی بمعشوق خود آنقدر چاپلوسی نمیکند
حتی بجهت افاقه درد دل من مشغول ساختن دوا شد دیگر چشم از زیادتر گرفتن پوشیدم بهمان یک اشرفی قناعت
کرده و خود را بآدم صحیح المزاج وانمودم + همین قدر که مرا بیک اشرفی ساکت ساخت بتماشای دوا پرداخت
در دست خود مغلطاند و ملاحظه میکرد و چیزی از او نمی فهمید ولی همین قدر چیز سفیدی بدست خود میدید
بعد از چند دقیقه باو گفتم که ملاحظه چه میکنید خود دکتر فرنگی توضیحاً بمن گفته است که این سیماب است و در ایران
کمیاب است + حکیم گفت حقیقت سیماب است گفتم بلی سیماب است با بعضی چیزهای دیگر ترکیب شده +
حکیم گفت اگر چنین است + این سگ عیسوی زهر بما میدهد + دیگر بعد از این احترامی برای ما و نسخه ها
باقی نمی ماند بطور استهزا گفت پدر منهم بخواب ندیده بود و نشنیده است که جیوه دوا بشود جیوه سرد است
و طبیعت کاهو و خیار زه هم بارد است شما هیچ یخ را از یخ آب کرده اید + این الاغ اصل بیشه بوده
نمیدانند + خیر حاجی این نمیشود ما نباید کاری بکنیم که مردم بریشمان بخندند + حب را حکیم در دست گرفته

ستکلم حمید

از همین قبیل صحبت های تکذیب آمیز و حیرت انگیز نسبت به حریف با تمیز خود میداد که در این اثنا فراش
شاهی رسید گفت شما را خواسته است بدست پاچگی لباس خود را تغیر داد خرقهٔ کهنهٔ پوست بره را
از تن کند + جبه پوشید شال و کلاه کرده اسب خواست اسب حاضر شده حب را همراه برداشت
سر تا پا ملبس مضطرب و ملوث در عین شش و پنج بود که آیا از این رنج چه گنج حاصل شود ـــ

فصل بیست و یکم رفتن حکیم بخدمت شاه و بیان کردن او و شرح دادن نتیجه حاجی بابا

حکیم باشی مقارن غروب آفتاب شرفیاب حضور اعلیحضرت شاه گردیده ساعتی طول کشیده مراجعت نمود
و مرا احضار فرمود من در اطاق وارد شدم بنظام او را مضطرب دیدم گفت حاجی نزدیک تر بیا و اشخاص اجزا
متفرقه را از درون اطاق بیرون نمود + یواشی بگوشم گفت + این دکتر کافر را هر طور باشد از شهر خارج
خواهیم کرد + میدانید چه شده + امروز صبح شاه او را احضار نموده و قریب یکساعت در غیاب من
با او صحبت فرموده اینکه مرا احضار کرده بودند خواسته سرگذشت صحبت امروز را من بفرمایند این حکیم کافر
عجب رسوخی پیدا کرده شاه احوالات علالت خود را از قبیل بی بنیگی و ضیق النفس قدیم و سوء هضم جدید
اظهار نموده و بعد خود شاه نبض بدکتر داده بعد از دیدن نبض تشخیص تمام امراض را داده و عرض کرده که این امراض نتیجه
زیاد در آب رفتن و قلیان کشیدن است که تولید سرفه شده و دیگر از استعمال ترشی و شیرینی نفخ و باد داده
جهت کره و چلو است که مخلوطاً تناول میشود و حال نتیجه مداوا و علاج سه روز مهلت گرفته که ملاحظه آب و
و هوای ایران نموده و تعمق در کتاب خود بنماید و مطابق دستور العمل عقلای فرنگ ترتیب دوائی
در رنگ بدهد که باز حال لاحق شاه مثل سابق شود قبله عالم از من مشورت فرمودند و جواب مسکت خواستند
که از جبلت صاحب دولت ماهیت و ترکیب اجزاء آن عرض نمایم در آن هنگام موقع را از دست نداده اظهار چاکری
و دولتخواهی نموده عرض کردم چنانچه از خود آنها تحقیق میفرمایند مردمانی هستند در آئین و مذهب
بی اعتقاد و فطرتاً ناپاک خواطر مبارک اعلیحضرت شاهنشاهی مستحضر است که آنها پیغمبر را پیغمبر نمیدانند
و گوشت گراز و شراب را بدون شبهه میخورند و حق نوشناسند و ضمیر آیینه تقدیر ذات والا صفات اقدس
شهریاری با خبر است که صورت ظاهری آنها مثل زن و در باطن مثل شیر درنده از جنس گرگ هستند
زنهای بی حیائی پرده دری و با حیا نباشند چنانچه در مسئله هندوستان که جائی بود دیگر اهالیش چون تمکین
فرنگیان که رو بدانجا آورده از قبضه اهالیش ربودند و خود شان به آسودگی خوردند راحت و نواب با آنها
اینجا را چون غلام نموده و آنها از باب استقلال درو به آواز بلند گفتیم خداوند تا در استقلال وجود

کثیر الوجود مسعود مبارک را از شر و بال آنها محفوظ فرماید. اینها بخیال خیانت هستند و بجهة قال و دلتنگی
حال را دارند منحصر باین طبقه نیست ضعف انفعالیت دولت خود بجلیت ها بثروت مردم را
گرفته اند و ملک و مال اجانب را متصرف شده اند بظاهر مرغهای خوش خط و خال هستند چنانچه
معروف است آهن و برنج و خذف در امریکا می برند و بعوض طلا و نقره مروارید می آورند
اینها مثل مارند با کسی یار نمی شوند + نیش عقرب نه از ره کین است + اقتضای طبیعتش این است +
آنچه را که در اینها موجود ممات میدانند آنها محض حیات میشمارند + حب موجود در منظر اینها از مبارک شاه منشأ
رسانیده عرض کردم ملاحظه بفرمائید چگونه بظاهر قلیل المقدار و در باطن زیان کار چون زهر مار است جرعه
اعظمش زیبق و در واقع سم مطلق است گذشته از آن شنیده ام که عقیده لازمه پایه اینها زیستن و بقای ازلی
رحمی و کج فهمی می برند مختصر خیال قلب شاه را از اثر دوای آنها منقلب کردم که بزبان مبارک بیان خود فرمودند
که بدون تجربه و احتیاط استعمال نباید نمود + و دیگر قبول نمودند که هر وقت دکتر فرنگی دوا تقدیم نماید
من بروم و قبل از استعمال ملاحظه نمایم + حاجی + کاری کرده ام که شاه دیگر بدوای او دست نخواهند
زد و بی اجازه من استعمال نخواهند فرمود + و اگر اتفاقاً دوای او را استعمال کنند و اسباب صحت مزاج
مبارکشان گردد یقین است که دیگر بجهة من وقری باقی نمی ماند گذشته از آن دیگر هیچ احدی بمن رجوع نمیکند
و اعتنا و رعایتی نماید + هر طور است ما باید برعکس تدبیری بکنیم و لو اینکه در حالت لزوم دوا را بخوریم که خود شاه
نخورده باشند بعد قول و قرار با هم دادیم که به هر نحو پیشرفت بشود مخالف دکتر باشیم و از یکدیگر سوا
نشده خدا حافظ کردیم + بعد از سه روز دیگر مجدداً اعلیحضرت شاه میرزا احمق را خواستند که ملاحظه از
دوای مرسوله دکتر نماید و فرستادند که حکیم آنجا که رسید دید دوا در قوطی مخصوص گذارده آنچه لازمه مخالفت
بود بجهة مؤالفت خودش گفت و الفاظ خطرناک عرض نمود که آخر الامر شاه بشبهه افتاده قرار بشوره وزرا دادند
روز دیگر از قرار معمول که به تخت سلطنت جلوس فرموده بجهة سلام وزرا را اجازه بار بدربار دادند وزیر اعظم
وزیر خزانه وزیر داخله و خارجه منشی مخصوص وزیر تشریفات فراش باشی میرآخور و حکیم مخصوص و سایر ارکان
دولت گرد آمدند ذات ملکوتی صفات مقدس شاه وزیر اعظم را مخاطب نموده در مسئله استعمال دوای
دکتر فرنگی که حال مقیم طهران است گفتگو فرمودند که بجهة اصلاح و تقویت مزاج + دکتر فرنگی را احضار
فرمودیم + مشارالیه از نقاهت مطلع گردیده و مشارالیه مهلت سه روزه گرفته که کتب مجرب اساتید اکابر
حکما را مجدداً مطالعه کند و تجمیع آراء آنها را در ترکیب نمودن ادویه مرکب التقوا نماید اکنون دوائی
ساخته هست و میگوید خواص آن طوری است که نقوش و طلسمات این اثر را ندارد و بعد اعلیحضرت فرمودند

که حکیم باشی را بجهت همین سم احضار فرموده‌ایم که استفسار از کم و کیف آن دوا نمائید زیرا که او خیانت نموده دو دولت
خواه سلطان است حکیم باشی سر خود را بظاهر زیر انداخته و در باطن در اندیشه تزویر گردیده عرض نمود والا محتمل است
که بجهت نال جیبی و نفوذ باطن اعلیحضرت را بقبول قوانین و ترغیب دوای خود ترغیبی داده باشند ثانیا مبادا آن دوا در دوای
مذکور جزء مضری باشد که بالمنا در انجام بوجود مبارک بعوض شفا داء گردد قبله عالم به آواز بلند فرمودند در این
صورت از عقل رزین و شعور دوربین بعید است که فعل مجانین بعمل آید پس بهتر این است که شما با یکدیگر
متفق الرای شوید و از روی مدرک و شعور طوری تصویب نمائید که موافق عقل باشد ولی اصلح این است که شما
وسن مقدم بخشش نشوید و هر یک از این دوا بخورید که شما و ما اثرات او را بدانیم عموم حضار بجهت این فرمایش ملاطفت آمیز
از وزیر و شریف یکمرتبه دست بدعا بلند کردند و متفقا عرض نمودند خداوند قبله عالم را پاینده بدارد خدایا
اعلیحضرت را از سر ما ضعفا قاصر نکرداناد بجهت خوردن دوای تنها حاضریم بلکه میل داریم که جان خود را تصدق
خاک پای مبارک نمائیم ما همگی غلام و جان نثاریم انشاء الله خداوند صحت و نصرت به اعلیحضرت عطا فرماید
اعلیحضرت به پیشخدمت باشی فرمودند که قوطی دوا را از اندرون بخواه مشارالیه حسب الامر دوا را خواسته در
سینی طلا گذاشته بحضور مبارک شاه آورد قبله عالم به حکیم باشی فرمودند بیا پیش حکیم باشی پیش رفته دست
بسینه ایستاده اعلیحضرت فرمودند این قوطی را بگیر سرش را باز کن و حبوبات آنرا بوزیر اعظم و سایر وزرا
وسایر وزراء و بعد تمام امناء بهر یک یکدانه تقسیم کن + حکیم باشی حسب الامر بهر یک داده همگی حب خود را
بلعیدند شاه تاملی نموده حاضرین کالنقش فی الجدار ساکت و ساکت ایستاده بودند اعلیحضرت بصورت فرداً
فرداً غور میفرمودند که آیا تغیری در بشره آنها استنباط میشود یا نه پس از ساعتی همگی سر بلند کرده صحبت از کارهای
اروپ و توپ کروپ و از کشیدن چپروت و خوردن بیسکوت درمیان آمد اعلیحضرت همایونی هم
شرحی از کج نوشتن راست گفتن و از نهفتن مطالب پولتیکی آنها میفرمودند و از مطالب متفرقه نیز
استفسار میکردند حضار هر یک علی قدر استحضار جواب عرض مینمودند کم کم در بین صحبت اثر دوا ظاهر شده گل
کرد + وزیر خزانه که آن زمانه بی حس و حرکت مثل قالب بی روح ایستاده بود زبانش مفتوح گردیده
سری تکان میداد و عرض میکرد + بله + بله + چون مشارالیه تمیین بود و از قدیم هم در باطن علیل دوا بعروقش
اثر نموده بی تاب شده اضطراب داشت عموم اعیان حاضر بطرف او ناظر بودند اینهم مزید بر علتش
گردید منشی حضور که شخص بلند بالا و لاغر و ترکه بود رنگش پریده عرقش جاری گردید پس از آن وزیر
داخله و وزیر خارجه تاسی از منشی نموده همدستی کردند جاره مرخصی خواستند سایر حاضرین هم ناظر و
منتظر یکدیگر شدند غیر از وزیر اعظم که با وجود کبر سن بزمختی و سختی معروف و حالش بجا مانده بود احوال

سایرین را دیده ملاحظه همسری آنها را نموده بزیر لب تبسم مینمود خلاصه اعلیحضرت شاه که حال چاکران درگاه
را دیدند همه را مرخص فرمودند و بمیرزا احمق حکیم باشی امر نمودند که احوال حبوبات را مشخص نموده
از وضع و حال آنها رسمانا اطلاع بدهد * روزگار رغدار بکام حکیم مکار آمد که حریف خود را از کار
بیندازد معلوم است کار خصم در این مواقع چیست البته طوری ترتیب میدهد و وانمود میکند که دیگر اعلیحضرت
مایل به تناول دوای فرنگی نشوند دختره فراموش شد کان محسوب کرد حکیم که بعد از مراجعت مرا دید و تفصیل
حال را بیان نمود از بشاشت و خوشحالی خودداری نداشت مگر میل داشت بگوید غالب شدم — حاجی
فایق آمدم حاجی این کافر تصور مینماید که ما احمق هستیم ولی من یاد حالی خواهم کرد که ایرانی چه چیز است آیا این
سگ کیست که بتواند بسلطان السلاطین نسخه بدهد — خیر — البته باید امثال من این کار را بکنند چنانچه
آبا و اجداد ما کرده ما هم باید معالجه کنیم کی ما اعتنائی — به اختراعات جدید داریم همان معالجاتیکه
آبا و اجداد ما را صحت داده همان معالجات ما را هم صحت میدهد (مترجم) اگر من بجای حاجی بابا بودم
بودم میگفتم که بهمان سبب است که آنها زود مردند) آنچه لقمان و بوعلی سینا امر نموده ما هم بهمان طور امر
مینمائیم پس از اتمام صحبت مرا مرخص کرد که حال بروید و تدبیر خوبی بجهت رفع احترام و رسوخ حکیم
فرنگی کنید و چاره بجهت مخذولی او نمائید . . . .

فصل بیست و دوم پرسیدن حاجی بابا در باب مواجب خودش و بمراد نرسیدن او

تاکنون بین من و حکیم باشی مقام آقا و نوکری نبود هم خوراک و جلیس بودم قلیان مخصوص او را می کشیدم
اگرچه بعضی اوقات با نوکرها حشر داشتم و با آنها هم هم غذا و هم قلیان میشدم ولی من ملاحظه کردم که این قسم
زندگی صرفه و نتیجه ندارد و از وجهی که سابق ذکر شد یک اشرفی بیشتر نبود آنکه هم بجهت تدبیر خودم بود و از
قرینه فهمیدم که دیگر چنین اتفاقی هم نخواهد افتاد لهذا بخیال بودم که از خود او استمزاجی نمایم بهمین ملاحظه وقتی که
تعریف از فایق آمدن حکیم فرنگی میکرد موقع خوبی بود میخواستم که از تکالیف خود شرح دهم در آن وقت
موقعی بود که از خدمت شاه مراجعت کرده بود و از قرار مذاکره خودش اظهار التفات از شاه شنیده بود میگفت
شاه همیشه شش ساعت مرا پابرهنه کنار حوض نگاه میداشتند امروز بیشتر از دو ساعت نشد و من نمی توانم
شرح مرحمت های شاه را بیان کنم فحش زیادی بحکیم فرنگی دادند و تمجید بی حسابی از بنده فرمودند
و دیگر در حضور جمعی بالصراحه میفرمودند که حکیم فرنگی لایق کفش برداری من نیست پس از آن امر کردند دو
میرشکار دو عدد فاخته که بتوش های خود اعلیحضرت گرفته بودند بجهت من بیاورند این هم یک نوع

سرفرازی ست + منهم محض دل خوشی او گفتم + بله + شاه راست فرموده * امروز کسی در ایران مقابل شما نیست
خوشا بحال شاه + که چنین حکیمی دارد + حکیم فرنگی چه چیز است که بتواند از دو اصحبت بدارد + اگر آنها میخواهند
طبابت یا دیگر علمی حاصل کنند + باید خدمت حکیم باشی مدتی باشند * این حرف من + اسباب
خنده و بشاشت او گردید نی قلیان را از لب خودش برداشته بمن تعارف کرده سبیلش را تابید و دستی
بریشش مالید من قلیان را گرفته گفتم انشاء الله منهم از احترام و ترقی شما سهمی دارم + من چه سگی هستم + من چیز
نیستم حکایت من همان حکایت گل و گل است که شیخ سعدی فرموده * گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گل
ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم * کمال هم نشین بر من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم
بعد از اتمام شعر آهی کشیدم حکیم باشی گفت چرا دلتنگی باکه در جنگی + برای چه می لنگی + مجدداً آهی کشیدم و
گفتم یک حکایت تعریف میکنم خودتان تصدیق کنید + یک وقت یک سگی بود + رفتار و کردارش +
و هیکل و ترکیبش مثل گرگ بنظر می آمد + گرگ ها سگ را در دسته خودشان بردند غذا و آب و کشتن
و دریدن هم مثل آنها میکرد مختصر تمام حرکاتش مثل گرگ بود در همان ایام هم گاه گاهی داخل سگها می آمد
و با سگها محشور میشد لاکن خورده خورده سگها فهمیدند که با گرگ ها هم رفاقت دارد او را دوری کردند
از آن طرف گرگ ها ملتفت شدند که این سگ است از آنجهت از او متنفر شدند و نخواستند که در دسته خودشان
باشد بهمین سبب از یار و آن مانده بدوست هم نرسیده مفلوک گردید + چند روزی که گذشت قوت و بنیه
تحلیل رفت بر خود حتم کرد که یا باید در جوقه سگها باشد یا در دسته گرگها رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دلبر داشتن + حکایت من نظیر همان سگ است شما امتیش خود می نشانید و از
خوان نعمت می چشانید قلیان لطف میکنید از افتخار ریشم دود از سرم بالا میرود و با من صحبت محرمانه میدارید
مشوره میکنید در حقیقه در رفقا و دوستان احترام میکنید تمام این چیزها برای من چه فایده دارد معهذا
مثل یکی از نوکرهای شما هستم که بی جیره و مواجب باشد چیزی عاید من نمیشود + استدعا دارم که مواجب
مرا با خدمتی که لایق میدانید مقرر فرمائید + حکیم باشی در کمال تعجب گفت ـ حقیقت مواجب میخواهی +
هیچوقت من بکسی مواجب نمیدهم + نوکرهای من هرچه می توانند ـ از مرضا میگیرند + شما هم همان کار را
بکنید پس وامانده نهار و شام هم میخورند وسالی هم یکمرتبه در عید نوروز یک کلیجه به آنها میدهم *
دیگر آنها چه از من میخواهند + حرف که به اینجا رسید + در این اثنا یکی از شاطرهای شاهی از در وارد
کرد و یک سینی نقره در دستش بود و در سینی یک جفت فاخته گذارده شده بود شاطر جناب حکیم

عرض کرد که این فاتحه‌ها را شاه به تجّار مرحمت کرده‌اند و یک آداب مخصوصی سینی نوخته را حکیم داد حکیم از
جا برخواسته و سینی را گرفته بسر خود گذارد و به آواز بلند گفت التفات شاه کم نشود و لطفش زیاد گردد +
عمرش پاینده باد + پس از آن شاطر را نزد یک خواست و پنج قرانی به او داد + مشار الیه با کمال بی ادبی پنج
قران را دور انداخت حکیم مکتوبان تحفه او فرستاد + او را هم پس داد و قدری دیگر بر او افزود و آن را هم قبول نمود
تا آخر الامر حکیم لئیم که بیان بی عزتی اش نشاید و جمهور تحفه‌بان تسلیم نمود این واقعه با موافق عیشش را منقص و
ناقص را منحبس نمود نکیم در عالم پیچ خلقی القدر الفانه یک به زبان جاری کرد که اگر خبر احوالش شاه
هیچ سبب اشکالش می‌کرد بجمله میگفت – انعام – حقیقت انعام کاشکی این انعام را تحفه آخرت گذاشته
بود + القدر حق القدم نوکر شاه + لعنت خدا بر این تخت و دستگاه + نوکر شاه القدر طمع – نوکر شاه
القدر بی حیا – از همه بدتر این است که هر چه بخواهند باید داد + از همه چیز گذشته اگر اتفاقاً خود شاه وقتی
بغضب در آیند و بفرمایند که فلان کس را چوب بزنند بیک بی رحمی میزنند که گویا پدر کشته‌گی دارند حملات
آسیا دست گفته‌اند که اعتماد بمرحمت شاه و آتش گاه و قرص ماه نباید کرد زیرا که این هر سه به اندک زمانی زایل
میگردد – خلاصه درد دل خود را که به الفاظ کریهه خالی کرد و به آن افتاد که این گونه عبارت صحیح نمود
وقتی که بخیال چوب و فلک افتاد از خیال تحفه‌بان صرف نظر نمود + من ساکت نشسته در این خیال بودم
که در این موقع دیگر صحبت من مناسبت ندارد و در موقع دیگر عنوان خواهم کرد + در این خیالات بودم
که گویا کسی بمن گفت حالا دست از لقمان الزمان بردار تا بموقع خودش کارها بپیچ خیال کن که هنوز زندگی
و نوکری اگرچه صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد . . . .

فصل بیست و سوم مشعر حسرت حاجی بابا از احوال خود و بطالت گذرانیدن او

حقیقت من در اینجا آمد و شد میکردم ولی رضایت نداشتم و بفکر ترقی آتیه بودم ولی امیدواری از آنهم نبود
همین خیالات تا مدتی تفنن میکردم ولی مایل نبودم که فن طبابت پیشه کنم زیرا که جمعی میکردند حیران و
سرگردان بودند چند کار بدست بگردن هم بستند و از همه اینها نفرت داشتم از مرده شو از روضه خوان
فاتحه خوان بزاز خوند سر قبر تابوت کش قبرکن طبیب همه با یکدیگر دست اخوت دارند و همیشه علی الصباح بعد از
الحمد و قل هو الله مسجد یا حیات یا ممات مسکن میدانند یا اینکه یا مریض یا مریض بیشتر شوند + الحاصل اعتنائی
هم به آنها نمیکردم و زرا گرفته اند نمیکردم حقیقت اگر اتفاق تازه به جهت من واقع نشده بود چند الان در خانه
انجام موسس + وسوسه میکردم ولی قصه دیگر در خانه خود حکیم باشی از بی دقتی چهره گشود هزار در خانه خراب

و پابند نمود و همین یک مسئله چنان به من استیلا یافته بود که از تمام خیالات دیگر دور افتاده غلام آنها
شده بودم و چنان عشق شدیدی بر من غالب شده بود که من پیش خود میگفتم مجنون معروف با آن
اعلا دیوانگی یقیناً به اندازه من مفتون نشده بود * با وجود این همه تفاصیل دیگر لازم نیست که بگویم گرفتار
محبت عشق بودم مطالعه کنندگان محترم بقرینه خواهند فهمید و محتمل است که بعضی هم گرفتار بوده باشند
در هر صورت شاید از دل من بی خبر نیستند + عشق شاه را بنده می کند + عشق مرده را زنده می کند +
واقفان درد محبت و باده کشان جرعه مودت شاهسواران مصاف الفت و جان نثاران طریق خلت البته
واقف و آگاه اند که هر کس از این راه رفته بچاه زنخدان افتاده و هر کس این میدان را دیده به تیر مژه و تیغ
ابرو کشته شده و هر کس بخیال خال دانه قدم زده به بلای کمند گیسو مبتلا گردیده ذکر و فکر عشق را نمیشود به نظم و نثر
تحریر کرد + و حد و حصر عشق را نمیشود بشرح و بسط تقریر نمود پس بهتر این است که عطف عنان بجانب سر
گذشت شود که بجهت مطالعه کنندگان محترم اسباب صداع نباشد * موسم بهار گذشته فصل تابستان
رسید حرارتش بقلوب مردم ماثر گردید جستجو در میان مردم افتاد و هر کس بجستجوی تنفس هوا جائی را از
خانه بالا انتخاب میکرد + چون من میل بصحبت همقطاران نداشتم نخواستم که شب ها را با آنها در یکجا صبح نمایم
رخت خواب خود را برداشته روی پشت بام خانه افراشتم و فراش ها و طباخ آقا همگی در اطاقهای تحتانی که منزل
داشتند همانجا ماندند و پیش بام مذکور مشرف به اندرون آقا بود و در طرف اندرونی بی بی و کلفت آقا
منزل داشتند طرف اندرونی مرتفع بود و در اطاق ها بسمت حیات خانه باز میشد در وسط خانه باغچه گلکاری
بود گل سرخ و یاسمین و سفیدار و انار غرس شده بود و در وسط باغچه تخت خواب گذارده شده و روی آن
فرش انداخته بجهت موسم گرما اهل خانه به روی آن تخت می خوابیدند من از پشت بام دیدم که چند نفری از اناث باختلاف
رای در حیات خانه نشسته اند ولی بهیچ وجه متحمل آنها نشدم + و اگر هم میدیدم دلچسب نبودند لهذا به این خیال
نبودم که دو مرتبه صورت آنها را بچشم خریداری نگاه کنم زیرا که اگر مرا میدیدند به خشم می پیچیدند و البته به الفاظ
کریه میگفتند که عمداً نگاه بصورت ما میخواهد بکند * اتفاقاً یک وقت بعد از غروب آفتاب من بعزم
درست کردن رخت خواب به پشت بام رفتم صورت ماهی بنظرم آمد خوب که مشاهده کردم دیدم در مقابل
پیش بام که دیوارکی بود متحد به در پهلوی پشت بام آن کنیزک کردیه نشسته و تنباکو خرد می کند و برگ های
نه خشکیده آنرا علیحده میگذارد اتفاقاً در شور مشغله و جوش جوانی چادر سیاهش از سرش پس افتاده مشغول
کار بود اگرچه گیسوان سیاهش روی چون ماهش را هاله زده بود معهذا الفتنه تلعلع داشت که قلب
سیاه مرا بجانب خود بکشاند به دیده خریداری خوب نگاه بصورت ما و جوارح آن کرده و آه کشیدم ۲

صورتش

سوره

صورتش مثل لعل بدخشان مید رخشید چشم جهان جلوه نمود که بی تاب کردیدم قدری بهوش آمده خوب نگاهش
کردم دیدم گیسوانش چون مشک معطر پیشانیش مثل قمر ابروش چون شمشیر مژگانش چون خنجر و تیر چشمش آهوی
رخسارش دل پذیر لبش یاقوت خال رخش چون چاه ماروت تنش مثل حور دستش مثل بلور و سر انگشتانش از خون
عاشقان دلسوخته حنا نهاده پستانش چون لیمو شکمش سفید و بی مو بود خلاصه در حالت تماشا بسرش ذکر دم شروع
بالا کرده چشم خطائیش بن خطا کار افتاده رمیدن گرفت و بظاهر چادر خود را بسر کشید دنیا بچشم تیره کردیده
و الشمس مبدل به واللیل شد لاکن دست که بچشم خود مالیدم دیدم طوری چادر را بسر کشیده که از گوشه آن بگوشه
چشم از محبت با چشم میتواند نگاه بحال تباه من کند ولی چشم من گویا باو دوخته شده بود بهمان حالت شعله
لب در ربا رکشود و گفت + چرا بمن نگاه می کنی * نکن که گناه است گفتم دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
ترا بجان امام حسین ع از من رو مگردان در عشق گناه نیست * چکنم چشم مخمورت مرا خراب کرده تلعلع صورتت
جگر مرا در آتش انداخته در سوز و گداز است از آنجهت دهنم با شما همراز است بجان مادریکه تورا تولد کرده بگذار تا
نگاه حسرت کنم و از کار خالق حیرت نمایم + بصدای نازکش جواب داد + چرا این خواهش را میکنی در صورتیکه
میدانی که اگر زن صورتش را نشان مرد نامحرم بدهد گناه عظیم است شما پدر من نیستید + برادر + و شوهر من
نیستید گذشته از آن نمیدانم شما کیستید + خجالت نمیکشی این طور بدنظر + حرف میزنی + جانداری کنم
دل واو را ملامت کردن چه سود دارد + می باید این نصیحت کردن بدل ستانان شعر مرا که شنید دست
از چادرش کشید آنوقت خوشحال شده بنظر بجمال بی مثال او میکردم حقیقت دیدم که چشمش مثل چشم آهوی ختا
سیاه است مژگان چون خنجر و تیر او با سرمه آمیخته بگمان دلربائی است ابروی کمانش با تیر دماغ بهم پیوسته
دهن تنگش چون تنگ شکر بود وسط رخش چالی و پهلویش بقدرت کامله خالی بود موهای مجعدش بی نظیر
و شبگیر مثل شب سیاه به پشت ما آویزان بود مختصر از حسن او مات بودم چنانچه من در کتاب شعرا
خوانده بودم آنوقت معنی شمشاد و طوطی دلربای خوش الحان شکر افشان را فهمیدم چنان بنظرم جلوه کرده
که هرچه نگاهش میکردم خسته نمیشدم حالتم طوری شد که بمیدوی دیوار بروم و او را بغل بگیرم اشتیاق ملاقاتم
طوری شدت کرد که بخیال خود برخیزم که مکرر به صدای زینب + زینب بلند شد و داد و فریاد خانمان اسمم
گفته میشد این صدا را که محبوبه شنید فوراً از جا حرکت کرد * ولی چشمهای من بجای او میخ دوز بود و مدتی
منتظر بودم که بلکه مراجعت نماید ولی اثری نبود گوشها را فرا کرده که آوازی از او بشنوم آنهم نبود
چیزیکه می شنیدم همان صدای کریه اول بود که بشدت و خشم با این ان میغرید و میگفت بیدا این صدای
عیال حکیم باشی بود که از قرار مذکور زنی بد این طور نمیشود که شوهر خود را باین قسم مطیع نماید

مدت زمانی که حالم بر این منوال در انتظار گذشت نا بوسانده رفتم در رخت خواب ولی خواب کجا من کجا
این شعر بر زبانم بود + بگو بخواب که در چشم ما میا امشب * جزیره که مکان تو بود آب گرفت *
در خیال محال وقت میگذرانیدم که دو مرتبه صدای نعره عیال حکیم بلند شد و میگفت زینب زینب کجا
میروی + چرا امشب نمیخوابی + من صدای جواب دلربای او را نشنیدم ولی فهمیدم که او کیست طولی
نکشید دیدم خودش به پشت بام آمد دلم بنای طپیدن نهاد میخواستم که بسر دیوار حائل جستن کنم دیدم سطلی
بجهة جمع کردن تنباکو آورده میخواهد ببرد تنباکو را در سطل گذارده بسرعت حرکت کرد و آهسته بمن گفت فردا
شب همین جا وعده من و شما + این حرف مثل تیر به اعضای من چنان تاثیر حرکت کرد که بیخود شده گفتم
زخم شمشیر اجل به ز سر نیش فراقت * کشتن اولاتر از آنکه بجراحت بگذاری + خلاصه از ذکر و فکر آن
ماه رو چنان بیهوش گردیدم که صبح روز دیگر از تمازت آفتاب بیدار شدم

فصل بیست و چهارم ملاقات مخفیانه با زینب و شرح حال گفتن او به جهت حاجی بابا

صبح از حرارت آفتاب از خواب بیدار شدم + چشم خود را که مالیدم خودم را آشفته عشق دیدم گفتم که نتیجه
این حالت را باید فهمید + امشب معلوم خواهد شد که این کیست و چه کاره است اگر کسی است که متعلق بخود
حکیم میباشد باید بیاد و حالی کرد که بهتر توجه در خانه خود نماید والا خانه خراب خواهد شد و ملاحظه عروسی را که کردم
دیدم که چیزی است غیر ممکن البته کسی بمن زن نخواهد داد چرا که حال امروز من مقتضی خریدن یک کلاه
هم نیست تا چه که مخارج عروسی برسد انشاء الله در آتیه هم خواهد آورد که چند شاهی بتوانم جمع و اندوخته کنم ولی حالا
عشق بازی میکنم بگذار خرجش بگردن حکیم باشد + آنوقت بهمان خیالات برخواستم و بدقت تمام لباس
پوشیدم و خود را ساختم تا مدتی بسر و زلف خودم شانه و به شال کمرم چوب و گره زدم کلاهم را هم کج گذاشتم
بعد از آن رخت خواب خود را پیچیده آورده در طاق نوکرها انداختم از خانه بخیال رفتن حمام و تر و تازه شدن
بیرون رفتم که بجهة وعده امشب پاک و پاکیزه باشم لهذا به حمام رفتم و در آنجا تا مدتی بشعر و غزلیات خواندن
خودم را مشغول کردم بعد از حمام هم بدون اراده کاری گردش کردم آخر الامر روز فراق غروب نمود و شب
وصال در رسید همین قدر منتظر نشستم که شام خورده شود و به بهانه درد سر زودتر از هر شب بمحل خود بروم
از بدبختی من آن شب را حکیم زیادتر از هر شب به ارک شاه توقف کرد و تا وقتی که او شام نخورد و نه جمیع نوکرها
نخورند ممکن نه بود که بتوانم بجهة خواب بروم آخر تا وقت مقرر صبر کردم و منتظر بودم که قرص خورشید زائل
گردید و ماه در آمد آنوقت بخیال ماه رو رخت خواب خود را زیر بغل گرفته به پشت بام رفتم جای خود را

بعجله انداختیم و بالمیهش قلب چشم بدیوار شکسته دوختیم و متصل نگاه میکردم که بلکه علامتی از آن ماه دو هفته ببینم
ولی چه بگویم که ابدا آثاری ندیدم بلکه خوب که ملاحظه کردم فهمیدم که تنباکو هم نیست چند زنبیل هم این طرف
آن طرف افتاده مثل اینکه کار زیر انداز را تمام گذاشته باشند چشمم با طراف بود یک دو مرتبه هم سرفه کردم
صدائی نشنیدم غیر از صدای زن حکیم باشی دیگر هیچ چیز معلوم نبود مثل اینکه با کسی دعوا کند و جیغ میزد و نعره
میداد و ولی معلوم نبود که چه میگوید اگر چه صدایش دیوار را هم سوراخ میکرد ولی من نمی فهمیدم که مرادش چیست
چشم و گوشم بدر و دیوار بود در این اثنا صدای منکوحه حکیم بلندتر شد خوب گوش دادم دیدم در عین جوش
و خروش بکسی می گوید + تو حرف کار داشتن بمن میزنی + دختر شیطان — کی بتو گفت حمام برو
کی بتو گفت امامزاده برو + هیچ خیال می کنی من کنیز تو هستم * تو باید بگردش بروی + من کارخانه
بکنم + چرا کار خودت را تمام نکردی + تو نباید نان بخوری — نباید آب بخوری — تا کار خودت را
تمام نکنی + و خواب هم نباید بکنی + زود برو پی کار خودت * اگر کار تمام نکرده پائین بیائی والله بالله
انقدر چوب به پاهت میزنم که تا خونات بریزد * در این اثنا دیدم که صدای خش خش آمدن محبوبه می آید
خوب نگاه کردم دیدم خودش است که بفاصله هر قدر بپهلوی تنباکو ها آمد * وعده وصل چون شود نزدیک
آتش عشق تیزتر گردد * از شدت عشقش بی تاب شدم چون دو دقیقه پیشتر امید آمدن و دیدن صورتش
او را نداشتم شکر خدا را بجا آوردم * به به + محبت عجب چیزی است * پیش خود خیال میکردم *
چه طور انسان را شعور و تدبیر میدهد * چگونه تاثیر می بخشد * متعجب بودم که چگونه استادی بخرج
داده که ملاقات محرمانه بدلخواه خود نماید + در صورتیکه به بهانه کار دیگر ترسی از خواستن و صدا
کردن اینها نداشته باشد + مشار الیها مرا دید + ولی هیچ نگفت تا اینکه اینها خوب بخواب روند
همین قدر که آنها آرام گرفتند و صدا و ندا افتاد محبوبه بطرف من آمد در اینجا مطالعه کنندگان تصور نمایند
که حقیقة دل من پیش او بود + آه + محبت چه چیز است شاید محبت او را بوجد آورده بود و الا کسی
به او اسرار آمدن نمی کرد پس از آمدن و نشستن چون جان شیرین در بر گرفتمش بوییدمش بوسیدمش بچشم
خود مالیدمش خوب که مطمئن شدم معلوم شد که مشار الیها دختر یکی از کدخدایان کردستان + که در وقت
طفولیتش لشکر شاه بسر پدرش ریش آورده و او را با مال و اموال و کلیه ذرمه غارت کرده اند و خود او را هم بحکم
حاکم حبس نموده اند چنانچه خودش وعده داد که بعد حکایت کند مشار الیها بسبب آن واقعه بدست
حکیم بکنیزی افتاده بود * پس از آنکه حرارت محبت اول را با آب وصلت قدری تخفیف نمودیم و با
یکدیگر مانوس شدیم پیشه خنده اش را گشود و از بودن در خانه حکیم اظهار دلتنگی زیادی نمود * بعد از

من پرسید شما شنیده‌اید این ضعیفه لا مذهب بی دین بمن چه میگفت + همین طور همیشه با من رفتار میکند همیشه
بمن فحش میدهد * در خانه اینها من از سگ کمتر شده‌ام * همه اهل خانه بمن سرزنش میدهند + هیچکس
نزدیک من نمی‌آید + دیگر جگرم آب شده + جونم تحلیل رفته + چرا بمن میگن بچه شیطون + من گرجستم
کردیزیدی هستم + مسلم است هر کس از شیطون میترسد + کی از شیطون نمی ترسد + لاکن بچه شیطون نیستم
هاآخ + اگر میتوانستم اورا در کوهستان گیر بیاورم * معلومش میشد که دختر کرد چه جوره * حرفهای
اورا می شنیدم و سعی میکردم که هر طور است اورا تسلی بدهم میگفتم تامل کن خیلی بخود مپیچ تا وقتیکه موقع تلافی
برسد مشار الیها امیدی بموقع یافتن و نجات خود نداشت می گفت چه طور میشد بجهة اینکه قسمی مواظب من
هستند که اگر میخواهم از این اوطاق به اوطاق دیگر بروم بی اطلاع خانم نمی توانم بروم + مطلب این جا است
که خود حکیم از نواده پستی بود شاه که به او سر التفات آمد کنیزکی در حرم داشت بسبب حرکات زشتش آن
کنیز را به حکیم دادند و این ضعیفه غیر از بدمزاجی وافاده جنب جهازی دیگر نداشت و همیشه بهمان افاده تنگه من
در حرم شاه بودم رفتار میکند و شوهر خودش را مثل خاک پا تصور مینماید و او را طوری مطیع خود نموده که
زیاده از اندازه اطاعت میکند جرئت ندارد که بی اجازه ضعیفه بنشیند و اتفاقاً اجازه جلوس به او میدهد
و آنقدر حسادت دارد که همه کنیزهای خانه بدطینت است + ولی خود حکیم خیلی بوالهوس است و بجهة رتبه و
مرتبه خود خوشحال است و طبعش هم مایل به تزلف است و از بی شعوری غافل از ادا و کرشمه کنیزهای خانه
خودش هست بعد گفت که بخصوصه من مطمح نظر او هستم ولی بملاحظه رشک و حسد زنش جرئت نگاه کردن
و حرف زدن با من ندارد + در خانه تدابیر و تدارکه جاسوسی به انواع مختلف دارد + وقتیکه خانم میخواهد
به حمام یا مسجدی برود پیش از وقت تدبیر تفرقه کردن کنیزها را بمناسبت وقت و جا و موقع مینماید
مثل اینکه تدارک عروسی می بینند + بجهة هر کس کاری معین می کنند و جائی وا میدارد + تا وقتیکه من یادم
می آید یک بچه از قوم خویش من این اندرون را ندیده‌اند من متعجب شدم از شرح بیانات زینب
درباب خانه حکیم اشتیاق من به شنیدن بیشتر میشد دل به او داده گوش میگرفتم + تاملی نموده گفت غیر
از خود خانم ما پنج نفر کنیز هستیم اسم یکی شیرین و گرجی است + اسم دیگری + نورجهان + که حبشی است
فاطمه هم طباخ است + لیلا هم گیس سفید خانه میباشد + کار من پیش خدمتی است و خانم مرا این اسم صدا
میکند من مواظب قلیان و قهوه خانم هستم + سفره می اندازم و برمیدارم + همراهش حمام میروم لباس
از تنش بیرون می آورم و می پوشانم + رخت حمامش را پهن و خشک میکنم تنباکو می کوبم + جلوش دست
بسینه می ایستم + شیرین کنیزک گرجیه + صندوقدار است رخت و لباس آقا و بی بی و سایر اهل خانه

لفظ صحیح
لسبب ...

دست اوست تمام وردار و بگذار خانه بعهدهٔ اوست آذوقهٔ خانه از قبیل حبوبات بقولات ظروفات نقره و مس کلیه سپردهٔ دست مخارج خانه و نگاه داشتن پول و پله هم با اوست مختصر هر چه قیمتی و غیر قیمتی لوازمات خانه داری را متعهد است نور جهان که کنیز بسیار حباسی است کار فراشی را دارد فرش میکند جمع مینماید خاک روبه میکشد جارو و آب پاشی می کند نمک طباخ و وردار بگذار مینماید پادوگی میکند پیغام می آورد و می برد تو دست همه هست ولی اسمش مطابق این مصرع میباشد ـــ برعکس نهند نام زنگی کافور ✱ واما لیلای پیرزن مشار الیها پرستاری از ما میکند در اندرون آمد و شد و کار بیرون را هم می کند از جانب خانم در اندرون ها میرود و از جانب آقا جاسوسی می کند حال با این است در واقع ما ها به اصطلاح منطقی ها و حکما حواس خمسه ایم که آن هم در راحت باشد ـ بعد گفت ✱ راز دل با تو گفتنم هوس است ✱ من گفتم جان عزیز سخن دل شنفتنم هوس است میخواد گفت من با یکنفر دیگر دوست قلبی شدیم دیگران را ✱ دشمن جانی فهمیده خواستیم آنها را خارج کنیم فی الحال با کنیز گرجی بد هستیم چرا که چند وقت قبل قدر می بی لطفی از خانم دیده در صدد دعا و طلسم برآمد اتفاقاً طلسمی از درویشی گرفت آن روز گذشت و روز دیگر خانم سر التفات آمده با او ارخالقی انعام داد من که این چیز را دیدم حسدم بجوش آمده غبار بحلم رفت موقع بدست آورده از درویش مذکور طلسمی گرفتم که زود شوهر خوبی کنم اتفاقاً عصر همان روز شمار در پشت بام دیدم فهمیدم که بخت گشا شدم این مسئله اسباب نقار من و شیرین شده ما با یکدیگر محل نمیگذاریم بی اعتنائی میکنیم حال دشمن یکدیگر شده ایم محتمل است که با یکدیگر آشتی کنیم وحالا میان من و نور جهان خیلی گرم است و به تحریک من پیش خانم از حرفم بدگوید مثلاً چند روز قبل از این باقلاوا از اندرون شاه بجهت خانم تعارف آوردند موش مقداری از آن شیرینی را خورد ما متفقاً گفتیم که تقصیر شیرین است که سر ظرف را باز گذاشته خانم از غیظی که داشت پای او را فلک گذاشت و چوب زیادی به او زد جام آب خور خانم را من شکستم اتفاقاً آنهم بگردن شیرین افتاد و مجبور شد که جام دیگر تا آوردن ✱ بد هد من یقین دارم که آنهم در صدد اذیت من است چرا که با لیلا خیلی خصوصیت میکند و لیلا هم که این روزها محرم راز خانم است من احتیاط میکنم و چیزی از دست او نمیخورم می ترسم مرا چیز خور بکند ✱ یعنی زهر بدهد ✱ ظاهراً همان طور سابق با من رفتار میکند ✱ و این طورهم دشمنی باشد که بزهر خوراندن برسد ✱ ولی این گونه احتیاط در تمام خانه هست ✱ یکدفعه اتفاق شد که ما باهم جنگ کردیم و به مشت ولگد رسید او قائم بیشتر از این جا تلخ شد که تف بمن انداخت ✱ و گفت لعنت به شیطان ✱ شما میدانید که بین کرد یزیدی این حرف بد است من برگشتم هر چه از دهنم در آمد به او گفتم و اسناد بد دادم

عوض ولوان من

و بیادم چسپیدم گیس هایش را گرفتم کشیدم که همه گیسش از ریشه کنده شد لیلا آمد ما را از هم سوا کرد آنهم چند فحش شنید
آنقدر لعنت و ملامت بهم کردیم که حلق هر دو تا مون خشک شد (اصطلاح است این اما ولی مربوط نیست)
پس از آن جنگ قدری شور و غضب من کم شده ولی دشمنی او کسر نکرده بجهة اینکه هر وقت موقع بدستش بیاید
یک حرکت زشتی می کند* خلاصه زینب تا نزدیک صبح مرا بصحبت های شیرین و الفاظ دلفریب خود مشغول
نمود صدای اذان که بلند شد زینب سرپا ایستاد و قرار و مدار ملاقات را نهاد که بمواقع مناسب مصاحب شویم
و آخر مقرر کردید که هر وقت موقع شود روبنده خود را روی درخت حیاط خانه بجهة علامت بیندازد* درخت
صحن خانه مقابل منزل ویرانه بود و هر شبی که آن علامت سر درخت نبود سرتا پای من در ملالت بود

فصل بیست و پنجم ملاقات ثانوی زینب

در خوشحال بودن حاجی بابا* آن روز را بفرحت و خوشی بفراق او سر بردم و عصرش باشتیاق و بطریق معمول پشت
بام رفتم که بلکه علامت معهود را ببینم چیزی بنظر نیامد ملاحظه جای تنباکو را کردم از آنهم آثاری نبود غمگین و خشمگین بتحیر
نشستم که شاید صدائی بشنوم* صدای عیال حکیم باشی هم که همیشه میغرید و چیزی میخواست نیامد از صدای مشتاقها
من خوشم آمده بود* اتفاقا صدای طاق و طرق کفشی بگوشم رسید بقرینه گفتم که این صدای پا کشیدن
لیلا پیره زن است و بغیر از آن علامتی نفهمیدم که کسی در خانه باشد* از دور صدای غوغای نقاره خانه شاه را
می شنیدم که هنگام غروب معمول است گاهی دار در کر تا بلند بود گاهی* دامب و دومب دهل*
آن صداها که موقوف شد صدای شاطر موذنین از چهار طرف بلند گردید آن که آرام گرفت کم کم بگیر و ببند
پاسبان و آواز دهلش بگوشم رسید* بعد صدای کشیک چی های ارک مسموع گردید مدتی از شب گذشت
ابدا آثاری از اهل خانه نبود حوصله از سر و صبر از کفم بیرون رفت متصل میگفتم* شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق دربند است* آهم بجهة ندیدن ماهم به ثریا میرفت در فکر و اندیشه بودم که آیا چه واقع شده
باشد با خود میگفتم که اگر حمام رفته باشند تا این وقت شب در حمام نخواهند ماند* شاید کسی ناخوش شده*
شاید عروسی رفته اند* محتمل است طفلی متولد شده* یا کسی از دنیا رفته* حکیم مقصر شده* چوب خورده است
در این خیالات نزدیک بهلاکت بودم که صدای در زدن شنیدم در باز شد صدای خش خش پای زیادی و صدای
بدر* ور کردن زنها بگوشم رسید در بین آن صداها صدای نعره خانم هم جاری بود چند عدد چراغ از این طرف
آوردند و بردند از روشنی چراغ معلوم شد که معدودی زنها هستند بین آنها چون چادر بسرشان نبود یکی را دیدم
و شناختم که زینب است آنوقت منتظر بودم که روح دور شده بقالبم خواهد آمد حقیقت مدتی طول نکشید سر ما من

ارگ

خانم

از بام برآمد خود را نزد یک من رسانید و گفت امشب موقع نخواهد شد و اگر بیایم حتماً مرا کسی خواهد دید لهذا وقت دیگر خود را خواهم رسانید بطور اجمال گفت که خانم در ارگ بدیدن همشیره خود رفته بود چرا که مشار الیها بغتتاً ناخوش شده و فوراً مرده است * گویا کسی باو زهر خورانیده باشد تمام زنها را بجهة عزا داری با خود برده بود و تا ظهر آنجا بودیم و خانم القدر شیون کرد که گلویش گرفت لباس خود را پاره کرده * ولی بطوریست که باز میشود لباس دیگر دوخت * فردا خواهر او را دفن می کنند و لازم است که او هم بازیه اتفاق خانم در عزاخانه برود و ممکن است که در این عزا داری چهار قد سیاهی هم گیر من بیاید * و حلوائی هم نخورم مخصوصا ماه دو هفته از افق نظرم فرو رفت هنگام حرکت گفت محتمل است که فردا شب حاضر شوم ولی علامت همان روبنده است * صبح که از خواب برخواستم دیدم زینب از پائین اشاره میکند که بیا تعجب کردم از خوشوقتی هوش از سرم رفت که چه تدبیری کرده بهمان چالاکی که زینب از دیوار بالا می آمد من پائین رفتم و خود را در صحن خوانه که رسانیدم خیال بر من غلبه نمود که اینجا جائی است که کسی جرئت جسارت ندارد چگونه آمده ام در این خیالات بی اختیار رعشه باندامم افتاد لاکن قلب خود را به خنده نمکین و چهره ماه جبین جادوگر دلفریب خود قوت دادم مجبور به حجره و گفت حاجی * بیا پیش * ابداً خوف مکن * در اینجا غیر از زینب کسی نیست انشاء الله بخت ما خوب است تمام امروز را باهم هستیم * من گفتم * چه معجزه کرده * و این طور اسباب فراهم آورده * خانم کجاست * زنها کجا رفتند * در صورت نبودن آنها * از دست حکیم چه طور جان بدر بریم دو مرتبه گفت * مترس القدر * تمام درها را بسته ام * اگر کسی بیاید تا من میروم در باز کنم * شما وقت دارید که خودتان را جائی پنهان کنید ترسی از آمدن کسی نیست * بجهة اینکه تمام زنها برای دفن رفته اند * و از بابت خود حکیم * در این موقع بی بی * بیشتر بخیال او هست و جرئت ندارد که از یک فرسخی خانه عبور کند * شما باید بدانید که بخت ما بلند است و شما را در حیرت و بهت می بینم وقتیکه ما همدیگر را دیدیم یقین دارم ساعت خوبی بود که تمام کارها بر وفق مراد میشود * دیگر اینکه کنیز گرجیه بخانم حالی کرده که لیلا عزا گیر صحیح است نوحه گری و ماتم گیری را خوب میداند و از طفولیت در همین شغل بوده و در این موقع وجود او لازم است از اینجهة او را باید همراه برد چرا که من گردم و رسومات ایران را نمیدانم بجهة من طوری نشد و غیر از اینکه یک چارقد یا دستمال سیاهی بدستم نمی آید از اینجهة مرا در خانه گذاشتند که آن فایده را حریف من ببرد تمام زنها یکساعت پیشتر بخانه مرحومه رفتند من خودم را به کج خلقی زدم و بهانه دلتنگی نمودم که چرا لیلا بعوض من میرود ولکن الحمد لله خدا اسباب عیش ما را فراهم آورده حالا که چنین اسباب فراهم آمده * بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم * بساط کهنه بر چینیم و طرح نو در اندازیم *

حرفش را که تمام کرد و برخواست بمطبخ رفت که چیزی بجهة ناشتائی در سینی بگذارد و برای من بیاورد
جان عزیزم که از من جدا شد من بجهة تماشای چیزهائیکه جوانهای عزب ندیده اند برخواستم * اول به اطاق
خانم رفتم درهای اطاق خانم که نسبت باغچه باز میشد همه آئینه دار بود و گوشهٔ طاق محل نشیمن خانم بود
در آنجا مخمل کشتی گذارده شده بود و بالای آن متکای بزرگی گذارده و رویش پارچه زری کشیده بودند دو طرف فرش
دو گلیم ریشه دار آویخته بود و روی متکا پارچه ململ نازکی کشیده بودند نزدیک این نشیمن آئینه بزرگ نقاشی
شده بود پهلوی آن آئینه جعبهٔ زرک از قبیل سرمه سرخاب سفیداب ملیچه و غیره گذارده بودند مخصوصه قدر
سرخاب چینی یکجفت بازوبند و یک عدد توزلفی و چاقو و قیچی در آن جعبه بود و یک ستار و یک طنبور هم
در گوشهٔ اطاق بود رخت خواب او را هم در مفرش سفید و آبی رنگی پیچیده بالای اطاق گذارده بودند *
صورتهای مستعدی بدون قاب بدیوار آویخته شده بود و یک کرسی بالای اطاق گذارده شده بود و روی آن
پر از اقسام جنک و تنگ و جام بود در طاقچه چند شیشه شراب شیرازی بود سر یکی از آنها گلی گذارده شده بود
و معلوم بود که همان صبحی از آن شیشه کسی چیزی خورده است که در نوحه و عزاخوانیش بجا باشد و در میان زنهای اغنیا
تواند شیون و شین بپا کند پیش خود گفتم این حکیم بدتر از خر از خدا بیخبر در ظاهر از محرمات متنفر و در باطن
از همه چیز مستحضر میباشد * ظاهرش چون گور کافر پر حلل * واندرون قهر خدا عز و جل * پیغمبر از
چنین خائنی بیزار است * در بیرون خودش را مسلمان پرهیزکار مینماید * در درون این طور رفتار میکند *
از درون طعنه زند بر بایزید * وز درونش شرم میدارد یزید * در بیرون فکر ساده است * و در درون
مشغول باده * بیرونش شریعت آلات درونش مسکرات * عجب حکیم مزور خادعی است * در این اطاق
که خوب تماشا کردم به اطاق های دیگر که متعلق بخدمه بود رفتم * در این اثنا زینب سینی ضعیف قلیانی
بطور مهربانی بدست گرفته در اطاق خانم زمین نهاد دست محبت بگردن یکدیگر کرده اول از لب و دهنش
بادام و شکر ناشتائی کردم و بعد روی همان دوشک مذکور خانم نشستم غذائی دیگر بهتر از آن نبود
گفتم مائده بهشت همین است که این حور سرشت آورده غذای ناشتائی پر از چلو که سفیدیش مثل برف بود
بشقاب دیگر خورش زعفر با قند و شکر آمیخته بود * و در ظرف دیگر کباب معطر بسلیقه مخصوص در نان
مثل دل عاشقان پیچیده گذارده بود و از خربوزه اصفهانی قاش کرده و دلم پاش و از پنیر و پیازش حکم
در تراس بود به و زرد آلو هم همراهش بود * کندنا و کاسه ماست هم پاش بود * بشقاب شیرینی دیگر به
انتظام طرفی از عسل هم آورده متحیر از لب شیرینش و دست نمکینش بودم که چگونه به این طرفة العین این
چیزها را حاضر نمودی واقعاً این ناشتا برای شاه خوب است با لب خندانش جواب داد خودت را

برحمت ملذاذ به نعمت پرداز و خودت را مشغول ساز خانم شب گذشته گفته بود که برای صبح او غذائی حاضر کنند
حسب الامر کردند صبح اراده اش برگشت که در عزاخانه غذا بخورد * اینها آماده بوده * بیا بخوریم و عیشی کنیم
من مشغول ما معین شد و بصورت حور العین نگاه میکردم گاهی از دست بلورینش کباب و گاهی از انگبین لبش
آب میخوردم مختصر باندازه خوردیم و باقی را بجهة دیگران گذاردیم * بعد از آنکه دست خود مانرا شستیم و سینی غذا را
پس کردیم ظرف کباب و شیشه شراب را پیش کشیدم * به آواز خوب و صوت مرغوب گفتم
ساقیا برخیز درده جام را * خاک بر سر کن غم ایام را * گرچه بدنامیست نزد عاقلان * ما نمیخواهیم
ننگ و نام را * تمام احکام شرعی را یکطرف گذاردم و بطرف روی چون گلشن او مخاطب گردیدم ظفر
و سلامتی یکدیگر را از خدا مسئلت نمودیم و جام پیمودیم من بمناسبت خواجه حافظ را بادلشاد یاد نموده گفتم
الا یا ایها الساقی تو دانی درد این دلها * که خبری نیست درمانش ادر کاسا و ناولها * در همان جام
اول گل عارضش و زلف و کاکلش چنان دل مرا تابید که بی اختیار دستم بطرف تار دراز گردید تمام خبر نصیب
وحشت از قلب و سرم رفع شد صورتم را بعارض حبیب دوختم در عین وصال بخیال فراقش می سوختم خوب
که نگاه بعارضش کردم من بی سواد آنوقت معنی حروف الف با را فهمیدم مد بسم الله و عین و لام را از ابرو
چشم و دماغ او شناختم و حروف غین و های هوز و کاف کوفی را از باقی اعضایش دریافت کردم خلاصه
از ماضی بی خبر شدم و مستقبل را هم که نمیدانستم در حالت فاعلی بخیال فعل و استفهام زمان و ضمیر مضارع مشغول
و مصروف بودم در فعل لازم شراب مفعول دست سفید و متعدی خال سیاه چال زنخش گردیدم بعد از تصرف
نمودن ستاره ادو قائم صرف امر و نهی تار و چشم بطرف یار بود جمع و تفریق زلفش را با مضراب تار ضرب میزدم
دستم که بسر جمع بالا رسید ملتفت ناف و کمر او شدم دیدم که حاصل حساب به صفر و جزء لایتجزا منتهی گردید حواسم
پریشان شد صرف نظر از حساب نموده بکتاب اشعار رباب و ذهاب ظهیر فاریاب پرداختم گاهی شعر انوری
و فردوسی و قاآنی را بلحن عراقی و حجازی می سرودم * بریز ساقیا مدام می بساغرا * میگفتم و گاهی
غزل حافظ و سعدی را براگ هندی و کابلی و زابلی می نمودم مختصر کار بصیغه مبالغه و افعل التفضیل رسید مجهولات
معلوم گردید و در عین خوشحالی اشعار هائیکه در حمام در وقت کیسه کشیدن مشتری ها خوانده بودم بمقدار
زیادی از آنها میگفتم و مدتی هم در بوس کنار در می سفتم زینب بیچاره که از جوش و خروش و قیل و قال خانم و
کنیزهای بد مآل چیزی دیگر ندیده و نشنیده از نحو این حال و افعال در وجد بود ما هر دو بدبختی های خود مان را کلی
فراموش کرده بودیم او بتصور حال کنیزی خود و من بتفکر خیال اسیری بودم گمان میکردیم که تمام خانه و اثاث
البیت مال خود مان است و همیشه این عیش مدام خواهد ماند این شعر را انشاد نمودم * دولت جان پرور است صحبت آموزگار

خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار * باری چلیتهٔ افکارم که از اشعار تهی * و کپ شرابم خالی کردید خیال
حال سابق تو شفیقم افتادم گفتیم ای جان عزیز هر روز فرصتی داریم ملاقات شب ما معلوم و معین نیست پس بهتر این است
که ایفاء وعده نموده شرح حال خود را مفصلاً بیان کنید در کمال رأفت خواهش مرا اجابت نموده بموجب ذیل تفصیل داد

فصل بیست و ششم شرح دادن زینب تفصیل حال و مآل کنیزی خود را

من دختر یکی از سرکرده های کردم که در قبایل کردستان معروف و موسوم به آگوس آقا بود ولی چون واقعهٔ
طفولیت است بطور صحت حال مادرم معلومم نیست — همین قدر شنیده ام که نطفهٔ من در یک ملاقات محرمانه
در کرند منعقد شده است ولی این اسرار در میان کردها مخفی است هیچوقت جرأت نکردم که از این راز آنها مستفهم شوم
و نمی توانم بالصراحه خبر صحت و سقم تولد خود را بگویم ولی مشخص است که هیچ زنی را بچشم مادری نگاه نمیکردم و بخوف و خطر
درمیان زنها بزرگ شدم خواهر خواندهٔ من در طفولیت کره مادیانی بوده که با او رفاقت داشتم و تولد آنهم در میان
چادریکه پدر و مادر من سکنا داشتند شده بود و از تخمهٔ عربی مخصوص بود مادرش را بطوری توجه میکردند که از
همه زنهای قبیله بهتر بود و او را در گرمترین جای چادر بسته و جل بسیار قشنگی بپشتش انداخته بودند در وقت حرکت
ایل عمده توجه مردم بطرف او بود وقتیکه آن مادیان سقط شد تمام ایل ماتم گرفتند قدری که کره اش بزرگ شد اسب جنگی
پدر من شده بود و آن کره مادیان امروز فخر قبیلهٔ کردستان است کاش خدا محبت آن حیوان را بدل پدر من
نینداخته بود که من امروز زن آزادی میبودم حقیقت تمام منشأ و انقلابات و صدمات با همان مادیان شده بود
و شما خواهید شنید — شما باید بدانید که قبیلهٔ کرد اگرچه محکومیت هیچ حکومتی را قبول نمی کنند چنانچه پدر منهم نمی کرد
ولی از قدیم الایام آباء و اجداد ما در کوهستان کردستان در آن سهمی که تحت ایالت پاشای بغداد بود جا در میگردند
و حیوانات خود را چرا میدادند و هر زمان که حکومت بغداد با کسی نزاع داشت از قبیلهٔ ما که سوارهای معروف داشتیم
بودند استمداد میخواست پدر من بجهة قوت و استعداد سوارهای معروفش طرف محبت پاشا واقع شده بود و هر وقت
که اتفاقی رخ مینمود اول به پدر من مرجوع بود مشار الیه در وقت سواری مثل شاهی بود وقتیکه کلاهش را کج میگذاشت
که سایه بچشم و ابروش میفتد جلال و صولتی داشت اسب بسیار را بدست خود کشته بود مخصوصه بجهة امتیاز قبیله موی سر
نیزه اش احترامی داشت هر وقت که زره و کلاخود می پوشید شکل عجیبی پیدا می کرد صولت جلالت او را
هیچوقت فراموش نخواهم کرد بخصوص وقتیکه اسبش زیر رانش بناز حرکت می کرد وقتی او را بین هزارها سوار
دیدم که بجهة حمایت پاشا میرفتند جوشن و کلاخود و سر نیزهٔ آنها در آفتاب مثل آتش میدرخشید و زهرهٔ شیر را آب
میکرد از همان تاریخ همان سواری آنها اسباب بربادی و اسیری ما شد تفصیلش این است که طایفهٔ وهابی

بسر حد و ثغور بغداد دست تطاول دراز کردند و شهر بغداد را متزلزل ساختند آنوقت پاشا خیال کرد که
موقع استعانت خواستن از کردهاست پاشا با سوار زیادی در میدان جنگ بمدافعه دشمنان حاضر شد پدر من
شب خون بشیخ اعراب زد و پسر شیخ را که سرکرده لشکر خود بود دستگیر نموده گشت اسلحه حریف را غارت
کرده مادیان سواری او را هم گرفت و همراه برد چون قیمه این غنیمت امید نیست خوب در توجه آن بود محض
اینکه رئیس قشون و سرکرده های ترکی اطلاعی از آن مادیان حاصل نکنند از اینجا درهای خود فرستاد و تاکید
نمود که از انظار مخفی نگاهدارند زیرا که میدانست اگر پاشا مطلع شود بهر شکل باشد از او خواهد گرفت بهرحال حیوان مذکور
که بجادرها رسید در چادر مخصوص خودش پنهانش کردند خیالات پیش بندی و زحمات او بی نتیجه بود بجهت اینکه
آن مطلب زود افشا گردید ولی چون پاشا محبت زیادی بجهت خدمت به پدرم داشت مایل نبود که مردم
بگویند که یک مادیانی را ترجیح بخدمات چندین ساله شخص محترمی داد لهذا در آنوقت از بابت مادیان و گرفتن آن
مذاکره نکرد خلاصه همین قدر که نزاع موقوف شده و اهالی را به مراکز بیابانها و کردها منازل خود مراجعت کردند
طولی نکشیده که میرآخور پاشا با ده نفر سوار نفرز مسلح ورود بخانه ما نمودند بنه کردها بجهت احترام و پذیرائی * از
چادرها شان بیرون شدند اسبهای آنها را گرفتند و نزدیک چمن بستند و الف زیادی هم جلو آنها ریختند و سوارها را
بچادرها برده پذیرائی کردند قهوه و قلیان دادند دیگ بزرگی بجهت پلو بار گذارده شد فوراً دو حیوان کشتند و زنها
برخی مشغول پلو پختن و جمعی مشغول نان پختن شدند و آنچه لازمه مهمان داری ایلیاتی است بطوریکه پسند آنها شود
رفتار کردند پدر من فوراً بجهت دیدار واردین پیش رفت که ضمناً مقصود آمدن آنها را هم دریافت نماید البته زود
مقصود آنها را فهمید که بجهت مادیان مذکور آمده اند محرمانه به پسر بزرگش گفت که مادیان را سوار شود و ببرد نزدیک خود را
مخفی بدارد تا اتجمنا اذنی برسد چادرهای نشیمن ما در دماغه کوهی در کنار رودی قطار زده شده بود لهذا بجهت رفتن بدره
و رسیدن بعمق کوه و جریان آب آسان بود که کسی نبیند گذشته از آن از اشکالات کوههای گرد و نواحی خود بان
بخوبی مستحضر بودیم که در وقت صعوبت و مفسده بجهت ما پناه و حصاری بود خلاصه تمام احوالات خوب یادم هست
مثل اینکه دیروز بوده بجهت اینکه ما آنها از دور و نزدیک میتوانستیم بچادر مردها سرک بکشیم و حرف آنها را گوش
بگیرم ببینیم چه گفتگو می کنند * میرآخور با دو ترک دیگر نشسته بودند سایرین در چادر ایستاده تکیه به حربه های خود
داده بودند * قدری دورتر از آنها غالیچه بود که پدر من دو زانو با ادب بالا نشسته بود ولی بطور تحیر چشمانش را باز کرده
نگاه اطرافش میکرد و پدر من به آواز بلند به آنها گفت خوش آمدید مشرف فرمودید * میرآخور جواب داد مشرف
شدم * مدتی است ما همدیگر را ندیده ایم حضار هم از همین قبیل الفاظ ملکه تعارف میکردند * ولی آنها
ساکت بودند * و به قلیان چنان پک میزدند که من مهمانان و میزبانان را دود می گرفت * لحظه بعد سر خود

گفت * حضرت پاشا آقای ما * از شما احوال پرسی کرده و فرموده است که من شما را محبت دارم و شما از
دوستهای قدیم من هستید شخص شما یکه بعد خوب آدمی هستید * و تمام کردها هم مردمان خوبی هستند دوستان
شما دوستان من * و دشمنان شما دشمنان من هستند * یکی از آن ترکها که جلو باقی ها بود به آواز
بلند این حرف ها را تجدید و تصدیق نمود به اصطلاح آقا بله * آقا بله بود * آنوقت پدر من شانه خود را بالا انداخت
و با دستهایش زانوی خود را بزور مالید و گفت * من غلام جناب پاشا و شخص شما هستم * شما مرا سرافراز
نمودید الحمدلله با امنیت بزیر سایه جناب پاشا لقمه نان جوی به راحت میخوریم و کلاهمان را بدون واهمه
کج میگذاریم و میگردیم خداوند دولت و عزت پاشا را زیاد کند بعد از تأمل چندی میرآخور فرمود اگوس آقا
ما بجهت این مطلب آمده‌ایم که طایفه وهابی که لعنت خدا بر آنها باشد خدمت پاشا متظلم شده‌اند که
مادیان سواری پسر شیخ بعد از مقتول گردیدن بغارت رفته است و حضرت پاشا باید مادیان آنها را مسترد
نماید * و میگویند که خون پسر شیخ بگردن ماست مخصوصه بگردن حضرت پاشا و پسر او است مهذا چون تلافی
آن چیز از خون پاست یا پسر نیست لهذا بجهة موقع خود برقرار است ولی فعلا باید مادیان بوکیل ایشان مسترد
گردد * پس از آن دوباره میرآخور گفت * که مقوله آنها این است که حسب و نسب مادیان مذکور بهتر
از تمام اسب های معروف عرب است چنانچه از شجره نامه معلوم میشود که نسلاً بعد نسل منتهی به اسبی میشود
که جناب پیغمبر صلعم سوار شده و از مکه معظمه بمدینه منوره هجرت فرموده‌اند و اگر جناب پاشا مادیان مذکوره را
به آنها مسترد کنند در عوض این مرحمت انقدر پول به آستان پاشا بریزند که خود پاشا بزبان مبارک بگوید
بس است * تمام مردم میدانند که شما شخصی هستید شجاع و بر آنها غلبه نمودید و پسر شیخ را شما کشتید و مادیان آنرا
شما تصرف نمودید * جناب پاشا با اعاظم و اکابر بغداد مشورت نمود در مشورت مقرر گردید که باید بعرض آنها
رسیدگی شود چون این معامله حکومتی است لهذا مرا خدمت شما فرستاده‌اند که مادیان را اخذ نموده ببرم *
لیس علی الرسول الا البلاغ * این است کار من و پیغام من که بشما اظهار داشتم * پدر من جواب داد
والله بالله به نمک پاشا قسم است بجان خودت و بجان مادریکه شما را تولد کرد و بخدائیکه آسمان و ستاره‌ها را
خلق کرده که حرف آنهای وهابی کذب است و افترا * این مادیانی که آنها بهانه مفقود شدنش را میکنند من
اطلاعی ندارم * یابوی مفلوک آنها از کجا بدست من افتاد * من خودم راست است مادیانی داشتم که بسیار
لاغر و ضعیف بود و او را بیک عربی بقیمت نازل روز بعد از جنگ فروختم * زین و لجامش حاضر است اگر
میل داشته باشید ببرید ولی حیوانش را من در اینجا ندارم میرآخور متغیر گردید و گفت الله الله عجب مسئله بزرگی
پیش آمد * اگوس آقا * شما شخصی هستید صادق * و منهم همچنین * ما را پیش روی مردم شرمنده نسازید

ما را بی کلاه روانه کن اگر مادیان را نه بریم پیش روی عالم روسیاه میشویم و در دوستی بمن شما و بندهایت
پاینده خواهد شد جان من * بگو ببینیم این مادیان کجاست * پدر من گفت * دوست عزیز *
من با چه خواهم گفت من چه میتوانم بکنم * مادیان اینجا نیست * و هالی سراسر دروغ میگوید * من را
میگویم بعد بملایمت نزدیک میراخور رفت و مدت زیادی با میراخور سر تو گوشی گفت و در کمال جهد و
خصوصیت نجوا کرد * تا آخر بعد از گفتگوی زیاد معلوم شد که میراخور را راضی کرد * میراخور که از گفتگو فارغ شد
به صدای بلند گفت خیلی خوب حالا که چنین است و مادیان پیش شما نیست * خدا کریم است با قسمت
نمیتوان جنگید * باید بعد از مراجعت کرد * آن وقت پدر من از سر جای خودش برخاست بچادر
زنانه آمد مهمانان را بحال خود بجهت قلیان کشیدن قهوه خوردن و غذا صرف کردن گذاشت غذا هم حاضر
بود * بعیال خودش که در واقع خزانه دار بود گفت آن کیسه اشرفیکه در چند تا تکه کهنه پیچیده شده و در صندوقچه
میباشد با آن اسباب زین و برگ عمده فرد اعلا در گوشه چادر گذارده شده بیاورد * زنش حسب الامر
حاضر نمود * بیست عدد طلا چاوشی که گوشه دستمالی بسته بود بیرون آورد و در بغل خودش گذاشت و حکم
داد که غذا همان ساعت باید خورده شود * پس از آن بچادر مهمان خانه رفت * دیگر چندان صحبتی نشد
و موقع غذا رسید و حرفی هم که زدند در مسئله اسب و سگ و حربه بود * میراخور پیشطاب بلندیکه بر قبضه‌اش
نقره بود از کمرش کشید و به تمام اهل چادر نشان داد که اصل پیشطاب انگلیسی است دیگری قداره خود را کشید
و نشان داد که این خراسانی اصل است و اول تیغ آبدار اینجاست پدر من هم قمه خود را از کمرش درآورد و نشان
داد که این مال اسپر شیخ است دو دمه و آبدار با جوهر میباشد * خلاصه نهار حاضر شده بود و سفره چرمی گردی
جلو میراخور انداختند و چند چینه نان تازه پخته شده در سفره گذاشتند آب دست شور حاضر کردند کاسه چوبی آبگوشتی
در وسط سفره نهادند * پدر من بصدای بلند عرض کرد بسم الله تمام حضار به طعام پدر من و ده نفر تابع دار میراخور
و سه نفر نوکر پدرم همه دور سفره جمع شدند و شانه های خود را پیش کردند چراکه جا تنگ بود و هر جهت با قاشقهای
چوبی آبگوشت را خوردند بعد سینی گوشت بره پر دم آوردند هر کس به اندازه استعداد که گرسنگی میگرفت و بعجله
بلا به بن خود لقمه را میگذاشت و بعد بخوردن پلو مشغول شدند و هر کس دست و پنجه خود را بقوت تمام فرو میکرد
به لقمه های بزرگ شکم خود را سیر کردند هر کس بعد از سیر شدن برخاست و دست خود را شست و شکر خدا را بجا
آورد و بزبان ترکی گفتند * الله برکت ورسن * یعنی خدا زیاد تر بدهد * و ته سفره را در همان سفره چرمی پیچیده
از چادر بیرون بردند اتفاقا چون بابام حاضر بود همه باقی مانده را خورد * میراخور میل داشت که در آنجا
بخوابد و بظاهر اصرار بجهت رفتن کرد * همراهانش رفتند مالهاشان را درست نمایند و زین و برگ کنند ـ بابام

با میراخور در خیمه گذاردند من که همیشه در صدد دانستن واقعه بودم اراده کردم که ببینم بین آنها چه گفتگو میشود چون
طفل و محل اعتنا نبودم قدری پیش رفتم به بهانه بازی به حرف آنها گوش دادم * پدرم گفت چیزیکه حال میتوانم
خدمت شما بدهیم ده عدد باج اوغلی است ما مردمان ضعیفی هستیم * و نمی توانیم بیشتر بدهیم * میراخور جواب داد
این غیر ممکن است * شما میدانید که اگر در مقابل نکنید برای شما خوب نمیشود بمحضیکه مرحوم پاشا مطلع شود که من
ما دیان خبر داده ام * فوراً امر خواهد فرمود که من بیایم و شما را کت بسته ببرم و تمام اموال شما را غارت کنم
اگرچه حالا هم همین حکم را دارم * ولی حال که شما به اینها نیت پیش آمده اید کاری بشما ندارم لاکن کمتر از
بیست دوکت نخواهم گرفت * پدر من راضی شده دست به بغل خود نموده دستمال را بیرون آورده و بیست باج
اوغلی را تسلیم میراخور اشک اوغلی نمود * دوکت و باج اوغلی هر دو سکه طلا است ولی حالا هیچیک نه رواج است
نه اصطلاح تکلم * میراخور همه را وارسی کرده دستمال سفید و در سرش را باز کرده و در گوشه او بست و دوباره دستمال را
دور سرش پیچید * دوباره به پدرم گفت ما با هم نمک خوردیم با هم دوست شده ایم اگر جناب پاشا
در این باب کوشش نماید من واسطه میشوم و شما باید یک پیشکش بقاعده بجهة پاشا بفرستید والا شما را خراب می کند
پدرم گفت باشیم اوسته * یعنی حرف شما بسرم * یک سگ شکاری دارم که در تمام کردستان معروف است
که آهو را سر دو می گیرد همان را تقدیم می کنم * دوباره میراخور گفت آی خیلی خوب است ولی ملاحظه بکن که مطلب
چه قدر مهم است مطابق آن باید تقدیمی بدهید که خود پاشا از شما راضی باشد * پدرم گفت حالا می گویم یادم آمد
یک دختری دارم مثل قرص قمر و تنگ شکر چون گل همیشه بهار خوش رفتار نازک بدن گل اندام شیرین زبان و
خوش خرام است شما باید خدمت پاشا عرض کنید * که اگرچه کردیدی ها کافران چشمشان تنگ است و نزد شما
این کار ننگ است * ولی احتمال دارد که جناب پاشا محو کمالش شود زیرا که جمال او رشک حوریان بهشت
بیمیر است چنانچه مناسب دانند بنده به منت او را روانه مینمایم * میراخور از خوشوقتی زبر و شنیدن این خبر دست
دست خود را بهم زده قاه قاه خندید و گفت آفرین آفرین * ایله بو چوق یاقچی در * یعنی بسیار خوب است
این مطلب عمده نیست انشاء الله این کار را من صورت میدهم که خدمتی بشخص شما و جناب پاشا شده باشد البته
جناب پاشا قبول خواهند فرمود و رشته محبت و مودت بجهة شما در حرم پاشا خواهد گردید و شما را از این بابت خاطر
آسوده خواهد نمود و در آتیه در پناه ایشان خواهید بود * خلاصه در همین جا طرفین راضی شدند و صحبت تمام شد
و اما بنده که صدقه این کار و فدیه آن رفتار مقرر شده از آنجائیکه صحبت آنها را می شنیدم رفتم و در اندیشه پیش آمد
خود بودم که در آینده چه خواهد شد در اول بغض گلویم را گرفت میخواستم گریه کنم و بجهة بدبختی خود ندبه نمایم لاکن
عقل مرا هی زد بعد از چند دقیقه که خوب تعقل نمودم * گفتم ادی کجائی * سوگلی حرم پاشا خواهی شد

این مخفف است

ملبوس خوب خواهی پوشید * در تخت روان سوار خواهی گردید * سواری تخته روان خیلی ثقل دارد * آنوقت
محسود تمام دخترهای قبیله خواهی گردید * مگر خوابی * چشمت را باز کن * مدتی که باین خیالات گذشت *
از چادرها بطرف صحرا نگاه کردم دیدم میرآخور و همراهانش سگ سر را قلاده زده از تل و تپه های دامنه کوه میگذرند
بعد می شنیدم که پدرم از مشارالیه تشکر مینماید و عذرخواهی می کند که از آنها مفارقت نموده و در خور آنها خدمتی
نکرده است * همین قدر که آنها از نظر غایب شدند پدرم یکی از بچه چوپانهای خود را فرستاد که پسرش را دوباره
بیاورد * وقتیکه پسرش با مادیان مراجعت کرد و مادیان را در چادر زنها بستند پدرم ریش سفیدها و کملین قبیله
که مشتمل به خویش و اقارب خودش و عیالهایش بودند و قریب به چادر ما خیمه داشتند همه را احضار نمود و شرح حال
خود را بیان نمود و گفت چنانچه ما در سرحد این پاشا متوقف باشیم حتماً مشارالیه بما صدمه خواهد زد و ما را تمام خواهد
کرد که محتاج بگدائی شویم جریمه سخت خواهد کرد و خانه ما را خواهد چاپید * آنها در چادر مردانه نشسته بودند و حکملی ده
نفر در مشوره گفتگو میکردند عموی پدرم که شخصی مسن و ریشش مثل برف سفید و تا کمرش آویزان بود آنهم در گوشه چادر
نشسته بود * بعد پدرم به آنها گفت شما میدانید که ما از قبیله یزیدی هستیم و مسلمانها با ما در توهین و کینه هستند
پاشا که الآن با ما شخصاً خصومت میکند و طرح دوستی دارد جهتش این است که من در جنگ مثل شیر حرکت میکنم
و بجهت او جان فشانی میکنم و خون دشمنهای او را میریزم معهذا پول را بطور یقین ترجیح بمن میدهد و در موقع خود از من
اغماض نخواهد کرد و پدر و جد و اجداد من و سایر اقوام ما را به آتش ابدی بریان خواهد کرد و ما قبیله قلیلی هستیم
تاب مقاومت او را نداریم هر کاه حفظ و حراست اهل و عیال در خیال نبود بحق ملک خدائیکه ما ستایش می کنیم تن
تنها با شمشیر کمر و نیزه دست سوار مادیان میشدم و دمار از روزگار آن حرامزاده های زن طبیعت نامرد بیرون می آوردم
آنوقت میدیدم که کدام یک آن چهره رئیس ها با من مقابل میشود عقیده من این است که بدون درنگ چشم از ثغور ترکی
بپوشیم و بجانب خاک ایران بکوشیم آب خنک انجا را بنوشیم مسلماً از ما پذیرائی خواهند کرد و از ما محافظت خواهند
نمود * عموی پدرم بابام را مخاطب نموده گفت * اکوس آقا * سایرین هم گوش میدادند و متوجه بودند که عموی
پدرم چه میخواهد بگوید * اکوس آقا * شما برادرزاده من هستید * شما بجای فرزند من هستید * شما رئیس قبیله ما هستید
و از ما خوب ملاحظه مینمائید از ما بسیار حمایت می کنید * اگر آنوقت من بشما بطور نصیحت میگفتم که مادیان را به پاشا بدهید
و چشم از آن حیوان بپوشید * لابد پیش خود خیال می کردید که من پیر و خرف شده ام و کرد یزیدی بی قابلیتی هستم
قطع نظر از مادیان اگر حال هم بدست او برسد ما مستخلص نیستیم چنانچه از روی تجربه احوالات حکومت عثمانی را
دریافت کرده ام که همین قدر یک بهانه جزئی بدست بیاورند دیگر دست از تعدی و ظلم نمی کشند * لهذا من
با خیالات شما مع هستم و رای شما را تصویب میکنم که دیگر توقف ما در این خاک محال است * با وجودیکه امروز اقتضای

ستن من حرکت نیست و با وجودیکه از زمان طفولیت عادت شده است که گله و رمه خود مان را در این خاک و کوچرا
بدهیم * و همیشه پیش چشم ما آفتاب از آن تل بیرون آمده و از انتهای آن میدان فرو رفته * و در صورتیکه آبا و اجداد ما
در همین خاک تولد و بزرگ شده اند و گذران کرده اند در واقع اینجا وطن مالوف ماست و چشم پوشیدن از وطن کاری است
بسیار مشکل هر کس این واقعه را ندیده حرف مرا نمیفهمد و خبر از دل من ندارد معهذا هرگز چنین حرفی گفته نخواهد شد که اسباب
هلاکت و فلاکت قبیله بگردد * بهمین جهة الان من حرکت میکنم دیگر توقف و تامل خطرناک است * بعد از دو روز
دیگر سوارهای پاشا ورود خواهند کرد * جوانهای ما را بگروی خواهند برد * آن وقت اجازه توقف در این خاک
خواهد بود * در این صورت ما بدست خود مان مغلوب شده ایم * حب الوطن در صورت اجبار واجب نیست
التاخیر فی الافات را باید ملاحظه نمود بچه ها برخیزید برویم خدا کریم است شاید وقتی خواهد آمد که در وطن اصلی
مراجعت کنیم و از یایلاق به قیشلاق خود چادر بزنیم * و از چادرهای قیشلاقی بدون ترس و خوف بمرتع برویم
حمودی پیر با دل گرفته و سینه تفته سخنهای خود را که تمام کرد * راعی پیری که مطالب عمو را شنید و از موسم و حال آن
سرزمین و بین راه و خاک ایران اطلاع تامه داشت برحسب تفصیل ذیل اظهار نمود * اگر در حقیقت رفتنی هستیم باید
فوراً حرکت کنیم اگر یک روز تاخیر کنیم احتمال دارد معطل بشویم * زیرا که اول آب شدن برفهای کوهاست * تا هفته
دیگر چنان سیل آب خواهد آمد که ما حیوانهای خود را بهیچ وجه نتوانیم عبور بدهیم گذشته از آن سه هفته میگذرد که آفتاب
ببرج حمل آمده و وقتی است که میشهای ما انشاء الله بزایند باید راه خود را طی نمایید در الموقع زائیدن راحت باشند ما
پیش از وقت باید محل خود را معین کنیم * چرا که ایلات خود ایران محق تر هستند که چمن زار خود را بچرانند در این باب مجادله
خواهند بود اگر ما بخواهیم از محل آنها عبور کنیم و حیوانات را بچرانیم بدون حکم ایالتی ممکن نیست و حکماً چوپانهای ما
و آنها باهم نزاع خواهند کرد خدا میداند چه نتیجه حاصل شود * پدر من گفت * راست میگوید * در جبه چوپان گرد
* خوب کرایک * خوب گفتی * تو نوکر خوبی هستی * و خوب نصیحتی کردی * پیش از آنکه ما بجائی اقامت نمائیم
باید یکی از ما بکرمانشاه برود * و استدعای محلی از شاهزاده حاکم بجهة ورود ما نماید * وقتیکه ما از سرحد پاشا
رد شدیم و به ثغور ایران رسیدیم آنوقت خودم میروم و تحصیل اجازه نموده مراجعت میکنم که اسباب نزاع با ایلات
ایران نشود تمام اهالی چادرها بالاجماع عازم حرکت شدند * پدر من حکم داد که حیوانهارا از صحرا بیاورند و چادر
ها را بکنند * و بجاها بار نمایند * شترها حاضر کرده شود * همه چیز حاضر نموده و نصف شب حرکت کنند که یک ساعت
از آفتاب بالا آمده منزل اول طی شده باشد * پدرم مادیان مخصوص را بجهة سواری خودش مقرر نمود * و مقرر گردید
کیسه کل مخصوص پدرم با یخچالش در کجاوه بنشیند شتری که کجاوه کشی معین است بود و کجاوه را افسار مهره زرده شده
و چند عدد درهم شاهی مولی بیاد آویختند * همین قدر که اطلاع بنهاد دادند که همه چیز حاضر است آنها تمام سوار شدند گرد

نهوست پیش از وقت آنها صدمهٔ فوق العاده بود بجهة اینکه آنها در این خوف بودند که الان سوارهای پاشا خواهد رسید
و آنها را به اسیری خواهد برد* زینب گفت* در آن وقت خیال بدبختی من چیز دیگر بود* چرا از وقتیکه گفتگوی
پدر و میرآخور را شنیدم* خیالی دیگر در سرم جز زن مخصوص پاشا شدن نبود و آنوقت که شیون و زجهٔ آنها
بلند شد گویا من از خواب بیدار شدم و بعوض لباس فاخر و محل مسکن عمده و تخت روان نقاشی شده و بشاشت بزرگی
که در آتیه تصور میکردم آثاری از آنها معلوم نبود جز همان کنیزی قدیمی* یعنی بار بار کردن و بار بستن* شیر دوشیدن
و کره درست کردن که مشغول بودم* خلاصه تمام اهالی چادرها در حرکت بودند و تا چشم کار میکرد گله‌ها
و رمه‌ها روی کوهستان دراز شده لول میزدند* و دور چادرهای خودشان بجهة مهیا نمودن چوپانها میگشتند*
چادرها را کندند و تکه‌های آنها را از یک دیگر جدا کردند و بجهة بار نمودن حاضر شدند زنهای بیچارهٔ ایلیاتی که همیشه
تمام زحمات حمل و نقل بگردن آنهاست این طرف آن طرف بجمع آوری اسباب و ظروف مشغول بودند گلیم و
قالی‌ها را پیچیدند خورجینهای شترها را پر کردند* لوازمات کره زدن ماست بستن را هم جمع نمودند همهٔ جهازات شترها*
پالانهای قاطر و خر را بستند* گله‌ها از اطراف رسیدند شترها را بجهة بار کردن قطار خوابانیدند* محمل کجاوه‌ها را
بستند قاطرها را پنج تا شش تا کشیدند و آنها را بجل و پالان و زنگ و ناقوس زینت دادند و گلیم‌های
نگین قیمه رنگین کردند* نزدیک بغروب میش و بزها را حرکت دادند چوپانها در جلو و عقب بَه* با* کردن
شروع نمودند* گله بعقب صدای آنها میرفتند ساکنین در نصف شب تمام زمین را از جای خود خالی کردند رفته رفته
سفیده صبح دمید هوا روشن گردید تمام کوه از آدم و حیوان سیاه و تا مقداری راه دیده میشد ما مخصوصه از راهی
میرفتیم که کمتر عبور و مرور میشد بملاحظه اینکه کسی ما را نه بیند* و به پاشا اطلاع بدهد* خلاصه چند روزی پی در پی
ویران کرده بودیم تا بسرحد ایران رسیدیم الحمدلله سوانح و اشکالاتیکه منتظر بودیم ندیدیم* پدرم در ایام
مسافرت بخیال مخالفت پاشا با محترمین قبیله همیشه در عقب بودند که اگر کسی از جانب پاشا بیاید بدون مسامحه
مدافعه و مجادله نمایند لاکن بجهة لطف الهی شامل حال ما شده بدون خطر مقصود خود نائل گردیدیم و بغیر از
راعی کسی در عقب مرعی نشد* وقتیکه بمحل امنیت رسیدیم پدرم بطرف کرمانشاه که محل حکومت است
رفت که استدعای حفاظت و تمنای محل سکونت علف‌زار نماید در آن زمان یکی از پسرهای شاه ایران حاکم
بالاستقلال کرمانشاهان بود* ما تا مدتی منتظر آمدن پدر و متحیر رسیدن خطر از طرف خاک عثمانی و ایرانی بودیم
چون هر دو سلطنت به مقتضای تدبیر عملی ایلات را ترغیب بخاک خود میدهند از کدخدایان دهات ایران که نزدیک
ما بیچارگان بودند صدمه نرسید* در آخر کار در همین اضطرار پدرم سوار* با یک سوار دیگر وارد گردید
و آن سوار یکی از مامورین حکومتی بود که از جانب شاهزاده آزاده حکم آزادی ما را بمجازی ایران آورده بود*

و جائی بجهة ما مقرر شده بود که تقریباً ده فرسنگ در ثغور ایران واقع گردیده بود محل قیشلاق ما در زیر دماغه
کوه واقع بود* و از چشمه زار هم دور نبود و یای لاق بفاصله سه روز مسافت بالاتر واقع شده بود*
و از قراریکه میگفتند درمیان کوه های قرب و جوار آنجا از همه جا سردتر و آب و علفش هم بیشتر بود و گذشته از آن
دست رس به اذیت کردن حکومت عثمانی نبود پدر من در تمام کرمانشاهان معروف بود و ورود مشارالیه و
مقصودش که بعرض نواب والا شاهزاده حکمران رسید نواب معظم الیه بسیار خوشوقت گردیدند التفات زیادی
نسبت به پدرم مبذول فرمود و خلعتی هم مرحمت کردند ولی چنانچه عهد و میثاق بستند که در آتیه نسبت به پدرم
مشهود گردد* برعکس نتیجه بخشید* و در بدو ورود فرمودند که شما ها را بخوبی حراست و حمایت مینمائیم اگر پاشا ادعا
نماید که قبیله شما ها رعیت او هستند و تعلق بحکومت بغداد دارید و اگر کسی را روانه کند و استدعا نماید که من شما را در خاک
خودم مسکن ندهم بعوض جواب پدرش را آتش میکشم و به استهزا جوابش را خواهم داد لطف عنایات الهی شامل حال عموم
ادیم زمین سفره عام اوست* برین خوان یغما چه دشمن چه دوست* انسان باید بمدلول ان الله و استغنا فلاحا
رفتار کند و خود را ذلیل و خار ننماید اگر یکجا سوء سلوک بیند پست طبیعتی را کنار بگذارد و بلند همتی را شعار کند یکجا
حسن سلوک باشد مختار است زیست نماید چنانچه شاعر گفته* درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای* نه جور اره کشیدی
و نه جفای تبر* اشخاصیکه از پست فطرتی مطلقاً به ذلت سر می برند و راحت می سنجند آن اشخاص بعقیده
عقلا رذل و دون هستند* خلاصه ما در محل مقرر مستقر شدیم و بکار و پیشه خود مشغول گردیدیم* چنانچه نواب والا
شاهزاده حکمران منتظر بود* طولی نکشید بمنصه ظهور رسید* بعد از مدت قلیلی پاشای بغداد کاغذی رسماً
بجهة شاهزاده کرمانشاه باتفاق مامور مخصوص فرستاد و خواهش نمود که پدرم را با قبیله اش بخاک بغداد عودت
بدهند و شرح احوال گریختن ما را مفصلاً در کاغذ نوشته بود و پدرم را سارق قلمداده بود و متهم کرده بود که مادیان
گران بهائی وزدیده فرار کرده است حتماً باید مادیان مذکوره مسترد گردد* و در همان کاغذ تهدید کرده بود که اگر
غیر از آن مسطوره معمول گردد* در عوض فوراً از خاک ایران غرامت صد چندان دریافت خواهد شد* مطالب مرقومه را
شاهزاده به پدرم اطلاع نمود و بکرمانشاهان احضارش فرمود* بیان واقعه که بین قبیله شایع گردید همگی در اضطراب
افتادند* و بر همگی حتم بود که پاشا بجهة حصول مادیان لازمه تهدید را خواهد نمود و پدرم را و قبیله بیچاره را تا یکهفته دیگر دست
گیر و اسیر خواهد کرد لابد این قبیله تاب سازش و سوزش هیچ شخص بزرگی را ندارند بخصوص که خود مادیان در نظر حکومت
ایران مسئله بی حد و پایان بود* اگر هم به پاشا داده نشود خود شاهزاده بجهة گرفتن آماده بود اگر هم آنوقت اغماض
میکرد در موقع دیگر چشم باز می کرد* لابد بعدها معلوم میشد که ما کرد یزیدی هستیم همان مسئله بجهة بهانه کافی بود که
نفس شیعه حضرت امیرالمؤمنین نسبت به یزیدی معلوم است که چگونه لعنت و ملامت میکنند* صرف نظر از مادیان

بجهة عودت

بجهة عداوت مذهبی بروز ایام صید قید عداوت و گرفتار دست و پابسته ملامت و شماتت میشدیم * بهر جهة قبل از
آنکه پدرم عازم خدمت شاهزاده بشود محرمانه قدغن کرد که مادیان را از چادران بیرون برند و بجای محفوظی مستور نمایند
زیرا که در صورت اجبار انکار باید کرد * ولی وقتی که او مراجعت کرد معلوم شد که مآل بینی او خیال بود و لزومی نداشت
چرا که زمان مراجعت پدرم نقل کرد * که شاهزاده در کمال مرحمت مرا خواستند و فرمودند که هیچ حرف پاشا را
قبول نکن و مادیان مذکوره را در کمال اطمینان نگاهدار * تا در خاک ما مقیم میباشید در کنف عنایت و در زیر حمایت
و حراست ما هستید * و بعد از التفات زیاد فرمودند * تا زمانی که در زیر سایه ما میباشید سر خودتان را به بالش راحت
بگذارید * پاشا چه ملاحظه کرده است و چه خیال باطل نموده دعوی کرده است که شما رعیت او هستید در قصر پادشاه که
پدر محترم من و قبله عالم و سلطان السلاطین است بروی عموم مفتوح میباشد و هنگامیکه غریبی ملتجی به آن اعلیحضرت
گردد و دست بدامن شود البته از همه حیث مصون است * شما از محافظت ما آسوده باشید * اگر من چشم از حراست
شما بپوشم مسلمانم نگویند * بجا در خود مراجعت کنید * و آسوده باشید جواب پاشا را چنانچه باید خواهم داد - پدرم
که تفصیل را بیان کرد اسباب اطمینان و بهجت همگی گردید * و بشکرانه این فیروزی به رؤسا و بزرگان قبیله ضیافتی هم
داد و از حیث مسکن و ما و آسوده حال و در خیال تدبیر آتیه بود عموم حاضرین مجلس و ناظرین محفل بجهة فتح یابی بعد از
بی تابی مشعوف بودند جز عموی پدرم * که در زمان جوانی خدمت بنادرشاه کرده بود و هیچ مطمئن به اقوال سلاطین
و افعال شاهزادگان نبود مشار الیه شخصی بود معمر و مجرب میگفت من منکر عقیده شما نیستم ولی بسلیقه خودم هیچ وقت مطمئن
به تابش ماه و به نوازش شاه و سوزش کاه و آب چاه نیستم و نفقه نسا و شفقه دعا نمیگردم باید اقوال مرا به آب
طلا بنویسید * بعد از آن مخاطب شده گفت * شما بزرگان ایران را نمی شناسید * با آنها مراوده نکرده اید *
بازی غمخواری ظاهر مخور از دشمنان * نان سوزن دار پیش افکن سگ دیوانه را * چون سر و کاری با آنها ندارید
از آن جهة خیال میکنید که در امن هستید و دل خودتان را بخیالات محال و تصورات بی مآل شاد می نمائید * ولی من
سالها در میان آنها بوده ام و قدر الفاظ شیرین و وعده رنگین ایشان را خوب میدانم از وضع خیالات آنها بی خبر
هستید بعوض اینکه رو برو مقابلت کنند تو به تو حیله و خیانت مینمایند در موقعی شما را بدام می اندازند و گرفتار صدمه
و زجر مینمایند که شما آنوقت خودتان را در بستر گل و سرمست مل میدانید در جبلت آنها حیلت مستتر است هرگز بقسم آنها اعتنائی
نیست گاهی ملتفت شوید که بجان خود و سر شما طرف مقابل را شاد مینمایند * گاهی بجان پیغمبر و پسر و پدر خویش اقربا سوگند
یاد مینمایند بعضی بمرگ شما و نمک خوارگی و بروح امام اطمینان میدهند * طولی نکشیده همه آنها بر باد و از یاد میرود
کلامشان دروغ * و قسمشان بی فروغ است والا در حرف صدق قسم لازم نیست * حال شما تصور میکنید
که صدمه ندارید و در قبضه شما مردان * این مادیان خواهد ماند منتظر باشید که به بدبختی مبتلا شوید در مسئله اسب

اگر ایرانی تکلمش شود وحشی‌تر از ترکی است و بنظر آنها مادیان عربی بهتر از الماس و یاقوت احمر است تا همین قدر
که شاه‌نشنود ما مادیانی داریم بجهت زبان خودش خواهند طلبید* آنوقت شما چه خواهید کرد *هرکه گریزد ز خراجات شاه
بارکش غول بیابان شود* دوستان عزیز — ما نباید بجهت یک مادیان خانمان خود را در خاک ترک و ایران
ویران کنیم* شما هرچه دلتان میخواهد میگوئید* ولی من در خیال مال شما هستم و کلیه نصیحت بشما می کنم* که از
ایرانی مطمئن نباشید هرچه باشند* و هرکه باشند حرف های عاقلانه آن پیر فرزانه طولی نکشید تا تأثیر بخشید و نتیجه
آن این است که امروز شما مرا می بینید* یک روز صبحی* یک ساعت قبل از آفتاب هم همه غریب در بین سکنهای
چادر افتاد آنها از پارس کردن و حمله بردن فروگذار ننمودند چون اغلب گرگ به اطراف چادرهای ما می آمد
و اسباب پارس سگها میشد* ما چندان توجهی به آنها نکردیم لاکن غش غریو که زیاد شد پدرم با پسرش برخاستند
و تفنگ های خود را برداشتند و رفتند* که ببینند چه واقعه رو داده و چه حادثه چهره گشوده هنوز بیست قدمی پیش
نرفته بودند که دیدند سواری می آید سوار دیگر عقبش چند سوار دیگر عقب تر بردیف می آیند مختصر دور چادرهای ما را
محاصره کردند پدر من مضطربانه فریاد کرد تمام اهل چادر به هیجان آمدند* سوارها به پدرم حمله کردند و کوشش نمودند
که او را بگیرند* پدرم ابداً خود را نباخت اولی را گلوله انداخت* دومی را از پا ساخت صدای تفنگ و هم
همهمه جنگ علامت حمله بی درنگ آن بی نام و ننگ اکراد بود* مختصراً به یک چشم برهم زدن* چادرهای ما را
درهم زدند و به تجسس مادیان در آمدند لهذا اول بچادرهای زنها تاختند و طاس خود را به نرد مهره به چینی انداختند
و کار خود را بشرق دست ساختند پس از آنکه مادیان را بردند هوا روشن شد آفتاب در آمده روزگار ما را سیاه
نمود آنوقت ما فهمیدیم که ایرانی هستند و بحکم حکومت یورش آورده اند* شکر قدر که بما تاختن نمود از قضا پدرم سرکرده
آنها را کشت و همان بهانه بود دستشان که ما را در اسیری بکشت بحال از روز خودمان که ملاحظه میکردم محشر برای
بود و هرگز از یادم نرفته و نمیرود* پدرم را پیش چشم ما به انواع خفت گرفتند و اموال ما را غارت کردند* زینب
در شرف گفتن بقیه مطلب بود که چگونه بدست میرزا احمق افتاده است که یک مرتبه نفیر در قلباب و صفیر تفریق بین
الاحباب بلند شد* ما هر دو سراسیمه بلند شدیم یار وفادارم خواهش نمود که من بطرف بام روم تا او به بیند که
از صدای در باز کن در باز کن فهمیده شد که کیست یعنی خود حکیم احمق بود* اسباب غذا و شراب و غیره را از اطاق
به استادی و شعور برچید که مبادا حکیم بفهمد* پس از آن رفته در را باز نمود و حکیم وارد گردید از پشت بام من
نتوانستم بخوبی واقعه خانه را به بینم* حکیم لدی الورود از تنها بودن زینب بشاش بود تا مدتی صحبت اشتیاق
خود را به زینب می‌نمود* چشمش به دریچه اطاق عیالش افتاد باقی مانده غذا را دید و ملاحظه ظاهرا و طاق
خوب نمود تا مدتی هم در تجسس و تحقیقات برهم خوردگی اوطاق بود* که در این بین خانم با خدمت

کار وکنیزها وارد کردیدند بطوری وارد شد که مجال عقب رفتن زینب نبود * من هیچوقت حالت غضبناکی
وحرکات خشمناکی عیال حکیم را فراموش نمیکنم * زن حکیم وارد بحیات خانه گردیده بدا طاق رفت * بطور
استهزا وطعنه گفت سلام علیکم + من کنیز شما هستم * انشاء الله احوال هر دو خانبان عالی خوب است و
وقت شما بخوشی وخرمی گذشته است محتمل است که من زود آمده باشم * صورتش از غضب قرمز شده
درعین خشم بنای ملامت گذارد وبفحاشی صدای خود را بلند کرد وبمقصرین بی گناه می گفت * ماشاء الله +
ماشاء الله + در اطاق من نهار هم حاضر است * مرا از سگی هم کمتر فرض کرده اید در اطاق من * روی فرش من
روی همان متکای من + کنیز من + آرزوی خود را بعمل آورده * لا اله الا الله * خدا یکیست * تعجب از این
افعال دارم * از ثریا بتحت الثری افتادم بعد بحکیم مخاطب شده گفت * میرزا احمق حکیم * من نگاه کن
بمن بگو بجان من بگو * تو هم در عالم آدم هستی * خودت را حکیم میدانی * خودت را لقمان میخوانی * با این شکل
میمونیت خودت را عاقل می شماری * با این ریش بزیت * با این کون کوزیت * با این قوز پشتت عشقبازی
میکنی * همقسم با دختر دهقانی تنبله وچلمن خوشه چین * همقسم با کنیز بی تمیز * لعنت بصورتت * دستش را
بطرف حکیم دراز کرد وگفت * تف بر ریشت * من چه باکی دارم چه عیب دارم که دختر دهقانی کثیفی را بمن
ترجیح میدهی * من بشما چه کرده ام که مرا خفت میدهی وسوء سلوک بمن مینمائی * وقتی که من در خانه تو آمدم
خودت بودی ونسخه دوا از صدقه کفش من آدم شدی من تو را آدم کردم + تو باید شکر مرا بجا آوری * ممنون
قدمم باشی * کار تو حالا بجائی رسید که جلو شاه میروی * مردم بر تو بوگندی کرنش می کنند + تو شال
کشمیری از دولت من می پوشی حالا تشخص پیدا کرده * او * بگو + ادمن کمتر * اینها چه چیز است ریخته وپاشیده
شده است تا وقتیکه ضعیفه عتاب وخطاب می کرد حکیم صد هزار قسم خورد + صد هزار فریاد کرد واز بی گناهی
خود داد کرد * لاکن قسمها والتماسهای او آتش حرارت بی بی را فرو نمی نشاند واز گفتگوهای مسلسل باز نمی ماند
قسمهای غلاظ وشداد بیشتر اسباب هیجان او میشد دست از حکیم کشیده بزینب رو کرد * گاهی بزینب
فحش میداد * گاهی بحکیم لعنت وملامت می کرد * انقدر گفت وگفت که آخر دهنش کف کرد * بحرف
وفحش وملامت اطفای غضبش نشد کیس زینب بیچاره را که مثل شبیله بود بدست گرفته انقدر کشید که صوت
به بالا افتاد وصدای ناله اش به آسمان رسید وبعد بکمک سایر کنیزها او را از تاب حرارت به آب انبار انداخت
درهمان جا هم انقدر او را نگاهداشت ولگد زدند که ضارب ومضروب از خستگی مجذوب گردیدند * خلاصه من
می سوختم وبجهت نجات او دلم پرواز می کرد سر تا پایم مثل هیزم آتش گرفته بود * من میخواستم بروم خون آن
سلیطه را بمکم * گفتم چه طور میشود * اگر در خانه بسر نزده پا می نهادم جان از کفم می رفت احتمال داشت

همانجا مرا بدار میزدند * آن وقت هم بجهة زینب نتیجه نداشت * احتمال هم بود آن وقت درباره زینب بیشتر بی رحمی می کردند و خشم و حسد زن حکیم درباره او بیشتر میشد مثل من بنظیر این شعر است که سعدی فرموده —*—
کنه کرد در بلخ آهنگری * بشوشتر زدند گردن دلگری * من محفوظ و محزون * حکیم احمق مغلوب و مغبون
باری چون چرخ کج رفتار حرکاتش دوار است لهذا واقعات هم باختلاف اطوار است والا واقعه من کجا و سعدی کجا لیس اتفاقات مکرر است که باختلاف زمان بر بنی نوع انسان وارد می آید * خلاصه همین قدر که آنها از زد و کوب دست کشیدند منهم از پشت بام پا برداشته از خانه بیرون شدم و از شهر بجانب صحرا رو نهادم باین ملاحظه که در انجا تنها بنشینم و بجهة آتیه تفکر نمایم * گذشته از آن که در خانه حکیم دیگر توقف من ممکن نبود * دیدن زینب هم مشکل تر بود * هر وقت ملاحظه تاب گیسوی او را مینمودم جگرم آب میشد متحیر هم بودم که حال او چه خواهد شد * حکایات عجیب و غریب از واقعات در اندرون ها شنیده بودم و از آن قحبه سلیطه متمرد هیچ بعید نبود که بان بیچاره سلوک ناهنجار نماید (مترجم اقتضای ظلمهای پدر زینب این بود که اولادش باین عقوبت گرفتار شود انبا نوع عبرت بگیرید که دنیا دست از مکافات بر نمی دارد شعر شتر مناسبت داشت لهذا نگاشت) شعر

سزای هر سر خاری که خورده ام دیدم * هر انکه پهلوی جرم خورد چه خواهد دید

جلد دوم از کتاب حاجی بابا

فصل اول تدارک دیدن حکیم بجهة مهمانی اعلیحضرت شاه جمجاه

من در راه رفتن لشکر ترک کردن خانه حکیم و طهران مصمم بودم زیرا که حال آنوقتم چنان اقتضا داشت ولی خیال محبت زینب بر من غالب بود و لهذا بر خود حتم کردم که بهر ذلتی باشد در خانه مشار الیه سر برم که بلکه عزت وصال زینب نصیبم گردد * اگر چه بدون شبهه فهمیده بودم که این بلیه عظیمه از من بوده که باو رسیده است ولی بخیال خودم گمان میکردم که این ظن را درباره دیگری هم برده باشد معهذا مواظب حال آتیه خود بودم که رازم افشا نشود و نتیجه قهر و غضب خانم را هم نفهمم * که با آن بیچاره چه کرده باشد * هر روز بر سر چشم منتظر بودم که زینب را ببینم و یا اینکه همراه خانم باشد از خانه خروج و دخول نماید افسوس افسوس که علامتی دیده و شنیده نمی شد چند روزی که باین وطیره مأیوسی حاصل شد قطع نمودم که یا او را جائی حبس کرده اند یا اینکه بدست دشمنانش داده و جانش را گرفته اند * تا اینکه روزی بشدت بی تاب و مثل ماهی که از آب خارج شود بجهة مفارقت زینب بیقرار بودم و مثل مرغ بسمل می لرزیدم دیدم که نورجهان همان کنیزک سیاه بی ایمان تنها از خانه بیرون آمد و بسمت

بازار بعجله روان شد * دیگر بی اختیار شدم در عقبش دوان شدم نزدیکش که رسیدم بملاحظهٔ دوستی و محبت سابقهٔ
او نسبت به آن ماه رو حجاب از میان برداشته سلامش کردم و گفتم آغا باشد * باین عجله تنها کجا میروید *
جوابم داد * آقا حاجی * لطف شما کم نشود میروم بجهة آن کنیز گرجی دوا بخرم * مضطربانه گفتم * کی * زینب چه
برسرش آمده * ناخوش شده است * کنیز سیاهِ دل سفید * دو مرتبه گفت * هم ناخوش است و هم غمگین *
شما ایرانیان مردمان بی وفائی هستید * ما سیاه ها و اسیرها دلمان دو مقابل دل شماست. ابداً شما از محبت او
و مودت خودت ذکری نمی کنی * و درباره او فکری نمی نمائی * شما را میشود در سلک انسان بشمرد * حیوان
بشما شرف دارد * آخر کاری کردی که این بیچاره غریب دور افتاده از حبیب اسیر خانه طبیب مبتلا به بلای عجیب شده
من در حالت تزیع و کمال ملامت باو گفتم * ای پیک خوش خبر تو بمن گو ز حال او * جانم بلب رسیده برای جمال او *
من مثل گندم برشته در تابم * شما تصور می کنید که من در خوابم * محض رضای خدا تو را به ائمه هدا * بفرما به بینیم با او چه
کردند * ای نور جهان تو را بخدای زمین و آسمان از حال آن بی سر و سامان و دل پریشان اطلاعم بدهید *
مشار الیها که از من دل سوخته بی تابی دید از تحیر و لابد من السش منقلب گردیده گفت * بجهة حسادت جبلی و خباثت
فطری خانم حکم کرد که زینب را در اطاق کوچک تاریکی حبس کردند و او را از آمد و شد ممنوع نمود * آن سوء سلوکی
که با او معمول گردید باسباب ناخوشی و تب او شد نزدیک بود که از شدت درد و نبودن دوا این دنیای بیوفا را
وداع کند لاکن قوه جوانی مانع شده بحمدالله سقمش بصحت مبدل گردید و حال که در صحت کامل است شدت حقد و حسد
خانم هم زایل گردیده است و اجازه حنا و سورمه باو داده است و حال من میروم که بجهة او از عطار بگیرم ولی من یقین
دارم که اگر خبر نرسید که شاه خیال تشریف فرمائی بخانه حکیم دارد این مرحمت در حق او مبذول نمیشد * چون میل مبارک
شاه چنین است که در حرم هر کس در کمال فرحت وارد شود و نهار را بپرد به جنید خانم یا میخواهد که کنیزهای خوب و
پاک و پاکیزه جلوه دهد و بهر شکل که بتواند آنها را بخدمت وادارد لهذا اسباب نجات زینب گردیده که مشغول خدمات
خانم باشد ولی هنوز از بیرون آمدن از اطاق محبس ممنوع است * از استماع این خبر فرحت اثر از غصه و
رنج مستخلص گردیده بخیال این افتادم که بجهة تدبیر روی دل پذیر آن بیچاره خون جگر و رشک قمر را به بینم ولی فهمیدم
که بی صبری حایل بزرگیست چنانچه تعجیل کنم بجهة او و بجهة خود اسباب بدبختی فراهم خواهد آمد لهذا قلب خود را باین
شعر تسکین دادم * که بوصل حبیب مشتاقی * آرزوی لسباط کوته کن * چند روزی هم آسوده حال بخیال
وصال گذشت در این اثنا ایام حرکت معمولی شاه بجهة تفرج یا ییلاقات پیش آمد لهذا برحسب معمول چند روزی
قبل از وقت حرکت اعیان و متمکنین را در خانه خودشان بشرف قدوم مبارک مفتخر فرمودند و میزبانان را بشرف
افتخار میرسانیدند و از آن ملاقات خودشان و ملازمین رکاب از اراضی حاصل خیز خوانهای مزروع مسره را

طلا و تحفه های ممتاز پربها با دست پس مکرمت میدزدیدند رجال دولت هم که امتیازی در این فقره داشتند بتقدیم
بملاحظه مال جلب خود پیشکش خود را از همه چیز آماده نموده تقدیم میکردند * خبر که نور جهان از شاه زمان
بمن داد آن خبر مجهول بزودی معلوم گردید و ندا بلند شد که امساله اعلیحضرت شاهنشاه بخانه هائیکه تشریف فرما
میشوند منجمله یکی هم خانه میرزا احمق است مشار الیه در ابتدا لعل افتخار و اعتبار مبسوط و در انتها بگمان مخارج پیشکش
مبهوت گردیده بود رنگ منحوسش بمثل زعفران و قد میمونش چون کمان شده مخارج فوق العاده را بر خود حتم نمود * و
یقین کرد که دیگر اسیر زنجیر شیر است و از این کار ناگزیر است * در این بوک و مگر خبر رسانه به او رسید که فلانه
روز به این فیض عظمی نائل خواهد گردید مخصوصه اطلاع داده شده بود که اعلیحضرت شاهنشاه بطور اختصار تشریف فرما
نخواهند شد شام و نهار را هم انجا صرف خواهند فرمود * حکیم لئیم گاهی بملاحظه اعتبار و افتخار بر خود می بالید و
مدتی از حیث مخارج بخود می نالید ناچار دست از جان شسته پولهای نهفته را از اندرون بیرون آورد و مشغول
تهیه گردید * اول وجوهات نقدی و شالهای پا اندازی را معین نمود بجهت اینکه یقین داشت که این مسئله را مسترم
می بینند و می شوند و زیاد تر اسباب التفات خود اعلیحضرت میگردد بکجا خیال افتخار و بکجا ملاحظه افتقار را داشت
میگفت اگر مخارج زیاد کنم در آینده محتاج میگردم هرگاه امساک نمایم و با اقران همسری نکنم اسباب توهین
و تحقیر میشوم * تا مدتی با من از مشوره تقلیل مینمود * من بیچاره هم از گرسنگی تحلیل رفته بودم لاکن یک روز
مرا دید حکایت ابلاغ و انجام رسالت من در مسئله حکیم انگلیسی و نتیجه آن که بجهت او فتحیابی و کامرانی شده بود بیادش
آمد * مجدداً بسر محبت آمده مرا در مشورت مسئلت نمود * گفت حاجی آقا * در این کار پر اشکال ما چه تدبیر
نمائیم که به اجلال بگذرد بطور کنایه از خارج و کناره استماع میشود که اعلیحضرت شاهنشاه منتظر پیشکش و پا انداز معتنابه
صحیح بجهت وجود مبارک خودشان میباشند بخصوصه از وزیر خزانه هم شنیدم که وسایل فراهم آورده بود که کیفیت
جلال آن در همه ایران معلوم گردد * حکیم مرا مکدر دید و فهمید که مشوره من در این کار لازم است مثل آخوندی
که میخواهد وکیل شرعی و قیم عرفی زن بی شوهر و اطفال بی پدر گردد بهمان طور از سالوسی چاپلوسی نمود * مجدداً
گفت حاجی بیو بنیم * دست بدلم مزن هواسی ندارم * بیو * حاجی * کاو مُنه تا گوساله زائید آخر
بهمین حرفها مرا انگیخت چنانچه آنها هم می پزند * باری حکیم گفت این غیر ممکن است که من بتوانم با وزیر خزانه هم
سری کنم معظم الیه اصرار دارند که من باید از اطاق خانه تا بجائیکه اعلیحضرت از اسب پیاده میشوند فرش
اطلس و کمخواب زربفت بنمایم که از انجا اعلیحضرت پای مبارک را الی در و اطاق بخاک نگذارند از اول
کوچه و صحن باغچه الی در اطاق مقداری راه است القدر من از کجا بیاورم و دیگر میفرمایند که تمام تالار با شال کشمیری
فرش باید شود بخصوص روی مسند که محل جلوس خود اعلیحضرت است انجا باید فرش گران بهائی

باشد

باشد شما که میدانید من چنین آدمی نیستم که این طور خودنمائی کنم من شخصی هستم حکیم قاروره بین نهایت بود که
هم دارم کسب من معتنابه نیست و مقتضی این کار را ندارد اگرچه بعربی می گویند علم الابدان افضل من الادیان است
معهذا من خودم میدانم که شغل پستی است و هر کس هم این کار را می کند شخص بدنفسی است چنانچه شاعر لاابالی
میگوید * گدا بهتر طمع فرزند خود را کور میخواهد * طبیب بی مروت خلق را رنجور میخواهد * صرف نظر از این
مسئله من چه حکیمی دارم الآن مدتی است بواسیرم شدت کرده نمی توانم پیری خود را علاج کنم مردم از من
متوقع هستند که مثل مسیح مرده زنده کنم * حاجی در حیرت نمیدهم * وزیر خزانه بمن تکلیف می کند که هرچه
میخواهی از اینجا ببر هرگز این کار را نمی کنم معظم الیه چون خودش پارچه های قلابدوزی خوب و زربفت و شالهای
کشمیری مرغوب دارد از آنجهة محض افتخار خود بمن این تکلیف را میکند که خودش را بنمایاند شنیدن حرفهای او
غیر ممکن است نمی دانم چه بایم کرد چه خاک بسر کنم آخر بگو ببینم رفیق چه باید کرد * منکه در کار خودم حیران بودم
و مثلی است معروف که پیره زن خانه نمی توانست تمان پای خودش بکند همسایه ها او را می بردند سر عروس را
به بیند * خلاصه مجبور شدم که نطقی کنم بلکه خیریتی منهم درش باشد * جواب دادم * که جناب آقا
فرمایشات شما راست است که حکیمی هستید ولی فعلاً حکیم باشی مخصوص شاه بابا شید درجه شما رفیع است و این
کار هم بسیار رفیع است گذشته از آن بجهة خاطر اندرون خودتان مجبور هستید که کار قاطی بقدر خودشان بنمائید البته
اعلیحضرت سلطان هم بنا به وثوقی که بشما دارند اگر بطور قاعده که شایسته قدوم ایشان باشد ننمائید لابد
شما دلتنگ خواهند شد آنوقت تیر شما بسنگ می آید * میرزا حرفهای مرا که شنید تصدیق نمود گفت بله حاجی *
بله دوست عزیز همین است که میگوئید * اگرچه من حکیمی هستم هر چیز از این اشیاء نفیسه را از خارج بگیرم
میگویند مال خود من است * مجدداً گفتم پس در این صورت گل لال عباسی هم در راه نمی ریزید که رنگی داشته
باشد یک چیزی هم زیر پای شاه نمی اندازید که رویش بنشیند * حکیم گفت خیر * ما باید گلهای رنگارنگ
بیفشانیم و شما میدانید که آن ارزان است و یک گاوی هم باید قربانی کنم * و نزدیک قدم ایشان
هم چند عدد شیشه نبات می شکنم در آن حرفی نیست رسم قدیم خود را از دست نمیدهیم * من گفتم این
مسئله غیر ممکن است اگر شما باین مختصری حرکت کنید * خود اعلیحضرت و دشمنهای شما قسمی خواهند نمود که
احوالتان مثل حال من بشود * و آنچه وزیر خزانه بشما فرموده لازم نیست که معمول بدارید ولی لابد هستید که در
کوچه پیت و در محل نزول از اسب مخمل و درخانه و دالان زربفت و کمخاب * و صحن اطاق و تالار شال
کشمیری فرش نمائید * خرج اینهمه القدر ها نیست حکیم جواب داد * بگفتی * من ترتیب آن
چیزها را میدهم * در خانه چیست زیادی بجهة زیر جامه زنها گرفته ام هنوز نبریده اند * موجود است

و بهمان ملاحظه باید یک مرتضی هم روز گذشته یک طاقه مخمل اصفهانی بمن تعارف کرده آنهم هست لباس خلعتی سال گذشته خود را می فروشم و یک طاقه اطلس زری می گیرم چند طاقه شال هم خانم در اندرون دارد نهم بجهة فرش اطاق کافیست بیاری امیرالمؤمنین کار رو میکند* من گفتم* به به* شاه البته در اندرون تشریف خواهند برد* شما میدانید که اگر شاه در حرم سرا بروند و زنها را ببینند البته مفید است و باید اهل بیت در آن موقع لباس فاخره داشته باشند+ حکیم گفت بلی* بجهة آنها خیالی نیست* چرا که آنها هر چه بخواهند میتوانند عاریه بگیرند* و از قبیل شال جواهرات نیم تنه ستلوار و غیره ممکن است که و باری کسیکه هر چه بخواهند از خواهر خوانده و دوستان خود میگیرند حکیم در اندرون رفت و قرار داد را در خانه تعریف کرد* عیال حکیم که در واقع خانم من بود جواب داد که هیچ چیزی نمی شود و مدعی صرف شد* بشوهرش گفت عجب آدم پست فطرتی هستی عجب خستی داری* تو قابل شرافت زن داری نیستی و به اصرار تمام خودش متعهد کرد دید که آنچه لازمه پذیرائی و تبدل مرحمت اعلیحضرت است* خود خانم انجام بدهد حکیم هر چه کوشش داشت در این باب نگاشت لاکن حرف حکیم را هیچ نه پنداشت و تهدید را بطوری قرار گذاشت که پدر حکیم هم هرگز بخواب ندیده بود و خبر از مرگ خود نداشت تمام اهلبیت هم جملگی بهمان عقیده خانم بودند آخر الامر طوری شد که آنچه پول در این مدت مدید از مردم به عنف و جبر گرفته بود مجبور شد که روی این کار بگذارد

فصل دوم متعلق به پذیرائی و تشریفات بجهة اعلیحضرت شاه و پیشکشی دادن و گفتگوی آن روز

روزی را منجم به میمنت معین نمود که اعلیحضرت شاه در منزل حکیم ثانیم مشرف ورود فرمایند در صبح همان روز خبر تشریف فرمائی به تمام اهل خانه حکیم رسید فراشها بر حسب معمول بجهة فرش اطاق و علایم و تمیع اجزاء خلوت آمدند فرش قابل جلوس گستردند و مسند انداختند شال بسیار ممتازی روی مسند کشیدند ایوان خانه را به آب پاشی و جاروب مزین کردند فواره های حوض را به جستن در آوردند پرده های خوش قماش بدر و پنجره ها آویختند باغبانهای مخصوص شاهی هم آمدند به گل و ریاحین مقدمات مصنوعی و طبیعی چیدند روی سطح حوض که در مقابل محل جلوس اعلیحضرت بود برگ گل سرخ بطرح مخصوص با گل های دیگر مخلوط نموده ترتیب دادند دور حوز مرمر از درخت های نارنج مصنوعی بجهة تفریح منظر تازه و تر ساختند پس از آن طباخهای شاهی که دسته مخصوص بودند با دیگهای متعدد و متشدد وارد شدند اسبابهای کباب و ظروف بی حساب از آب گردون و چلو صافی بطور کافی آوردند حکیم که این چیزها را دید جگرش سوراخ سوراخ و صدایش بگرددون رسید ناظر را خواست و گفت این چیزها برای کجاست مگر بغیر از ذات مقدس شاه و چاکران درگاه دیگر اهل شهر هم باید ضیافت

بیا سینه * ناظر همین قدر جواب داد که این اسباب هنوز بقیه دارد مگر شعر سعدی را نشنیده که ششصد سال قبل فرموده است * اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی * بر آورند غلامان او درخت از بیخ * به نیم بیضه که سلطان جفا روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ * گذشته از این شعر را نشنیده * یا مکن با فیل بانان دوستی * یا بنا کن خانه در خورد فیل * خلاصه طبقها داخل مطبخ شدند لاکن مطبخ حکیم لئیم گنجایش یک ربع این اسبابها را هم نداشت مجبوراً اجاقهای متعدد در اطاقهای غیر مترصد موقتاً ساختند و به تهیه غذا پرداختند چشم حکیم که به اجاقها افتاد قلبش مشتعل گردید در این اثنا عمله آبدارخانه و شربتدارخانه ورود کردند آنها هم هر یک بجهة کار خودشان اطاقهای آن دل کباب را تصرف نموده مشغول تدارک حلویات و شربت آلات شدند برف و یخ و میوه جات خواستند صورت اشیاء لازمه بدست حکیم بدون مکالمه دادند حکیم بد بخت در صدمه سخت چشمش را بخواندن صورت اشیاء باز کرد پالیش بلرزه در آمد نزدیک بود که روح از جسدش پرواز کند هنوز اشیاء لازمه را صورت نداده صوت پای مرغان کج و مضطرب و صدای چکه باشی را شنید دیگر دست از جان شست خلاصه لوطی باشی مع بیست لوطی تنبک چی دایره زن مضحکت وارد شدند حکیم که مبتلا بعذاب الیم شده بود دیگر بیا افتاد ولی دست بیچاره چون بجان رسید * چاره جز پیراهن دریدن نیست باری وقت مقرر تشریف فرمائی طرف عصر بود هنگامیکه حرارت آفتاب تقلیل یافته و اهالی شهر بتفرج در جنبش در آمدند آن آفتاب جمال سر از دریچه جلال بیرون آورده بعزم شرف حکیم در عین احتشام مقارن شام با تمام خدام روان شدند کوچه ها و محله ها را فوق العاده جاروب و آب پاشی کرده بودند همین قدر که موکب همایون روانه گردید در شوارع گل افشانی کرده شد میرزا احمق که استماع از حرکت نمود شخصاً به جهة استقبال تا مقداری راه پیش رفت و بعد از شرفیابی در رکاب ظفر انتساب تا بدر کاشانه خود در التشرف افتخار نائل گردید فراشهای ملازمین با ترکه و چوب صدای بیا هوی + برو + برو * به ایست + به ایست * بلند کردند جلودارها ملبس بلباس های فاخر و غاشیه های زردوزی بدوش انداخته روانه بودند در پشت بام ها صدای غلغله زنها بلند بود از دریچه و شبکه ها زنهای محترم سرک می کشیدند عقب فراش ها عمله جات اصطبل شاطرها جفت جفت با لباس های مخصوص قرار گرفته بودند در پشت سرداری بعضی ها زردوزی بود و برخی هم با مخمل قلاب دوزی شده بود جمعی دیگر از سایر طبقات نوکر بچه های دسته میا کارسے بودند پس از آن سوارهای مخصوص با لباس های فاخر به اشکال مختلف در یسار و یمین دورباش * دورباش میگفتند * نفس مقدس شاه بدون تکلم سوار اسب یرغه مخصوص بودند * زین و برگ اسب تماشا داشت ولی لباس خود اعلیحضرت بسیار ساده بود از همان شال و کلاه مخصوص امتیاز داشتند در عقب اسب سوار پیش خدمت آبدار صندوق دار و بعضی

مقربین بکار متعدد بودند عقب تر اسب جسم بفاصله دویست قدم آلپرهای شاه میرفتند عقب آنها ارکان و
اعیان خراسان بودند و عقب تر آنها پیش خدمت باشی و میرآخور با آبدارباشی مع عمله جات مخصوص
میرفتند * عقب آنها قهوه چی ها با قلیانهای مرصع و باشماق چی ها بودند الحاصل اشخاصیکه باید غذای
میرزا احمق را صرف نمایند همگی جمع شده و تقریباً بالف نفر میشدند * چون درخانه میرزا احمق القدر رفیع
و وسیع نبود که اعلیحضرت شهریاری با اسب درخانه شرف ورود فرمایند لهذا در بخانه نزول نمودند و از آنجا
وارد خانه شده در تالار وسط که بزرگ تر * از همه منازل و روشن بهتر بود تشریف فرما شدند * حضرت فرزند
کامکار که در تالار قیام داشتند سایر ملازمین اعلیحضرت شهریاری در جلو تالار صف کشیده و مثل مجسمه قرار گرفتند خود میرزا
احمق هم در آخر تمام ملازمین دست بسینه قیام داشت عموماً سر تا پا چشم و گوش بودند که سروش اشنوند * پس از
چند دقیقه که اعلیحضرت شاهنشاهی جلوس فرمودند پیش خدمت باشی مع میزبان نزدیک حوض بر در و
تالار سینی نقره که در آن صد تومان اشرفی نقد * گذارده شده بود بدست گرفته ایستادند پیش خدمت باشی
به آواز بلند عرض نمود * کمترین غلامان دولت ابد مدت و حقیر خانه زادان اعلیحضرت شاهنشاه میرزا احمق حکیم
مخصوص قبله عالم و ظل الله قدم جرئت پیش نهاده بخاکپای مقدس ظل اللهی صد تومان اشرفی تقدیمی مینماید و
استدعا دارد که نظر به خدمات و جان فشانیهای مشارالیه قبول نظر کیمیا اثر مبارک گردد * اعلیحضرت ظل اللهی
لب چون غنچه و یاقوت خود را گشوده و میرزا احمق را مخاطب ساخته در التفات فرمودند احوالت چه طور است الحمد
شما نوکر خوبی هستید مرحمت مخصوص شاهانه بشما دارند * روی شما سفید لطف شما زیاد * شکر خدا را بجا آر
که اعلیحضرت قدم مکرمت بخانه شما گذارده و نذر در وقت قبول پیشکشی شما را فرمودند * حکیم کرنش نموده
سجده شکر بجا آورد * پس از آن اعلیحضرت سلطان به اعیان و ارکان توجه نموده فرمودند پسر شاه امروز
حکیم مخصوص منحصر بفرد است به اعلا مرتبه از لقمان عاقل تر و بدون شبه از جالینوس فاضل تر است * امیر الامراء
از روی چاپلوسی عرض کرد * بله * بله * قربان * حقیقت * لقمان کیست و جالینوس چیست
اینهم از نجم اقبال اعلیحضرت شاهنشاهی است که خاک ایران چنان سلطان و چنین حکیمی دارد مردم بدون
جهت تعریف از اطباء هند و اروپا می کنند ولی نمی دانند که اساس علم طب از ایران است تا زمانیکه خاک
ایران بقدوم مبارک اعلیحضرت شاهنشاه منور است کرا یارست که سایر ممالک را تناسب نماید *
اعلیحضرت شاهنشاه در جواب چاکران درگاه فرمودند بدیهی است که از ابتدای عالم الی زماننا در اقصا
بلاد العالم معروف است که خاک ایران افضل * و اهالیش اعقل عالمند * از زمان کیومرث تا زمان
ما همه سلاطین و عقلای عالم به جاه و جلال سلاطین ایران و عقل و دانش سکنه این خاک علیحضرتشان

از عیالان دارند * اگر چه هند و هندوستان هم شاه * و عربستان خلیفه * ترکستان روم خونکار * و تاتار
خوانین * و چین شاهنشاه (خاقان) دارد * ولی اهالی فرنگ که خدا میداند از کجا بجهة بیع و شرا می آیند بجهة ما باج
می آورند * اگر چه ممالک آنها علی التحقیق کوشش زد ما نشده است معهذا از قرینه معلوم است که سلاطین
ز بابری دارند * باز اعیان عرض کردند * بله * بله * قربان * غیر از طرف انگلیس و فرانس * سایر
دول اروپا همتا به نیستند * اهالی مسکو پیش آنها هیچند * اعلیحضرت شاهنشاه * قاه * قاه *
خندیدند و فرمودند * انگریسها انش خورشید کلاه و زن را میباشد البته حال زن معلوم است که کارش چیست
و چگونه حکمرانی میکنند * پناه بخدا باید برد * که در تحت حکمرانی زن چه خون ها جاری خواهد شد * بعد از
خورشید کلاه که سلطنت آنجا بدست پال افتاد * و حقیقت شخصی خفیف الرای و حریص بود میخواست لشکر
به تسخیر هند گسیل نماید * چنانچه غزلباش ها هم همین کار را کرده اند * اهالی خاک روس هم کلاه مخصوص و
لباس تنگ میپوشند * ریش های خود را می تراشند و خود را اروپایین میگویند * مثل اینکه شتر قاز را
بخود تان به بندید و بگوئید که منهم فرشته هستم آنها در واقع همین حال را دارند * امیر الامرا * عرض کرد
عجیب است * عجب است * اعلیحضرت مثل فرشته وحی سفر مایند * رو بسایرین نموده گفت کدام
سلاطین اروپ میتوانند این طور تشریح و تشبیه نمایند * سایرین که ایستاده بودند همگی تصدیق کردند * یکی
میگفت خدا عمر اعلیحضرت را هزار ساله نماید * دیگری میگفت خدا سایه اش از سر ما کم نکند * اعلیحضرت
همایونی مجددا فرمودند که بلاد زنهای آن ممالک عجیبی نقل میشود اولا آنها طرف اند و سرو رو ندارند و زنها
و مردها یکجا در یکخانه سکونت دارند تماشا زنهای آنها دیگر میگیرند و [illegible]
آنها حجابی از محرم و نامحرم ندارند – میرزا احمق را مخاطب ساخته فرمودند * میرزا احمق شما که حکیم
دهر و فلاسفه زمان هستید * بگو ببینم که چگونه در این کره از قدرت کامله خالق علی الاطلاق واقع شده
که زنهای فرقه مسلمانان باید رو بگیرند و مطیع شوهرهای خود باشند * و بعد بطور تمسخر فرمودند * حکیم –
شما خیلی اطاعت از عیال خود مینمائید و بیشتر از سایرین فرمان برداری میکنید * حکیم عرض نمود * از عواطف
ملوکانه اعلیحضرت شاهنشاه جم جاه تمام لوازمات استراحت بجهة خانه زاد مهیاست اهل و عیال همگی کنیز
و خانه زاد اعلیحضرت میباشند و هستی خانه زاد از تصدق خاکپای مبارک است العبد و ما فی یده کان
لمولاه * خانه زاد ذره بی مقدار آن آفتاب جلال است والا در خور جان نثاری کمالی ندارد سراپا عیب
و نقص * ولی شاعر میگوید * گر خود همه عیب ها بدین بنده در است * هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
و اگر پیش رفتی دارد از دولت اقبال اعلیحضرت است البته چراغ در مقابل آفتاب نوری ندارد و چنانکه در

سنت بهمان طور

مقابل کوه الوند نمودی ندارد * این همه آوازه‌ها از شه بود * واما از بابت نساء که اعلیحضرت
شاهنشاه فرمودند آنچه بنظر اقل چاکران درگاه میرسد این است که بین اروپائی و حیوانات چندان مباینت
نیست. و با مسلمان مناسبت ندارد زیرا که آنها مثل حیوانات اناثاً ذکوراً با یکدیگر مخلوط هستند و از محرم و نا
محرم احترازی ندارند چنانچه حیوانات ماده از نر حجابی ندارد آنها هم همین حال هستند حیوانات وضو
و نماز و حج کانه ندارند اجتناب هم ندارند علاوه بر آن بعوض اجتناب از چیزهای نجس * از قرار مذکور هریک
اروپائی در خانه خودش منزل مخصوص بجهة خوک و گراز دارد * دیگر زناشوئی در اروپا اسمی است بی مسمی
زنهای آنها مقید به احکام شوهر نیستند بلکه شوهر مطیع زن است * اعلیحضرت شاهنشاه فرمودند حکیم
مسلّم است که آنها هم یک نوع از مخلوقات هستند چنانچه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلّم هم از وضع و سکنات
آنها خبر داده اند که کفار در روز محشر در آتش جهنم معذب اند و فرقه ناجی مسلمان با حور و غلمان در فلک هفتم
در نعیم جنت عیش جاودانی دارند ولی بعرض ما رسیده که شما در همین دار دنیا فردوس برین و صحبت حور العین
دارید * آه * اوه * چگونه است حکیم * میرزا احمق که خاطر مبارک اعلیحضرت را بشاشش دید زمین ادب
بوسه داد عرض نمود دولت آن است که بیخون دل آید بکنار * ورنه با سعی و عمل خلد جنان این همه نیست
آنچه آن خداوند نعمت از راه مکرمت عطا فرموده بجهة خانه زاد بمقدار مشابه بهشت و ماء معین و حور العین است
بعد میرزا احمق عرض کرد در ساعت سعید که اعلیحضرت جمجاه بیمن قدوم مبارک کلبه محقر خانه زاد را منور فرمایند
فرق خود را بفرقدان خواهد سائید و از روی تجربه معلوم شده که اگر نظر توجه سلطان به گلخن افتد گلشن خواهد شد
اعلیحضرت شاهنشاه محض افتخار و دلجوئی حکیم فرمودند بسیار خوب است ولی باید اطلاع بدهید که شاه در اندرون
می آیند چنانچه مریضی باشد دل افگار یا علیلی باشد پر آزار یا حبیب دور افتاده از یار باشد یا زنیکه شوهرش
بیمار در اندرون شما باشد بگوئید از اطاق ها بیرون بیایند و بیمن قدوم ما رفع هموم از خود نمایند شاعر
ما هرکه تا آن زمان افسرده خاطر بود به الفاظ معجز لحاظ اعلیحضرت همایونی حرارت غریضی در عروقش سرایت
کرده رنگ زعفرانیش ارغوانی گردید بی اختیار زبان بمدح و ثنا گشوده بطور نظم عرض کرد که آنچه اعلیحضرت
شاهنشاهی روحنا فداه میفرمایند مزید مرحمت و عطوفت چاکرنوازی است البته از یمن قدوم مبارک
درخت امید چاکران و خانه زادان به ثمر خواهد آمد و از توجه آن آفتاب نشو و نمای ذرات خواهد گردید
از اثر ذات ملکوتی صفات روح تازه به اجسام کهنه و عظم رمیم دمیده خواهد شد البته شمس افلاک بهر
طرف که رو نماید باعث راحت و حیات عالم میگردد افتخار حکیم منوط بمرحمت آن شاهنشاه است که هر ذره
از آن مرحمت لبنا به مومیائی وفا در زهر است لهذا میرزا احمق بسبب همان مرحمت حالش صرفه تر از عموم است

مشاهده نموده

البته

البته با چنین مرحمت ملوکانه که دربارهٔ او مبذول است میتواند پس آن مرحمت هر درد را دوا نماید و هر مریض را
شفا دهد و جالینوس و بقراط و ابوعلی سینا را بکنار بگذارد و خانه‌نشین نماید البته کسیکه نگاه مرحمت دربارهٔ او داشت
میتواند بدون خبازی و مرحم باسلیق دوا و هر دائی را بدهد شاعر که اشعار تملق آمیز بی اعتبار خود را میخواند و
مگر میرزا احمق را حتی فی‌الحال میراند تمام حضار مجلس ساکت و مثل قالب بی روح ایستاده بودند هنوز اشعار لالی
والفاظ تملق آمیز بی حاصل او تمام نشده بود که شاه فرمودند + آفرین آفرین + عجب قصیدهٔ ساخته خوب الفاظ را
باهم بافته شما خوب شاعری هستید واقعاً قابل غزل سرائی این سلطنت میباشید فردوسی کجا میتواند که با شما هم
سری کند مشارالیه بجهة سلطان محمود خوب بود + بعد از تمجید اعلیحضرت شاهنشاه به امیرالامرا فرمودند بروید
دهن او را ببوسید و از شکر پر کنید که داد سخن را داده است باید همه قسم مرحمت دربارهٔ او مبذول کرد و بعد حسب الامر
امیرالامراء با ریش پهن و دراز خود که مثل بته خاری بود پیش رفته دهن و ریش شاعر را بوسید مقاربت الحسنین مقارنه
التحسین گردید بجهة الفاظ فرح آمیز دهن شاعر را از قند و نبات لبریز گردید اگرچه دهنش القدر جا نداشت ولی بسبب
بشاشت خاطر مبارک شاهنشاه و خیال افتخار خودش هر صدمه بود قند و نبات را میجوید در آخر طوری شد که
از چشمش اشک و از لوبرش آب جاری گردید پس از آن اعلیحضرت چاکران رکاب را مرخص فرموده
غذا خبر کردند تهیه آوردن طعام گردید

فصل سوم تفصیل حال مهمانی و صدمهٔ که بعد از آن بجهة حاجی بابا گردید

در تالاریکه اعلیحضرت باید غذا تناول فرمایند غیر از پیشخدمت و آبدار که اجزاء کار میباشند هر سه شاهزاده کار
با لباس رسمی در پائین تالار بگوشه دیوار ایستاده بودند میرزا احمق هم در بیرون تالار بجزء نوکرها توقف داشت
یک شال کشمیری ریشه زری پیشخدمت باشی در محل جلوس اعلیحضرت شاهنشاهی پهن نمود و آفتابه لگن طلائی
بجهة دست شوئی حاضر کرد مجمعه‌های غذا که تمام آنها را بملاحظه احتیاط ستم ناظر ممهور نموده فرش‌ها آوردند
پس از آن ناظر آمده بدست خودش در حضور اعلیحضرت مهرهای مجمعه‌ها را شکست و در سفره گذاشت طباخ‌ها
سلیقه خود را اینجا بخرج داده چلو مثل برف سفید در قاب گذارده بودند پلو گوشت بره و گوشت جوجه چین
کرده معطر مع بادام مقشر در قاب‌های چینی فغفوری پر کرده بودند نارنگی پلو مخصوص مع ماهی سلیمانی
بریان کرده و ماهی‌های بحر خزر و رود زنگی ایروان در قشقاب‌های متعدد آوردند خورش‌های مختلف
از جوجه و کبک و دراج و تیهو ابره ساخته میان قابهای پلو گذارده شد قدح‌های آش ماست و شربت‌ها نهادند
آب گوشت دم پخته معطر قلم آمیخته بانواع اقسام در کاسه‌ها نموده با سرپوش حاضر کردند کدوهای نازک و بادنجان

های نو بر با قیمه گوشت آمیخته فسنجان و تماما ساخته با کره و کوکو در ظروف جداگانه جدا جدا نهادند الغرض قیمه
و قورمه و سایر خورش جات و مربا جات به انواع اقسام آوردند شرح و بسط آن موجب تطویل بود به اختصار پرداخت
بعد از آنکه همه چیزها گذارده شد بره درسته بریان شده کبک و دراج کباب کرده و سایر چیزهای گران بها و کمیاب
از هر قبیل حاضر کردند غذاهای لذیذ معطر از بالا تا پایین تالار در خوان حاضر کرده شده بود حتی قرقاول زنده را
و آهو بره کرمانشاهان و گوشت آهو و غیره هم به اشکال مختلفه طعام نموده بودند از هر قبیل اشیاء ماکولات و مشروبات
المقدور حسب دستور شاه جمع کرده بودند که از دور خود شاه هم جزء اعظم اغذیه جات معلوم نمیشدند الغرض از اقسام
مربا جات و ترشی آلات و پنیر و پیاز کره و تره نعناع و نمک و خربوزه و از هر قبیل شربت آلات منجمله شربت لیمو
سکنجبین و شربت نارنج و اترج و ریواس و پرتقال و به لیمو نارنج و برف آماده کرده گذارده شده بود در سینی ها
زرد آلو انار و گلابی آلو بالو شفتالو سیب ارلذند و خوش ذائقه نیز بود آنچه در هر جای ایران ماکولات لذیذ میسر میشد
در خانه حکیم موجود شده بود پیشخدمت باشی که تمام اشیاء را چیده بعرض شاه رسانید که شام حاضر است
اعلیحضرت شاه دوزانو نشسته خم گردیده مشغول تناول شدند خود اعلیحضرت ساکت و هر سه شاهزاده ها و حکیم
باشی و ناظر سامت دست بسینه ایستاده بودند غذا که باندازه اشتها تناول فرمودند از سر سفره برخواستند و در
اطاق دیگر تشریف بردند در آنجا دست شسته و قلیان کشیدند و قهوه میل فرمودند در بین غذا خوردن از قاب
پلو یکه قدری خورده بودند امر فرمودند همان قاب را یکی از پیشخدمت های مخصوص بجهة میرزا احمق ببرد چون این مسئله
علامت مرحمت مخصوص بود میرزا احمق مجبوراً مقداری نقدی به پیشخدمت بنده گی نمود از طرف دیگر هم که
قدری نوشتجات شده بود بجهة اهلیه میرزا احمق مرحمت کردند و او هم مبلغی به رفع داد بیاین قدر دو نفر
وارد و مورد و راحت شدند و فرمودند بر چه هر سه شاهزاده بسر سفره بعد از شاهنشاه غذا تناول فرمودند
پس از آن شام را برچیده در اطاقهای دیگر چیدند امیر الامرا و سایر اعیان و شاعر مخصوص و میرآخور اجله و اعاظم
و کسانیکه در رکاب شاه و شاهزاده بودند همگی غذا خوردند بعد از آن باقی مانده ها را در مجمعه ها و خوانچه ها
پر کرده به سایر نوکرهای متفرقه تقسیم گردید در آخر کار که نوبه به میر آتش و ادانی رسید همه ظروف از غذا خالی
گردید بالاخره اعلیحضرت شاهنشاه که از قهوه و قلیان فراغت یافتند حکیم باشی بحضور مبارک رفته استدعای
تشریف فرمائی در اندرون نمود لهذا ذات ملکوتی صفات شاهنشاهی در اندرون تشریف بردند و انو
هر کس به اندرون سرک می کشید بدون شائبه پرسش از زن حکیم کسی دیده نمیشد دست از جان شسته بعشق
راحت جانم قدم جرئت پیش نهاده خواستم که از وضع خانه مستحضر شوم شاه صحن خانه دارد و از آنجا که به اطاق
تشریف بردند حکیم لئیم راحت جان مرا یعنی زینب گردیده را تقدیم شاه نمود این سخن که از دهان نحس حکیم

بیرون آمد جان از قالبم تهی گردید از این خبر وحشت اثر قلبم زیر و زبر گردید اگرچه بچه مشار الیها خوش
وقتی و بشاشت بود که از قید زنگوله این عفریت مستخلص میشود ولی این استخلاص را که ملاحظه کردم موقت
حتی در انجام حال او مشاهده نمودم پیش خود گفتم همین قدر که اعلیحضرت غنچه آن شجر نسترن را شکفته دید البته تیغ و نیش را
با اره غضب قطع خواهد نمود بر این ملاحظه خون در عروقم خشک شد در افکار و اشتیاق به ارشاد عقل آنچه در آینده
مد نظر بود منکشف گردید یا که در انجا از پشت پرده غیب خیالات هولناک و بیم شاید تاریک تر از قیاس باشد با خود
گفتم در واقعه حادثه جد و جهدی می کنم شاید در این گیر و دار ملاقات نصیبم گردد به همان لحاظ در محل ملاقات سابق
به امید وصال آمد و شد میکردم زیاده آواز صدا و طاق و طوق پای زنها بگوشم میرسید + و اغلب زنها از جلوم
آمد و شد میکردند حتی خود عیال حکیم ولی آنچه را که من میخواستم در بین همه آنها بود ابداً معلوم نبود مدتی هم گذشت نشانه
از آن ماه که من میشناسم بنظرم نیامد + ولی خاطر جمعی از علامت محبت او داشتم و خیال میکردم که مثل همان شب
تدبیری خواهد کرد و بطرف آن پشت بام منزل معهود سمت کوچه بود و هر وقت در معبر عام اتفاقی واقع میشد زنها
در آنجا جمع شده تماشا میکردند تشریف بردن شاه نزدیک شده بود من دل خود را تسلی میدادم که در وقت حرکت اعلیحضرت
لابد زینب و سایر زنها بجهت تماشا در آن پشت بام خواهند آمد طاق و طوق پای اسب ها و های و هوی مردم بیا رو به رو چراغها
و فانوس ها همه را خبر داده دل مرا شاد کرد خش خش و طاق و طوق پای زنها که در پشت بام میرفتند بگوشم
که رسید بهوش آمدم به پشت سر در پا ایستادم که آنها را در ابتدا ببینم و با خود میگفتم که لابد در میان آنها زینب
خواهد بود و کشش محبت البته او را بطرف من میکشاند و بنظر رحمت نگاه خواهد کرد و حدس من از قضا بخطا نرفته بود
زینب با سایر زنها بالا آمده بگوشه نگاه چشمش بر من چون نگاه بمن افتاده مرا شناخت مراد من همان بود
و همان بود که بر آورده شد و منتظر بودم که به تدابیر صائب خودش خود را بمن برساند یا اندر و در تکلم کند صدای جمع
شور و برخیز [illegible] دل ها بجهت حرکت شاه بلند شد و هر کس بدرجه و مرتبه خود ایستاد که در جلو و عقب اسب شاه
مفتخر گردد به اعتبار چراغهای مختلف القدر که هر کس در جلو خود داشت شناخته میشد همان جاه جلالیکه شاه
تشریف فرما شده بود همان ترک مراجعت فرمودند و رونقی که از قدم مبارک شاه در خانه حکیم
روداده بود مرتفع گردید زنها خاطر جمع شدند که دیگر چیزی بجهت تماشا نیست پائین رفتند در موقعیکه زنها
پشت بام بودند صحبتشان این بود که شاه چگونه مارا دید و هر یک جدا جدا افتخار می کردند یکی می گفت مرا بیشتر
پسندید دیگری می گفت چنین فرمودند آنها که تماما از پشت بام بصحن خانه رفتند صحبت حسد و بخل زیادی
نسبت به زینب مینمودند و بخدا مینالیدند که چرا بختش یاوری کرده و قبول خاطر شاه افتاده یکی می گفت
من نفهمیدم شاه چه چیز او را پسندیده حسن و جمال و غنج و دلال که ندارد صورتش هم که زیبا نیست هیچ [illegible]

گشادی کس ندیده است صورتش ابدا نمک هم ندارد * دیگری می‌گفت نشستنش قوز دارد * از یکطرف
دیگری می‌گفت کمرش مثل کمر فیل پهن است * پاهایش از پاهای شتر بزرگ‌تر است * چهارمی می‌گفت
از همه چیز گذشته گردن یزیدی است * شاید جادو و ختر شیطانی بکار زده که دل شاه را برده است * جملگی
متفق الکلمه گفتند * باید همین طور باشد شیطان با او بیعت نموده دلربائی از شاه کرده است حرفشان
همین جا ختم شد دیگر من چیزی از آنها نسبت به زینب دلربا و سراپا ادا و با وفا نشنیدم * ولی یک زنی
آخر همه در پشت بام توقف نمود که ببیند دیگر کی آمد و شد میکند * او هم از جای خود برخواست زنی دیگر در
پناه او بود من او را نمی‌دیدم زن‌ها ولی که برخواست تا توی بطرف من آمد و همان خود زینب بود

فصل چهارم تعلق یافتن زینب به علیحضرت شاه و زائل گردیدن محبت محبوبه بیوفا

دیواری که من در عقبش ایستاده بودم چندان حائل نبود که نشود صحبت کرد * لهذا همین قدر که نزدیک آمد از در
صحبت بطور اختصار آگاهش کردم پیش از آنکه فرصت صحبت بدهم مرا از خطرات ملاقات فیما بین متحذر ساخت
و گفت که این دیدار آخری است زیرا که حال دیگر من متعلق به حرم شاه هستم اگر کسی ما را با یکدیگر ناظر شود موت
حتمی بجهت طرفین حاضر خواهد بود گفتم دست از طلب ندارم تا جان ز تن برآید * یا جان رسد بجانان یا جان
ز تن در آمد * ولی من اشتیاق داشتم که بدانم اعلیحضرت شاه چگونه او را قبول کرده و در آتیه با او چه خواهد گذشت
لکن بغض گلوی مرا بطوری گرفته بود که نمی‌توانستم تکلم کنم * گذشته از آن علی الظاهر قلب او بجهت مفارقت متألم
نبود * شاید بجهت امیدواری آینده در ارتقاء مراتب یا بسبب صدماتیکه از ملاقات من باو رسیده بود * دل
سرد بود در هر صورت ملاقات من در آن شب چنانچه منتظر بودم بدل گرمی نشد * نظم خوب رویان جهان رحم ندارد
دلشان * سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان * مشار الیها همین قدر بطور اختصار بیان نمود که بعد از
ورود اعلیحضرت شاه زنهای مطربه با دف و نای استقبال کردند و شعرهای مناسب بآواز بلند آغاز نمودند
و بصدای ساز و طنبور هم آواز شده مدح شاه را سرودند اعلیحضرت وارد اطاق مخصوص گردیده جلوس فرمودند
خانم بافتخار خود زانوی شاه را بوسه داد یک فرش ابریشمی که با کلابتون قلاب دوزی شده بود بجهت تقدیمی شاه
حاضر کرده اعلیحضرت که از روی آن عبور فرمودند خواجه سرایان آن فرش را ربودند و بین خودشان تقسیم نمودند *
پیشخدمت‌های زنانه حرم سرا که در آنجا بجهت خدمت آمده بودند مشغول خدمت شدند و چیزهائیکه از طرف خانم
باید پیشکش بشود در سینی نقره حاضر بود همان را اعلیحضرت تقدیم نمودند منجمله در آن سینی شش عدد عرقچین قلاب دوزی
بود که عیال حکیم خودش دوخته بود و شش عدد سینه بند شال کشمیری بود که در ایام سرما روی پیراهن پوشیده میشد

دو ثوب هم شلوار شال کشمیری بود شش ثوب پیراهن قصب و شش جفت جوراب بسیار اعلا که انهم در خانه خودم حکیم
خدمه‌ها بافته بودند. اعلیحضرت همایونی از نظر مرحمت قبول فرمودند و تمجید زیادی از کدبانوگری خانم کردند زنها
از دو طرف صف کشیده ایستاده بودند از انجا که من از خود مایوس بودم در آخر صف دست بسینه زیر دست
نور جهان ایستاده بودم * شما خیال باید بکنید که در آن وقت حال من چگونه بود در صورتیکه بلای پریه زن هم طرف
التفات شاه واقع گردید یکی از خجالت سر بزیر انداخته بعضی از زیر چشم نگاه بشاه میکردند برخی هم بدیده جرئت
چشمشان را بصورت شاه دوخته بودند اعلیحضرت یکی یکی نگاه مرحمت میفرمودند تاملی فرموده بطرف من متوجه
شدند و روبحکیم نموده فرمودند او چه چیز است * مال التجاره نیست * بحقیقه شاه قسم است که این خوب جانوریست
حکیم شما هم بی سلیقه نیستید * ماه صورت * آهو چشم * سنوبر قد * همه را اینجا جمع کرده اید * حکیم
کرنش نموده * عرض کرد * تصدق گردم * اگرچه خانه زاد قابلیتی ندارد و انچه در حیطه تصرف او است متعلق
بخداوند نعمت دارد چنانچه جسارت نشود استدعا مینماید که این کنیزک به جاروب کشی آستان مبارک
قبول گردد شاه فرمودند * محض خاطر شما قبول فرمودیم * سرکرده خواجه سراها که معتمد حرم بود به اشاره اعلیحضرت
شهریاری پیش آمده * شاه فرمودند * معتمد حرم * این دخترک را بر بچه بازیگری تربیت بشود * انچه لباس دارد
محتاج است باید بمناسبت حال آینده اش درست گردد و تا وقتیکه از سفر شمیرانات مراجعت میشود باید
از همه چیز این دخترک کامل باشد و پیش ما بیاید * دوباره زینب گفت * که حال آنوقت خانم را من فراموش
نمیکنم * بطرف اعلیحضرت در کمال انسانیت و ملایمت نگاه کرد * فرمایشات شاه را بدل و جان قبول
نموده بعد بطرف من با چشم حسرت آمیز نگاه غضب انگیزی کرد * از حالت نگاهش معلوم میشد که هزار قسم غضب
نسبت بمن در سینه اش مهیا شده واما آن کنیز گرجی چنان نگاه میکرد که اگر در قوه اش بود مرا با خنجر و سم افعی میکشت
در صورتیکه از نیک نهادی چهره نور جهان بجهة خوش اقبالی من روشن شده بود * خلاصه در اثنائیکه اعلیحضرت
شاهنشاه دستور العمل درباره من میدادند زمین ادب بوسه دادم وقتی هم که تعظیم کردم بطرف من توجه داشتند
پس از تشریف بردن شاه حرکات خانم نسبت بمن تغییر یافت دیگر من آن بچه دیوانه نبودم دیگر آن گرجیه
سابق را استعمال نکرد و بعوض آن سخن های خشن مستهجن الفاظ مستحسن و جان دل من * نور دیده من میگفت
و تا آن روز هیچوقت در حضور وی قلیان نمی کشیدم * قلیان مخصوص خود را * اول بمن تعارف میکرد هرچه من
میگفتم نمیخواهم * نمی کشم * اصرار او زیادتر بود * مکرر شیرینی های مخصوص شاه را بدست خود بدهنم می چپاند
کنیزک گرجیه که این گونه محبت و حسن سلوک میدید خودداری نمی توانست بکند تبرا و طاق دیگر میرفت و خود را مشغول
کاری میکرد * سایر زنها تهنیت پی در پی بجهة خوشبختی من میگفتند و اظهار بشاشت میکردند و میگفتند بعد از این

همه انهارا

الفاظ

اعلیحضرت شاه مرحمت ها خواهند فرمود شراب های خوب، آلات طرب مرغوب * جواهرهای پربها
لباس های فرد اکمل اعلا * بجهه شما مهیا خواهد گردید + بعضی به تعلیم جادو و تحبیب شاه و تفریق رقیبان
ترغیب میدادند برخی نصیحت میکردند که چگونه لباس بپوشم جمعی پندم مینمودند که بچه قسم در حضور اعلیحضرت
شاه صحبت نمایم و تکلم کنم * مختصر زینب بیچاره که بدبخت دهر و گرفتار قهر تمام اهل خانه بود اکنون خداوند
ترحم بحالش فرموده هر کس بقدر زور عقل و تجربه خود بطریق مستقیم هدایت میکند * زینب درینجا سرگذشت خود را
تمام کرد و بجهه ترقیات موهوم آینده که بنظر او جاودانی و بعقل من ابر مترشح مینمود خوشوقت بود و لیکن قلب من اثر
کرده بود که در آینده بجهه مشار الیها اسباب ذلت و مخاطره جانی خواهد شد و او ملتفت آن مطلب نبود
که در موقع ملاقات محرمانه با شاه آه و افسوس بجهه ناموسش بلند خواهد گردید بجهه اینکه در آنوقت که شاه از سر درونی
باخبر میشد روح از قالبش تهی شدنی بود و دیگر در آن هنگام بد فرجام چاره جز تسلیم و رضا بجهه او نبود زیرا
که فریاد رسی نداشت فلهذا در آنوقت صحبت که اظهار بشاشت مینمود منهم با او همراهی کردم و از ترقیات و مراتب او تا
مراتب از حد اسلطنت نمودم ولی میدانستم که خداوند بحرف کسی نیست و واقعات روزگار را مصادفات حتم
داشتم لاکن علی الظاهر یک دیگر را تسلی دادیم که بعدها از حال هم باخبر خواهیم بود و این شعر بخاطرم آمد بمناسبت
گفتم * دل نمیخواست جدائی تو اما چکنم * گردش دهر نه بر قاعده دل خواهست * خلاصه بعد از ختم صحبتهای
فوق العاده از روی بشاشت گفت که فردا من باید حمام بروم و لباس فاخر بپوشم * پس از حمام خواجه سرای
مخصوص می آید و مرا در حرمسرا می برد + و در آنجا مرا بدایه بازیگرها می سپارد که لوازمات تعلیم شروع کنم * بعد
درین صحبت * صدا بر آوردند مشار الیها اظهار هزارها خصوصیت کرده معذرت از عدم مقدرت مصاحبت
نموده از یکدیگر بخیال او موقتا جدا شدیم * ولی بنظر من جدائی ابدی مینمود * آن سرو رفتار که از من سوا شد
بقلبم اثر نمود که دیگر دیدار بقیامت خواهد بود بمناسبت گفتم + خوب که در وقت رفتن آمدی دیدی مرا + گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا

فصل پنجم فقدان زینب و حکیم شدن حاجی بابا بجهه معالجه

جدائی زینب چنان بمن اثر کرد که گویا روح از بدنم مفارقت نمود * با خود گفتم بد رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود
دیگر بجهه امید درین شهر توان بود * خلاصه زینب که روبراه نمود و در پنهان جا نشسته پیشتر را بدیوار زدم
و زار زار گریستم * و با خود میگفتم بکدام سنگ جفا این بادام شکست * و دو مغز را از یکدیگر جدا کرد + کار
دنیا شعبده بازی ست این دو ماهی را که با امید وصال آن ماه چهارده بسر می بردم * تو پنداری خیالی
بود و خوابی + خود را مجنون و او را لیلی تصور میکردم * قبل از این واقعه با خود می گفتم که تا ماه و آفتاب

در سعود ونزول است محبت من با لازال است درهمان آن به اصطلاح عوام تمم مثل کتان از دوری آن ماه تابان ریشه ریشه وجگرم از آتش فراق وکباب گردیده پر از اندیشه شد * لاکن از سخن های محبت آمیز ظاهری او معلوم بود که مرا رسشنید نمود شاه آمده وکله صحبت فرمود زینب نظر به تفوقات مغرور گردیده حاجی بابا را از نظر دور انداخت و به آتش فراق گداخت * آن شب را بخیالات حرکات مغرورانه زینب صبح نمودم و اگر میگفتم * میباید جانرا فرقت کوشمال * تا بداند قدر ایام وصال * علی الصباح با دل پر آه از خواب برخواستم وخیالات واهیات بسرم افتاده بجهة آینده اندیشه ها میکردم در دلم گذشت که از شهر بیرون روم ودر صحرا قدری بگردم از پشت بام که بزیر آمدم زینب را بیرون به اسب دیدم که در شرف حرکت رو به حرم سرای کجاوات همراهش خواجه سرائی وچند نفر دیگر ملازم رکابش بودند مردم راپس وپیش میکردند که اسب زینب بسهولت رد وشود * من منتظر بودم که زینب در این موقع روبندش خودرا عقب خواهد زد وصورت خودرا جلوه من باز خواهد نمود ولی شاه الهیا مرغ روحش بعالم بالا پرواز داشت که همت بسفلی میگماشت من این حال تلخ را که دیدم براه افتادم وخیال اورا از صفحه قلب خود خارج مینمودم * لاکن بی اختیار راه دروازه شهر را از نظرم سهو شده بعقب اسب او سهواً بطرف قصر شاه میرفتم * رفته رفته بجلو خوان وسیعی رسیدم که مقابل در اندرون بود در انجا دیدم سوار زیادی بجهة سان جمع شده بودند * از قرار مذکور استماع شد که خود اعلیحضرت آن روز در سر در تشریف آورده سان سوار ملاحظه میفرمایند این حرف را که شنیدم رعب سلطنت بقلبم اثر نمود خیال محبت او از سرم بیرون رفت ودر این حیص وبیص که خیالم بطرف سوار های شاه رفت سمند باد پای ماه از نظرم غایب شد روز سفیدم مبدل بشام گردید مستحفظین شوارع دراه من بی گناه را از اندرون بیرون کردند با یوسانه خارج شده گفتم * ما زیاران چشم یاری داشتیم * خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * خلاصه سوار های آن روز تحت سرداری نامراد خان بود اسم اورا که شنیدم به نامرادی خودم متاسف گردیدم اتفاقاً آن روز هم سر نسقچی باشی با لباس قرمز زری دوزی حاضر بود وکلاه مینا کاری که مخصوص آن طبقه است بسر گذارده سوار اسب درشتی شده پرتو آفتاب بکلاهش افتاده میدرخشید * تماشای آن روز بنظر من تازگی داشت راکب ومرکوب را که دیدم چشم به نیزه وشمشیر آنها افتاد از ایام اسیری بین ترکمن ها یادم آمد داغ دلم تازه تر شد آرزو میکردم که یکدفعه دیگر ایام آزادی حاصل کنم گرفتار ربقیات که شدم قدر آزادی را دانستم سوار ها بکتیبه سان بدهند همه یکطرف کوچه ایستاده بودند لشکر نویس باشی با شش نفر میرزا حاضر شده فرد صورت تیکه بدست داشتند دو نفر یساول با چماق های طلا پهلوی آنها ایستاده به آواز بلند یک یک را از روی دفتر صدا میکردند * یساول دومی جواب میداد * حاضر * حاضر است * به این ترتیب یک یک را اسم بردند

وعاضر باشی هریک را شمردند * اسم هریک از سوارها که خوانده میشد فوراً سوار مذکور بعجله هرچه تمام تر از میان
قطار بیرون می آمد در وسط جمعیت می ایستاد و از جلو شاه که عبور میکرد تعظیم مینمود و بهمین طور هریک منوبه پیش آمده
واز جلو سر در محل جلوس شاه گذشتند اغلبی از آنها هیکل سواری داشتند و بعضی که با یراق و اسلحه خوب پیش
می آمدند مثل رستم مهیب بودند و برخی بودند که از بشره و حرکات آنها معلوم بود که ابداً از سواری ربطی
نداشتند و اسب عاریه گرفته اند در وقت اسم خواندن آن طبقه که پیش می آمدند ایشان ترپ ترپ میکرد
مثل اینکه همان روز از جنگ خسته شده برگشته اند * با چند نفری که آشنا بودم همان روز آنها را شناختم
مخصوصه جوانکی را دیدم که بسیار رهاب تعجب من شد مشارالیه در موقعیکه میخواست اسب خود را حرکت بدهد
ونزدیک بیدق میدان برود بمحض حرکت اسبش رو رفته به اصطلاح سکندری خورد راکب خود را از روی زین
بپهلوی زمین بیدق انداخت بخیال خود کار خود را ساخت مشارالیه را فوراً بلند کردند و از میان ازدحام بردند
بردند چند نفری مرا شناختند که در خدمت حکیم باشی شاه هستم بمن گفتند که از مشارالیه توجه نمایم بدون ملاحظه
از بی اطلاعی خودم و بدون خوف از خدا پیش رفته حکیم حاذق شدم قدریکه پیش رفتم دیدم مشارالیه را روی زمین
میکشند علی الظاهر نفسش قطع شده بود آنهائیکه اطرافش بودند هر یک بدوائی معالجه اش میکردند * یکی آب بحلقش
میریخت و میگفت بیا دل لب تشنه امام حسین ع مظلوم بخور * دیگری دو قلیان بجوش و دماغش میدمید *
که شاید بهوش بیاید * دیگری مشت و مالش میکرد و فشارش میداد که بلکه خون عروقش بحرکت بیاید
من که پیش رفتم آنها همه پس نشستند * نبض او را گرفته خوب غور کردم ناظرین همه دهن باز کرده توجهشان
بمن بود به آواز بلند گفتم آنچه مقدرش بود باو رسید * حیات و ممات با یکدیگر کشتی می گیرند تا زور کدام بچربد
به این طریق پیش رفته بموجب حرکات حکیم باشی آقای خودم مردم را بجهة استماع سخن های مایوسانه حاضر کردم
در اینحال گفتم که باید او را حرکت داد که معلوم شود جان در بدنش هست یا نه سامعین دست و پای آن بیچاره
گرفتند مثل فراش های دیوانی که فرشی را تکان میدهند او را بشدت تمام چنان جنبانیدند که بند بند انگشتانش
او از جسم در رفت ولی متلاشی نشد که کسی به بیند چون از این معالجه هم اثر حیات از او بظهور نرسید بنده من
میخواستم که بخیال خود تدبیری دیگر کنم ولو اینکه بجهة او فائده نباشد لاکن برای من اسباب خودنمائی که
میشد در این بین صدای پس برو * پس برو شنیدم * یکی راه بده + راه بده میگفت * دیگری سر حساب
سر حساب میکرد * بطرف صدا توجه کردم دیدم همان داکتر فرنگی سابق الذکر است * در موقع سان
سفیر انگلیس حاضر بود و آن حادثه را مشاهده مینمود فوراً عمداً داکتر خود را بجهة شهرت فرستاده بود *
داکتر مذکور مردم را عقب کرده پیش آمد * قبل از آنکه با آن بیچاره مواجه شود خون گرفتن تجویز نمود بعجله

میگفت معطّل نشوید خویشش را بگیرید این حرف را که شنیدم بر خود واجب دانستم که بذائقه واستعداد ایرانی
آبی حرفی زده باشم و بدلیل و برهان افضلیت شعور خود را بنمایم + لهذا گفتم + بچه دلیل باید خون
این بیچاره گرفته شود شما نمیدانید که خواصیت موت سرد است * وطبیعت خون گرم است لابدّاً
بطریقه طبّی معالجه بر ضدّ مرض باشد * بقراط که ابو الحکمات حکمش بدین وتیره جاری است آیا نمیدانم
شما از روی چه ماخذ رفتار میکنید که بهیچ سلیقه گی تجویز مینمائید * البته شما نمی توانید بگوئید بقراط غلط کرده یا نفهمیده است
اگر خویشش را بگیرید خواهد مرد * برو بتمام عالم مقوله مرا اعلان کن * این حرف را که از من شنید * ملاحظه
حال او را نموده گفت ما زحمت خود را کم میکنیم * این بیچاره مُرده محض است * سرد و گرم بجهة او یکسان است
مشار الیه مرخّصی از حضّار خواسته رو بخانه خود رفت + حفظ مراتب از من و بقراط شد که دلیل و برهان
من بیجا نبوده است * پس از رفتن او گفتم * قضای او رسیده بود و تدبیر انسانی با قضای ربّانی کارگر نیست
چنانچه مولوی فرموده * چون قضا آید طبیب ابله شود * نه علاج ما الحیاة بقضا و قدر فائق میشود + دیگر
آسیب نادان برود خانه غالب میگردد * یکی از خوندها که بجهة تماشا حاضر بود * گفت پای او را رو بقبله
کشیدند هر دو شصت پای او را جفت ببندند * دستمال بسر و چانه او بستند و حاضرین کلمه شهادت به آواز
بلند گفتند انّا لله وانّا الیه راجعون * تا مشغول این کارها شدند خویش و اقارب او جمع گردیده
بنای شیون و شین گذاردند در این بین تابوتی آورده او را بغسالخانه اش بُردند * بعد که او را بُردند از مردم پرسیدم
که این شخص چه کاره بود گفتند نسق چی یعنی نوکر دیوانی از این طبقه یکصد و پنجاه نفر هستند و همه زیر دست همان میرغضب
باشی هستند * از کار آنها پرسیدم گفتند در وقت سواری جلو شاه میروند و مثل فراش بعضی اوقات
محبوسین را حفاظت می کنند مقصرین را می گیرند در تنظیمات شهری هم مُداخله دارند * این حرف را که شنیدم
بخیالم خطور کرد که این کار خوبی است و با طبیعت من مناسب است و صدور جد این کار بدوا دادن و دندان
مرضا ترجیح دارد * خیالم که مشخص شد بفکر چاره درآمدم یادم آمد که رئیس نسقچی‌ها با میرزا احمق کمال خصوصیت
دارد و ممنون احسان اوست چرا که چند روز قبل خدمت میرزا احمق آمده بود و میگفت شراب بمزاج
من مثل آب واجب است و مایه حیات من است اکنون بفتوای مجتهدین ممنوع شده که کسی نفروشد هر کس
بنوشد بر حسب احکام شرع چندین تازیانه باید بخورد * حکیم بدین بنا بدوستی خدعه شرعی نموده گفت شما
مجاز هستید نه در دنیا عقاب دارید و نه در آخرت عذاب زیرا که حفظ بدن از جمله واجبات است چون آن
قسم لامذهبی از میرزا احمق دیدم با خود گفتم لابد با من هم همراهی خواهد کرد و احتمال دارد آن آب تلخ ناگوار
که از حوض قسمت بکام آن ناکام ریخته شده بجهة من آب خوشگوار و شربت عذب شیرین گردد

کشیدن

فصل ششم مستخدم شدن حاجی بابا در اداره دولتی بشغل فراشی در میرغضبی

روز دیگر پیش از آنکه حکیم بدربخانه شاهانه رود موقع بدست آورده اظهار مطلب خود را نمودم که بلکه بمعیت او
بجای آن شخص مرحوم مستخدم شوم و اصرار زیاد کردم که شاید طوری ترتیب دهد که قبل از حرکت شاه بسلطانیه
این مسئله صورت بگیرد زیرا که اگر به تعویق می افتاد در رکاب شاه میرزا احمق میرفت دیگر دست من بجائی بند
نبود و مجبور بودم که محکوم خود مشارالیه باشم و بلقمه نه مجمعه او سر ببرم * حکیم لئیم هم که مخارج فوق العاده
ضیافت شاه را ملاحظه میکرد و مجبور بصرفه جوئی بود باطناً بی میل نبود که تکثیر نانخور را از بار خود کمش نماید و دفع
دردسر از خود کند لهذا بمن وعده داد که حتماً این کار را خواهد کرد و قرار فیمابین این شد که روز دیگر بعد از سلام
عام فراش باشی را ببیند و با او گفتگو نموده مرا باو بسپارد * روز دیگر بعد از اذان ظهر من به ارگ شاهی رفتم
و بیرون دیوانخانه که محل نشیمن فراش باشی است توقف کردم ولی فراش باشی از در اطاق جلوس خود بیرون
قیام داشت میدید جمعیت زیادی مقابل در اطاق ایستاده بودند مشارالیه از جا برخواسته بگوشه اطاق
سجده نماز رفت علی الظاهر مشغول نماز و دعای خود بود و دیگر شکفت صحبت های بین شاعر غزل سرا و ایشک آقاسی
باشی خوش نوا نبود * ایشک آقاسی باشی شاعر را مخاطب ساخته از احوال نسق چی بیگ آب و تابی
عنوان میکرد و از قضای الهی استعجاب مینمود * فراش باشی بین دو نماز * گفت این مطالب را صحبت ندارید
تا تأمل کنید من نماز بکنم و تفصیلش را بیان نمایم * مجدداً مشغول تکبیر گردید فریضه بجا آورده سجده شکر
نمود نزدیک حضار مجلس آمده زیاده از اندازه اغراقات ایشک آقاسی باشی در باره آن بیچاره مبالغه کرده حرف
خود را از روی یقین باینجا ختم نمود * که دکتر فرنگی خونش را گرفت و بیچاره مرد و الا بیک علاج مختصری
اطبای ایرانی او را بحال می آوردند در بین صحبت آنها میرزا احمق وارد اطاق گردید طبیب ایرانی اقدامات
دکتر فرنگی را بجا نگذارد صحبت های مختلف که زیاد اسباب تعجب حضار بود و از من شنیده بود اظهار نمود
و بطرف من اشاره کرد که اگر این شخص را مانع نشده بودند لامحاله اسباب حیات او میشد حکیم که این حرف را زد
تمام مردم بمن توجه کردند و مرا نزدیک خواسته استفسار از احوال او کردند * منهم چنانچه واقع شده بود بدون
کم و زیاد بیان نمودم ولی در بین بیان بعضی الفاظ استعمال نمودم که اسباب لذت تقریر من گردید پس از
ختم حکایت گفتم که این لیاقت و استعداد من از دولت خدمت بجناب حکیم حاذق حاضر است که همیشه از راه
مرحمت درباره چاکر بذل فرموده اند * میرزا احمق که الفاظ حرارت انگیز بنده را شنید سرگرم گردیده به استعانت من
بیشتر کوشید به انواع اقسام از کفایت و درایت من معرفی نموده بالصراحه در آخر کار گفت که خیال بنده این است

که بجای فراش مرحوم مستخدم شوم * فراشباشی جواب داد * چه طور چنین چیزی میشود * که سالها شخصی
زحمت طبابت کشیده حال بفراشی که در واقع میرغضبی است مشغول گردد * شاعر زیر چشم نگاهی بحکیم کرده
بپوزخنده گفت مسئله نیست * چرا نمی شود * طبابت او علم سینه است و جائی نخواهد رفت مثل اول
در نوکری ملاحظه نمائید * این هر دو کار دست و گردن هستند در موقع لزوم طبابت کلّه خود را میکنند *
و موقع میرغضبی کار خود را * فراشباشی گفت این مسئله صحیح است که هر دو کار قطع حیات مینمایند ولی طبیب حتی
یا دوائی میدهد که انسان متدرجاً میمیرد ولکن میرغضب فوراً با شمشیر گردن میزند دیگر طرف قابل معالجه و کسالت هم
نخواهد داشت دیگر خرج دوا و غذا هم که ندارد سهل است افاده و اطبّار استم متحمل نمیشود * میرزا احمق که این حرفهای
مستهزا را شنید * جواب داد که اگر بچشم انصاف نگاه کنید شاعر هم شریک این هر دو هست و در اهالی سلسلهٔ ما
بلکه بدتر و بالاتر از آن است چرا که اگر حکیم بدوای نامناسب کسی را میکشد یا جلاد بحکم حاکم قطع جان می‌کند
شاعر بزبان منحوسش پردهٔ ناموس خانواده محترم را میدرد و به اندک کدورتی بجهت ضرورت خود نام چندین
ساله را بباد فنا میدهد اگر جلاد قاصد قضا است * طبیب هم پیک اجل رضا است ولی فعل و اسم شاعر [illegible]
فراشباشی که دید تنور مباحثه گرم گردید خواست به آب خوش مزگی تدبیر سرد نماید در بین صحبت آنها گفت
بسیار خوب هرچه باشد شما هر طور که میخواهید قتل نفس نمائید ولی پیشهٔ سپاهگری را بعهدهٔ من واگذارید *
و جنگ سخت را بمن بدهید * بگذارید تا من با نیزه و شمشیر خون ریزی کنم * من غیر از آن مشتاق چیزی نیستم
بوی باروت کثیف برای من باشد رایحهٔ معطر گل بجهت شاعر بماند * نعرهٔ توپ برای من باشد نغمهٔ بلبل ارزانی
شما گردد * عقیدهٔ من این است که همهٔ ما در موقع لزوم ضعیف هستیم ایشک آقاسی باشی گفت بلی همین است
که میفرمائید * هر کس قابلیت و استعداد شما را به اعلا درجه میدانند * حتی اعلیحضرت شاه هم کم کم از شما قتل نفس را
آموخته است و حال یقین فرموده است که نسبت بشاهان قدیم حضرت ایشان بهتر هستند و بهمان سبب لشکر
بسمت گرجستان گسیل فرمودند بعد از این فراشباشی را مخاطب نموده گفت چنانچه فرقهٔ روسیه مطلع
شوند که شما پا بخاک آنها میگذارید * جملگی دست از جان خواهند شست زنده بزنده از دار دنیا به آخرت
خواهند رفت تا برسد کار عالمی بفساد * گر نه پای تو در میان باشد * فراشباشی تبسمی نموده با کمال جلادت
گفت روس کیست چه کاره است چه چیز است گرفتن گرجستان از دست روسیه بجهت ایران پیش من مثل
این است که کیک در پیراهن ما باشد و گرفتن آن تفصیلی ندارد در آن وقت و فی الحال اوقات من از این مسئله
تلخ است ولی اگر بخواهم بخودم فی الجمله زحمت بدهم بطرفة العین میتوانم آنها را اسیر و دستگیر کنم
روس در مقابل ما چیزی نیست چون مقصودش مطلب مطرح بود * رو بمن نموده گفت بسیار خوب من شما را نمونهٔ

علاولت

قبول می‌کنم مشروط بر اینکه شما هم مثل خود من همیشه چون باروت سوزنده و چون شیر درنده باشید * شخص فراش
و نسقچی باید تو ستم و دل شیر داشته باشد و مثل ببر چالاک باشد * پس از آن سرتاپای مرا در اندازی کرد از
بشره‌اش معلوم شد که از هیکل من خوشش آمد * بعد از ملاحظه گفت * شما نزد نایب فراشخانه بروید تکلیف کار
و رفتار شما را معلوم خواهد نمود * من متشکرانه برگشتم * نایب را پیدا کردم مشارالیه مشغول تهیه چادر و دستگاه
اعلیحضرت بود به بعضی تحکم مینمود و دستور العمل میداد و از برخی مطلب میپرسید * مشارالیه که فهمید مرا بعوض فراش
باشی نسقچی مرحوم مقرر کرده اند اسب و اسباب او را بمن حواله نمود * و تاکید بلیغ نمود که خوب متوجه آن
بشود * بعد از آن گفت که من نباید آن اسب را بکس دیگر بدهم * تا زمانیکه دم * و داغ مخصوص ازا
نمایم هیچ چه معفو نخواهم بود * سالی سی تومان به انضمام جیره خودم و علیق مال بجهت من در سال مقرر کرده
به استثنای تبر مخصوص علامت خدمت شاهی لباسکی و یراق هم بمن داد * قبل از آنکه بقیه حالات را
بیان کنم بهتر این است که مجملی از وضع و هیکل نامردخان بعرض مطالعه کنندگان محترم خود برسانم
مشارالیه در واقع آقای من بود بلند بالا و چهار شانه و خشن طبیعت بنظر می‌آمد و عمرش تقریباً چهل و پنج
سال بود * ولی بظاهر هر کس تماشا می‌کرد خوب جوان خوش سیمائی بنظر می‌آمد عارضش چلیده ابروهای
پیوسته پر موئی داشت ریش و سبیلش هم زیاد بود دست بزرگ استخوانی داشت * موی سیاه از
زیر سرپوشش بیرون آمده پشت دستش ریخته بود اتفاقاً موهای بدنش وضع خواصی داشت روی هم رفته
حکمرانی به آدمی برازنده هیکل او و اسباب تامین شهر شده بود * بجهت اینکه همان نگاه غضبناکی او برای
اوباش و الواط آلت تنبیه (?) و خوف بود و در عیاشی و خوش گذرانی هم معروف بود * شراب را
علی الرئوس الاشهاد میخورد * و ملاهائیکه احکام پیغمبر را بیان میکردند و اسفل السافلین بجهت شارب الخمر وعده
میدادند همه را بدون ملاحظه بد می‌گفت * کاشانه‌اش همیشه آشیانه عیش بود و صدای ساز و سنتور
و نی و طنبور از سر شب تا صبح به اوج اعلا میرفت در مسکنش مطرب و مطربه مثل مور و لول میزدند هر جا الواطی
بود و پناه به او آورده بود از تمام صدمات محفوظ بود * معهذا در کار خود از احدی اغماض نداشت در عین عیش
صدای ناله مظلومین از شدت تنبیه (?) چوب و فلک بگوش عابرین میرسید * شخصاً سوار قابلی و نیزه باز کاملی بود
و اگر چه از هر جهته بظاهر شجاع و دلیر و سپاهی منش معلوم میشد ولی در باطن بسیار کم جرئت و بزدل بود
مشارالیه همیشه عیب بزرگ خود را به حرفهای درشت و افسانه‌های زیادی می‌پوشاند * و هر کس از احوال
او خبر نداشت و ملاحظه از او مینمود زیاده بر آن شخص تاخت می‌آورد و خود را چنان جلوه میداد که گویا سام
نریمان است یا افراسیاب ترک زمانه خود بود * نایب دوم هم که شخصی تندخو و ترشرو بود

وبابت دیگر من داده بنفع (?)

کفالت کلیه کارهای ورا داشت مشارالیه آقای خود را شناخته بود و بطور چاپلوسی قسمی با او حالی کرده بود
که غیر از او و ذات با برکات اعلیحضرت شاهنشاه دیگر کسی در ایران محل اعتنا نیست + چندی که گذشت
حالت او را فهمیدم که شخصی است حریص و با طمع چرا که وقتیکه مشارالیه مطلع شد که من بدون پیشکشی مستخدم
شده و بخود او هم چیزی تقدیم نکرده‌ام در صدد بهانه جوئی بود پیش او اشکالی نداشت بهر حال از برکت
آن چرب زبانیها و تملق گوئی که خدا بمن عطا کرده بود اغلب حرفهای اینکه پسند اویند میزدم * و میگفتم
که شما جوهر نیابت هستید و قابل ریاست کل میباشید با این قبیل حرفها او را نگاه داشته جذب قلب از او
کرده بودم بطوریکه بعضی اوقات خود مشارالیه خصوصیت مینمود و میگفت خدا کریم است انشاءالله در
باره شما محبت مخصوصی خواهد شد و در موقع لزوم کاری بجهت شما خواهم کرد که میرغضب بشوید * همه روزه
بدر خانه می‌آمدم و خدمت مرجوعه خود را انجام میدادم ولی تا زمان حرکت شاه منزلم در خانه حکیم بود چون
لباس مخصوص به تنم بود اهل بازار مرا شناختند هر چیزی میخواستم بنسیه از دکان دارها می‌گرفتم و میگفتم سر
مواجب باتفاق با تنزیل پس میدهیم انها هم علی الرسم ملکیت قبول میکردند در ایام توقف بخانه حکیم
فی الجمله مایه توکلی جمع کرده بودم مقداری از مرضا گرفته و مبلغی از شیرق دست پیدا کرده بودم * در موقع حرکت
چیزی که من لازم داشتم لحاف و متکا و دو شک بود * اتفاقاً شخصی بیچاره که در ساق و سپرده من بود
در محبس فوت کرد چون اقوام و اقاربش مردمان محترم و متعصب بودند فوراً اطلاعشان دادم و گفتم که
از فوت مرحوم تقصیری بگردن ما وارد نیست بجهت اینکه لوازمه خدمت را باو کردیم ولی بسبب بدیمنی رخت
خوابش فوت کرد زیرا که لحافش ابریشمی بود و رخت خوابش را رو بقبله نینداخته بودند این حرفهای سهم
ناک من بجهت دور انداختن رخت خواب مذکور کفایت داشت و البته آنها که دور بیندازند گیر من خواهد
آمد * و همان طور شد * یک آئینه هم بجهت لباس پوشیدن لازم بود در خیال آئینه روزی نشسته بودم
یکی از محبوسین که یرقان داشت از خانه آئینه خواست بجهت او که آوردند صورت خود را نگاه کرد
بسیار متألم شد من مطلب را فهمیدم گفتم صورت شما امروز ماشاءالله خیلی خوب است چرا متألم گشتید گفت
* دیگر حالی من نمانده شما چه میگوئید گفتم از بشره شما که چیزی معلوم نیست شاید آئینه نقصی داشته باشد حرف
مرا پسندیده آئینه را دور انداخت آنرا هم باین بهانه تصاحب شدم و بخانه بردم * هیچکس مثل میرزا
احمق در مذهب ظاهر دار نبود و بسبب چیزهای نجس علی الظاهر زیاد وسواسی بود * یک جفت یخدان
بجهت اسباب خودم لازم داشتم و در خانه مشارالیه یک جفت بیکاره افتاده بود و آنها را در نظر داشتم
متفکر که بچه حیله تحصیل کنم هر گاه بقدر نصف اختراعات درویش صفر رفتار میکردم لابد اسبابهای من در آن ها

گذارد دست باید * تدبیری بخاطرم رسید * آن ایام موسم زائیدن سگ ها بود اتفاقاً ماده سگی
هم نزدیک خانهٔ حکیم در زیر طاق خرابه چاکیده بود طوله سگ ها را در یک لنگه یخدان پر کردم و استخوانهای
پوسیده کوچه را هم جمع نموده در لنگه دیگر گذاردم بجهة حرکت حکیم در رکاب شاه نوکرها خواستند یخدان را
حرکت بدهند صدای زاق و زیق طوله ها بلند شد نوسکه نوسکه کردند نوکرها مضطربانه دست از کار کشیدند
و بخدمت حکیم دویدند * صورت واقعه را گفتند مشارالیه با قاپوچی بجهة معاینه حرکت کرد منهم دنبال
دراز شدم آورد آمد تا نزدیک یخدان ها رسیدیم * مسئله مذکور را که حکیم دید هر کس بمذاق خود حرفی زد بعضی ها
گفتند که این واقعه بجهة خانهٔ حکیم خوش یمن نیست * دیگری می گفت که خانم با کسی نکاح خواهد کرد و یک خانه
پری از بچه حرام خواهد زائید دیگری می گفت که این طوله سگ ها هنوز چشمشان باز نشده خدا کند چشم من و حکیم این
طور بسته نشود * حکیم صحبتی نداشت و بجهة نجس شدن یخدان ها تاسف بود در آخر کار گفت که طوله سگ ها
و ماده سگ و یخدانها را تماماً ببرند دور بیندازند من بجهة تصاحب شدن آنها تکاهل نکردم * و با خود گفتم
که جای اسباب گذاردن من شده و قابل همین کار بود * مختصر خورده * خورده * اسبابیکه قابل الذکر باشد را
جمع نموده در آنها گذاردم موقع حرکت اعلیحضرت که مقرر گردید با قاطرچی ها بجهة بردن یخدان نزاع داشتیم
از آنجا که زبان خر را خلج میداند آنها را به زبان لین راضی کردم

فصل هفتم در حرکت رکاب اعلیحضرت شاه و بصیرت حاصل نمودن حاجی بابا

همچنین یوم حرکت اعلیحضرت شاهنشاه بجهة سلطانیه که ییلاق همه ساله بود بتدبیر وزرا و میمنت مقرر کردند *
صبح بیست دویم ربیع الاول نیم ساعت قبل از آفتاب موکب همایون از شهر طهران نهضت فرموده بدون
تعطیل در عمارت سلطانیه عز نزول نمودند عمارت مذکور در پنج فرسخی شهر کنار رود کرج واقع شده بود اعلیحضرت
سلطان با معدودی از نوکرهای مخصوص و پیش خانه بالبعضی لازمین حضوری که در حرکت ملتزم بودند بسیار رجال
درگاه و وزراء والاجاه و شاهزادگان اقرباء حکم صادر شد که در همان موقع هر کس با نوکرهای قلمی و لشکری
حرکت نمایند مستوفیان عظام سرکرده های با احترام هر کس با اتباع خود حرکت نمود * توپخانه قورخانه
زنبورک خانه دستگاه پس خانه و بقیه پیش خانه با سوارها * و سربازها همگی در پس و پیش حرکت کردند *
آن روز عجب هنگامه بود تا فاصله دو ساعت و دو ثلث سکنه از شهر بیرون شد هر کس و هر چیز متحرک بود
شخص اجنبی آن روز تصور میکرد که مثل زنبور عسل همگی لول میزنند * و از محل سکونت بجای دیگر میروند
صدای زنگ شترها و ناقوس قاطرها با صدای سواره و پیاده بهم پیچیده گویا فلک را کر میکرد در هر کوچه و بازار

قطار قطارها شتر و هزارها اسب و قاطر عبور مینمودند معبر بجهة گذر تنگ گردیده و از آمد و شد انسان
و حیوان گرد و غبار هوا را تار کرده بود بجهة اطفال و ضعفا مجال عبور نبود * صندوقخانه و قهوه خانه
آبدارخانه کتابخانه آتش پزخانه فراشخانه همگی یک مرتبه در حرکت بودند گذشته از لوازمات
دستگاه شاهی دستگاه وزراء و امناء و سایر سرکردها هم مزید بر ازدحام گردیده هنگامه روز محشر بود
مختصر سگ صاحب خودش را نمی شناخت قاطرچی ها پاچه ور مالیده و مالهای یکجا خوابیده یک
مرتبه بجنبه جو بودند یکی بجهة صدمه غر می گفت دیگری بجهة ارتفاع مرتبه شکر مینمود گرد و غبار بطوری
بسر و صورت سوارهای نظامی و قلمی جمع شده که هیچکس سرها را از برای امتیاز نمیداد * اتفاقاً [illegible]
بیچاره را با جمعی از همقطارهای دیگرم مامور دروازه قزوین کرده بودند * که نگذاریم اسب و شتر و گاو و خر از در
دروازه وارد شهر شود و اسباب اشکال مسافرین گردد زارعین و علافها که اشیاء ملزومات و
ماکولات از اطراف شهر می آوردند و همیشه علی الرسم قبل از باز شدن دروازه شهر بطرف بیرون معطل
می ماندند از دخول ممنوع گردیدند و حکم شد که از دروازه دیگر بروند مختصر آنچه لازمه تهیه بود بعمل آمد مخصوصه
حکم شد که پیره زنها از در و دریچه و پشت بام تماشای موکب همایون ننمایند که مبادا از چشم شوربیات
یا از هیکل منحوسشان بوجود مبارک شاه گزندی برسد یا کراهتی روی دهد * از روز چنان قوه و استعداد
بجهة پس و پیش کردن مردم بجهة من روداده بود که هرگز از خود گمان نداشتم بخاطرم می آید که چگونه در بین ازدحام
میرفتم و ممانعت میکردم و چنان چوب بسر و پشت مردم بی رحمی میزدم که همقطارهای من از افعالم
متحیر شده بودند و از من اعتراض می کردند بین خودشان میگفتند که عجب دیوی و نره خری از اصفهان در این اداره
آمده است * اشتیاق زیادی داشتم که خودم را جلوه بدهم که در آینده اسباب ترقی بجهة من بشود * بهر جهة
ملزومات موکب همایونی رفتند شترهای زنبورکخانه روز قبل حرکت کرده بودند که وقت ورود اعلیحضرت
اسباب توپخانه آماده باشد * صدای توپ شنیده شد که موکب همایون روانه گردید * عموم ناس [illegible]
خود را بجهة زیارت موکب همایونی جمع کردند * فراشباشی سوار اسب بادپائی بود و جلو موکب همایونی
بسرعت میرفت سوارهای دیگر هم درعقب فراشباشی بودند که مردم را پس و پیش کنند عقب آنها
یساولها آمدند بعد از یساولها اسبهای یدک با سر و یراق طلا و جواهرنشان عبور کردند پس از آن
شاطرها و سربازهای پیاده و قشون سواره گذشتند عقب آنها ذات مقدس شاه بود و عقب اسب شاه
شاهزاده ها و وزراء بودند پشت سر وزراء اعیان و اکابر صاحب منصب ها و بعد از آن سوارهای
متفرقه بودند مطابق [illegible] از ملازمین رکاب که شرحش گفته شد مقداری از اشخاص با خود ذات مقدس

شاه حرکت میکردند منجمله مستوفیان و پیشخدمت‌ها و آبدارها با اسباب آبداری و قهوه‌چی‌ها با قلیان
منقل نقره و قلیان‌های متعدد طلا و مرصع اسباب آش‌پزخانه مع آش‌پزها و یایغ‌چی با انضمام باشماقچی
قاطرچی و شتربان و سرباز پیاده و فراش‌های پیش‌خانه و مهترها و سیس خانه جملگی عبور کردند و تقریباً آنها ده
هزار نفر بشمار آمدند اکثر آنها لازم خیمه و خرگاه بودند شاید هم بیشتر بودند و بجهة ازدحام خلق من نتوانستم درست
تخمین بزنم چون من مواظب دروازه قزوین بودم شاه از جلوم عبور فرمودند دیدم ریش بلندی داشت
و تا کمرش میرسید قهاری و جباری از بشره‌اش پیدا بود رعشش چنان بقلب من اثر کرد که خودداری نتوانستم
بکنم فوراً تعظیم نمودم در دلم گذشت که اگر شاه با سطوت بخواهد الآن سر از تنم جدا شود ٭ تمام سوارها و
ملازمین رکاب گذر شدند و من از خدمت مرجوعه فارغ گردیدم بجهة رفع خستگی پهلوی دروازه با
لقمان کشیدن نشستم ٭ پس از آن زنهای یکی از وزرا به اجازه از شاه رد شدند عبور نمود فوراً زینب یادم
آمد بجهة صدماتیکه بعدها به او رسیدنی بود در دل من خطور کرده بود آه سردی کشیدم از قراریکه نورجهان
روز قبل از حرکت شاه بعنوان کرد مشارالیه را با چند نفر دیگر در یکی از نقطه‌های شمیران فرستاده‌اند که در آنجا
استادان فن بازی‌گری و رقاصی و عشوه و ادا بیاموزند و شاه فرموده بودند که مشارالیها باید در تمام علومات سازنده
و نوازنده‌گی یارزنده‌گی تمام داشته باشد و اول زمستان که اعلیحضرت مراجعت میفرمایند باید به افتخار خود
خدمت شاه برسد + من از آنجا سوار شدم که به رفقا خود را برسانم ولی با وجودیکه آن نقطه شمیران را نورجهان
بمن نشان داده بود معهذا از ترس جرئت نکردم که از دور دورهم نگاه کنم ٭ ولی میدانستم که در چه نقطه ایست
و با خود میگفتم که اگر وقت دیگر بود احتمال داشت که دست او به کاری بکشم و سری باد بزنم لاکن در این موقع ابدا
ممکن نبود زیرا که مجبور بودم خودم را برفقا برسانم و در وقت ورود شاه حاضر باشم + آنروز را در سفر بودم
و خدمت خود را بانجام رسانیده فارغ البال شدم + از آنجا که فراغت حاصل شد در محوطه فراشباشی
رفتم دیدم آنجا بجهة من و پنج نفر دیگر از فراشها یک چادر کوچکی معین کرده‌اند که ما شش نفر باید تا آخر موسم
در همان چادر بسر بریم ٭ پیش از سفر من با آنها آشنا شده بودم ولی نه به این طور که حالیه مخالطه داشتیم
چون چادر حالیه ما شش زرع طول و چهار زرع عرض داشت لهذا ما روی هم میغلطیدیم ٭ و چون من تازه
مستخدم بودم بچشم همه‌گی حقیر مینمودم لاکن بر خود حتم کرده بودم که خوب مواظب خدمت باشم + در هر کاری
سبقت میگرفتم گویا القلب من اثر کرده بود که بعدها بجهة من ترقی خواهد شد و نایب اول بمن کورش زد
کرده بود علاوه بر آن نایب دوم هم حیالی بجهة سرگذشت من گذارده بود که شرح حال خود را بعرض مطالعه کنندگان
برسانم ٭ بسبب محبت نایب دوم من بحضور شاه هم رسیدم مشارالیه اسمش شیرعلی بود و در جنگی

داشت که او را شیرعلی بیگ میگفتند مشارالیه شیرازی الاصل و باربریس بود * اگرچه شیرازی و اصفهانی یکنوع رقابت
باهم دارند ولی درمیان ما این صحبتها و خیالها نبود با یکدیگر کمال الفت را داشتیم و دقیقه از یکدیگر منفک نبودیم
یک روز بسیار گرمی پیش آمد و من مشغول کار بودم از تشنگی نزدیک بود خفه بشوم مشارالیه از این طرف آنطرف
یک کپه هندوانه بمن رسانید حالم بجا آمد در موقع دیگر من برای او قلیان چاق میکردم و چپق او را روشن میکردم
یک روز غذای زیادی خورده بودم مشارالیه مجبور شده حال مرا که خراب دید با چاقوی قلمتراشش خودش مرا
رگ زد حالم بجا آمد * منهم یک روزی ابتش کتو کرده بود آب تنباکو کشیده بدماغش کردم حالش خوب شد
غرض کارهای دنیا دست بدست سپرده است محبت محبت می آورد * و عداوت تولید عداوت مینماید در هر صورت
باهم دوستی کاملی داشتیم مشارالیه سنًا از من سه سال بزرگتر بود خوش بشره بلند بالا و چهار شانه و کمر
باریک بود زلفین پیچیده پشت گوشش طوری ترتیب داده بود که گویا درخت موردی روی دیوار باغ افتاده است ز
ریشش را فرسی تعلیم داده بود که گویا محراب است بهر جهة مشارالیه سالها در مشغله نوکری بود و کوک بند کار را
خوب میدانست و از علم نوکری با اطلاع بود * بجهة اینکه هر وقت در یک مسئله باهم گفتگو میکردیم چنان عنوان
مینمود که گویا بحر محیط یا جزیره اروپ است در تجربه و عقل نسبت بشغل خودش بی نظیر بود * یک روز بمن گفت
هیچ تصور مکن که این مواجب کفاف نوکرهای شاهی را میدهد * داخلها البته تقسیمات است که کسی را زجر
نمائیم مقصر و حبسی ایران مثل ممالک متمدن نیست که راحت باشند یا در تحت قانون باشند که بهمان ترتیب
معمول گردد کار مقصر و دساقی اینجا البته برحم و مروت ما فراشها و میرغضب هاست ما اول بفکر سیر کرده
خودمان باید باشیم * دل او را که بدست آوردیم دیگر هرچه تاخت و تاز کنیم نقلی ندارد * اگر هم در یک مسئله
یکی از ما حرکت خیلی وحشیانه هم بکند * همان فراشباشی جواب همه را میدهد * در اینجا کفایت همان
بی رحمی و پیش کشی است هرکس بیشتر بی رحمی کند و زیادتر پیش کشی بدهد تعریف کفایتش بیشتر است
ما آن کار را * جانم * هیچکس ملاحظه ندارد این است که همیشه عاقل و احمق نجیب و نانجیب فاضل و جاهل
یکسان است و ملک ما خراب است مثلاً فراشباشی ما سالی هزار تومان مواجب دارد و سالی ده هزار
تومان خرج آنهم معلوم نیست که مستوفیها و حکام بدهند * اگر از من و شما یا از مقصرین بیگناه نگیرد از کجا
با این افاده بسر میبرد این خانه و زندگی و طلاآلات و جواهرات را از کجا می آورد اگر یک نفر هزار تقصیر کرده
باشد و هزار خون ریخته باشد برحسب اتفاق بعرض شاه برسد همین قدر که مختصر پیشکشی به یکی از این اعیان
و وزراء بدهد * دیگر هیچکس از او سؤالی نمیکند اگر هم برحسب اتفاق شاه هم بپرسد آنهائیکه نزدیک هستند
و تعارف گرفته اند عرض میکنند که طرف مقابل خلاف عرض کرده است * بیچاره مدعی هم مظلوم واقع

شد و هم کذب بقلم رفته * کاکا * اگر شیخ ملح شنیده همین جاست * چندی قبل یکی از خوانین بیچاره را مقصر
کردند آن بدبخت را بحکم شاه گرفتند خانه و باغ و املاک او را چاپیدند * بعد از آنکه هم النقد را چوبش زدند که تا اگر
لی شد وبقیة السیف اموال خود را به جریمه پیشکش داد * شخص دیگری را هم متهم بفساد کردند لفراشباشی
حکم شد که چشمش را بکنند * در این صورت البته آن بیچاره بی گناه بجهة راحت خود هستی خود در امید که اقلا با چاقو
چشمش را در آورند والا این میرغضب های حرامزاده با خنجر تخراشیده در می آورند از چشم کندن تخفیف صورت و
ابروی آزامی برند بلکه خنجر طوری فرو میکنند که مغز سرش فرو میرود و احتمال دارد که جانش هم تلف میشود برادر
ما در هیچ ملکی واقع شده ایم حسن و قبح این کارها را دیگر نمی فهمیم والان میدانم که این کارها وحشیانه است
من بی اطلاع و بی سواد هستم * سفرنامه یک فرنگی را دیدم * که حالات وحشیانه ما را از زبان فارسی نوشته بود
یکروز او را مطالعه میکردم در وسط کتاب مطلبی از همین واقعات نوشته بود پس از آن بقدر بیست ورق اطناب
کرده بود در آخر کار توضیحاً بیان کرده بود که هر روزی که این کتاب را نوشتم بدون گریه نبود از روزیکه این
کتاب را خوانده ام هر وقت یادم می آید گریه زیادی میکنم و با خود میگویم خدایا * غیر مذهب و کسی را که ما
کافر میگوئیم اینقدر دلش بحال وحشی گری ما می سوزد چگونه چشم امنای ما را چربی گرفته بخواب غفلت هستند
که ابداً بملاحظه نوع نمی باشند رفیق من که این صحبت را داشت حقیقت منهم متنبه شدم و گریه زیادی کردم پشیمانی
نمودم که چرا در این کار خود را داخل کردم موکلین جهنم بهتر از ما هستند * کاری از دستم بر نمی آمد فحش زیادی
به آن کور ربوریهای سابق دادم که این وحشی گری را در مملکت ما جاری کرده بودند و فحش زیادی هم بملاحظین دادم
که چرا دور هم نمی نشینند و رفع نمیکنند * رفیق من شیرعلی بیک گفت * کاکا + این ها که میخواهند رعیت داری یاد بگیرند
بگفتم چه * میکنند * گفت خدا بابات بیامرزد این ها خدائی میکنند * گفتم پس کار خدا را ببین که از نتیجه ظلم
همه روزه خانواده های بزرگ در انقلاب هستند * و دوامی ندارند * رفیقم گفت البته دنیا دار مکافات است
این رباعی بیادم آمد * هر نیک و بدی تو مپندار کان عمل * گردون فروگذارد و دوران رها کند *
قرض است فعل های بدت پیش روزگار * در هر کدام روز که باشد ادا کند * ولی هنوز بزرگان مملکت
ما نفهمیده اند * که اگر رعایت نباشد دیگر کسی اعتنائی هم به آنها نخواهد کرد از دولت رعیت است که وزرا و امرا
بزرگی میکنند * و الا وجود ایشان لزومی نداشت * مثلاً اگر صحبت و تکلم نبود صرف و نحو کجا لزوم داشت
اگر عضو بدن زحمت نکشند چشم و گوش و دماغ و زبان چه قوه دارند و بچه کار میخورند * من گفتم * دوست عزیز
سایر ممالک مجلس ندارند و کسی مقصر نمیشود گفت چرا مجلس دارند ولی مجلس ما ها از قراریکه فرنگی مذکور در سفرنامه
خود نوشته بود این طور نیست بر قانون مملکتی هرکس به اندازه تقصیر مجلس معینی دارد و کار شخص بعد از تحقیقات

زیاد حبس میکنند و در محبس از جانب دولت خوراک و لباس مقرر هم دارند که بعوض آن لباس و خوراک تعدی
هم میکنند دیگر نه دوساقچی حقی دارد نه هم فراشباشی دیک دو ده نیم میخواهد * باخود آرزو می کردم که کاش
من میتوانستم بروم ملک آنها را تماشائی بکنم و چیزی یاد بگیرم * رفیقم گفت رفتن و یاد گرفتن آسان است
ولی رواج دادن در ملک ما مشکل است * زیراکه ملک ما دعا کرده پیغمبر است * گفتم ای رفیق شفیق شما که
خودتان تربیت شده میدانید چرا این حرف را میزنید * این صحبت جاهلانه و خریت است خدا و پیغمبر با کسی
دشمنی ندارد که نفرین بکنند * اگر پیغمبر نفرین کردنی بود درباره کفار میکرد این حرفهای جاهلانه ظلمه پیدا شده که
نمی خواهند مملکت تحت قانون باشد که شلطاق کنند و مردمان بیچاره را بچزانند * رفیقم گفت بلی منهم
میدانم ولی از روی استهزا میگویم * چنانچه نظیر همین صحبت شما همین فراشباشی ما با جمعیت زیادی مامور یکی
از محال ایران شد * منهم همراه او بودم از دروازه شهر که بیرون رفت منزل بمنزل اهالی هر شهر و قریه بجهة او
پیشکش و تعارف قبل از ورود فرستادند که مبادا این دیو وحشی بسوارهای خود حکم تاخت و تاز و چپو بدهد
به اندازه تعارف و پیشکشی با مردم سلوک میکرد با وجود یکه در آن ماموریت غیر از اینکه جیب و بغل خود را پر کرد
دیگر کاری بجهة رفاه رعیت و خیرخواهی دولت نکرد و پس از مراجعت مقداری پیشکشی داد تمجیدش کردند
و گفتند آدم با کفایتی است دخل فراشباشی منحصر به یک چشمه نیست حتی وزراء و اعیان هم به مشار الیه و اتباعش
رعایت میکنند بملاحظه اینکه اگر وقتی پیش آید و مورد بی مرحمتی شاه بشوند چندان بی رحمی درباره آنها مرعی ندارد
مختصر در هر جا که قوه جبریه معمول است البته در آنجا مامورین خود مختار هستند و هوا و هوس آنها زیاده از اندازه است
و اعلا و ادنی در فکر دخل و بی رحمی هستند * پیش از آنکه من نایب فراشخانه بشوم یک روز بیچاره را به بهانه تقصیر
آوردند و گفتند که باید چوب بخورد من آن ایام فراش بودم چند نفر همقطار خود را برداشته مثل شمر او را خوابانیدیم
پاهاش را در فلک گذاشته بشدت تمام مثل اینکه پدر کشتگی داشتیم چوبش میزدیم خود را زیر چوب مجبور دیده
مقداری بما وعده کرد آن وقت ما رحم نموده ترکه را روی فلک میزدیم و باو یواش یواش میگفتیم داد بزن
التماس بکن توبه کن * آن بیچاره مجبوراً با گناه نکرده توبه میکرد و ندبه مینمود پرسیدم گناهش چه بود *
گفت والله گناهی نداشت کدخدای محله میخواست از او چیزی شلطاق کند بیچاره نداده بود * باکا
پدرسوخته برای او جفت و جعل کرده بود که با زن فلانکس حرف زده و شراب خورده است * گفتم اگر شراب
خوردن ممنوع است پس چرا حاکم طهران شیراز اصفهان تبریز مازندران یزد کرمان حتی حکومت خراسان
از شیره چی * وجه مال الاجاره میگیرند * رفیقم گفت مسئله حکومت ایران گفتنی است صداقت در زبانت
والا زبانت به بریدن میرود * گر حکم شود که مست گیرند * در شهر هر آنچه هست گیرند * اول

بشما گفتم که حکومت در ایران خدائی کردن است * خیام میگوید * به آهو میزنی ماهی که بگیرد +
بتازی میسپری حکم دویدن * اگر زیکی بکفش خود نداری * چرا بایست شیطان آفریدن * در
صورتیکه پیش کش میگیرد و رعیت را بیک ساله و دو ساله بحکام میفروشد البته ضابطها هم آنچه میخواهند
میکنند * سنه گذشته مستوفی الممالک را در نزد شاه دشمنان، وسیاه مقصر کردند * و گفتند باید چوب بخورد
چون شان او اجل بود و لباس ترمه و ابریشمی در بر داشت * ما فراشها محض دخل غالیچه زیر پای
او نزدیک حوض دیوانخانه فرش کردیم و او را خوابانیدیم اول برحسب معمول سر کیسه اش کردیم *
شال و کلاهش را بجهة خودمان برداشتیم و کنار گذاردیم * چون آنروز چوب حضوری بود * بیچاره
نتوانست باید حرف بزند یواشکی گفت شما را بجان مادرتان قسم میدهم که بپای من چوب نزنید +
بهر یک شما ده تومان میدهم ما هر کدام مبلغی مقروض بقال و بزاز بودیم کیف ما به ده تومان نشکست پای او را
در میان فلک گذاشته خوب فشار دادیم * که از او خوب اخذ نمائیم * پس از آن بی رحمی مشغول ترکه زدن
شدیم * پای نازک سفید آن بیچاره که تحمل جوراب کلفت نداشت چوب بی پیر پوستش را کند * بدبخت
خاک بسر مجبور شده آهسته گفت رفقا هر چه بخواهید میدهم * رحم کنید * برای خاطر خدا رحم کنید *
آن وقت ما قدری ملاحظه کردیم و به استثنای فراشی گری چوب بفلک میزدیم که شاه هم ملتفت نشود و
تعهد که بین ما قرار دادی شده * وعده که زیر چوب بما میداد این طور بود * که میگفت امان * الامان
ای امان + محض رضاء خدا * برای خاطر پیغمبر * دوازده تومان * شما را بجان پدر و مادر * پانزده
تومان * شما را بسر شاه * بیست تومان * شما را به تمام انبیاء و اولیاء * سی تومان * چهل تومان
پنجاه تومان * صد تومان * هزار تومان — هر چه بخواهید میدهم * بعد که چند نفری از وزراء وساطت
واستدعای مخلصی از اعلیحضرت نمودند * حکم مرخصی رسید * ما دست از چوب زدن برداشته * پای او را
از فلک * بیرون آوردیم * چهار چنگلی او را گرفته در اطاق فراشباشی بردیم که حق خودمان و فراشباشی را
بگیریم * همین طور که دریای سخاوتش بجوش آمده بود * بعد از استراحت مثل حباب فرونشست حق
فراشباشی را داده بما ها همان ده تومان اول را داد * آنهم به این ملاحظه که مبادا بعدها * بازگذار
پوست به بازار دباغ ها بیفتد و دو چار دست ما بشود والا این را هم نمیداد * ما که دیدیم
دستمان بجائی بند نیست لاچار شده گرفتیم و با یکدیگر گفتیم موئی از خرس کندن غنیمت است * شیرعلی
که این صحبت ها را داشت آن خیالات اولی که از حرفهای فرنگی هر دو گریه کردیم از سرم بدر رفت و فراموش
کردم چیزی که بیاد من ماند چوب زدن و پول گرفتن از مردم بیگناه بود متصل بهمین خیال بودم

که از کجا فائده ببرم ولی موقع بدست بیاید کسی را چوب بزنم تمام روز را بهمین خیال میگذشتم که چه گونه چوب خوردرا
فرو بیاورم که همه ضربهای پای منقصر بخورد هر چیز جلوم می آمد چوب خوردرا بخیال پای آدم میزدم که دستم
روان شود و عادی گردد طبعاً سنگ دل و بی رحم نبودم و خود را میشناختم این را هم میدانستم که خیلی
ترسو نیستم * ولی بسیار دلیری و تهور هیچ نداشتم * لاکن تعجب داشتم که یک مرتبه چه واقع شد که جری شدم
و پر دل گردیدم بعد خوب که خیال کردم فهمیدم از اثر صحبت است و نتیجه همان صحبت چنان در عالم بی
مروتی و بی رحمی طبعم مایل شده بود که بغیر از دریدن دماغ بریدن گوش پاره کردن شکم و قطع نمودن دست
شکنجه کردن یا شقه نمودن بدن سوزاندن در تنور دیگر بخیال هیچ چیز نبودم چنان جری و بی باک شده بودم
که اگر پدرم را هم بدستم میدادند آتشش میزدم و بدارش می کشیدم + العادت کالطبیعت الثانی

فصل هشتم مشغول شدن بخدمت حاجی بابا و حوالات حکومت

اعلیحضرت شاهنشاه که بجهت سلطانیه نهضت فرمودند پانزده روز در بین راه در جاهای خوش آب و هوا بسر بردند
و بعد از پانزده روز که ساعت سعد از منجمین مقرر گردیده بود بقصر ییلاقات عز ورود فرمودند قصر مذکور
چندان از شهر دور نبود ولی بالای تپه واقع گردیده بود و تمام زمین های اطراف نظر انداز شده بود و از یک طرف
که از دور چادر زده بودند تا انتهای نظر همه جا از چادر و خیمه مملو از زمین مثل برف سفید میزد تماشای با شکوهی
داشت کلیه خیالات فراشی و نسقچی گری در سینه من مثل دریای مواج متحرک بود حالت عالیه خود را با زمانیکه در
سیاه چادرهای ترکمن بسر میبردم در میزان عقل موازنه میکردم میدیدم که در آن طرف کفه میزان او وزن نصف کره
یا سنگ لازم داشت که مقابل شود زیرا که در آن وقت مفعول بی اختیار بودم و اکنون فاعل مختار هستم با
خود میگفتم که حالا شخصی شده آن وقت هیچ نبودی + و از زمان طفولیت که در اصفهان درس مقدمات
عربی میخواندم یادم آمد که آنوقت مجهول بودم و حال معلوم میباشم آن زمان مضروب به بودم و حالا ضارب
هستم * آن زمان ناقص بودم و حال بمعیت حرف دیگر کامل شده ام بهر جهت از زمان ماضی و مضارع
خود بسیار مشعوف بودم و شکر خدا را بجا می آوردم که از پرده عدم بوجود آمده قابل خدمت بخود و نوع خود
شده ام * در این اثنا [illegible] علی بیک [illegible] وارد آن چادر محقر گردید و گفت آفتاب قسمت ما به اوج شرف
رسیده شما باید همراه من بمأموریت بیائید تا انشاء الله کاری بمعیت یکدیگر پیشرفت نمائیم و خود را جلوه بدهیم
مشارالیه مأموریت را مفصلاً بیان نمود * که همه ساله سیورسات سفر اعلیحضرت از دهات اطراف میرسید
امساله تمام دهات اطراف هم علی الرسم داده اند ولی قریه کج سوار که بین طهران و همدان است سیصد

خود را رسانیده ازانجا که تاکید شده اهالی آنجا متعذر اند برای که چندی قبل بیگی از شاهزاده ها بجهة شکار آنجا رفته عمله
و اکرجات معظم الیه تمام حاصل آنها را چرانده و مال و اموال آنها را چپو کرده اند حال بجهة رسیدگی و تحقیق بنده را مامور
کرده اند که با یکنفر دیگر معتبر برویم و سعت و نتیجه این مطلب را بعرض فراشباشی برسانیم که بخاکپای همایون
عرضه بدارد و کدخدا و رئیس فیسدان آنجا را هم باید بیاوریم چون شما دستی تام و تجهیتی لا کلام دارید اجازه شما را
هم گرفتم که همراه ببرم اگرچه دیگران ازاین مسئله دلگران هستند که نوبه ماست ولی من اعتنائی باین حرفها ندادم
و شما را نوا اسم برد لهذا شما بجهة رفتن باید حاضر باشید که انشاء الله بعد از نماز عصر حرکت کنیم و فردا اول
آفتاب بمحل مقصود برسیم * از استماع این خبر بسیار خورسند گردیدم که بزودی اسباب تجربه و ترقی برای من
حاصل شده است اگرچه چنانچه باید علم و اطلاعی از ماموریت نداشتم و از عنوانات میرزا علی بیگ استفساری حاصل
نکردم ولی بطور قاعده از کارهای دنیا مطمئن بودم که ابواب مرحمت الهی درباره مایوسین (بیکاره‌ها) مفتوح است
و بجهة اشخاص زرنگ یا ذهن این گونه مطالب اشکال ندارد لهذا خود را تسکین میدادم از خداوند امید فتح بابی بود
و یقین داشتم که بجهة اشخاص عاقل و زیرک هوابین مثل من میدان جولان وسیع است * و بعد با خود گفتم
اگر این شاهزاده سفاک بی باک از زرع و کشت و مال و اموال آن بیچاره های خانمان خراب دل چاک چیزی بجهة
ما نوشته چین باقی گذاشته باشد ما از بدبختان روزگار هستیم * ولی شخص ظالم غارتگر اگر هم حاصل هستی را
از بیخ بکند باز هم در عمق زمین چیزی می ماند و هرگاه دلاک بی باک سر و صورتی را در کمال دقت بتراشد معهذا
پوست و ریشه مو بجا خواهد بود * درهمین خیالات امیدوار بودم بطوریکه اسب های سایر فراشها بسته بود رفتم
اسب خود را با کمال دلگرمی تیار نموده بجهة حرکت حاضرش کردم * پابند و افسارش را از سر و پایش برداشتم
و او را بخودم تشبیه داده گفتم + حیوان * حال تو آزادی * هرچه میخواهی لگد بزن و جولان کن و هر قدر دلت
میخواهد شرارت کن همین طور که ما * ایرانی * از خوف و خطر دور میشویم * هرچه میخواهیم میکنیم * تو هم
که حیوان هستی بکن * بر تو بحثی وارد نیست * این مسئله بجهة تمام متمدنین عالم است که بقید قانون
هستند * در طبیعت حیوان ناطق و غیر ناطق جبلی است که در عالم آزادی به هوا و هوس خود رفتار میکنند
و ملاحظه نیک و بد را نمی نمایند * خلاصه ما دو نفر زبده سوار بودیم یک قاطری بجهة بنه داشتیم که تمام لوازمات
سفر را بار آن قاطر علیحده کرده و یک لیره را هم بالالیش سوار کرده بودیم * قبل از حرکت که من خودم را مامور
و زبده سوار فهمیدم * بخودم خطاب بگی * دادم * محض اینکه لقب مذکور پیش نظر مردم حقیر ننماید + یک
دست رشمه و داغ باغی نقره بجهة سر کردن اسبم از رفقا و یاری + یعنی عاریه کردم * و یک پیشطاب
یراق نقره چشم از دیگری بعاریه گرفتم و بکمر خود زدم * بعد بعد از نماز مغرب از سلطانیه حرکت نموده

تمام شب را زاری نمودیم و از آن شب که خواب تعبیه نمود در یک اطاق را بود بقدر دو ساعت خوابیدیم بعد
از خواب چنان بسرعت رفتیم که از آفتاب بمحل مقصود رسیدیم و قبل از آنکه زنها گوسفندشان را از آغل بیرون
کنند و مردها قلیان بکشند و دنبال کار خود بروند وارد بنای شامی آنها شدیم از دور که اهل ده کج سوار دیدند
که راست بده ضبط میروید به بدیشان افتاده هم همه میکردند * تا که وارد شدیم زنها قلیان و قال خود
گم کردند و پنهان شدند * مردها از جای خودشان برخاستند اهل ده که ایستاده بودند از وقت حرکت
کنند اما لی بود که صورت دهکل شیر بیگ را ملاحظه نمایند * چنان باد کرده بود که گویا نور دشمن خوش
باشی بود * آواز مهیب مثل شتر مرغ سندی خود را بلند کرده گفت کدخدا کجاست ریش سفید ها کیستند * شخصی
* با ریش سفید و لباس ژنده پیس دو شانه و زمین نظیر را ب پیش آمده سلام کرد و گفت بنده نوکر شما کدخدا هست
قدم شما مبارک * خوش آمدید * سایه شما کم نشود بسم الله پیاده بشوید * ما که خواستیم از رکاب شما
گنیم بجهت احترام یکی دهنه اسب را گرفت دیگری بر رکاب راست زور آورد سومی زیر بغل ما دست زده ما را
پیاده کردند * شیر بیگ را هم پیاده شدیم و بیک آواز قدم قدم میرفتیم * چند قدمی که از بالای ده رد شدیم
بخانه کدخدا رسیدیم بهمن و پیشکش تر و گوسفند با زنجیر زدند و غالیچه پهن کردند * از دم در تا انجام
اهالی ترتیب داده بودند در حیات خانه کدخدا نشستیم تا اینکه یک اطاق تمیز تهیه کردند وارد اطاق شده خود
کدخدا شخصا قلیو و چکمه ما را بیرون آورده در کمال ادب چنانچه مرسوم مهمانداری است با ما سلوک نمودند
شیر بیگ بجهت تغیر نشست یک نیم قلیان میزد * و قبل میرفت قدری قلیان کشید با دکل آتش قدری
بیگ وضع مخصوص گفت من از جانب اعلیحضرت شاهنشاه عالم * شما که کدخدا هستید بدانید از جانب شاهنشاه
آمده ام که تحقیق نمایم اینکه در دو ماه قبل از جانب حاکم همدان بشما تعلیقه رسید و فرمان صادر شد که
سیورسات سهمی معمولی خود را بجهت مخارج سلطانیه یا ییلاق شاه برسانید و تاکنون نرسید دلیل
چیست * جواب بگوئید بدهید و خود را از بی عیب بنمائید کدخدا جواب داد * بچشم آنچه تمام
بعریضه * عرض شده است * اکنون بزبانی میگویم * با انگشت خود اشاره بطرف رعایای قریه
نموده گفت اینها همه حاضرند و میدانند که من دروغ نمیگویم اگر دروغ بگویم خدا مرا سنگ سیاه کند چشم
کور شود شما شخص عاقل و مسلمان پاک هستید * در عالم تاب فراغت از خدا لابد خبر رسید * آنچه بیان
واقع است میگویم * آن وقت شما تصدیق کنید * شیرعلی بیگ گفت خیلی خوب * خیلی خوب * بگوئید
من نوکر شاه هستم * هرچه شاه حکم بفرماید * آن صحیح است کدخدا گفت شما هم آقای ما هستید بعرض ما
دل بدهید * سه ماه قبل که زراعت جو و گندم این ده بقدر یک زرع شده بود * کهره و بره شیر مادر

کم کم آمد و شد میکردند که شخصی آمد و خبر داد * که شاهزاده خراب قلی میرزا * بجهت شکار چند روزی در اینجا توقف
خواهند فرمود * چرا که آهو و گورخر و فاخته و دراج زیادی در اطراف دارد * لهذا یک منزل خوبی باید بجهت
حضرت والا و ملازمین رکابشان حاضر باشد * ما همه متفکر بودیم که چه بکنیم و منزل از کجا آماده کنیم +
سوار مذکور دست تیغی بی رحمی نموده تمام اهالی را از خانهاشان بیرون کرد و بمن گفت که * تمام آذوقه
چند روزه فوری باید حاضر کنی مشارالیه که این قسم سوء سلوک نمود عموم اهالی قریه مضطرب گردیدند هرچه
بملایمت و عجز و بوعده تعارف و رشوه پیش آمدند چاره نشد * مجبور شدند که خانهای خود را ترک کنند در
کوهستان مسکنا بگیرند * تا این چند روز ایام نحس بگذرد * در آن موقع اگر شما بودید حال زارعین بیچاره
را مشاهده میکردید که در حالت اجبار در ترک کردن اساس البیت بی قابلیت که در تمام عمر بجهت زندگی و حالی
گری خود بزحمات زیاد جمع کرده بودند دلتان میسوخت و جگرتان بحال بدبختی آنها آب میشد شیرعلی
گفت رعایای قریه شاه را دل کرده اند و گریخته اند * دل من بحال اشخاص گریز پا هرگز نخواهد سوخت مقصود
شما از این حرفها چیست * اگر این خبر بخاکپای شاه عرض شده بود * حکم بقتل آنها صادر گردیده خواهد بود
منکه این پیش بندی شیرعلی بیک را شنیدم حقیقت دلم کباب شد با خود گفتم که این رعایای بیچاره ایران بچه مصائب
گرفتار هستند و دادرسی ندارند عجب محقق آمده * در اینصورت چرا ملک ایران خراب و اهالیش مفلوک نباشد
بعد که ملاحظه کردم همه این چیزها از یادم رفت خلاصه کدخدای بدبخت بی صدا در کمال عجز و در نهایت عرض
کرد که آقای من * شما عرض ما را تا انتها بشنوید و قدری حوصله نمائید * کج خلق نشوید * اگر شما هم
که بجهت تحقیق آمده اید متغیر بشوید پس ما بیچاره ها که عرض حال بنمائیم * ما شب همان روز مجبور شده آنچه لوازم
موقتی بود با حیوانات نموده شبانه بکوهستان رفتیم که اگر صبح شاهزاده وارد شوند اسباب غضب نشده باشیم
بکوهستان که رسیدیم در یک دره که چشمه آب داشت سکونت گرفتیم * در این ده غیر از سه پیره زن مفلوک
که قوه حرکت نداشتند با معدودی گربه باقی ماندند * شیرعلی بیگ مرا مخاطب نموده گفت حاجی شنیدید *
این چیزهای قیمتی خود را برداشته گریختند * دیوارهای خشک و سه پیره زن منحنی منحوس و چند گربه بجهت شاهزاده
گذاشتند * بعد به کدخدا گفت باقی حالات را بگو * کدخدا گفت ما همه روزه جاسوس روانه میکردیم که ببینیم +
شاهزاده و اتباعش چگونه رفتار میکنند * یوم بعد از حرکت ما شاهزاده با خدم و حشم وارد شدند وقتیکه دیدند
اهل آبادی فرار کرده اند مأیوس از همه چیز شده مزید بر تشدد و غضب آقا و نوکرها گردید * نوکرها *
خانه بخانه گشتند خبری و چیزی نیافتند تا اینکه بخانه پیره زنی رسیدند که از شدت نقاهت در روی جلکای [?]
خوابیده و قوه حرکت نداشت بلاتامل کج خلقی های خود را [?] الفحاشی و حرفهای درشت قدری تسکین دادند

پیرزن بیچاره همه را مجبوراً نشنیده دست از جان برداشت وانچه دلش خواست درعوض به آنها گفت دیگر
هیچکس جرئت نکرد که جلو او برود * شاهزاده در همین خانه منزل کرد نوکرها که دیدند دم دودی
نیست لاچار شده از ده دیگر زاد و قوت خواستند از شدت غضب در خانهای بی صاحب هرجا
که چند منی جنس پیدا کردند همه را تلف نمودند خویش ودواس واوسین ما را که اسباب زراعت بود همه را
شکستند وسوزانیدند آنها که تمام شد نوبت بدر وپنجره و چوب های سقف خانهها رسید آنها را هم مصرف نمودند تمام کردند
در این چند روزه توقف اسب وقاطرهای خودرا در حاصل جو وگندم ما بستند ماها تا توانستند خوردند و پامال کردند
چیزی هم که باقی ماند بریدند و همراه بردند حالا بدبخت شده نشستهایم * نه نقدی داریم ونه لباسی نه رو انداز
ونه زیرانداز نه حیوان داریم ونه افزار دست نه آذوقه داریم نه خانه غیراز خدا وشماها کسی را نداریم حرفش که باینجا رسید شیرعلی بیگ
مثل گرگ گرسنه تکیه را ازجا جست وریش کدخدا را بدست گرفته با دست دیگرش مشت بسر وپهلوی آن بیچاره میزد ومیگفت مردکه
احمق ریش بزی این عذرها سنجر کی میرود الان خودت گفتی که آنچه اشیاء قیمتی داشتیم همراه بردیم حالا میگوئی که
دیگر ما تلف وبدبخت شدهایم * وتباه گردیدهایم * ما طی مسافت بجهة خاک خوردن نکردهایم ما اینجا
نیامدهایم ریشخندی شما بشویم * که در طهران مردم بریش ما بخندند تو فرمساق اشتباه کردهٔ * ما اشخاصی
هستیم که در وقت خواب یک چشم ما باز و چشم دیگرمان خواب است * روباه بی اطلاع ما از سوراخش
بیرون نمی آید * اگر تو گربه هستی * ما پدرگربه هستیم * ما میدانیم که کلاغ کجا تخم میگذارد * تو میخواهی مثل
منی را گول بزنی * حاشا من میدانم خرس کجا بچه میکند * کدخدا گفت والله چنین نیست باالله تصور نمیکنید
من هیچ خیال گول زدن دارم * من مکر وحیله نمیدانم * از روی صداقت حقیقت گوئی میکنم * آخوند وملا
نیستم * که تدلیس وسالوس کنم * شما هم که بچه نیستید که به نخودچی وکشمش گولتان بزنم * از حرفهای کدخدا من
خندهم گرفت گفتم آقا شیرعلی کدخدا با این دناتی که ریش جودی بکار زد شیرعلی بیگ هم درحالت خشم خندهاش
گرفت ولی از خودش نگاهی کرد * کدخدا که غضب او را کم دید * گفت من چه جرئت دارم که عرض خلاف
کنم * آنچه ما داشتیم بباد فنا رفته * پوست ما کنده شده یک وقت جنس ما در خانه * در صحرا نداریم اگر این
شما بچشم خودتان خانهای ما را بگردید * زمین زراعت ما را ملاحظه بکنید * اگر دروغ گفتم چشم مرا بحکم خودتان
بکنید شیرعلی بیگ گفت من این چیزها سرم نمیشه * پوستتون کنده شده یا نشده * جنس دارید یا ندارید
مأموریت من معین است * دکارم مشخص * حکم شاه باید اجرا بشود * شماها باید سهمی خودتان را از
جنس ونقد بطوری که دستخط شده بپردازید * یا اینکه باید شما بارشیش سفیدهای ده همراه ما بیائید * در اینجا
آنچه حکم بشود قبول دارم شق ثالث ندارد * این حرف آخر را که اهل ده شنیدند چپ چپ میانشان افتاد

وقت اسم وزنی ست بنیان شیراز درهشت وقت یک من میشود

و باهم مشغول سرگوشی و نجوا شدند ما هم بخیال خود فرو رفته به قلیان میزدیم و خیالات می بافتیم * آخر الامر
نتیجهٔ صحبت و نجوای آنها معلوم شد * طوری کردند که حالت شیرعلی بیک تغییر یافت * کدخدا به بعضی صحبتها
مرا ملایم کرد * دیگران هم به عهده گرفتند * که شیرعلی بیک را رو براه نمایند کدخدا آمد پهلوی من نشست و
خصوصیت بخرج داده بعضی صحبت های متملقانه عنوان کردند، اما نسبت بخداشناسی بجا آورده بودند
گفت شما شخص برگزیده هستید و از حال ما بیچاره ها لابد باخبرید که چگونه بر ما گذشته است و طریق نجات
ما بید قدرت شماست البته شما رفع صعوبت از ما خواهید کرد * این گونه معقولات را که بیان نمود من
سر خود را بزیر انداخته با نی قلیون مشغول بازی شدم * لاکن همین قدر که او متواتر صحبت میداشت از جزء
داستان واقف شدم کم کم بیشتر دلم بحال آنها میسوخت و گوش بحرفهای جان گداز آنها دادم آخر الامر گفت
که ما مشوره نمودیم که چه باید کرد. اگرچه ما قوه نداریم که چیزی بطهران روانه نمائیم ولی خدمتانه شما هر طور
باشد راه میاندازیم و در آن باب کوتاهی نخواهد شد در صورتیکه ما به آنها حمایت نمائیم قشون خوبی نمیشه شد
من گفتم بابا جان ما چندان معتنابه نیستیم که کار شما را متقبل شویم * ما دو نفر هستیم شما باید دم فراشباشی را
ببینید که او از شما حمایت کند و الا تمام زحمات شما بهدر خواهد رفت اگر شما دست چرب بسبیلش بکشید او چون
یک مثقال یکمن روغن بسر شما خواهد رسید * کدخدا گفت آنچه داریم خواهیم داد * لاکن مالیات ده
ما آنقدر سنگین است که ما هیچ قوه نداریم * بالفعل غیر از اهل و عیال دیگر چیزی برای ما نگذاشته اند * گفتم رفیق
اینها همش حرف است تا پول مایه نگذاری * کاری پیشرفت نخواهد شد * با پول میتوانی کلاه شاه را
هم برداری * و بدون پول چوب و فلک حاضر است کدخدا گفت * پول * پول * پول از
کجا بیاریم * اگر ما یک قران داشته باشیم * زنهای ما سوراخ میکنند * یا گوشه میبندند بسر و سینه
خود بعوض زیور می آویزند و اگر ما بعد از زحمت و مشقت پنجاه تومان سرهم کنیم فوراً * زیر زمین دفن
میکنیم همان پنجاه تومان چنان قوت دارد که گویا * کوه نور[1] شاه است * کدخدا پیش آمد و سر بگوش من
گذارد و گفت شما مسلمان پاکی هستید ما جرئت نمیکنیم جلو رفیق شما که مثل شیر است برویم * بمن بگو چه
قدر کفایت حال او را میدهد که رضایت داشته باشد * ممکن است که پنجه تومان با یک ابره تحفه
شلوار او بدهیم * گفتم من نمیدانم ولی همین قدر میدانم که مشارالیه شخصی است بی رحم و برای یک دستمال
قیصریه را آتش میزند * اگر ده تومان هم با یک سرداری بجنه او بدهید شاید من بتوانم مداخله اش کنم
کدخدا گفت والله ما دیگر قوه نداریم همه ده ما به ده تومان نمی ارزد * اگر او را بهمان پنجه تومان
راضی کنید ممنون شما میشویم و بخود شما هم چیزی میدهیم که شما هم قانع بشوید * نجوای ما در اینجا

[1] کوه نور اسم یک عدد دانه قیمتی است

ختم شد

خسته شده من خاموش نشستم * به این خیال بودم که رفیق من چه صلاح میداند * انجمن منتظر نتیجه سرنو
شت من و کدخدا بود * من پیش رفتم و برفیق خود گفتم * که از طرف شما آنچه لازمه فساد بود بیان کردم بنا
بمصلحت و سنگدلی شما و انصاف و کارهای شما آنقدر شرح و بسط دادم که ما فوق آن متصور نیست آخر الامر
کار باینجا کشیده که میخواهند پنجتومان با یک اره قصب بدهند برادر عزیزم خوب است غنیمت است از
کف دستی که مو ندارد چه عاید میشود * شیرعلی بیگ گفت هر چه گفتی خوب کردی لازمه نوکری بریدن
و دوختن است منهم بآنها گفته ام که حاجی بابا شخصی است خاموش ولی در موقع لزوم مثل سنگ است
در مقابل خرگوش * حرف ما که تمام شد دیدم کدخدا با جمعی دیگر * چند ظرف سیب و به و عسل و قدری
پنیر تازه آوردند و با لطف و عجز و ملایمت استدعا کردند که شیرعلی بیگ قبول نماید * پس از آن کدخدا
دست به بغل خود نموده پنجتومان بیرون آورد و آنقدر از فلاکت خود و اهل ده سخن گفت که دل سنگ آب
میشد * ولی بقلب سیاه شیرعلی بیگ قدر سر موئی اثر نداشت به اشاره شیرعلی بیگ گفتم بردارید ببرید
دور بریزید لازم نداریم بیچاره ها با دل شکسته و قلب خسته سینی های میوه را برداشتند و با حالت زار از
پس رفتند مختصر [illegible] دیدم کدخدا [illegible] پارچه [illegible] پیش آمد [illegible] گفت اگر ده تومان با سرداری بیاوریم قبول میشود یا
گفتم بسیار خوب است [illegible] آمده ده تومان را با سرداری جلو ما گذارد و من منتظر بودم که بگویم چه خواهند داد [illegible]
نشستم غیر از چشمک و ایما و اشاره چیزی ندیدم آخر حوصله ام سر رفت * گفتم حق من کجاست * کدخدا
گفت قدری تامل کنید خدمتانه شما هم میرسد * [illegible] اتفاقا معین شده بود * ولی هنوز مال شما آماده
نشده است الآن می آورند * بعد از مدتی دیدم همان قصب که پیش شیرعلی بیگ گذارده بودند و قبول
نشده بود * همان را در سینی گذارده بیک آداب مخصوصی آوردند و هزار گونه معذرت خواستند بلکه
قبول شود * من در کمال غیض مثل دیو * دیوانه وار گفتم * این چه چیز است شما حیا ندارید * خجالت نمیکشید
مرا نمی شناسید * من فراش دیوان هستم * کسی که میتواند پدر تورا * بسوزاند * و مبتلای صد
کند که بعمر تون خواب ندیده باشید چه تصور کرده اید * که این پارچه شرنده را برای من آوردید * چرا که
سالها بارث پشت در پشت بشما رسیده حالا میخواهید هر چه ندید ترمن بکنید * حقیقت شما دهاتی ها
شعور ندارید * بردارید ببرید [illegible] کنید * معلوم خواهد شد که فراش دیوان چه طور است پوست
از سر دیوان میکند شما که [illegible] نشنیده * میخواستند بردارند شیرعلی بیگ گفت بیارید * ببینم چه چیز است
دست خود را دراز کرده قصب را برداشت در مقابل آفتاب نگاهی کرد * بعد گفت هر چه باشد عیبی ندارد
این برای من باشد اظهار تشکر نمود * حاضرین که همه ایستاده بودند هیچیک جرئت نکردند که بگویند

چرا خود را پیش خود خیال کردم که من بچه آن نسبت داشتم و محق بودم اکنون که از دستم رفت شعور بسرم آمد که اهل وطن چگونه هستند * و بچه من سرمشق شد که اشخاصیکه ادعای دوستی و رفاقت میکنند بشناسم و رود آنها را نخورم

فصل نهم چهره گشودن اقبال نایب و نا. دوم فراش خانه شدن حاجی بابا

دو عدد بره املک یعنی شیرخوار که ریسمان آنها را به بنه مال بسته بودند من همراه برداشتم که پیش کش فراشباشی کنیم لذا الوردو بمنزل گاه سلطانیه بخدمت نایب اول رفتیم * نایب اول همان وقت ما را بحضور فراشباشی برد در آن موقع اتفاقاً خدمت فراشباشی یک دو نفر از رفقای همسر خود پیش نشسته بودند دیگر جمعیت و خیالی نبود * معظم الیه بشیرعلی بیگ خطاب فرمودند * چه کرده اید * سیورسات و غله آورده یا که خدایان را * شیرعلی بیگ عرض کرد * همکدام * که خدا و ریش سفیدان * و دو راس بره * بخدمت سرکار فرستاده اند و آنها دست ما گرفته تمام ده کرده اند * چیزی دیگر در آن ده غیر از این دو عدد بره باقی نمانده بود و از هستی ساقط بودند * اگر بچه انقضا آذوقه ارسال نشود حتماً باید گرسنه خواهند خورد سرکار فراشباشی * فرمودند * واقع میگوئی * اگران ها برده ارند لابد غش هم دارند مثله بی چیزی آنها را از کجا تو فهمیدی * شیرعلی عرض کرد * فرمایش سرکار صحیح است لاکن عرض بنده در مسئله آذوقه و غله عیاشند * فراشباشی غضبانه فرمودند پس تو چرا ماموریت خودت را معمول ننمودی و که خدا و ریش سفید های انجا نیاوردی * مردکه حرامزاده * من اگر انجا بودم * آنها را زنده زنده آتش می کشیدم * و مهارشان می کردم تا اینکه هرچه دارند * قبول کنند * بگو به بینم چرا آنها را نیاوردی شیرعلی نگاهی بمن کرده گفت ما کت و بغل آنها را بستیم و میخواستیم که بیاوریم * انچه لازمه تشدد بود نمودیم و حاجی بابا به انقضا بانواع سختی گفت که اگر وجه ندهند دیگر کسی به آنها رحم نخواهد کرد علاوه بر آن هم گفتیم که سرکار فراشباشی بسیار بی رحم است و خدا نترس اگر کسی بدستشان بیفتد امید رهائی دیگر بچه آن شخص نیست و کاسه طمع معظم الیه به آب جوی ورودخانه هم پر نخواهد شد * فراشباشی رو بمن کرده فرمودند حاجی بابا انقضا چه گفتند و چرا آنها را نیاوردی در کمال ادب عرض کردم * شیرعلی بیگ نایب سرکار است بنده اختیاری نداشتم * فقط فدوی بملازمت مشارالیه رفتم * سرکار فراشباشی متغیر شده به اندازه که دلشان خواست فحاشی زیادی کردند * و توبیخ و ملامت فرمودند بعد رو برفقای خودشان کرده * فرمودند این حرامزاده ها ملعنت کرده اند بعد از شیرعلی بیگ پرسیدند * راست بگو * بسر من * بنمک شاه راست بگو * برای خودت چه گرفته بعد از بنده پرسیدند * که در عرض این یک ماه چه عایدت شده

هرچه ما عرض کردیم که تقصیری نداریم * چیزی فایده نشده بنج رفت و هرچه قسم خوردم قبول نشد
آخرالامر حکم شد که نایب اول ما را محبوساً نگاه بدارند تا اینکه کدخدا و ریش سفیدان آن قریه بیایند و مواخذه
بشود * ما را که دستاق کردند و مجلس فراشباشی که خلوت شد شیرعلی خواست که مرا هم شریک تقصیر خود
نماید * و سهمی هم از تاق سابق الذکر من بدهد * گفتم نه رفیق * اگر شما نشئه خودی و صداع عارضت
شده چیزی نذر که مرا هم تکلیف میکنی * وضع سلوک آقائی شما بجهة من سرمشق شده کفایت حال مرا خواهد کرد
بعد گفتمش این بیت را خوانده * شمس تبریزی اگر جامت دهد از وی بگیر * جام را وانگه گرفتی از خمار اندیشه کن * اول که
قبول نکردم سعی نمود که مرا در موقع روبرو شدن با کدخدا و ریش سفیدان همراه نماید و با نیک و بد شریک
سازد * لاکن من آنقدر بی شعور نبودم که در چنان موقعی با کسی همراهی کنم یا وعده همراهی نمایم * مشارالیه گفت
اگر بنا بشود که چوب و فلک درمیان بیاید هیچکس بمشارالیه ترحم نخواهد کرد بجهة اینکه سابق براین کارهائی
کرده است که دلها همه پرخون است و یقین داشت که دیگر پاداش مکافات خواهد رسید * گفتم هرچه میخواهد بشود
من شریک شما نمیشوم * تو پاک باش و مندیش از حکایت پاک * زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفت در موقع ضرورت هیچکس با کسی شریک نیست هرچه باشم بسر برم و به پای فلک نمیروم * گفتم
خود دانی منهم حماقت نمیکنم * گفتمش * چونکه بد کردی ز خود ایمن مباش * زانکه تخم است و برویاند خداش * خلاصه یکوقت سرکار فراشباشی شیرعلی بیک را خواست * بعد لول * الخائن خائف
حاضر نبود بنده را احضار نمودند و استفسار کردند بیان واقعه را عرض نمودم * که مشارالیه از ترس چوب
خوردن فرار کرده است آخرالامر اهالی ده را حاضر کردند استفسار کردند * آنها متفق القول گفتند
نه من کاری کرده ام نه چیزی از آنها گرفته ام بلکه در آن روز اصرار بلیغ داشتم که بجهة فراشباشی پیشکش قابلی بگیرم
و شکایت بی اندازه از دست شیرعلی بیک کردند * در آخر کار گفتند که زخم تازه التیام یافته که از دست
جور و ظلم شاهزاده و اتباعش به آنها رسیده بود * شیرعلی بیک تجدید نموده است * تمام این مطالب
بجهة من مفید شد و راه ترقی را برای من صاف مینمود این مطلب واضح گردید و بافواه عموم افتاد * مردم مرا
بچشم اعتبار و اعتدال نگاه میکردند و صادق القول با کفایت تصور مینمودند * چنانچه یکی از فلاسفه
دهر گفته است * عقل و ادراک بهتر از زر و مال است و دیگری گفته است * پای گناه کار سر دار میرود
سر بیگناه پای دار نمیرود * مختصر من در نظر مردم اعتباری حاصل کردم و شخص لایقی محسوب شدم *
خمیر مایه دکان شیشه گر سنگ است * عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد * آخرالامر نتیجه این شد که بجای
نایب دوم قرار کرده من قرار گرفتم * عهده کمی نبود * و مطالعه کنندگان محترم از سرگذشت بعدها صدق

وکذب عرض مرا خواهند فهمید و مستحضر خواهند گردید * که دنیا در تحت قانون نیست * علم و حلم
و صداقت و دیانت * در یک موقع با بخت همراهی میکند * معهذا دنیا تحت قانون نیست
کاهی جمال و کمال * کاهی زر و مال اسباب ترقی انسان میشود * یک وقت هم دیده شده
که کمال و مال هر دو وبال میشوند لهذا دنیا تحت قانون نیست درست گفته است چنانچه ترجمه
احقر نامه مترجم این اساس هم بعینه همین طور واقع شده است چنانچه شرح عدم فیوضات + که به بند که کرد نادان

زند تیر	فصل دهم با وجود پیشه فراشی حاجی بابا از دیدن صدمه زن و مرگ وی متألم گردید	از قضا برحذر

در ایامیکه من بعهده نیابت فراشخانه مفتخر بودم دولت روسیه بخاک گرجستان مستولی شده بود
سکنه حدود بین رود ارس و کور * ایران را اذیت مینمود و از این جهت اعلیحضرت شاهنشاه بجهت دفاع
آنها در نزاع بودند * حاکم ایروان که بسردار معروف و طرف اطمینان شاه بود لشکر کشی بی ترتیب نموده با قشون
دولت بهیه روس میجنگید * عساکر روس دهات و قراء آن اطراف را آتش زده ویران نموده
بداخله خاک ایران آمده بودند لشکری هم از جانب ایران در تحت سرداری حضرت اشرف والا ولیعهد
کیوان مهد فرمانفرمای خطه کبری آذربایجان نزدیک تبریز جمع آوری شده بود * از طهران حکم صادر
گردیده بود که معجلا لشکر مذکور تکمیل بشود * و مشغول جنگ گردد چنانچه پیشرفت کنند غنیم را
مغلوب سازند و باصطلاح تلفظ درباری * از تفلیس گذشته تا دیوار مسکو قشون روس را برانند
چون حضرت ولیعهد بخاکپای همایونی عرض کرده بودند که در شرف پرش بضلع قشلو هستند * لهذا
سکنه لشکر سلطانیه همه روزه منتظر نتیجه و فتح بودند و از طهران هم مجددا حکم صادر یافته بود که قشون
روسیه را بخوبی استقبال نمایند و دمار از روزگار آن قوم بدکردار درآورند * در حالتیکه عالی و دانی
منتظر فتح و ظفر بودند از تبریز چاپاری بعجله رسید * متا الیه حامل پنج راس اسب بود و بار تمام اسبها گوش
بریده قشون روس بود * لهذا چاپار مذکور با شکوه مخصوص جوالهای سر بریده را در جلو چادر سردارهای سلطانی
خالی کرد که بعرض اعلیحضرت سلطان برسانند * در عریضه هم ظاهر بموقف عرض سلطنت پناه استدعا
شده بود که از لشکر امدادی بشود لهذا روز دیگر سرکار نامراد خان خون خوار سرکرده کی ده هزار نفر
سوار چادر را مامور گردید که فورا بکنار رود ارس برود * مین باشی ها یوزباشی ها ده باشی ها همگی
مع سرتیپ و سرهنگ و یاور و نایب و وکیل باشی و یساول سوارها همه دو به چادر فراشباشی جمع شدند
و بهر یک دستور العمل داده شد که چه بکنند * و کجا چادر بزنند * بمن هم حکم رسید که با ده فراش

خود هم جلو جلو با قشون بروم و سیورسات قشون را از دهات جمع آوری کرده تقسیم کنم * کار من
اگرچه مهم بود ولی مواظبت لازم داشت که زحمت زیاد و انجام بدهم و فائده کلی هم ببرم * لاکن سر
گذشت تازه سیر علی بیگ از نظرم محو نشده بود لهذا به خود حتم کردم که در این سفر آتش طمع خود را به آب
صبر و بی نیازی خاموش کنم * و دامن خود را بلوث بی عصمتی نیالایم خلاصه من و اتباعم بعجله حرکت کردیم *
اطلاع جهات بین راه داده چند روز قبل از ورود سوارها وارد ایروان شدیم * آنجا که رسیدیم معلوم شد
که سردار مذکور بعد از پرسش به ایل کاویش او * مراجعت نموده منتظر ورود فراشباشی است * قشونیکه در تحت
سرکردگی حضرت والا ولیعهد بود به ثغور دیگر رفته بودند که از سمت گنجه و شکی و شیروان حمله نمایند زیراکه
در آن طرف قشون روسیه بی اعتدالی میکردند و از آنجهة استعانت خواسته بودند همین قدر که سرکار نامراد
خان سردار ایروان ملحق گردید * قرار شد که جاسوسی باطراف روانه نمایند که ببیند قشون روسیه
کجاست و خیالشان چیست مرا سرکرده بیست نفر فلک زده نموده بجاسوسی روانه کردند و بیست نفرهم
از جانب سردار ایروانی بجهة راه نمائی همراه ما معین گردید که در این نواحی دلیل ما باشند * طرف عصری با جملگی
یک جا جمع شدیم و بعد از نماز مغرب حرکت کردیم * از اچمیازین که محل ملا و شیوخ ارامنه بود گذشتیم
و نزدیک صبح به پل اشترک رسیدیم بسبب بیجا آب رودخانه و بجهة تل و تپه های مسلسل اطراف رود مذکور
همه قدری تیره و چنین معلوم میشد که از دو سمت سد سدید کشیده شده است ده اشترک که کنار رود مذکور
واقع شده بود کم کم از میان گرد و دره ها نمایان میشد و خانه های معموره حال و مطموره سابق بطور دلکش بنظر
می آمد * همراهین بمن گفتند که این آثار و علامات معبد ارامنه خاک ایران است * ما از پل که عبور میکردیم
آب کف آلود رودخانه که به سنگ و دیوار میخورد از کف رود معلوم میشد صداهای طاق و طوق سم
اسبان سگان ده را مستحضر و مضطرب ساخته * شروع به پارس نمودند از طرف دیگر آواز قاقا
کلاغ بلند شده بود * در این بین یکی از سوارهای ما دهنه اسب خویش را کشیده * گفت * یا علی *
پناه بخدا * این چه چیز است * شما ها نمی بینید یک چیز سفیدی از پهلوی کلیسای مخروبه بنظر می آید
دیگری گفت چرا چرا باید غول بیابانی باشد * بدون شک غول بیابانی است * حال موقع است
که بعقب لاشش میگردد * دیده شده محتمل است که یکی از ما ها را بخورد * منهم چیزی میدیدم ولی درست تشخیص داده
نمیشد * همه ما ها * روی پل ایستادیم و بغور ملاحظه آن سفیدی را میکردیم * هرکس میگفت که این
باید چیزی خارق عادت باشد * یکی می گفت یا علی * یکی می گفت یا حسین * دیگری داد میزد
یا امام * یا الله * ولی هیچیک جرئت پیش رفتن نداشت و هرکس آیه قران و دعا و افسون تازه

محتمل

میخواندند * وجود میدیدند * یک شخص عراقی که در اصفهان مدتها مانده بود * گفت بند زیر جامه تان را
باز کنید * بعقیدهٔ اصفهانی ها اگر کسی بند زیر جامه باز کند غول میگریزد * ولی خان به تشدد گفت این حرفها
چه چیز است من هرگز بند شلوار خود را باز نمی کنم چراکه شاید غول بیاید و در تمام آن من برود و آنوقت دیگر
خرابیش بیشتر است بهتر این است که بیرون بماند اصفهانی شاید میتواند بر حسب لزوم غول را جا بدهد
ولی من نمیتوانم مختصر مدتی بشوخی * و مدتی بجدی گذشت * اسبهامون هم از شدت خوف پس
زده بودند * تا اینکه خوب هوا روشن شد معلوم گردید که خیال محض بوده * قوه وهمیه و واهمه که از همه رفع شد
ولی خان * زور بر رکاب آورد و گفت که من میروم تحقیق میکنم * اسب خود را جولان داده در رکاب کش بطرف
کلیسیا خرابه رفت فوراً مراجعت نموده گفت چیزی را که ما غول فرض میکردیم * یک زنی است روبنده بسرش با
تکون میدهد * گفتم نه بابا چه طور تکان میدهد * گفت همین است که عرض میکنم * الآن همان زن
با مردی در سایه دیوار توقف دارند * من محض اینکه رونقی بماموریت خود بدهم پنج نفر سوار برداشته
همراه بردم که تحقیق از حال آن زن و مرد نمایم ببینیم برای چه در آنجا خود را پنهان کرده اند * و مابقی سوارها را در
همان جا متوقف ساختم دور کلیسیا گشتی زدم چیزی ندیدم تا اینکه به گوشه دیوار که رسیدیم مقصود معلوم گردید
زن بیچاره روی زمین افتاده و آن مرد مذکور سر آن بیچاره را بدامن بدبختی خودش گذارده بود اگرچه صورت زرد ضعیفه
تا یک اندازه زیر روبنده پنهان بود ولی آثار وجاهت از چهره اش مرئی میشد * علی هذا القیاس از
بشرهٔ آن جوان خوش سیما علامت جلادت و جوان مردی هویدا بود * بعمر خود چنان جوان خوش
قواره و قیافه ندیده بودم * لباس گرجی بتنش * و بکمرش قمه آویخته تفنگش را بدیوار گذارده بود
روبندهٔ ضعیفه که بسیار سفید و پاک بود چند جای آن لکه خون داشت و تکه تکه شده بود * اگرچه من در میان
اشخاص وحشی نشو و نما یافته بودم و از مروت بهره نداشتم * معهذا حال من و همراهین از مشاهدهٔ احوال
آن دو فلک زده منقلب گردید و قبل از آنکه پیش برویم و احوال آنها را بپرسیم همه گی بهت زده شده
بودیم * آخر الامر به آن جوان در حالت تعجب گفتم * شما کیستید * اینجا چه میکنید اگر شما غریبید و مسافر
چرا در ده نرفته اید * جوان بدبخت با صدای نحیف و حالت ضعیف گفت * اگر شما انسان هستید محض
رضای خدا بمن کمک بدهید * اگر شما از جانب سردار بجهت گرفتن ما آمده اید به این ضعیفه بیچاره رحم نمائید
که در حالت سکرات است * من مزاحمت از تسلیم شدن نمیکنم ولی شما بجهت خاطر خدا ترحم به این بی نوا بکنید
گفتم شما چه کاره هستید * سردار حکمی در باره شما نداده * از کجا می آئید * بکجا میروید * جوان بیچاره گفت *
حکایت ما دراز و جان گداز است اگر شما مردی میکنید * تا این دختر بیچاره را بجائی برسانم که معالجه

شود * در انجا تفصیل حال مآل خود را مفصلاً بیان خواهم کرد * مشار الیها یک دوای مختصر
در جراحت قلبش خوب خواهد شد اگرچه زخم داشت لاکن زخم کاری نخورده * الحمد لله * که شما از جانب
سرور آمده‌اید * برای خدا من استدعا میکنم که جان ما را ازین مهلکه نجات بدهید اگر شرح حال بدبختی ما را
بشنوید البته برحم خواهید کرد * و حفاظت خواهید نمود * حضور مشار الیه بجهة رقت قلب من بی نتیجه لزوم
نداشت زیرا که * ناله مرغ گرفتار نشانی وارد * از حال و بشره آنها هر سنگ دلی بود مثل موم نرم میشد
با خیال او موافقت کرده گفتم مریض شما را خواهیم برد و احوال شما را خواهیم پرسید * ولی چگونه او را بریم
مشار الیها در آن وقت چیزی نمیگفت ولی روبنده خود را دور صورتش می‌پیچید که دهنش لب و چهره‌اش نگشود
نگردد و پوشش * ناله میکرد * و از دل پر درد خود متصل آه سرد میکشید * من یکی از سوارها گفتم از
اسب خود پیاده شود * فوراً مریضه را بجای او قرار داده شد و بطرف آبادی رفتیم * بخانهای ده
که رسیدیم در یک خانه که بهتر از سایرین بود میخ اسب خود را کوبیدیم صاحب خانه علی الظاهر از ورود
ما خوش وقت بود * مشار الیها را بمیزبان سپردم و گفتم که باید بخوبی ازین ضعیفه توجه شود * پیره زنی را
که معروف بدوا و درمان دادن بود خواستند و مشار الیها را به او سپردند از گفتگوی آن شخص استنباط شد که
ارمنی است چون سکنه * اشتارک هم ارمنی بودند همدیگر را شناختند مشار الیها مطمئن گردید که بهتر از
این جائی بجهة او نخواهد بود

فصل یازدهم تفصیل حال یوسف و مریم ارمنی

قبل از آنکه من در اینجا توقف کنم بر این خیال بودم که بردم گله را بهران منزل کنم بجهة اینکه در اینجا هم هوا
خنک داشت و هم الونه زیاد بجهة اسب‌ها لاکن از قراریکه اهل آبادی گفتند * ایلات آن اطرافیکه با منتظر
خانه و جمعیت آنها بودیم قبل از شروع جنگ * از ترس صدمه و نام ننگ به اطراف کوهستان پخش و پرده شده بودند
لهذا مجبوراً در همان قریه آشترک متوقف شدم همراهین هرکدام جائی را بجهة خودشان انتخاب کردند جمعی
نزدیک علف زار رفتند برخی در زیر سایه آسیا * و نزدیک رودخانه منزل کردند منهم فرش خود را بالای
تخته سنگ بزرگی که جای بلندی در کنار رودخانه واقع شده بود گستردم چون کنگلو بود نظرانداز خوبی داشت
و عابرین طرق حدود روسیه از هر طرف معلوم و مفهوم میشد * بقدر دو ساعت خواب شیرینی کردم بعد از خواب
جوان ارمنی را خواستم * که شرح حال خود را بگوید اهالی آبادی ناشتای خوبی بجهة ما آوردند حقیقت موقعی
بجهة ما جوان ارمنی بود * پس از صرف غذا و راحت از خواب آفتاب هم خوب بالا آمده بود جوان ارمنی
سرگذشت خود را علی التحقیق بطور تشریح بموجب ذیل توضیح نمود * از رفتار و گفتارش مشخص بود که تمام

مطالب را صدق میگوید اولاً گفت مرا دردی است اندر دل اگر گویم زبان سوزد * وگر دم در کشم ترسم
مغز استخوان سوزد * من در خاک قرسی بمذهب ارامنه که شعبه از مذاهب عیسوی است متولد شده ام
و موسوم به یوسف هستم پدرم کدخدای ده کاویش لو میباشد * سکنه آنجا کلاً ارامنه میباشند و قریه مذکور
چندان فاصله از رود پر صفای خوش آب و هوای پمباکی ندارد و اینجا تا قریه ماشش آلگیج است (آلگیج
زبان تفلیسی است و از فرسخ ایرانی کمتر میباشد) .... قریه مذکور بسیار خوش آب و
هوا است کوه و دشت آنجا همیشه سبز و خرم چون بهار پر صفا است مرغزار و انهارش مثل باغ بهشت و سلسبیل و
کوثر است از خنکی و صفا اهل آن آبادی همه پر قوا و صورت اناث و ذکور مثل یوسف و زلیخا بلکه شبیه حور
و غلمان سلمان است * اگرچه حکومت متواترا جهران وارمنستان در فقر و فاقه رعایا خوشحال اند
و هنوز نفهمیده اند که رعیت متمول باعث عزت حاکم و سلطان است ولی قریه ما چون دور واقع شده
نسبت بشهر و دهات نزدیک کمتر بظلم و تعدی دست رس است بسبب دوری از حکام و گوشه
گیری از خلق بطور ساده گی خوش گذرانی داریم * عموی من راهب و سرکرده خدام کلیسای اچمیازین است
دائیم ملا و واعظ کاتولیک است از آنجهت خانواده ما نسبت بسایرین بهتر در کنج عزلت بگنج راحت و عزت مستند
و عمو و دائی من خیالشان این بود که منهم همان شیوه مقدس را اختیار کنم * پدر من که زراعت پیشه
میباشد همیشه در اندیشه مسطح کردن زمین و مقداری از اراضی زمین اطراف ده را صاف نموده بمعیت دو
پسر دیگرش زرع و کشت میکنند و مرا بجهت همان حرفه مقدس در صومعه قبول نموده اند * هشتم که بده
سالگی رسیدم مرا به اچمیازین بجهت تعلیم فرستادند در آنجا بدقایق علوم و نکات فنون مسائل دینی دل و جان
مصروف نمودم و شب و روز مشغول درس و بحث بودم چون از شش جهت لازمه تحصیل آسوده خاطر بودم
در اندک زمانی تحصیل شدم * متعجب گردید گفتم شش جهت تحصیل چیست بزبان خود بیان کرد و این رباعی
هم یادم آمد اکنون بجهت استحضار خاطر مطالعه کنندگان عرض مینماید * علم را هرگز نیابی تا نباشد
شش خصال * ذهن کامل شوق وافر جمع خاطر بذل مال * شفقت استاد هم باید سبق خواندنی
مدام * لفظ را تحقیق خوانی تا شوی مرد کمال * خلاصه آنچه لازمه خدمت کلیسا بود این بنده باجلد
با قلب سیاه خوانده ام که پیش خدا روسفید باشم کتابخانه کلیسا که از هر کتب پر بود مطالعه نمودم * و آنچه در محل
خانقاه بود سنجیدم رفته رفته کتب تاریخی دیدم که در مذهب ارامنه و حالت ارمنستان نوشته قلب مرا
بیشتر بعلم تاریخ و مطالعه همان کتاب مایل کرد * زیرا که احوال حکومت و استعداد سابقین را ذکر کرده بود
آن وقت من فهمیدم که وقتی این طایفه هم از خود شان حکمرانی داشتند و از وضع حکومت آثاری

وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد

بصفحه روزگار گذاشته اند بجهة حالت ابتذال این فرقه هم اسم پریشان گردید بجای اینکه بنالیدم و بحکام
با احتشام خود می بالیدم با خود می گفتم که ما چقدر بدبخت هستیم که زیر دست غیر مذهب شده ایم الحمد لله که
غیور رافضی نمیشوند که اجنبی از راه دور بیاید و برانها حکمرانی کند اگرچه بحالت اجبار بعضی میتوانند که محکوم
حاکم بی غرض بشوند ولی حرف در اینجاست که نمیشود زیر دست حکامیکه عداوت مذهبی دارد بگذرانند
ونمیتوانند مثل غلام زر خرید محکوم توهین آنها گردد اگر کسی بدیده بصیرت نگاه کند و بطبع منصفانه ملاحظه
نماید دردی بالاتر از آن نیست که انسان محکوم قوم اجنبی باشد چراکه حاکم اجنبی بجهة اختلاف مذهبی بالطبع
ضرر میرساند و حقارت مرئی میدارد * خلاصه مدتی در این خیالات متاسفانه بسر میبردم آخر الامر
بخود گفتم که باید قلاده اطاعت را از گردن بر داشت و حلقه سنگین تبعیت اجنبی را لازم است که از گوش
در آورم پابند تحکمات بی اندازه اجنبی نباشم نعمت آزادی را به نقمت گرفتاری ترجیح دهم خویش
واقارب را از حاشیه فی مشعری ولا الی کری بمتن مطلب بیاورم و از سلف خلف آنها را مستطیع نشانم
بلکه بهوش بیایند و غاشیه برداری حکام جابر غاصب را بکنار گذارند * لهذا چشم از خیالات آنها
نسبت بخدمت مذهبی پوشیدم و بخیال رفاه نوع در آزادی کوشیدم * اتفاقا مابین روس و ایران
تولید جنگ شد ده کاوتیلو که متعلق بماست در وسط معبر طرفین واقع است با خود گفتم که در این موقع
حریت خویش واقربا از جمله واجبات است با آن خیالات سابق الذکر باید کاری کرد که زیادتر
از واعظی اسباب فلاح دارین بجهة آنها و خود من باشد * از این جهة قبل از آنکه وارد طبقه ملائی
شوم دوستان و هم شاگردان خود را در انجمن ول کرده بعجله جانب وطن مالوف آمدم دوستدار
هم میهنانه خویش و بیگانه از من پذیرائی کردند * از خیالات من که متدرجا مستحضر گردیدند ورود مرا
غنیمت شمردند بجهة اینکه غارتگران روس و ایرانی بخیال ویرانی به دهات اطراف ما تاخت و تاز
مینمودند طرفین ابدا نشعرند مثنشا که این گونه جنگ و جدال بجهة اقتدار آنها حاصلی ندارد نتیجه اش پامال
شدن جان و مال رعایای بی گناه است اهالی قریه ما شب و روز در وحشت بودند و میگفتند که آباد
ما از قتل و غارت دشمن بر باد خواهد رفت یا از عبور لشکر ستور دوست نما که حکمران خودمان است
پامال خواهد گردید * حاصل زرع ما را خواهند چرانید * گله و رمه ما را خواهند دوانید * اهل و عیال
ما را دستگیر و اسیر خواهند نمود * معهذا محض حفظ جان و قوت اعضا مشغول رعیتی خودمان بودیم
لاکن بی اسلحه قدم بر نمیداشتیم و شب و روز به انتظار غارت و نهب بسر میبردیم * اگر یک اجنبی
از جلو ده عبور می کرد * یا وارد میشد هر کس بود متفقا بجهة دفاع خود جمع میشدیم با این وطیره چندسال

بسر بردیم و زراعتی بجهة قوت لایموت نموده به ترس و لرز عمر میگذرانیدیم * اکنون از روی شفقت چشم
عطف عنان نموده حال شخصی خود را عرض مینماید * دو سال قبل که موقع درو حاصل شد بر حسب
معمول صبح زودی برخواسته مسلح شدم و بزراعت دور دست خود مان بجهة درو رفتم در حالت
درو کردن دیدم یکی از سوارهای ایرانی زنی را به ترک کشیده از طرف دامنه کوه بسمت دره بسرعت
میرود * من از جای خود بجهة تماشا راست ایستادم از حسن اتفاق ضعیفه که مرا دید بنای جیغ و زدن گذاشت
زیرا که سوار ایرانی وی را بجبر میبرد نه به رضا * من هم بعجله در سنگ لاخها بنای دویدن نهادم که جلوگیر
از سوار مذکور نمایم * از دور دست شمشیر کرده به تشر گفتم و ایسا به ایست نزدیک که شدم خواستم
دهنه اسبش را بگیرم * چون ترک اسبش اسباب زیاد بود نه قوه شمشیر کشیدن داشت و نه هم میتوانست
تفنگش را از گردنش بیرون بیاورد * لهذا چاره جز جولان دادن اسب و فرار نداشت با شمشیر برهنه حمله
نمودم اسبش رم کرده چپ راه شد از سرعت حرکت اسب دست ضعیفه از کمر سوار ول شد و بزمین افتاد
سوار مذکور که از سر بار سبک بار شد میخواست دست بقبضه تفنگ کند لاکن مرا که با شمشیر برهنه مستعد دید
فرار را بر قرار رجحان داد طوری بعجله رفت که گرد او را هم ندیدم * من فوراً دویدم که ضعیفه را
از زمین بلند کنم از لباس مشار الیها فهمیدم که ارمنی میباشد * مشار الیها از صدمه ضرب عدم هوش
گردیده بود * چادر و پیچه اش بی اختیار باز شده بود و همین اینکه نسیم بصورتش بخورد و حالش بجا آید
چادرش را که برداشتم دیدم لعبتی است سن پانزده ساله ولی از ماه چهارده بهتر است دلم بی اختیار شده
محبتش چنان مرا جذب نمود * که ملاحظه نامحرمی از مغزم پرید سر آن پری پیکر را برداشته بسینه پر حسرت
خود گذاشتم * هیچوقت آن حالت محبت را فراموش نمیکنم چرا که در آن وقت چشم شهلا و روی زیبا و قد
رعنای او چنان بر من اثر کرد که بغیر از محبت او دیگر همه چیزها فراموشم شد اگر مشار الیها در آنوقت چشم خود را
نمی گشود دل من تا روز قیامت بجهة آن قد و قامت باز نمیشد * چشم سیاهش روزگار سیاه مرا
چون روی ماهش سفید کرد * سخن و لبش بقلبم چنان اثر کرد * که گویا روح تازه بجسد تجدید من
دمید * لاکن خوب که بهوش آمد و خود را بسینه نامحرم دید بطوری ناله و ندبه پیشه کرد * که جگر مرا ریشه
ریشه نمود * کم کم باو تسلی دادم و ملایمش کردم * مرا که هم مذهب خود دانست قدری مطمئن شده
بچشم محبت نگاهم کرد * علاوه بران که فهمید سبب نجات او من بوده ام نفرتش به الفت
مبدل گردید * من پیش خود گفتم که نگاه مرحمتش مرا پسندیده است * بخیال دیگر افتادم *
زاهد گرسنه و خانه خالی و حلوا هم * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * مشار الیها بنای

مزاحمت و مذمت شما دو زبان ملامت گشود به آه و ناله افتاده گفت سرم را از سینه ات بردار
و دست از دامنم بکش * از راز نهانی من که هنوز شوهرم ندیده است چشم بپوش و پرده
عصمتی که بین زنهای ارامنه بسیار گرانبهاست مدر * داغ ناشادی بدلم مگذار * بین حجاب
و اقران شرمسارم مساز — حرفهای دلگدازش بقلب سیاه من اثر نداشت خدا معاف بدارد
اصرار شوق اسباب ابرام من گردید گریه اش آتش اشتیاق مرا مثل نفت و روغن شده بیشتر مشتعل گردانید گفتمش
اگر من نبودم شما بدست قوم بیرحم گرفتار بودید و اگر بسبب وجود من نبود شما در زیر چادر حبس الدم
گرفته قطع حیات میشد * و حال جزء اموات بودی * حرفهای من ابداً پیش او اعتباری
نداشت و هیچ تصور نمیکرد * که گمشده میباشد * بهر جهت افسون ذلیل قلدری قلب سنگش را نرم
نمود * گفتم غیر از من کسی از راز تو با خبر نخواهد شد * بحق خدای یکتا و بحق صلیب بی همتا * بحق مولانا
گریگوری مقدس که تا زمان حیات سر ترا افشا نخواهم کرد از این قبیل حرفها که بقدر یک کتاب
موعظه بود صحبت داشتم * آخرالامر رضا بقضا داد در همان وقت بقلبم اثر نمود که اگر در زمرهٔ طلاب
داخل نشده بودم این گونه مواعظ و خدعه از من بظهور نمیرسید و با نامحرم حرف نمیزدم مار گیسوان
و عقرب جرارهٔ زلفش چنان دل مرا گزیده بودند که بغیر از تریاق وصال و مکیدن لعل لبش دیگر مداوای
سراغ نداشتم * پس از آنکه فی الجمله از بذل محبتش زخم قلبم التیام یافت گفتم سرگذشت خود را بگو کیستی
چه کارهٔ * با این شخص اجنبی چگونه در اینجا آمدی * آه سردی از دل پر درد کشیده گفت * از بابت
این سوار ابداً اورا نمی شناسم همین قدر میدانم که ایرانی است و مقصودش را جز فروش من چیزی
نفهمیدم * چند روز قبل زد و خورد خفیفی بین ایرانی + و گرجی ها واقع شد * گرجی ها مغلوب شدند
ایرانیها که غالب آمدند جمعی را دستگیر کرده به ایروان بردند * چند روز قبل از این قصبهٔ ده ما
از سوارهای ایرانی پر شد * من هیچ تصور نمیکردم که غارتگرم مرا گرجی تصور کرده بجهت فروشش تدبیر
نمود * امروز صبح زودی برخواستم مشک خود را برداشتم بردم آب از جوی بیاورم * یک مرتبه
این سوار از پشت دیوار خرابه بیرون آمد و خنجر آبدار کشیده گفت اگر اهمش نزدم مرا خواهد کشت
دستم را ببازو گرفته به پشت خود و ترک اسب کشید در وقت حرکت چند نفر دخترهای دیگر که بجهت آب
آوردن میرفتند مارا دیدند صداهای واهوی آنها بلند شد * امیدوار شدم که مرا از چنگ
این نهنگ رها خواهند کرد * ولی نمیدانستم که گرگ و پلنگ عصمت من تو بودی * مشار الیه
از بیراهه کوه و دره اسب خود را تاخت آخرالامر قمار خود را بتو باخت * اهالی ده را که میدانید

از اسم سوار ایرانی قبض روح میشوند * بما زسیدند * تا اینکه شما را دیدم تسکین قلب مجروح من
داد و فریاد و فغان کردم اکنون بد بختیم چهره گشود * که از چنگال کرکم در ربودی * ولیکن عاقبت کرکم
توبودی * صحبت شیرین لب نمکینش جاری بود و حالی داشتم که در این اثنا چند نفر را از دور دیدم
سراسیمه میدوند یکی سوار بود و باقی پیاده بطرف ما می آمدند * قدری که نزدیک شدند محبوبه سیم تن
من آنها را شناخت رنگش مثل گل سرخ شگفته گردید و قلبش چون صبح صادق روشن شد * یکمرتبه
بی اختیار فریاد کرد * آه این است پدر من * و برادرهای من انها هم از اطون + آگوست *
و وانس عموهای من هستند * خوب که نزدیک شدند برخاسته از وجد و خوشی انها را بغل گرفت
من در طرف خوف بودم که مبادا جوانی بیاید و اورا در بغل بگیرد * اما از خوش بختی کسی نیامد غیر از همان
خویش و اقربای مذکور انها به آن دخترک گفتند * که ما از خوش بختی هنوز بزراعت نرفته صدای تو
دخترهای ده را شنیدیم مادیان پیش کشیده سوار شدیم و دیگران هم پیاده بسرعت دویدند + و در ردپای
تازه همان اسب سوار همه جا آمده تا به اینجا ترا دیدیم الحمد لله بمقصود خود رسیدیم در بین راه هم چند جا
از دور میدیدیم که شما را میبرد تا اینکه از جای بلندی او انس * دید که داخل دره شدید * مشار الیها
در بشاشت جواب داد که بلی راست است * و شکر خدا دگریگوری مولا را اینجا آورد * که از دست
سوار نجات یافته است * بعد شکر خدا را بجا آورده و قلبش از دیدن پدر و برادر تسکین یافت قدری
تأمل نموده بطرف من اشاره نمود و گفت رهاننده من این است که می بینید * همه انها بطرف من از روی
تعجب نگاه کردند * پدرش که مرد مسنی بود مرا مخاطب ساخته پرسید * شما پسر کی هستید * گفتم
پسر خواجه پطروس * کدخدای قریه کاوهیشلو هستم * متعجبانه گفت * آه * پدر شما از دوستان
حقیقی من است ولی شما را نمی شناسم * شاید شما همان پسری هستید که بجهة تعلیم در کلیسای مذکور رفته
بودید که درس و بحث مذهبی نمائید و از شنیدن این مقدمه ها تمام اهل ده مراجعت کرده اید * من
جواب دادم * بلی بلی همانم * پیرمرد خوشوقت شده * گفت خوش آمدید * قدم شما مبارک بود
که در آن ده آمدید خانه شما آباد ان * ممنون احسان شما هستیم * که جان دخترم را از دست آن اهرمن
نجات دادید * تا قیامت امتنان از جوانمردی شما داریم * لاکن حال باید به اتفاق ما بخانه تشریف
بیاورید * مهمان ما بشوید * حال موقعی است که بجهة مقدم شما بره کشی کنیم و از شما پذیرائی نمائیم
خاک قدم شما را بجای سرمه بچشم کشیم و شما را بسر خود مان نشانیم چرا که شما باعث حیات مریم شده
اید و الا کنیزی مسلمانان میرفت و داغ فقدان او تا قیامت بدل ما می نشست * پس از آن برادرها

و عموها هم تعارفات زیادی کردند و بجهت رفتن القدر اصرار نمودند که نتوانستم بهیچ بهانه متعذر شوم * چنانچه
ملاحظهٔ محبت مریم نمود ممکن داشت نروم * ولی دام گیسویش و چشم مفتونش چنان مرا مجبور کرده بود
که بعوض پا بجای او بسر میرفتم * مختصر مقداری که طی مسافت نموده و کوه و دره پیمودیم خانهٔ مریم تا
بچشم یوسف زندانی پدیدار گردید * رفقا قریهٔ خود را که مسکن مقصود من بود از دور نشان دادند
دیدم که ده خوش روحی در گوشهٔ گرم کوهستان بین درختان واقع شده بود سه سمت هوایش مسدود بود
و سمت شمالش که بطرف دریای قلزم بود طبیعی مفتوح و همیشه هوای راحت افزا بدان فضای عنبرفشان
میوزید و بسمت دیگرش هم رودخانهٔ بسیاری جاری آنهم فرح بخش و دلگشا و سرسبز و خوش نما بود
و به اندازهٔ فاصلهٔ تار کلیسا واقع شده بود محل مذکور اول ثغور روس بود که در بالای کمری اتفاق گردیده
و محوطهٔ آن تمام سبزه زار و گلزار ریاحین و سرو و چنار و سفیدار بود * القصه قدری که نزدیک ده شدیم
تمام سکنه از خانهاشان بیرون آمده بخصوص زنها و اطفال همه از بلندی منتظر بودند که ببینند مریم بدست
آمد یا نه * مریم را که سلامت دیدند دیگر بجهت اظهار شوق آنها حد و حصر نبود قصهٔ پر غصهٔ گرفتاری و نجات
مریم را بیک آب و تابی میگفتند بطور مبالغه حکایت میکردند که جنگی و داری بوده است * سر و تن مذکور
از آهن است و دست و پایش از فولاد و انگشتش کفهٔ آهنی بسته و اسب سوارش بطوری باد پا بود که
بطرفة العین کوه و صحرا و بحر و بر را برق آسا قدم پیمائید نفیر دماغ اسبش مثل صدای رعد و توپ در کوهستان
پیچیده بود و بر حکایتشان محض افسانه چیزی افزوده بودند * میگفتند * فرشته بصورت بزرگ از میان
زمین و آسمان در کوهستان معبر آن معصومه فرود آمده با شمشیری از آتش که بدست داشت به اسب
سوار حمله نموده پس از آنکه مریم را نجات داد اسب و مرکوب را سوزانید و خاکستر کرد وقتیکه مریم از
اسب افتاد بیهوش گردید بعد که بهوش آمد دیگر آثاری از اسب و سوارش ندید و معلوم نبود * من که در
کوچه عبور میکردم میگفتند این بزرگ مظهر همان فرشته است لهذا توجه تمام اهالی ده بمن بود چیزی باقی
نمانده بود که اهالی ده مرا ستایش کنند و لطف کاملهٔ الهی بدانند که در این بین چوپان پسری از شومی
طالع آمد فسخ عقیدهٔ آنها را نموده گفت این فرشته کجا بود * این پسر خواجه بطرس است اسمش یوسف
میباشد و اهل کاوشیلو است چوپان راه من مکرر دیده بودم بسبب بدنفسی همان پسرهٔ چوپان * از درجهٔ
فرشته نزول نموده شیطان محض شدم * بچشم تحقیق و تعدیل نگاه کردم دیدم حقیقت همان است
که پسرهٔ چوپان گفته تمام قصص را همین طور تصور کردم * معهذا مردم مرا بچشم تلطف احترام میکردند و خویش
و اقارب مریم در کمال امتنان بجهت خدمتی که کرده بودم بذل محبت مینمودند * لاکن تمام احترامات و اعتبارات

بین الاقران بنظر من هیچ بود زیرا که عشق و محبت مریم و خیال فراقش مرا از تمام موارد در آتش گداز
میگداخت * چرا که از آن به بعد دیگر مشار الیها را بی مقنعه و چادر ندیدم * همان یکساعت وقت سعادت
بود * پس از آن ستارهٔ اقبال خود را در نحوست میدیدم معهذا خود را تسلیت میدادم * که محبوبهٔ باوفا
منکه اسباب نجات و حیات او شده لابد چشم پوشی از من نخواهد کرد * قسمت ازلی که ما را باهم موافق خواسته
بجز قدرت کاملهٔ خداوندی دیگر کسی نمیتواند از هم جدا سازد * هرگاه ارمن گناه کند مشیو سواران
ایرانی شبیه میگیرم و او را بجبر خواستهم برد در این اندیشه ها گاه گاهی مشار الیها را با چادر میدیدم * اگر چه مجال
تکلم نمیشد * ولی در زیر چشم نگاه قلبی محال نبود * چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند *
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید * به اندازه محبت من بجوش آمده بود * که با جمعیت ایرانی دیگر
مجادله کنم و او را یکدفعه دیگر در آغوش کشم * لحظه گذشته با خود اندیشه کردم * تو کیستی * چه کاره *
یک ارمنی بیچاره بیشتر نیستی * و طبقه محقری میباشی * نهایت بتوانی که گله پدرت را از گرگ محفوظ
کنی و چوچی بی اسب و یراقی را تنها دیدی از زراعت خود خارج سازی خلاصه تمام آن روز را بهمین تخیلات
در قریه جیکلو * که محل نذر و نیاز آنها بود بسر بردم و روز بعد را بلاحظه بی تابی پدر و مادر به ده خود مراجعت
کردم و شرح حال خود را مفصلاً به آنها بیان نمودم * در اینجا که قدری توقف کردم خود را چنان مجذوب
محبت محبوبه دیدم که تمام دنیا بچشمم تیره * و تمام خیالاتم تیره بود * لهذا مجبور شدم که از مقصود
خود عنوان کنم و راز خود را افشا نمایم به والدین گفتم که از قوه خیال حالی ندارم حتی مرا افسرده و متحرک نموده
مسیح عشق شما اگر شامل حالم نشود خیال وصال او مرا پامال خواهد کرد بحمد الله از لطف خداوندی بحد
رشد و تمیز رسیده ام قوه کار کردن و تحصیل نان نمودن هم دارم از علوم و فنون هم فارغ التحصیلم * خداوند
قادر است که لقمه نانی برحمت یا برحمت عطا نماید که باهم سر خود براحت بگذرانیم دست پدر را بوسیدم و
مادر را بسینه چسبانیده عرض کردم * اگر چه خلاف ادب است و اظهار این مطلب جسارت است
ولی چون میدانم که شما مرا دوست میدارید * عشق و محبت مجبورم نموده است که کشف راز نمایم اگر محبتی کنید
و مریم را بزوجیت بمن برسانید گویا روح تازه بقالب مهجورم دمیده اید * والدین که از درد دل ما
بیخبر بودند * جواب دادند * که در این موقع اضطراب و انقلاب شادی کردن ناصواب است گذشته
از آن مال و پولی نداریم که صرف این کار بکنیم * مگر عروسی کردن حلوا است که خوردنش آسان باشد هزار عقبه
دارد * زحوت میخواهد * انگشتر شال لازم است شمع و شیرینی و چادر قصب هم بیاید *
رخت خواب و روپوش هم میشاید * پول مطرب و ساز هم نداریم * اسباب مهمانی مهیا نیست

بجهته همهٔ این مخارج از کجا پول می آید * گفتم تمام فرمایشات صحیح است و بدون ملا اشرفی و آقا قرانی
هیچ کاری در عالم نمیشود * گذشته از آن بجهته احترام خانواده شخصی و نمایش محبت نسبت بعروس
البته پول لازم است * دل محبت او مرا بی قرار و بی اختیار نموده است اگر شما اقدام در حیای من نمائید
خودم میتوانم که قرض و قوله کنم * در ایروان و کلیسای ملاشه * انقدر دوستان خلاصه دارم که بمن قرض
بدهند * و قرض خود را انجا آورده بعد متدرجا ادا کنم * بعد از عروسی تا بتوانم از خرج کم و کسر میکنم * اگر دیدم
که باز کفایت نمیکند * و اسباب صعوبت بجهته محبوبه ام میشود * در نزد تاجری بخدمت گذاری میروم
در نوکری را نبسته اند ممکن است که از تاجری اجرت خود را پیشه گی بگیرم و قرض خود را به پردازم نوکری
تجارتی ما مثل نوکری ایرانی نیست که بعوض مواجب تخته بشمارند البته در عوض خدمت رئوفت مینمایند
لابد بجهته مساعده و مسامحه نخواهند کرد * یک سفر که باسلامبول * و استراخان بروم انقدر فائده تجارتی
بمن نخواهد رسید که قرض من ادا شود * بجهته اشخاص تنبل صعب است ولی کسیکه میخواهد محبوبه را بغل کشد
لابد باید تلخی مشقت بچشد تا لب شیرین یار محظوظ گردد * شاعر ایرانی گفته است * گنج و مار و گل و
خار و غم و شادی بهم اند * مختصر انقدر از این صحبت های تابناک گفتم * که دل آنها را آب نموده
در رفتن بخانه والدین مریم را اقدام کردند * روزی را مقرر نمودند * که پدرم مع دائی و مادرم و عمو و اعیان
ده به ده جنکلو که منزل مقصود من است بروند * و از مریم خواستگاری نمایند * محض اینکه مشار الیها
و خانواده اش بی اطلاع نباشند همه روزه به یک بهانه طی مسافت مینمودم و خود را بمحبوبه میرساندم و از
خیالات والدین و اراده خود مستحضرش میساختم * که مبادا بکسی قول و قراری بدهد و جگر مرا به آتش فراقش
بسوزاند * روز مقرر پدرم با اقران خود بجهته اقربائی رفتند و بطور خوبی پذیرائی شدند * مطلب
خود را عنوان نموده در کمال اشتیاق قبول گردید * نشئهٔ فوق العاده بمبارک بادی خوردند و قرار
دادند که همین قدر ملزومات تهیه شود شب فراق و اشتیاق بصبح وصال منور گردد * بعد از سه روز
دیگر هم مادرم دو تا زن کامله برداشت به اتفاق ملای ده بقریهٔ جنکلو رفتند * و نامزد کردند *
منهم همراه آنها بودم پس از نامزد کردن * روز عروسی را مقرر نمودند * آنروز را یاران عروس
بیشتر از روزیکه پدرم رفته بود خوش و دش نمودند * و مطلب را مکشوف کردند مادرم گفت که از طرف
من دو دست لباس بعروس خواهد داد و یک دست ابریشمی قرمز و یک دست پنبهٔ آبی * دو عدد
کفش پا هم خواهد داد که یکی ساغری سبز پاشنه بلند باشد و دیگری تیماج زرد بی پاشنه نعل کوبیده *
منهم بعلاوه آنها انگشتر تک چهار قد چلواری چاپی و شش عدد پیشانی بند و دستمال دست خواهم داد *

مادر عروس گفت که باید پنجاه پیاستر * بجهة خورده مخارج و یک گردن بند نقره که وسطش اشرفی ایرانی
باشد بجهة عروس لازم است * گفتگوی کم و زیادی بین یاران عروس شد ولی در آخر ختم عمل گردید
در این بین یک پیره زنی که مدتها در خانه اعیان ایرانی خدمت کاری کرده بود یک فضولی نمود بین طرفین
مباحثه در گرفت و تولید اشکال شد پیره زن مکاره گفت که ما باید یک چیزی هم بجهة شیربها بدهیم چون
در تمام ایران رواج است * یاران داماد * گفتند که این رواج بین ارامنه معمول نیست بلکه قبیح است
زیرا که ملای ما میگویند که اگر پدر و مادر دختر باین اسم چیزی بگیرند مثل این است که دختر خود را فروخته باشند
فرقه مخاصم ابرام مینمودند که این امر مرسوم است بالاخره کار بجر و بحث کشید نزدیک بود که مشت و
لگد برسد یا اینکه رشته قرابت بگسلد منکه دیدم آتش بحث طرفین مشتعل شده بخیال قرابت از آب ملایمت
ساکن کردیم بخسارت خود تن در داده بمادرم گفتم نقلی ندارد * سه تا نیست ده پیاستر هم علاوه نمائید
خدا مخارج عروسی را التقیده باجی گلچمن و ده پیاستر از دیر رساند * حرف من بقلب طرفین اثر نموده مسموع
گردید * و منازعه ختم شد * صحبت های خصمانه بدوستانه مبدل گشت و طرفین راضی شدند * با
خود گفتم که احکامات کلثوم ننه بی اثر نیست * اگر تاثیر نبود این نصیحت بیچاره این قدرها مواعظ آنها
نمیشنیدند * بعد از انکه قرارداد ختم شد مرا و عمویم را داخل اطاق خواستند * عمویم مرا نصیحت نمود که
مبادا بی ادبی و نامعقولیت از من سر بزند * یا اینکه خنده و تبسم بیجا کنم * زیرا که بعقیده ارامنه
هرگاه کسی در ملاقات اول عمل ناشایسته کند بدشگون میدانند * وقتیکه من داخل مجلس شدم دیدم مادرم
بین دو پیره زن سابق الذکر مقابل مادر عروس نشسته است بعد از ورود من مریم هم وارد اطاق گردید
مادرم انگشتر معمولی را به انگشت او نمود بسیار متاسف شدم که برنجی بود * معلوم است گوهری از برنج انگشتر
برنجی برنج می پوشید * در این اثنا شراب آوردند کشیش کلیسیا جامی بسلامت حضار و عروس و داماد
بسر کشید سرش گرم شد صیغه النکاح و زوجیت را قرائت نموده بشاشت فرمود حضار مجلس تبریک گفتند
و هر یک بسلیقه خود استغاثه بهبودی ما را از خدا مسئلت کردند اگرچه هنوز هم از قرب محبوب
ممنوع میشدم ولی بسیار مبسوط بودم دست حضار را بوسیده بگوشه نشستم القدر بمن و مادرشان مینمودند که
هیچکس تعقیب نشده بعد از ساعتی مادرم با همراهانش بخانه مراجعت کردند منهم با دل شاد به امید حصول مراد مشغول تهیه عروسی گردیدم
و ابدا بمخیله خود تصور نمیکردم که عائقی روی دهد و اسباب تعطیل وصال من گردد * در ضمن گفتگو و
صحبت مخارج پیش آمد هر یک چیزی میگفتند و بخیال خود تخمینی میزدند بجهة مخارج من نتیجه حصول مبلغ بودم
که دیدم پدرم در اطاق مباحثین وارد شده کیسه پول بزرگی بمیان نهاد اسباب تعجب من گردید

من
بزبان خودش

مشار الیه گفت این است پول تنها هر چه باشد من کدخدای ده گاومیشلو هستم از فرزند عزیز خود چگونه
از پول مضایقه میکنم * پس یوسف این کیسه ده تومانی است بردار نور چشم هر چه میخواهی برای عیالت بگیر
که بخوابات درنزد همسایه ها بیا رات شرمنده نگردد من که آن محبت را از او دیدم و این نعمت غیر مترقبه را شامل
کردم در کمال امتنان برخواسته هر دو دستش را بوسیدم و بر سر و چشم خود گذارده عرض نمودم * خدا سایه شما
کم نکند خدا طول عمر شما بدهد * خداوند توفیق خدمت گذاری بمن عطا کند * که در زیر سایه شما براحت بگذرانم
عموی من که این سخاوت را از برادر خود دید خون غیرتش بجوش آمد * بمن گفت فرزند شما که میدانید کفایت
امثال امامزاده مسلمانان موقوفه ندارد از این جهت معلوم است که متولی و مجاور جای بلا دخل فقیر میباشد
ولی حال بجهت خالی نبودن عریضه این بیست عباسی سفید را که بجهت روز سیاه خود نگاه داشته بودم بشما
میدهم از من قبول کنید و بمصرف برسانید * شما که مطلع هستید اگر چهار شاهی هم از جائی میرسد باید خرج اینجا
بکنم اگر چه دلم میخواهد که بمصرف خود برسانم ولی چون ملت ما رسیده تخرج معابد دار تا بیشتر رغبت ندارم و مثل
متمولی مسلمانان آزاد نیستم ولی تمام خویش و اقارب آل شاه ولا و خود را بی بهره میکنند و اندوخته عزیز خود را به
اختیار غیری میسپارند و میگویند وقف کرده ایم * خلاصه پول عمو جان را هم گرفتم که روی هم گذارده بودم برداشتم
حضار مجلس هم بملاحظه هم چشمی و تمایل هر یک بقدر حال بذل مال کردند * پولها را جمع کردم دیدم
القدر شده که دیگر لازم بقرض نباشد شکر مسبب الاسباب را بجا آورده از تمام محسنین خود اظهار امتنان
نمودم پولها را که در کیسه قرار دادم دیگر بجهت خریدن اسباب وصال محبوبه دلم بیقرار شده میخواستم همان آن
بسمت ایروان حرکت کنم چرا که نزدیک تر از آن مکان جائی در اطراف گمان نبود که بازار بیع و شرا داشته
باشد لاکن از آنجا که اطلاعی از خرید لباس زنان نداشتم قرار بر این شد که مادرم سوار خرمان شده همراه بیاید
و منهم پیاده بالاتفاق به بازار ایروان رفته خرید چادر و تنبان و سایر لوازمات خانمان بنمائیم *
بخیال راه و منزلگاه افتادم مادرم گفت در بین معبر ایلات چادر نشین هستند و همیشه منتظر مسافر میباشند
که مهمانداری کنند در ایروان هم من یک آشنائی روسی دارم او هم یک دو شب از ما نگاهداری
خواهد کرد * گفتم مادر چگونه من در خانه آشنای شما بیایم خجالت میکشم * مادرم گفت فرزند اگر بخواهی این
خیالات را بکنی از کار دنیوی عقب میمانی * کلیه هر کس این ملاحظات را کرده از کار وا مانده است
قدری پا بشهر های بزرگ بگذار قدرت پروردگار را ببین که چه خبر است * روز دیگر مادرم برحسب قرار
داد سوار خر پیر فلکزده شده به رتق و فتق مشغول گردید منهم شمشیر حمایل و تفنگ بر دوش
انداخته عقب سرش خرش را تک میزدم و هو هو میکردم تعرف اهل بشاشیت از ده بیرون آمدند که بجهت

فرزند متوفی بسطه ید دارد

یاد ما میکردند و میگفتند + این سفر کرده که صد قافله دل همره اوست ٭ هر کجا میرود ایجا بسلامت دارش ٭ مخصوصاً پدرم هم
این شعر را خواند بقرار دیگر بسلامت روی و باز آئی ٭ رفته رفته بکله کوه ایران رسیدیم ٭ دیدم که مقدار زیادی
چادر سفید در آنجا بند به بند میخ کوبیده اند ٭ در وسط آنها خیمه بسیار بزرگی زده بودند معلوم میشد
که متعلق بسرکرده آنهاست ٭ سواری عبور میکرد از او پرسیدیم که اینها کیستند ٭ گفت خیمه و خرگاه
سردار ایروانست چون خبر رسیده است که لشکر روس و گرجی خیال حمله بخاک ایران دارند لهذا
سردار بجهت جلوگیری آنها آمده است ٭ مادرم که این خبر را شنید وحشت برا و غالب گردید ٭ گفت
بیا تا برگردیم ٭ گفتم مادر تا اینجا آمده ایم نزدیک ایروان هستیم چگونه برمیگردم محبت معشوقه با این خبر
بیشتر اثر نموده بالجمله هرچه تمام تر از معسکر ایرانی دور شدیم و طرف عصری از گوشه کوهی سواد ایروان
پیدا شد رفته رفته آفتاب غروب گردید و هوا تاریک شد و کوه آرارات هم که بالای ایروان است
پیدا گردید چون ایلات بملاحظه صدمه لشکر در اطراف پخش و پراکنده شده بودند ناچار ما در کنار راه بالای
تخته سنگی منزل کردیم ٭ و بهمان باقیمانده غذای شب گذشته قناعت نمودیم ٭ در موقع خواب
خودمان را بخدا و سنت گریگوری سپردیم ٭ از آنجا که مادرم خیالی نداشت خوابش برد ولی من از عشق محبوبه
و ترس پول خوابم نمیبرد و تمام شب را بیاد گیسوی او و آکیل از نعش میکشم و تا صبح بیاد آن ماه رو
ستاره شمرده و اشعار از انجیل میخواندم ٭ آنهائیکه مبتلای محبت اند میدانند که من چه میگویم ٭ ای خواب
گرد دیده عاشق دگر مگرد ٭ یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست ٭ القصه سفیده که دمید مادرم را
بیدار کرده براه افتادیم مقدار خوبی که راه سپر شدیم و آفتاب گرم شد بسلامتی وارد ایروان گردیدیم
صدمه در راه بمن و مادرم نرسید چنانچه من اشتیاق وصال یار و ترس پول خورش عیار را داشتم ٭
مادرم هم خوف سوار را داشت چندان از گرسنگی و تشنگی متالم نبودیم لاکن آن خر بی زبان بیچاره
که از عشق و ترس بیخبر بود و از همه ننگ و ناموس بی اثر بجهت کاه و جو و آب بی تاب شده بود و دیگر
نمی توانست راه برود ٭ پس از دخول بشهر چند کوچه و معبر را که طی کردیم بخانه دوست مادر وارد
شدیم نظر بمحبت سابق پذیرائی خوبی از والده نمودند آن روز را بطالت و سرگذشت ها گذشت روز دیگر
مادرم با خانزاده دوستش بجهت خرید اشیاء به بازار رفتند ٭ منهم به گردش و تماشا رفتم جا بجا دم در خود را
باز میکردم و به نگاه تحیر تفکر میکردم و هر جا جمعیتی گرد شده بودند پهلوی آنها می ایستادم و استماع صحبت آنها را
مینمودم ٭ جمعی از بابت سردار گفتگو میکردند و میگفتند همین روزها جنگ سختی فیمابین روس و ایران
خواهد شد ٭ و بهمان ملاحظه در قورخانه و جبه خانه ایروان زیاد ادوات جنگ و باروتیکه سابقاً

ایرانی

ویرانی نمیدانست تهیه میشد * آن زمان خود روسی بعضی چیزهای جدید از نزدیک و بعید یاد گرفته
بودند و میخواستند در این جنگ بجهة نام و ننگ استعمال نمایند لاکن من چنان مشغول خیالات و کارهای
خود بودم که ابداً اعتنائی به این عوالم نداشتم و به این خیال بودم که اگر در قرب و جوار ما میدان جنگ
واقع شود بتوسط ملا و کدخدایان کاری بکنیم که سردار از ما رضایت حاصل نماید * والا دیگر خود ما
و کابین سابق ما محفوظ بماند ولی خوب که ملاحظه کردم دیدم که لابد باید از طریق مستقیم منحرف بشوم تا اینکه جان
من انجام بگیرد لهذا صرف نظر کردم که بلکه زودتر بقریه خود و وصال حبیبه برسم * و موقتاً بجهة محافظت
در راه شمشیر خود را حمایل نموده تفنگ را بدوش انداختم و از همان راهی که آمده بودیم مراجعت نمودیم * ولی بر آن
عجله ممکن نبود چرا که الاغ بی زبان بارش سنگین بود و مادرم هم سربار رش شده بود و خود منهم مقداری اسباب علاوه
بر تفنگ و یراق بدوش کشیده بودم در بین راه بکوه اهران که رسیدیم دیدیم که هنوز خیمه و خرگاه سردار در
همانجا مع لشکر و دستگاه توقف دارند بحمد الله حادثه که قابل الذکر باشد بجهة ما واقع نشد * تا اینکه سر منزل مجاز
قریه گاومیشلو رسیدیم * مادرم مضطربانه گفت این چادرهای سفید را چرا اینجا زده اند * فرزند این چه چیز است
یوسف به بین چه چیز است منا کلیه اشتیاقم بجهة محبوبه بود و غیر از خیال او چیزی مدنظر نداشتم * گفتم میبینم
و محتمل است که تهیه ضیافت عروسی است * متغیرانه گفت * چون ریش شوهر من با جهالی تو * عقلت
کجا رفته * این باید عساکر روسی یا ایرانی باشد * در دهات ما چادر و خیمه سفید کجا است * و برای
کی این تهیه شده که برای تو بشود * شتر در خواب بیند پنبه دانه * گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه *
مثلی است مشهور که میگویند * بز در غم جان * و قصاب بخیال پی میباشد * عسکر روسی یا ایرانی
هر کدام که باشند بجهة ما خانه ویرانی است * ما مشغول همین صحبت ها بودیم و بطرف خانه شتاب مینمودیم
خوب که نزدیک شدیم فهمیدم که مادرم راست میگوید * پنجاه نفر یا ده نظام از سربازهای روسی است که
در تحت حکم یک پنجاه باشی * ده بدبخت ما متصرف شده بودند * و معلوم میشد که اینها پیشرو فوج میباشند
و اهالی ده مجبور بودند که هر یک چند نفری را در خانه خود مسکن بدهد * لهذا در خانه ما و عمو که بهتر از سایرین محسوب
میشد خود پنجاه باشی منزل کرده بود * هر کس میتواند ملاحظه نماید * که در آن وقت از مشاهده این حال ما
بدبخت ها چه احوال داشتیم و چه قدر مشوش و مضطرب بودیم بخصوص من بیچاره که ملاحظه سوء اقبال خود را
مینمودم و میگفتم از نحوست طالع من این بدبختی وقوع یافته است که عروسیم به تاخیر افتاد محتمل است که از هستی هم
ساقط شویم و از نیستی پامال و در بدر گردیم خیال تباهی بر من غلبه نمود * و از فکر شادی مایوسی حاصل
شد ولی محبت محبوبه چنان جاذب شد که مرا به امید چاره و تسلی مجنون وار بادیه پیما قریه جیلو که دیار

یار وفادار است نمود و آنجا که رسیدم معلوم کردید که قریه مذکور چپاول و از بعضی سوانح محروس است لاکن سرگذشت ما را که شنیدند و صدمات تراوطراف را که استماع نمودند شهریک عموم و ذریه با هجوم در وحشت و اضطراب شدند * مریم بنده خدا هم از سرگذشت او بار با بیقرار بود لاکن بر حسب رسم دیار نمیتوانست با من دلفگار اظهار اندوه آشکار نماید بکنایه دایما گفتم * هر که نه در راه عزیزان بود * بارگرانی است کشیدن بدوش بسلیب پاک و گیسوی تابناک تو قسم است که هر صدمه واقع شود و هر مصیبتی روی دهد صورت دلم از چهره ما گردانده نخواهد شد و هر گونه تلخی ظاهر شود به امید لب شیرینت تحمل خواهم کرد * غرض هر ساعت و هر بار که آن محبوبه خوش رفتار را رهگذری میدیدم دل شگفته را بکنایه و ایمات تسلی میدادم * معلوم است که شرح حال مشتاقان دل بدل تواند گفت * کین بشیوه قاصد و بینه کار مکتوب است لاکن از مایوسی و هراس دربیخ و بخیال فراقش چون پنج درازش بودم * هر ساعت و دقیقه به انتظار قضائی میگذشت * که اگر قشون بهمین منوال همه روزه با یک دیگر ملحق شوند حال عروسی من چون شب تار خواهد شد * در چنین موقعی عروسی حال ما اسباب مسخرگی شده است در آتیه خدا میداند که چه پرایش چهره گشاید * ذکر و فکرم این بود که مبادا سانحه روی دهد * ولی چون اختیاری نداشتم تن برضا داده متحمل صعوبت قضا بودم * پس از مراجعت از یرد آن صفت ماهی بفراق صورت ماه و خال زنخدانش شب و روزم میگذشت و اقعه روی نداد * میان اهالی ده و قشون روسی بر عکس مایوسی دوستی گردید * و بر خلاف عادت عساکر ایرانی با ما بطور رأفت سلوک کردند بجهة اینکه آنها هم مثل ما عیسوی بودند معتقد بسلیب و عید بعبادت و طاعت در کلیسای ما بودند گوشت گراز و شراب را استعمال مینمودند هم جنسی آنها اسباب همدردی با ما شده بود * یگانگیت تامه بین ما عام شد * ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * سرکرده آنها که شخص تربیت شده بود ولفردا ز محبت مینمود * در این مورد اگر سرباز ایرانی بود بار اذیت خود رسانیده بود سرباز زیردست خود را در کمال مواظبت قدغن اکید کرده بود و شخص او بنهایت خدا ترس و فرشته سیرت بود * مشار الیه بسیار طالب اطلاع رسم دینوی و رسومات اخروی ما بود * و همیشه بما میگفت اگر هر گونه احتیاجی داشته باشیم در قضای آنها حتی الامکان کوتاهی نخواهد نمود * دلجوئی و عطوفتش باعث اطلاع از عروسی من گردید و سپس از استحضار بذل محبت و رفاقت نموده * گفت چرا در این مدت عروسی نکردید * بجهة شما مانعی نیست * ما از شما حراست میکنیم * آنچه لازمه اسباب است بدون مضایقه خواهیم داد * از حرکت و اقدامات لشکر ایرانی اثری معلوم نیست * ولقدری لشکر روسی مثل مور و ملخ در صحرای تفلیس بجهة تقویت ما حاضر اند که قبل از قیام ایرانی خود را بما برسانند لهذا ممکن است که شما را جهت

وخیال میکردم

و امنیت مشغول عروسی بشوید در این موقع که ما هستیم زیاد تر تجملات عروسی بخاطر جمعی خواهد شد * علاوه
بر آن وعده داد که مقداری قیمت طلائی گرجی باقی هم بعروس پیشکش خواهد کرد * ورشمه و داغ و یاغی
نقره برای یهم جهت اسب سوار من بجاریه خواهد داد * آخر الامر اصرار بلیغ بمن و خویش و اقارب عروس نمود
که باید به تعجیل تهیه عروسی بشود * و روز سعدی بجهت عروسی معین گردید اگر کسی دیگر بجای او این همه اصرار
و ابرام در این کار مینمود بدون گفتگو اسباب شبهه و رقابت من میشد ولی چون مشار الیه بسیار کریه المنظر
و بدصورت بود تولید خیالی نسبت بمریم بجهت من نشد و یقین داشتم که بسبب وجاهت من و بدگلی او
مریم بصورتش نگاه نخواهد کرد اگر صورت مجدد نحس او را ببینید مثل این است که صورت میمون را دیده است
چند جای صورتش لکه پیسی داشت موهای سرش مثل خار چوله برنگ کاه قطار کشیده شده بود * چشمهای
گردش مثل گچی و ستاره سهیل که در قعر چاه باشند در عمق حدقه چشمش میلرزید دو سوراخ دماغش مثل کعب شیپور باز
شده بود و زنخش مثل دبر میمون هندوستان سرخ و بی مو بود و تنگ تو کی مو * پشت لبش مثل سر کچلی روئیده
مانند دم خر آویخته بود و پاهای درازش در چکمه مثل تنه درخت نیم سوخته سیاه و تراق بود * اگر مریم مشار
الیه را ببیند زیادتر از آنچه از ایرانی کراهت خواهد کرد و پیش او نشان داد مثل دیو * و بری بودم به این خیالات
خود را تسلی داده حتی از فساد همه خیالات او بحسادت نمی بردم * بخیال عروسی عصر روز مقرر ملبوس
و اشیاء عروسی را در سینی و مجموعه گذارده با ساز و نقاره که در دهات معمول است بدام و دودم * بخانه عروس
فرستاده شد دسته مطرب دائره و طنبور میزدند و میرقصیدند بجهت مزید تجمل دو دست لوسی بایک نقاره
بجاریه داده بودند و آنها هم یکی از بچه چوپانها بگردن انداخته مینواخت و تاپ تاپ میکرد و این نقاره عاریه
بیشتر اسباب جلوه عروسی شده بود * بعد از فرستادن اسباب چند دقیقه گذشت علی الرسم مملکت
منهم بخانه عروس رفتم * و از جانب عروس برسم هدیه یک جفت پیشطاب ذغکی بمن دادند پیشطاب
مرهور مال عموی دختر بود * زمانیکه گرجستان متصرف روس نیامده بود عموی علیلم در نزد والی آنجا مستحکم
بود پیشطاب مذکور را تحصیل کرده بود * روز دیگر که یوم وصال بود صبح زود من و اقارب از خواب
برخواستیم * آن روز بسیار مفرح ولی باد تندی می وزید چند روز قبل هوا ابر و تیره بود * و خیال بارش داشت
تمام افق از ابرهای سفید پر و متراکم بود ولی شب گذشته ترشح بارشی نشده هوا نیز اعتدال داشت * مهرداررو
بر حسب وعده اسب خود را داده باندازه استعداد زین و برگش کردم و لباس خود را سراپا تبدیل نمودم و بجهت مزید
حسن قطار فشنگ و تفنگ بگردن و سینه بستم و پیشطاب را بکمر زدم * قطار فشنگ مال سرداری بود که
بجاریه بمن داده بود * چنان بنظرم می آمد و دیگران هم میگفتند شکل خوبی خود را ساخته بودم * بهر جهت با دسته

و اقربا و دوست و آشنا به اهتمام سرکرده اردی و اتباع او دو سوار اسب شده عازم خانه عروس شدیم همراهین ما در
دو جانب من صف کشیده دف زنان به آوازه خوانی میرفتند و اظهار بشاشت میکردند * بخانه عروس
رسیده خویش را قاریس پذیرائی کردند و اسباب راحت ما را فراهم آوردند * تمام اهالی ده تبریک و تهنیت
گفتند پس از صرف آنها رسم علی الرسم تهیه مراتب ما را دیدند که بالاتفاق عروس محلی خود ما را دست کنیم زیرا
که عموی من تدارک خوبی در خانه خود دیده بود * بعد از آن من سوار شدم عروس از سر تا پا لباس ابریشمی قرمز
پوشیده و سوار اسب پدر خود گردیده بود * برادرانش بدو طرف اسب او را گرفته محافظتش میکردند که از اسب
پرت نشود * چنانچه بین ما ارامنه مرسوم است که یک گوشه شالی را بدست داماد و گوشه دیگر را بدست
عروس داده بهمان طریق وارد کلیسا میشوند ما هم معمول داشتیم تمام دوستان و خویشان مع حرمهای ده
بعضی سوار الاغ برخی پیاده جمعی سوار اسب همراهان ما بودند هر کس بوضعی اظهار خوشوقتی و بشاشت
مینمود یکی آوازه خوانی دیگری مسخرگی و شوخی میکرد مختصر بهمین ترتیبات از قریه حرکت کرده آمدیم تا اینکه نزدیک کلیسای
ده خود مان رسیدیم و اشخاصیکه مشغول تدارک کارهای عروسی بودند هر یک شمعی بدست گرفته در انجا روشن
کردند * از آنجا دیگر یواش یواش میرفتیم * عموی دائی من که از کلیسای ثلاثه آمده بود با استعانت یک دیگر
قصاید حمد و آیه های نعت زبور میخواندند و پیشاپیش همه سیر میکردند * سرکرده سربازها تابعین خود را لباس
رسمی پوشانیده بطمطراق و تجمل وارد کلیسا شدیم همراهی نمودن آنها مزید بر شئونات سوارها شده بود *
خلاصه به جمعیت تمام وارد دروازه کلیسا شدیم و گوشه شال بدست عروس گوشه دیگر بدست من بود تا اینکه
تا اینکه قرب رواق کلیسا رسیدیم با وجودیکه چندان تمکنی نداشتیم معهذا زیاده از اندازه استعداد گل و گلاب
و عطر آئینه مزین شده بود دیم دست مریم را بدست من دادند و در روی یکدیگر افشاندند پیشانی ما را بهم
بیکدیگر کردند و انجیل را روی سر ما گذاردند بعد از آن ما از یکدیگر بزناشوئی بله شنیده و اقرار ما را استماع نموده سوره
النکاح و زوجیت به انتها رسید و ایجاب و قبول خطبه و صیغه گوشش زد خواص و عام شد جملگی با آواز بلند
خودشان را بصدای تار و طنبور هم آواز نموده غلغل و شور نمودند هوا قدری تاریک شده معلوم بود که آفتاب از افق
آن خاک غروب کرده است از حسن اتفاق شدت باد کم شد و هوا تیره تر گردید نم نمک باریدن گرفت و رعد
و برق دو روست بنظر میرسید باریدن باران و غیره برق اسباب تعجیل کارها گردید مهمان ها اجازه گرفته رفتند
و موقعی که بهترین اوان زندگی زناشوئی است رسید * و من خود را بهترین ناس تصور میکردم * من مثل ماهی دور
از آب بی تاب بودم و مرغ جانم بسان طایر مجروح در قفس قالب در اضطراب منتظر ساعت معین بود که
زود تر بحلاوت لعل رنگین آن طوطی شکر شکن نائل گردیده تلخکامی فراق را بشیرینی وصال متبدل سازم و

دشمشاد قامت او را در آغوش کشیدم روح بی جان خود را نفس مسیحائی او زنده گردانم * نداند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار * آخ آخ از آن شب * اگر حالت آن شب بر تو شرح دهم
غالب و اسباب تصدیع میشود * هر وقت آن ستاره صبح را بخاطر می آورم دلم پاره پاره میگردد دشما ملاحظه
خواهید کرد که در آن وقت چه حالی داشتم * آخ مرد معصوم به اختصار میگویم قبل از آنکه این دو مشتاق دل خسته
مثل بادام دو مغز شویم سنگ تفرقه ما را از هم جدا کرد * و پیش از آنکه تشنگی محبت خود را به آب وصال
تسکین دهیم * این چرخ کج رفتار به بی رحمی ما را از کنار و بوس دور نمود * جرعه مراد بحلق خود نرسانیده
ناوک جان سوز قضا خون جگر چشانید * مرا درد بیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد * وگر دم درکشم
ترسم که مغز استخوان سوزد * محض اینکه بخوبی از درد دردی نیم مطلع شوید اول حال خانه و باقی خود را عرض
میکنم که بخوبی مستحضر گردید خانه های این صفحات گرجستان و زمستان اغلب در زیر زمین واقع است در روی
از منفذ بالا قرار میدهند * اگر کسی در پشت بام خانه ها وارد شود و تصور میکند که روی زمین عبور مینماید * علی ای حال
خانه ما هم همین طور بود و حجله خانهٔ هم که بجهت ما معین کرده بودند یکی از همان قبیل اطاق و وصل بهمان مکان بود.
ولی یک دری بجهت تنفس هوا داشت * علی الرسم ارامنه داماد و ترا از عروس باید در حجله وارد شود
و عروس باید کفش و جوراب او را از پایش بیرون بیاورد * و پیش از آنکه صورت خود را بگشاید باید چراغ را
خاموش کند * در وقتیکه آن دلدار وفادار پیش آمده مشغول معمولات گردید بشدت بارش زیاد
شد صدای رعد و درخشش برق در کوه و صحرا هیجان بود * چهار عناصر یکدفعه ملاقی شده گویا طوفان
نوح تجدید شده یا صور اسرافیل دمیده غوغای محشر برپا گردیده بود در چنین رستخیزی مریم چراغ را خاموش کرده
ردی چون ماه خود را از پرده نقاب نمایان کرد * در آن شب تار دست بگیسوی محبوبه مالیدم و با خود
می بالیدم که خداوند چنان وقتی را بما مرحمت نمود * دقیقه نگذشته و آن سرو قامت بر اجابت در کنارم
ننشسته بود که صدای مهیبی فوق العاده بگوشمان رسید که هوشمان را باختیم صدای آن هم بحرد آن [illegible]
ناپ توپ های آسمان بار رعد و برق غران چنان بهم آمیخته بود که گویا قیامت برپا شد * ما در
داهمه و اندیشه بودیم که یک صدای رعد آمده فضای اطاق روشن شد و صدای طاقت جز سنگینی مسموع
نشد مضطربانه گفتم العیاذ بالله * نجم ثاقب بر جسم شیطان از آسمان افتاده است یا خداوند دریای
قهرش بجوش آمده کوه آتش فشان را دفینه عاصیان تشکیلان داده است از بوی گوگرد سر برده مدوران
آمد گفتم عزیز جان صاعقه از آسمان می آید برخیز جان عزیزت را از مهلکه بیرون به ببر * بی اختیار رو بیگانگی
نموده لغزیدم در آمدم و بخیال فرار بودم دیگر بمریم نگفتم ترا بجان عیسی بگریز * بگریز * فرار کن مشار الیها

مرادرست

مشار الیها میخواست که چادر بسر کشد و از خانه بیرون رود که دو مرتبه صدای چاکیدن تفنگ بلند و روشن شد
از صدای مجدد و بوی گوگرد چنان هولناکی روی نمود که گفتم بدون شبهه در دوزخ افتادم * بیت
شراره نار چنان بر من مستولی شد که از هوش رفتم قدری که گذشت دیدم بین سنگلاخ و بعضی اسبابها
افتاده ام چه گذشت در بیهوشی من و چه قدر طول کشید نمیدانم ولی همین قدر میتوانم بگویم * که صدای دام
دوم که به انضمام روشنی بلند شد * گویا صحرای خموشان بود * کم کم حالم بجا آمد دیدم نقصی در اعضایم
نیست و میتوانم همه عضو خود را حرکت بدهم تعجب داشتم که چگونه در اینجا افتادم * و مثل عروسی بنظرم خواب
بوده است هر چه می شنیدم صدای تفنگ و هیاهوی جنگ بود که یکی دیگری را میکشت و صدای ناله و شیون
بلند بود صدای طاق و طوق آمد و شد اسب گوش افلاک را کر کرده * و دام و دوم تفنگ سینه سکنه خاک
چاک گردانیده بود * با آن حالت خراب از بخیال مریم دلفگار افتادم و گفتم * حیف در چشم زدن صحبت
یار آخر شد * روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد * رو بخدا نموده استغاثه میکردم و با خود اندیشه مینمودم
که در کجا هستم و انجام شب تارم چیست و عاقبت کردار لازم کیست درین اثنا صدای جیق و زجه [illegible] بگوشم رسید
گفتم همین صدای اوست * از من پوشیده شده * رو گردان گردیده * کجات یابم آه [illegible] عزیز جانم *
روح و روانم * بخیالش از جا برخواسته * لباس عروسی که بقامت ناموزونم سنگین شده بود سراسیمه از
تن کندم یخه چاک زدم * و صدای مریم مریم بافلاک رسانیدم * واقعه آنشب را بنان و زبان قوه تحریر
و تقریر ندارد آتش شوق روی گلناری حبیب مرا از گوشه خرابه بیرون کشیده دیدم سوارهای ایرانی که بجهة
کجبهتی و ویرانی دل پریشان من آمده بودند با شمشیر برهنه باین طرف و آن طرف تاخت و تاز میکردند و
و واویلای زن و مرد بفلک اثیر یا میرسید * در این بین برق شعله در گردید در روشنی برق دیدم که یکی از
سوارها با شمشیر برهنه میدود و بدست چپ سر بریده که خون از او میچکید گرفته بود از روشنی برق که موقوف شد
از مشاهده این احوال روز روشن بچشم تار شد معلوم شد که سوارهای ایرانی قشون روسیه را خواب غفلت
داده بیکمرتبه تاخت نموده اند [illegible] سکنه ده همه مثل گندم برشته در آن بارش منقلب احوال بودند طولی
نکشید باز صدای تیر و تفنگ بلند شد و کوه و صحرا را بهیجان در آورد کله های بی تن در معبر افتاده کله های
بی صاحب العجز [illegible] مضطرب الاحوال خود را از چنگ سوارهای بیحیا [illegible] رسانیده بطرف
منازل شیر و پلنگ [illegible] فقط مختصر واقعه آنشب را لسان قوه بیان ندارد و اگر ساعتها از هر دقیقه اش
بیان شود ذاکر از عهده عشر عشرش بر نیاید * شکر خدا را بجا می آورم که در همچه شبی مرا محفوظ نموده است
که به تجسس آن زهره زبین و آن حوری بهشت برین ... کوشش نمایم از فقدان آن حور العین چین

به چنین داشتم و از مفارقتش مثل قالب بی روح بودم صدای زجه اش بلند لکن تاریکی هوا مانع از دیدن
آن مه لقا گردیده بود و تصور میکردم که در حالت نزع است و از گلوی خود بی اختیار خرخره میکند * آخر بی
تاب شده خود را بدار الحزن مخروبه انداختم و از گوشه دیوار حجله خانه مثل دیوانه که جنونش طغیان کرده باشد
مکمل و مسلح بیرون آمدم در میدان مایوسان پا نهادم و دور سر بی کسان خود را ستامل کردم نزدیک
خانهای ده که رسیدم باز صدای دل گداز محبوبه بگوشم رسید به اثر صدا رفتم دیدم که چند سوار با در قار مثل
برق از جلوم گذشتند از روشنی برق دریافت نمودم که ترکی یکی از انصار زنی همراه شد روبنده اش را که دیدم
فهمیدم والا باز هم معلومم نمیشد * غیر از محبوبه بخیال هیچکس و هیچ چیز نبودم در عقب آنها مثل بز کوهی دویدم
روشنی برق موقوف گردید تاریکی شب مانع از دویدن من شد مجبوراً در سر تل واماندم * و متحیر بودم که
بچه سمت بروم و چه خاک بسر کنم * مریم را از کجا پیدا کنم خلاصه هنگامیکه از حجله خانه مجنون وار لخت و عریان
باسر و پای برهنه بیرون آمدم از شور جنون بود * قدری که دویدم بارش باران بسرم و پایم بسنگ خورد
از صدمه روزگار سرد شدم سرما و زخم پا سرآمد داغ جگرم گردید مجبور شده روی گل و تل سر تپه نشستم و بچهره
روز سیاه خود در آن شب آرزو می نمودم تا اینکه سفیده صبح دمید قدری شعور بسرم آمد بفکر روزگار غدار
افتادم * با خود میگفتم چگونه من تا اینجا آمدم چه واقعه بهم رسید و روزگار غدار چه شراب ناگوار بجام بدبختی
من ریخت دیو و عفریت کدام سرزمین بوده ما بدبختان آمدند روشنی قرص آفتاب در افق بی ابر آن صحرا و کوهسار
دمید و تراوت صبح بدماغم رسید صدای نغمه طیور و چهچه کبک و تیهو و بگله با گوشم خورده بهوش آمدم
و بیاد خویش و اقارب و دوست و آشنای وطن خود افتادم حال من خیال میکنم که در آن موقع هوا یکه
خیالات وحشتناک من عارضه مرض بوده است ممکن است که در زیر این آسمان نیلی در هیچ جای مفرحی
و در هیچ جای شریفی من خویش و کسان خود را مقتول ببینم و آبادی خود را آتش کشیده و مخروب مشاهده نمایم
ای ظالم بی رحم ای قاتل بی انصاف کجا روا است که من از نوعروس خود دور باشم * و تنها حادثات را
مشاهده کنم آن وقت بهتم زده بود حال بجهت آنوقت گریه میکنم زیرا که در حالت بهت گریه نمی آید اگر
که گریه میکنم مغزم سبک میشود و نفس بگلویم باز میگردد * بهرجهة برخواستم و بجانب ده شتافتم خوب
نزدیک ده شدم تمام آبادی ویرانه شده مسکن خاموشان گردیده بود * دودکش از بعضی جاها بلند بود دیگر
بی صاحب متفرق شده در اطراف ده بچرا بودند یکنفر از اشخاص بعضی را دیدم سوار مشغول بعضی کارها هستند
زار علی بیچاره که تازه از خواب بیدار شده بودند پریشان خاطر دور هم جمع شده متحیر مصائب وارده
بودند و نمی دانستند که این مصیبت از کجا رسیده و چگونه تحمل نمایند و آنا فانا بی کسی خود را که میکردم با خود

میگفتم که بعد با آنچه مصائب هست بمن تنها خواهد رسید مصمم شدم که لاش اقارب و خانمان خراب ایشانرا تماشا کنم (ملاحظه حال) و در سیر کردم میدیدم که در این دنیا بدبخت ترین خلق من هستم * زیرا که نه عیال دارم * نه همراه دارم * نه خویش و اقارب * نه دوست و همدم * در این خیالات وهمیه وارد قریه مخروبه موهومه گشتم اول مادرم را دیدم که تمام عبااتش محفوظ نمودن من بود * بمحض دیدن دست بگردنم انداخت و گریه شوق بی انتها کرد * هر چند خیال قبلی اولی و قدری کم شد گفت که پدرت صدمه زیاد دیده است و بسبب ضرب زیادی که بسر و مغزش رسیده حالش مثل روزگار من خراب است سایر خویش و اقارب بسلامت هستند لاکن خانه بسیار خراب شده است و اغلبی از اسباب ما را چپو کرده اند خصوصا از حجره زفاف ما دیگر نام و نشانی نیست همه روی بخرابی شده است * و دیگر گفت که سرکرده روسی اول کسی بود که مقتول شد بجهة اینکه بمحض شنیدن قیل و قال میخواستند خانه ما را آتش بزنند مشار الیه از آن بیرون شده که ببیند چه خبر است فوراً سوارهای ایرانی او را بقتل رسانیدند و سرش را از تن جدا کردند حدساً گفتم باید همان سر باشد که من در بدو ایروان دیدم پس از این صحبت ما را در پناهی برده بلباسی که ممکن داشت پوشانیدند سوارهای ایرانی فارغ البال مشغول قتل و غارت بودند و اهل دهات اعتنائی نداشتند ایشانرا بجهة کفن و دفن اموات روسی سر داده بودند * (مقتولین) ایشان سی نفر بودند که سرشانرا بجهة علامت ظفر برده و تن نحس ایشانرا بجا گذارده بودند * پس از آنکه پدر خود را بسلامت دیدم خانه و ما فی البیت را بهمان حال گذاشتم و بخیال حصول محبوبه از بجا برخاستم * از قراریکه مسموع شد یکی از سوارها مشار الیها را بترک نشانده برده بود * و بقرینه معلوم میشد که بایروان رفته است زیرا که اول بازار فروش اسرا آنجا بود * بهر جهة شمشیر و پیشتاب و تفنگ من که از جمله زینت حجله خانه بود در زیر مخروبه ها زده بود از انها بیرون آوردم و پاک و پاکیزه بجهة محافظت خود کردم قدری هم پول برداشتم و قریه کاوشلو را وداع گفتم با خود عهد کردم و نذر نمودم که تا مریم را بدست نیاورم بقریه مذکوره مراجعت نکنم از ده خارج شده بعجله هر چه تمامتر عازم ایروان گردیدم محض اینکه زودتر بایروان برسم از دره و راه غیر معمول رفتم از یک دماغه کوهی که رد شدم دو سوار دیدم که ساز و سامان ایشان و خودشان متشبع از دور که مرا دیدند هی زدند که کیستی از کجا می آئی * و بکجا میروی * برای چه کار میروی * من بی اختیار بطور خفقان شکایت حال بدبختی خود را کردم که شاید بطریق ثوابی هدایت شوم اگرچه عقلا گفته اند که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک لاکن بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش مجبور بودم که عنوان نمایم * آنها هم یک اندازه اطلاعی دادند ولی چه اطلاعی که جگرم از آن خبر پاره پاره شد و از خبرهای مخوف بد طلعی چنان مضطرب شدم که دنیا پیش چشمم سیاه گردید یقین کردم که آن محبوبه بمصدر مهربی گناه و آن ما عصمت و حیا باوجودیکه نو عروس بود از تمن

عصمتش بلوث داغ بدنامی آلوده نشد * اکنون بعد از تشکر حسین عباس چاپرخانه افتاد که از ننگ و ناموس بیجرا است
و کسیکه شب و روز کارش شهوت پرستی و زناکاری و بدمستی است بنان ماه پیکر را ببیند دیگر حالش معلوم است
دستور مذکور راز سوارهای مخصوص سردار بودند. و شرح عیاشی و اوباشی و بی‌غیرتی خود را از روی افتخار
اظهار نمودند * من محمد ذا پرسیدم که آیا در طبیعت سردار خودتان ذره‌ای از رحم و مروت هست یا آنکه رحم و فتوت
هم گاه‌گاهی دارد * شما مسلمانان هستید * و میدانم که با اناث بلحاظ عیش و عشرت خوش سلوکی میکنید ولی
آنها هم بنده خدا هستند * حکیم علی الاطلاق که آنها را خلق کرده محض آسایش یک نفر نبوده بلکه بسایر مخلوق هم
خلق نموده که خانه‌داری کنند و از خدمت خود نمایند چنانچه از وضع پرنده هم واضح معلوم میشود [illegible] باب در
در رنج و راحت شوهر باشند مستمعین که حرفهای حاجی‌بابا و مواعظ مشفقانه را شنیدند ملتفت شدند به کنایه و اشاره
گفتند نصیحتهای احمقانه خود را کنار بگذار * چون رگ درنده گوشت بافت نمیرسد * این شتر صالح است یا خر
دجال * از ملاحظه این نوع وسیله که بحرم سردار وارد شده باشد مثل این است که گربه‌ای گوشت بسندان بزند
سعدی شیرازی علیه الرحمه فرموده است * هر که با فولاد بازو پنجه کرد * ساعد سیمین خود را رنجه کرد *
بهتر این است که شما برگردید و از خیال زن خود منصرف شده فکر دیگری کنید مرد کم است زن بسیار است
نصایح بیغرضانه آنها بعجب من اثر کرد * دیگر چون و چرا ننموده براه افتادم قدری که راه رفتم خیال
واگرفته گفتم این سردار قدرت کامله خداوندی نیست که اینقدر جفا و ظلم بار یک نفر بیچاره ناچار عاجز نماید
و از حکمت بالغه و از فضل و کرمش دور است که پس از این همه رنج راحت عطا نفرماید * در این خیالات
میرفتم چشمم بخیمه‌گاه سردار افتاد با خود گفتم چه ضرر دارد که در عین مایوسی یک سری هم به آنجا بکشم شاید
سراغی از مقصود بدست بیاید دست توکل بدامن توسل عروة الوثقی زده و آیه شریفه ان مع العسر یسرا را
بخاطر آورده بطرف خرگاه سردار رفتم * که شاید مژده‌ای از حالت مریم بشنوم اگر هم او را نه ببینم بسلامتی او تا
اقلا دل خود را تسکین بدهم * در اردوی سردار که رسیدم شنیدم و دیدم که ولوله بی اندازه در میان قشون
سردار بجهت رسیدن لشکر تازه ایرانی و فتح و ظفر آنها که شب قبلش در اردوی ما واقع شده و سرهای
روسی را بعلامت فیروزی برده‌اند و جلو خیمه سرکرده خود گذارده تل برپا ساختند در آن وقت هنگامه بود و جای
تماشاچیان خالی بود که عجب و خوشوقتی آنها را ملاحظه نمایند * سرهای خوفناک روسی را نمک
پاشی کرده که متعفن نشود و بیک نفر مخصوص بخاکپای همایون بسمت [illegible] فرستادند که روبرو معاینه شود
که با سرها علامت نصرت [illegible] کرده‌اند در عین عالم خوشوقتی چاپاری از سرحد ایروان رسید و خبر شکست
اثری برادر سردار رسانیده حیرت کلی پیدا شد * جماعت اهل اردو خواب بسته و [illegible] مبدل بغم

زیرا که اطلاع سوار جاسوس این بود که فی الواقع شب گذشته بخاک روسی رسیده لشکر زیادی از جانب دولت روس در حرکت شده و احتمال دارد تا غروب آفتاب به اردوی سردار برسند و سر سردارهای ایرانی را به سردار نمایند رنگ ارغوانی ایرانی زعفرانی گردید و پای حجابلرزه درآمد * رعشه به اندام ما افتاده فوراً سردار بدکردار حکم به حرکت فوری داد تمام اردو یکجا از جا برخواستند و چادرها را انداختند خیمه های انداخته را حمل قاطرها کردند توپ و اسباب کارزار را در حالت زار بار شترها کردند و دو ساعت نگذشته تمام اردو بسمت ایروان کوچ کردند و اثری از جا و محل اقتضا باقی نماند بزعم من آمدن قشون روسی از کوچ آنها پوچ بود و میگفتند * گریزی بهنگام سر بر جای * به از پهلوانی سر زیر پای * فوج خصلتان روسی نرسیده بزدلان اردو دشت را مرزگرد و بطرفة العین رو به ایروان نهادند دیگر وقتی حرکت اردو خبری از مریم نشنیدم با خود گفتم اگر آن آهوی رمیده هیچ ندیده بکمند قتدار ببر خونخوار افتاده باشد لابد در حرم سرای او پابند میباشد بهتر این است از منهم بعقب اردو و از آن گل رو به ایروان بروم شاید در عین اضطراب آنها زحمت من براحت مبدل شود و نعمت دلخستگی من به نعمت دلبستگی او رفع گردد * بعجله تمام دنباله آن احتشام رفتم تا اینکه به ایروان و به پل زنگی رسیدم از روی پل محل عمارت و قصر سردار نمایان بود چون کسی مرا نمی شناخت کسی از من ممانعت نه نمود جزء لجاره ها و سوارها عبور کردم قصر سردار بفاصله قدری از پل روی تل واقع شده است رود زنگی از کنار کمرهای تل قل قل کرده بسنگهای برآمده کف رود بیشتر اسباب آب و شتاب عبور رود گشته است یک پل سه چشمه بالای رود زنگی است که راه خروج و ورود بسمت ترکستان و گرجستان میباشد سردار زندگی از قرار مشهور چندان مقید بنام و ننگ نه بود * حرم سرای خود را بالای سنگ های تپه قرار داده بود منظر دریچه های اطاقش بسمت معبر و رودخانه بود در محل مخصوص خودش مسکن داشت و مابقی عمارت را بجهت حرم سرا واگذار کرده بود که از دریچه اطاقها اناث ها هم بخوبی دیده میشدند و ساکنین آنجا هم با وجود پنجره و شبکه شناخته میکردند دیده بهر جهه من ملتفت شدم که چندان مخفی قطعت از عصمت خود ندارد و آنها را بطور حکم شرع مقید نمیدارد عابرین طرق همه آنها را میدیدند گفتم اگر مریم هم جزء این اناث باشد لابد مرا خواهد شناخت بعد با خود گفتم اگر او هم مرا ببیند * چه حاصل دارد دیدن او بجهة خودش زحمت و برای من صعوبت خواهد بود و دیگر غیر از آن نتیجه ندارد و گریز از دریچه جای بلند بجهة او غیر ممکن است بر فرض که خودش را پرت کند یقین است تکه تکه خواهد شد جان عزیزش از کف رفته بدست من چیزی نخواهد آمد اتفاقاً درختی در زمین کرد روئیده بود گفتم اگر در حالت جستن این درخت را حایل نماید احتمال دارد که چندان صدمه به او نرسد * دامن صبر و ثبات بدست آورده مدتی بتماشای در زیر دیگی پل مقابل پیمان پل ایستادم بعد با خود اندیشه کردم که مبادا کسی ملتفت

ملتفت حال آشفته من شود لهذا از انجا رفتم ولی قصدم این بود که عصرها هر وقت که مناسب دانم در آنجا
تردد نمایم مختصر زیاده از پانزده روز بهمین خیال و بهمین منوال همه روزه چهار مرتبه می آمدم و قدم میزدم منتظر بودم که شاید
آن ماه تابان سر از دریچه درآورد و چشم مرا بدیدار خود روشن گرداند از اتفاق روزگار و مساعدت بخت
یک روز عصری دیدم نزدیک همان درخت زنی از پشت پنجره دریچه را باز کرده تماشا باطراف میکند
نفسم را حبس کرده خوب نگاه کردم بنظرم همان آمد دست خود را بلند کرده اشارت کردم او هم دست خود را گشوده *
فهمیدم که همان است و مرا شناخته است * نفسی از دل پر درد کشید . گفتم همان است * باید خودش باشد
بله مریم است * والله مریم است * بدون ملاحظه و زرود خانه جستم * شنا کرده از آب گذشتم زیر چنار
مذکور رفتم * روبروی مریم ایستادم چندین مرتبه دیدم که در کش و قوز است مثل اینکه میخواهد خود را پرت نماید
من مضطرب با اشاره نفی نمودم گفتم محض رضای خدا چنین کاری نکن * تا مدتی روبروی هم ایستادیم ولی هیچ
یک قدرت تکلم نداشتیم چون بسیار مشتاق بودیم با ایما و اشاره قلب یکدیگر را تسلی میدادیم * آخر الامر
دریچه را بعجله بسته و مرا بحالت مایوسی و خیال گذارد و رفت مدتی ایستادم دیگر علامتی ندیدم در عین مایوسی
مجدداً در غرفه باز شد و صورت حور العین پدیدار گردید * ولی رنگش پریده گویا اضطرابش بود * من
میخواستم از واقعه حادثه استفسار نمایم دیدم در حالت اضطراب است . بعد دولا شده سر خود را پیش آورد
مکرر پیش می آمد و پس میرفت تا اینکه یک مرتبه او را در بین زمین و آسمان دیدم متزلزل و پریشان کردیدم
مرغ روحم از قوهٔ وحشت طیران نمود خوب که چشم باز کردم دیدم که بشاخه های درخت لباسش گیر کرده *
آویزان است بی اختیار جستن نموده از درخت بالا رفتم و او را بحس سینه چسبانیدم در آن وقت از
قدرت کامله چنان قوتی بعضو من آمده بود که او را از درخت پائین آوردم و از آب گذرانیده بدوش
کشیدم و از بین جمعیت آمده شده بسرعت با بار سنگین دویدم که احدی مطلع از کار و بار رنگین من نشد حقیقت
این واقعه من جانب الله بوقوع پیوسته * ولی آنچه از من صادر شد حق داشتم و مستحق این نعمت بودم
که خداوند عالم از خزانه غیبش عطا کرد * حیوان غیر ناطق هستم با عدم شعور از حس مشترک رفع
زحمت از وجود ما باید منکه کاری نکرده ام این زحمت را بجهة چیزی کشیده ام که دار دنیا زیادتر از آن دیگر
چیز قیمتی نمی بینم * با بار دوشم بعجله هر چه تمام تر رفتم تا اینکه بکلی از قوه رفتار افتادم * معلوم نشد
که هنوز حسی در بدن محبوبم هست مشار الیها را در پشت دیوار خرابه آهسته بزمین گذاردم * ملاحظه اعضایش
را کردم * دیدم جائی از عضوش نشکسته ولی ضرب زیادی از افتادن روی درخت خورده است
و خون از زخمهای آن یار مجنون رنگ مانند رود جیحون جاری بود * ولی مشار الیها کم کم بحال آمده چشمش را باز

گرد و با من همراه شد در آنوقت از شدت خوشوقتی دیوانه شده بودم او را که بهوش دیدم در آغوش کشیدم لبش را مکیدم و بر دیوانگی خود میزدم * خوب که بهوش آمد دو مرتبه بدوش کشیده بعجله هر چه تمام تر از سه کوه دیگر رد شدم ولی در بین راه بیادم آمد که آب رود آشترک در طغیان است با بودن بار وفادار رفتن در آب بی اعتبار است لهذا راه را چپ کرده از طریق پل عبور نمودم * ما در زیر پل رفع خستگی میکردیم که صدای سم ستوران شما را شنیدیم اگر چه از صعوبت سابق بکلی خسته شده بودم ولی هر نحو بود از آنجا برخواسته محبوبهٔ خود را در پشت دیوار کلیسای شکسته بردم مخفیکرده او را بر زمین نهادم شما را دیدم حرکت عجله شما را که دیدم حتم کردم که از جانب سردار بتجسس و آزار ما بدبختان دل فگار آمده اید غرض از این زحمات و حکایت لاطایل بی حاصل این است که اگر مرحمتی بکنید و این دل شکسته های جگر سوخته را بوطن برسانید اجر عظیم دارد چنانچه ما را محافظت فرمائید و بخویش و اقارب برسانید علاوه براینکه ما دام العمر ممنون احسان شما میشویم خود را آزاد کرده شما میدانیم شما هر کس هستید و بعقب هر کار که میروید الله دست از فتوت خود برمدارید خداوند در عوض بشما اجر دنیوی و اخروی خواهد داد اگر چه ما با شما یک مذهب نیستیم ولی ممکن است که بطریقه خود از درگاه قاضی الحاجات استغاثه مدارج عالیات شما را بخواهیم و از در عطوفتش دعای ما دل شکستگان را قبول نموده عزت و نصرت بشما بدهد یقین بدانید که تیر دعای خسته دلان بهدف اجابت میرسد و خواهد

ایرانی گرسنه

فصل دوازدهم انجام قصهٔ سابق و نتیجهٔ آن مع ارادهٔ حاجی بابا

جوانک ارمنی که قصهٔ پرغصهٔ خود را باینجا ختم نمود و مرا در حیرت و تعجب از بیانات خود انداخت من متفکر و متألم شده گفتم عجالةً برو عیالت را عیادت کن و ببین حالش چه طور است و از احوالش مرا مطلع ساز به بینم بعد از راحت حالش چه قسم میباشد مشار الیه که بجهة دیدن زوجه اش رفت من هم در بحر تفکر غوطه ور گردیدم با خود گفتم که سرگذشت اندوهناک وی بدون شبهه صحیح است و بدن مجروح و تن عیالش دلیل متقن کلامش میباشد معهذا اگر او را بگذارم بسلامت بقریهٔ خود برود و این مسئله بسمع سردار برسد البته دیگر بجهة من وقری نخواهد ماند گذشته از آن که از عهدهٔ خود خارج میگردم احتمال دارد که سردار گوشش و دماغم خواهد کرد مقولهٔ نصیحت لقمان بخاطرم آمد که گفته است هر کس بفراخور حال خود عمل نماید اسباب زحمتش نمیشود چنانچه الاغ بلباس شیر در آید بین الاقران محترم نخواهد شد بلکه خفیف تر در انظار شیر و خر پیر خواهد بود * عرب هم در همین باب مثل زده است * من خرج عن زیه فدمه هدر * با این ملاحظات در لوک دیگر افتادم گاهی میگفتم که اذیت این دل خسته طریقهٔ مروت و فتوت نیست گاهی بخیال عذاب و عتاب سردار زهره ام آب میشد

متحیر بودم که بشر درنده شوم یا خر بارکش در حالت تردید و تزلزل یوسف مراجعت کرده گفت که بسبب
زحمت و تیمار حال بیمارش قرین عافیت است لاکن بسبب کوفت و ضرب صدمه و صعوبت و خون
رفتن از عروقش نقاهت دارد * بخصوص جهة آن زخمیکه از شاخه درخت بر رانش رسیده بیشتر احوالش
منقلب است و تا مدت مدیدی احتمال بهبودی ندارد * پس از آن گفت که احتمال دارد سردار کسی را
بعقب ما روانه نماید و بحیز ما را از رفتن بقریه خود مانع گردد و محروم سازد و تاکنون بسبب ضعف و نقاهت
موقعی بدست نیامد که شرح حال دهد اکنون که قدری بهتر شده بطور اجمال بیان احوال نمود * از قرار
مذکور مشار الیها را دو نفر سوار ایرانی از حجله خانه بیرون برده بودند * در حالتیکه بسترش یکجا در تنها بود در
روشنی برق ملاحظه حال او کرده دیده بودند در کمال محسنات جوانی و جمال است اورا قدری دورتر برده
بمعاونت یکدیگر به ترک اسب کشیده مستقیماً در خیمه گاه سردار بجهة فروش بردند سردار هم قبول خرید نموده
امر کرد که مشار الیها را بحرم سرای ایروان ببرند که مشغول خدمتگاری باشد بجهة پریشان حالی و افسردگی
و رنگش از زرد و پژمرده گردیده بود سردار التفاتی و اعتنائی بر او نموده بود و قلباً محظوظ نشده بود بخصوص در
موقعیکه حالت عاشقی و افتضاح اعمال خود پسندی سردار را که شنید بالطبع منزجر گردیده همیشه محض صلاح
خود را زن شوهردار کرده بود می گفت بملاحظه اینکه دیگر کسی طمعی نکند و او را جزو زنهای کامله بشمارد * و در
زمره خدمتگاران محسوب شود از قضا همین طور واقع گردیده کسی مطلع از کارش نبود * و جزو خدمه مشغول
خدمات متفرقه بود * لاکن از نامساعدت بخت یکی از زنهای حرم طرح دوستی بوی انداخته بود و همیشه
دلجوئی از مشار الیها میکرد و کم کم که از آن زن مکاره صحبت های عیاری شنید بملاحظه وعده همراهی وی راز دل
خود را افشا نمود که بلکه زودتر اسباب نجاتش گردد * ولی آن مکاره خیانت نموده تفصیل حال او را محض بهبودی
حال خود بسمع سردار رسانیده بود * سردار بعد که از باکرگی وی مستحضر گردید بیقرار شده او را بحضور احضار
کرده جویای احوالش شد که مشافهتاً اقرار نماید * آن وقت مجبور بود که حماقت خود را بالصراحه اظهار نماید
مشار الیه بمحض استماع بخدمه خادعه گفت که او را تغییر لباس بدهند و در خدمت سردار ببرند * آن وقت
فهمیده بود که خبط کرده از بی شعوری سرّ خود را افشا نموده است دیگر چاره نداشت با خود عهد کرده که قبل از
رسیدن خدمت سردار بهر طور باشد بگریزد ولو اینکه سرش بر باد برود * تا آنوقت ابداً بخیال چشم انداز
و عمق رودخانه نبود دفعتاً از شدت تفکر بی اختیار در آنجا آمده و چشمش بمن افتاد امیدوار شده قلبش روشن
گردیده عزمش محکم شده بود * با خود گفته بود که خود را از اینجا پرت بکند اگر هم بمیرد یا که تکه تکه شود بهتر از آن است
که اطاعت شخص هواپرستی را نماید و پرده عصمت خود را بدراند * اتفاقاً یک دو ساعت بعد قرار شده بود

که از خدمت سردار بگذرد و کلیمان ملاحظه حمام تهیه شده بود که او را بحمام برده تغییر لباس داده شود و بحضور
سردار برسد در دفعهٔ اول که دریچه را باز کرده و به تعجیل بست جهتش این بود که زنها آمده بودند و او را به حمام ببرند
و تغییر لباس بدهند از اینجهة متوحشانه در را بست و رفت بعضی معاذیر کار حمام را به تأخیر انداخته زنها را از حمام
بیرون کرد * و مجدداً دوم دریچه آمده قصد خود را انجام داد * یوسف شرح حال محبوبهٔ خود را هم بدین طریق
تفصیل داد و منتظر بود که قصد و عقیده مرا در بارهٔ خود بفهمد * بعجز و لابه استعانت و طلب فتوت و همراهی
از من کرد * آن وقت دیگر نزدیک ظهر بود سوارها مصمم سفر شده اسب مرا حاضر کرده بودند که بجهة تحقیقات
مأموریت خود حرکت نمایم و بعجله نتیجه حاصل کنم سرگذشت یوسف و عیالش اسباب اهمال کار گردید در تحیر
بودم که با او چه کنم فتوت بخرج دهم یا شقاوت نمایم مردد بودم که چکنم * آخر الامر او را نزدیک خواستم و به او
گفتم رهائی شما با این شرح و بستی که داده اید محال است خودت اقرار داری که زنی را از حرم سرای سردار گریزانده
و بقانون مروجهٔ مسلمانی هر کس مرتکب چنین عملی شود مجازاتش کشتن است زیرا که در مذهب مسلمانی حرم سرای امرا
مقدس میشمارند چنانچه بخواهم بتکلیف خود عمل کنم حق شما این است که هر دو را دست بسته تحت المحافظه در ایروان
بخدمت سردار روانه نمایم ولی در عالم فتوت و مروت این کار را نمیکنم مشروط بر اینکه شخص شما در این سفر
همراه من بیائید و به اطراف و اکناف که مقصود ما است و اکنون قاصد هستیم دلالت کنید زیرا که شما از همه جای
این صفحات مستحضر و با خبر هستید * اگر شما برضایت من رفتار کردید و من بمقاصد نائل شدم آنوقت
شما مستحق همه گونه مرحمت خواهید شد * تا برده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد *
لابد که از شما رضایت حاصل کنم در راحت و نجات شما کوتاهی نخواهم کرد انشاء الله آنچه لازمهٔ آزادیست
بخدمت سردار عرض میکنم و اجازهٔ نجات شما را از سردار میخواهم آنوقت بدون ترس و بیم شما را بمحل مقصد روانه
مینمایم و تا زمانیکه مراجعت کنیم رفع کسالت و علالت از مزاج عیال شما شده است یوسف بیچاره که سخنهای
دوستانه مرا شنید ناچار خود را به پای من انداخته دست مرا بوسید و بگفتگوهای من اعتماد نموده قبول خدمت گذاری
کرد فوراً دامن همت بکمر زده مصمم سفر گردید من به مشار الیه گفتم برو نزد عیالت و سرگذشت حالیه را بمشار الیها
بگو و مشورة نما و او را تسلی بده که انشاء الله بفتح و نصرت بزودی خواهی آمد دیگر را مقتضی اکرام خواهید داد.
مجدداً شکرگذاری نموده برحسب گفتار من رفتار کرد * طولی نکشیده مراجعت نموده حرکت کردیم مشار الیه مثل
آهوی رسیده بکوه و اطراف میدوید و بسر تل و تپه‌ها میرسید نگاه باطراف میانداخت و میرفت

فصل سیزدهم مربی‌گری قابلیت و استعداد یوسف ارمنی و عنایات نمود حاجی بابا بمشار الیه

ما بطرف حدود گرجستان روانه شدیم و به ثغور آن اطراف در کوهستان بمعیت یوسف عبور نمودیم *
مشارالیه چنان از کوه و دره با خبر و از صحرا و ترپی اش مستحضر بود که اسباب حیرت من شده بود * و ابداً تفکر
خانه و قریه خود علی الظاهر نبود و حقیقت مطلب این بود که بمن گفت * درصورتیکه به او اجازه رفتن داده شود
هم نخواهد رفت بجهت اینکه با خدای خود عهد بسته که بدون مریم گلعذار دیگر رو به دیار خود ننماید لهذا ابدا
بفکر خانه و کاشانه خود نبود * خبریکه سردار از بابت ورود قشون روس داده شده بود از قراریکه ما از اطراف
دریافت کردیم مجعلی بی ماخذ بود بجهت اینکه ما انها را در کنار رودخانه پمباکی دیدیم که در قریه حمام لو اتراق
کرده اند و در کراکلیسه خود را محروس و محصور نموده اند ما چندان از قریه حمام لو دور نبودیم ملاحظه اینکه
تحقیقات صحیح از عدد لشکر و خیالات آنها بنمایم خوب پیش رفتم بعد خیال مرا در گرفت با خود گفتم ای مرده
دیوانه کجا میروی مگر دیوانه شده که به پای خود بمسلخ میدوی در این اثنا بخیال یوسف افتادم * و با خود اندیشه
کردم که بهترین شقوق این است که یوسف را مامور تحقیق بنمایم چنانچه وفاداری کند و مراجعت نماید مطلبی بدست
آمده اسباب افتخار و اعتبار من خواهد شد نهایت از او عذر میخواهیم و عیالش را بدستش میدهیم و اگر ناپایداری کند
یا انکه کشته شود باری از دوش من برداشته شده و قولیکه به او داده ام عذرش بر خواسته ملغا شده علاوه برآن
عیال او را بدست سردار میدهیم و انعام میگیرم بر این ملاحظه مشارالیه را نزد خود خواستم و مطلب را به او حالی کردم
بمحض عنوان مطلب مرا تا آخر دریافت نموده بدون مسامحه مصمم تحقیق گردید * سر فرو کرده خود را آماده ساخت
دامن لباس خود را بکمر زده کلاهش را کج نهاد و تفنگ لوله دراز خود را بکتف انداخت و از پهلوی من بسمت
کوهستان شتافت بسرعتی از نظر ما گذشت که گردش هم پیدا نبود * ولی خان گفت رفت که رفت
دیگر ما او را نخواهیم دید * من گفتم نه سرود البته نخواهد رفت * گروش پیش ماست * اگرچه ارمنی است
ولی عیالش را بدست ما نخواهد گذاشت * رفیقم گفت بلی جهت اینکه میگویم نمی آید همین است که او از[1]
وشعبه از مذهب عیسوی است روسها هم همان مذهب را دارند * همین قدر که با هم قرین گردیدند
مردن را بهتر از آن میدانند که بطرف اولاد مسلم مراجعت کنند * عثمان جوان گفت که اگر خودش مثل یوسف
ثانی پاک نهاد و خوش اعتقاد باشد و اگر عیالش مثل زلیخای عفیفه محسوب گردد من هرگز باور نمیکنم که او مراجعت نماید
اگر شما اعتماد به حرف من ندارید بسر این اسب سواری خودم گرو می بندم که او مراجعت نمیکند * در این اثنا یکی
از سوارهای همراه که صورتش از تابش آفتاب سیاه و پرچین شده بود و گردنش مثل گردن شتر چروک افتاده بود
ریش و سبیل او مثل جاروب فراشی یا دسته حاصل جو خشک شده از دو طرف صورتش آویخته بود پیش
آمد و گفت آقایان عزیزان شما حرفهای کذب نزنید و بحث بی جا نکنید این اسب سواری مال شاه نیست

[1] البته این ارامنه ایران دست از مذهب عیسوی بر نمی دارند و بغیر هم مسلمانی صحه از همین ثابت میرسانند

گردن بندی نمائید و رو به ولی‌خان کرده گفت مال شاه مال من است و مال خودم هم مال خودم * من و
رفقا از این قبیل حرفهای خوش مزه با هم رد و بدل میکردیم و تا مدتی در آنجا بلا تکلیف منتظر رسیدن
خبر بودیم و مشاهده اطراف مینمودیم چشممان به تکه مرغزاری افتاد نزدیک آن سبزه زار رفتیم و از اسبها
پیاده شدیم هر یک بگوشه منزل موقتی کردیم و توبرچیهای خود را از قرپوز اسب بزیر آورده فرش زمین نمودیم
و میخ اسبهای خود را در وسط سبزه زار کوبیدیم مالها مرفه الحال مشغول خوردن علف بودند من برفقا گفتم که
هرگاه یوسف تا قبل از غروب مراجعت نکند امشب را در همین جا مسکن خواهیم نمود * و بجهت تهیه شب دو
نفر از سوارهای قطاع الطریق غارتگر در اطراف و جوانب رفتند که اگر بره یا میوه زنی یا مرغ و دو شیر بدست
آرند همراه بیاورند یک دو ساعت نگذشته دیدیم سوارها بره بقاش زین گذاشته آوردند پرسیدم این بودی
از کجا آوردید گفتند در همین نزدیکی کنار رودخانه گله چرا میکرد این بره را سوا کرده آوردیم * فوراً بره را بر
زمین زده سرش را بریدند و پوستش را چنگی کندند که گوشتش را کباب کنند * دو تکه چوب دو شاخه
از درخت بریدند و بزمین فرو کردند یک چوب خدنگی هم در اعضای درست بره بعوض سیخ دوانیدند و دو
جانبین چوب بلند ثانوی را روی آن دو شاخه بطریق جهور گذاردند یکی از سوارها مشغول گرداندن چوب
بالا بود و دیگران از زیر آتش افروزی میکردند طولی نکشید بره بی نوا کباب گردید و داغش را بدل [illegible]
گذاردند و بعضی تکه های او را با دمبه بسیخ تفنگ کشیدند همراهین مثل سگ گرسنه بلاشش بره یورش بردند نخته
و نپخته می بلعیدند محض امتیاز کباب سیخ را بمن عنایت کردند تا مشغول خوردن بودیم آفتاب هم غروب
کرد و از یوسف اثری بظهور نرسید * ما کم کم تدارک خواب دیدیم دو نفر نوبه گذاردیم که از اسب
و اسباب حراست نمایند * نزدیکیهای نصف شب که ماه میخواست غروب کند آوازی بگوش ما رسید
طولی نکشید باز صدای قاره آمد کم کم صاحب آواز نزدیک گردید فوراً گوش داده فهمیدیم که صدای یوسف است
و لاغیر صدای او را که شناختیم جواب داده شد پس از لمحه خودش را رسانید مشارالیه بسیار خسته شده بود ولی
آنقدر قوه داشت که شرح احوال را مفصلاً بعنوان نماید * مشارالیه مرا مخاطب ساخته گفت اول
بقریه حمام لو رفتم * آنجا که رسیدم چند نفری از سربازهای روسی که در آن شب مذکور از دست سوارهای
ایرانی گریخته بودند مرا شناختند از من پذیرائی کردند * و در قلعه بردند معرفی کردند و به احسن شقوق
رأفت نمودند بعد مرا خدمت سرکرده خودشان بردند مشارالیه بعضی تحقیقات نمود و از سبب سفر من
استفسار کرد من بهانه نداشتم جز اینکه بگویم بجستجوی عیال خود آمده‌ام و همان بهانه کفایت همه چیزها را
داشت بعد هم در مسئله خرابی خانه و نهب اموال صحبت کردم و آشنائی سربازهای روسی را مستمسک

نمودم دیگر بجهت اهالی شبههٔ باقی نماند * پس از آن که سرکرده مطمئن شد بمن اجازه داد که در قریه بروم و از حال عیال خود تفحص نمایم رفتن در آبادی آنچه لازمهٔ تحقیقات بود از حیث اراده و استعداد عساکر روسی بعمل آوردم بعد از شرح اطلاعات گفت در آخر کار که از جمیع مطالب مستحضر شدم قبل از آنکه دروازهٔ شهر را ببندند محرمانه خارج گردیدم رو به بین دشت بیابان نهاده کوه و تلال پیموده تا آنکه خود را بحضور شما رسانیدم * بمشارالیه شام مختصری داده شد و گفتم برود راحت نماید * ولی حرفهای وی کلاً از روی واقعیت قیاس میشد * و خاطرجمعی از چشمی بیانات معلوم میکرد بمن برفقا گفتم حال دیگر محل درنگ نیست باید به ایروان برویم * از جا حرکت کردیم و بمشارالیه گفتم که به ترک سوار با سوار شود و رفع خستگی از خود بنماید * راه نزدیکی پیش گرفته بسمت ایروان روانه شدیم از کوه و دره زیاد گذشتیم تا بقریه آشترک رسیدیم در انجا قدری مکث کردیم که از خود و مرکوب ما لها مون قدری رفع خستگی نمائیم * گذشته از آن از اهل آبادی خبری از سردار و فراشباشی بدست آوردیم * من به یوسف گفتم برو احوالی از عیالت بگیر و زود بیا مشارالیه رفته بشتاب مراجعت کرد و گفت الحمد لله احوالش خوب است و قدری هم رفع نقاهتش شده و از میزبانهای عیال خود اظهار تشکر مینمود * که خوب توجه از او کرده اند * در انجا قدری که تامل کردیم معلوم شد که سردار و فراشباشی متفقاً از ایروان حرکت کرده اند و الآن در خاک گرجستان هستند * ما هم مجبور شده بدان سمت عطف عنان نمودیم و یوسف را هم همراه بردیم — (۵) —

فصل چهاردهم ورود سرکار حاجی بابا بمجلس و شرح حال او و خود قربان شدن

معبد اچمیازین را بزبان ترکی اوچ کلیسا که معنی تحت اللفظی آن بزبان فارسی سه کلیسا باشد میگفتند * کلیسای مذکور در وسط صحرای وسیعی واقع شده و بنائی است بسیار عالی و رود خانه ارس و بعضی جویهای متفرق در اطرافش جاری است * ولی از یک طرف بدامنه کوه آگری که به آگری داغ معروف است منتهی گردیده صومعه مزبور را مذهب عیسوی مخصوص ارامنه احترام فوق العاده مینمایند و از قراریکه یوسف مذکور نمود در بالای قلهٔ سفید آن که مثل برف است کشتی نوح قرار گرفته بوده است در تمام خاک ارمنستان این صومعه دار معروف است و همان سبب هم بنیادش محکم و جدایش مستحکم است دروازه هایش نهایت پایدار است همیشه در انجا قصیص کبیری یعنی مجتهد اولوالعزم مع سایر فقیه و ملا و مشایخ سجاده نشین مسکن دارند گویا در واقع خزانهٔ عباد و زهاد و فقیر و تارک دنیا میباشد و قصیص بزرگ را خلیفهٔ اعظم میگویند * و در هر جا کشیش در مذهب لازم شود از اینجا فرستاده میشود * چنانچه در سابق خلیفهٔ مسلمانان که

عمداً بعرض خصال = الحال حدود مالها کله گفته اصطلاح نوشته شده

زد جنبلین داشت یعنی امر و نهی حکومتی و حک و اصلاح طرق شرعی در بغداد مینمود بهمین طریق خلیفه اعظم یا امام معظم اینجا هم بسط ید دارد و مسموع الکلمه عموم خاک جنوب و مشرقی است * ولی بزبان مسیحی پتری آرچ میگویند * اینجا محل زیارت گاه عموم مسیحی است و از اقصی بلاد عالم در موقع معین زایرین جمع میشوند * مختصر صحبت کنان زور براه آوردیم تا اینکه خیمه و خرگاه سردار و فراشباشی نمایان شد چادرهای سفید قشون خود را بی ترتیب درگرد و نواحی صومعه مذکور زده بودند * قبل از آنکه ما بدیوار معبد برسیم خبر بما دادند که هردو سرکرده و سردار در صومعه مهمان خلیفه اعظم میباشند * ولی خان که از این واقعه مستحضر گردید گفت من پدر این گور را می سوزانم * و رفع خستگی خود را از شراب های افراط اصفهانیه گفتم استغفر الله توبه کن از این صحبت ها مگر شما مسلمانید * چگونه شراب میخوری اگر تو هم شراب بخوری گور محض میشوی * گفت ما عجب آدم صاف و صادقی هستید * خود سردار بیشتر از همه گورها شراب میخورد دلیلی ندارد که من نخورم خوب که نزدیک خانقاه شدیم * یوسف را صدا کردم * گفتم همین جا حاضر باش هر وقت واجب شد صدا میکنم چنانچه لزوم یابد و تجربه فائده قسمی نخورم تو اشتباهش مبالغه کن * حکایت خدمات مشارالیه که در پیش آمد نهایت مشعوف شد و هرقدر توانست دروغ و راست گفت و از بیان فتح طراوت شده و نشانه اظهار نمود و عنوان کرد که مبلغ معتنا به صرف این کار محض نامداری سردار و خاطر جانکم اعلیحضرت شاه کرده است * گفتم هرچه شده باشد همه را سرجمع بزن و صعوبت غربت و کربت را با راحت رسیدن بعیالت جمع و خرج کن از سر فاضل نکند و بدیدار یار خود قناعت کن و تفریق حساب بده * و وسط التصرف عیال خود را بمنزله مفاصا حساب تصور کرده بگیر * بین من و یوسف این قرارداد شد * و من داخل کریاس وسیع کلیسا شدم که از آنجا به صحن و ایوان و پس از آن در رواق و محل زیارت گاه بخدمت فراشباشی و سردار برسم آنجا که رسیدم نوکرهای سردار را مسلح و متجمل دیدم * همه جا بجا ایستاده و اسب های خود را یخ و دهنه کوبیده مهترها همه مشغول خدمات آنها هستند * و در یک دیگر قطارهای قاطر بسته اند و کشیده اند و صدای زنگ ترنگ زنگ قاطرها بلند است و آواز و های وهوی قاطرچی ها مثل سنگ آسیاب در * دوار * میکند * در صحن دومی هم اسب های صاحب منصب های فوج و قشون را بسته بودند و خود آنها را در منزل جداگانه جا داده بودند * من وارد صحن اولی شدم و منزل فراشباشی را پرسیدم آنوقت قریب ظهر بود و گفتند که با سردار یکجا نشسته اند * باجکه و شلوار گرد آلود مرا بحضور بردند معلوم میشد که منزل پاکیزه ارامنه را بکلی تصرف کرده اند و خلیفه های بیچاره را از محل بود و باش خارج نموده اند و از اختیار اخراجشان کرده اند چرا که در محل مخصوص مشارالیه منزل کرده بودند تا آنها

نگذرانند دور دور دست بسینه ایستاده و سر خودشان را بزیر انداخته بودند مثل اینکه از پستی خودشان مرفوع الطمع و از استحقاق بیگانگیشان شرمنده بودند * اسبهای خاصه سردار و فراشباشی بدیوار زیارتگاه بسته شده بود و بیشتر از خطیب و پیش نماز و معلم ارامنه آسایش داشتند * خوانندهای محترم این سرگذشت از شکل و شباهت و قد و قامت و وضع و حرکت فراشباشی مطلع شده اند زیرا که سابقاً عرض کرده ام لهذا قبل از آنکه سرگذشت ملاقات را شرح بدهم بهتر این است که از شمایل و صورت و خصلت سردار هم مختصراً خاطر همگی را استحضار نمایم * چنین انسان بدقیافه عفریت سیرت و دو صورتی دیده نشده است چشمهای گرد دو مژگان آب ملیجوی او در حدقه اش مثل آئینه زنگ گرفته متحرک بود و شبیه به شیشه در گودال افتاده از شعاع آفتاب میدرخشید و هر وقت تبسم مینمود تصور میشد که افعی دهن باز کرده و الآن میخواهد کسی را ببلعد چنانچه یکی از شعراء شاه هم تشبیه داده است که صورت حسن خان شبیه بهمان کوه آگری سیت و بلند است و خوی زشتش هم همان خاصیت را دارد معروف است که به فی الجمله ابر و تابش آفتاب در اطراف کوه آگری طوفان شدیدی میشود لهذا بهمان طور تلون مزاج داشت زیر خدین منحوس دو خط معکوس بقدرت کامله طبیعتی کشیده شده بود و مثل تنگ کوهسار بعوض رخسار بنظر می آمد و داراهای عالم را استعمال کرده بود که بلکه خطین مذکور را بپوشاند ولی ممکن نشده بود و همان دواها اسباب مرض گردید تمام دندانهایش ریخته بود جز یک دانه که باقی مانده و مثل شاخ کرگدن از دهنش بالا رفته بود و چنان بنظر می آمد که در گودال عمیقی علف خودرو روئیده و در وسط علفزار درخت سفیداری بیرون آمده است روی هم رفته بسیار مشکل است که کسی مشارالیه را تشبیه به گرگ یا میش بدهد لاکن ممکن است که بگوید مثل زشت او هیچ حیوانی ممثل نیست * خصلت معیوبش مثل صورت زشتش بود * بجهة اینکه هیچ صراطی مستقیم و بهیچ طریقه مستقیم نمیشد و هیچ تدبیری در مقابل هوا و هوس او حائل نمیگردید * باندک چیزی حالش تغییر میکرد و ولی جبال و تلال سد موج خیال او نمیشد * با وجود آن خصایل مذمومه صفات محموده هم داشت که ملازمین و دوست و دشمن از معظم الیه ملاحظه مینمودند * اولاً میداء سخاوت و فتوت و منشاء شجاعت و مروت بود ثانیاً دولت خواهی و ملت پرستی داشت و چنان خیرخواهی از شاه داشت که کلیه امورات ملکی بمشارالیه واگذار شده بود و طرف وثوق شاه گردیده بود * بلی سخاوت و مروت است که تمام عیوبات را میپوشاند هر کس این دو چیز را ندارد گویا هیچ ندارد هیچ مثل شاهزادگان عظام مخلل بسیست مینمود و بجهة مهمان نوازی معروف خاص و عام بود ریاکاری مثل سایر مسلمانان نمیدانست و مرتکب منهیات بالصراحه بود * روشش سادگی و با زیردستان افتادگی داشت و با اشخاصیکه محرم رازش بودند و در عیش و عشرت هم سازش میشدند

بکمال مروت و محبت را بذل مینمودند * فراشباشی از شرب خمر و عیش و فسق و فجور ثانی اثنین او محسوب
میشد و بی اندازه با او دست مساولت و عقد مواخات داده بود و همدم و همراز شده بود که اگر کشتی کسی بسر
بر سید جلو امواج حرص آنها مثل پرکاه هیچ بود و من باید جلو بنشینم و دو نفر معتمد که همه حاضر بودیم دو نفر از
صاحب منصبان فراشخانه مرا احضار کردند در آخر مجلس آنجا ایستادم تا اینکه چشمشان بمن افتاد و فراشباشی
فراشباشی سری تکان داده فرمودند حاجی * خدا حفظ * چون من بگو ببینم چطور روسی را گشته * اگر سر خبری
آورده * بیار ببینیم * سردار قطع کلام او را کرده گفت * چه کرده * در سند و چه قدر روسی آمده
ما چه وقت باید به آنها بتازیم * بنده تمهیدات چند و مقدمه را بیان کردم * بله آقایان * آنچه از ده من گلها
می آمد کوتاهی نکردم غلام در ساعت خوبی از آنجا حرکت کردم و آنچه باید بدانم فهمیده‌ام جناب عالی سر رسید
تا جواب مشروحا عرض کنم از اقبال جناب عالی و سردار از همه کاری برخورده‌ام * سردار فرمود خوش اقبالی
نیست ولی بیشتر اعتمادم بضرب شمشیر خودم هم میباشد چنانچه بحالت خود بطرف فراشباشی نموده تبسمی کرد
رفیقش هم گفت بله بله شمشیر تولا رز و باروت جگر بیز توپ و تفنگ نیزه و تیر اینهم همه اینها
همه منحصراند که بمعیت سعادت آنها خون نحس کفار ریخته میشود و سرشان از تن جدا میگردد * بله
درباره خودم بگویم * من غیر لباسم * چیزی لازم ندارم * اسب رونده * با شمشیر برنده * بیشتر کفایت
میکند که در میدان وسیعی با لشکر کثیری با روسی ملاقی شوم و اگر سته را پته سازم * سردار بطور شوخی گفت از
مسئله شراب چه اجتهاد داری * فراشباشی جواب داد که بهترین چیزهای عالم است بعد باید انگور
کذاب این شیر فتوی داده است * فسق از زاهد تا بماهی کن * دل بدست آر و هرچه خواهی کن *
و شاعر دیگر گفته * چیست دانی باده گلگون مصفی جوهری است * عشق بیغیری
نص در مقابل اجتهاد جهل است * خلیفه از آنچه حاضر در مکالمات ما ناظر بود بگوش یک قدحی بحاجی بدهد
بعد روبمن کرده فرمود ولی بگو ببینم * حاجی چه دیدی * و چه کردی * معرب ترسیده با من روسی کجاست
وجمعیت آنها چه قدر میشود * توپ هم همراه دارند * قراقهای آنها کجاست * سرکرده لشکر کیست *
از احوالات گرجیها چه شنیدی * سپهسالار روسی کجاست * لزگیها کجا افتاده‌اند * اسمعیل خان
فراری ملعون کجاست * نزدیک بیا میرزا * روغنش خود نمود * هرچه حاجی بگوید بنویسید * بحسب الامر
قدری پیش رفته در کمال طمانینه مطالب ذیل را شرح دادم * به سر سردار و نمک فراشباشی اهل مسکو
چیزی نیستند در مقابل ایرانی مثل سگند * آنچه من بچشم خود دیده‌ام یک سوار دل گرم ایرانی با یک
نیزه تنها میتواند با ده نفر ریش تراشیده آنها مقابل کند * فراشباشی خوشحال کرده دید * فرمود

های شیر زر * های شیر زر * همیشه من تو را با کفایت و درایت میدیدم * های اصفهانی کهنه زنده باش
همیشه باش و درست * تعریف نزاکتها که تمام شد * من میرزا گفتم * چندان قشون مسکوبی در ثغور
نیست که پنج شش * یا هفت هشت صد نفر باشند * نهایت هزار یا دو هزار نفر هستند * به صد هزار تا
نمیرسد * منتهاء بیست الی سی چهل توپ دارند * قزاقشان کنج است * یک اسمی است بی رسم
مثل سربازهای عراق * و مازندرانی تومان میباشند * بر وقت اظهار نخواهند داد تا که پیدا نشند * اگر هم
پیدا بشوند * هر یک با نیزه شخصی که مثل نیک کاوردونی میباشد بدستشان گرفته بجای حربه جنگ محسوب
میدارند * معهذا نیزه نیست و آدم کش * اما اسبهای سوارشان یابو است * تلپ تلپی میکنند * هزار تایش
بیک اسب ایرانی نمی ارزد * قیمت آنها نهایت سی چهل پنجاه تومان است * چشم یابوی آنها بیشتر از
دست و پاشان میدود * چراکه شمبله جو در برج جوز است * و گاه هم در کاهکشان میباشد لهذا حال
اسبهای شاسون را دارند که روی هر یک میخوابند * فراشباشی فرمود پس از این قرار که شما میگوئید قزاق و یابو
روسی مثل میمونی است که روی خرس سوار شده * خوب * سرکرده این کافرها کیست * عرض کردم
ولی میوه است و اینکه مشارالیه به این اسم می نامند جهتش این است که هیچ وقت نمیدود * و نسبت بمشارالیه
قصه های بی شمار و حکایات زیادی میگویند * منجمله این است که شخصی میگفت قرآن سردار را چاپیده
و مردم نشان میدهند و میگویند علامت فتح من است سردار به آواز بلند گفت بله * این سگهای حرام
زاده * در سنه گذشته بسر من ریختند در حضور تنبیه من در پنج فرسنگی اطراق کرده بودم بغتتاً به تاخت و تاراج
دست گشادند من چاره ندیدم فرار بر قرار ترجیح دادم یک تا پیراهن و شلوار سوار اسب لختی شده گریختم *
حقیقت تمام چادر و دستگاه مرا چپو کردند و هرچه بود بردند قرآن هم جزو همان غنیمت بدست آنها افتاد
منهم تلافی کردم * وانچه با یکنم در قریه کاومیشلو کوتاهی ننمودم و از آنها دست بر نداشتم تا پدرشان را
بسوزانم فردوسی فرموده * پدر کشتی و تخم کین کاشتی * پدر کشته را کی بود آشتی * خوب حاجی بگو ببینم
توپ آنها چند عدد است عرض کردم چهار پنج شش تا * میرزائی که در حاشیه فرش نشسته و حرفهای مرا مینوشت
بگمر به گفت * تو حالا * بیست و سی و چهل گفتی * کدام حرفت راست است * سردار متغیرانه فرمود
چرا حرفهای متناقض میگوئی * خدا میداند اگر لفاظی بکنی و حرف دروغ بگوئی بسر علی قسم است که چشم
پوشی نمیکنم و بدون سزا از اینجا نخواهی رفت که مردم از من بخندند * من که این حالت را از سردار دیدم
پیش خود گفتم که بهتر این است که آن مرده که ارمنی را دم چک بیندازم و جان خود را از دست این وحشی خونخوار
نجات بدهم * به این ملاحظه عرض کردم که مطالب معروضه را خود هم ندیده ام از یک جوانک ارمنی شنیده ام

دستارالیه را مسئول نموده بوعده مرحمت سردار امیدوارش کرده به تجسس و جاسوسی فرستادم جوانک
مذکور از دولت سردار و اقبال فراشباشی بدست آمده والا ممکن تحقیق نبود * سردار مجدداً فرمود انعام از طرف
من عرض کردم بلی * فرمودند چنین ارمنی که مستوجب مرحمت و انعام من بشود کجاست بنده مطلب تحقیقات را
بکنار گذارده حکایت یوسف را پیش کشیدم و از بدو امر الی انتها مشروحاً عرض کردم و بعد در کمال عجز
عرض نمودم که در بین این مجمع سامعین لابد سردار والاتبار آنچه را که بنده به خاطرجمعی وعده داده ام بذل مرحمت
خواهند فرمود دگر وی بنده بدون شبه از خوف سرکار سردار آسوده خواهد شد و عیال بالاستحقاق او حواله
خواهند نمود بنده که حکایت یوسف را اتمام کردم سر کرده و سردار سکوت کردند و همین قدر یا الله یا علی
گفتند * چنانچه معمول زبانی بین مسلمانها است * بعد سردار تأملی نموده به این طرف آن طرف نگاهی
کرده بیک وضع خواص متعجبانه فرمودند * این ارمنی عجب کاری کرده * و پس از آن قلیان خواستند
قلیان که حاضر شد چند پکی زده قلیان که قل قل نموده دود از دو سوراخ دماغ سردار مثل دودکش حمام بیرون
آمد * و پس از آن فرمود آخر آن ارمنی کجاست * حکم کردند که خلیفه ارامنه هم حاضر شد * یوسف
هم حاضر کردند ولی با رنگ پریده و دل طپیده مضطرب الاحوال ما پو بیانه ایستاد و مشارالیه بین تماشا نمودن
از اشخاص حسین و نشانه از جوان مردان شجاع دل سنگین بود * نظار مجلس از خواص و عوام مخصوص
وفات شجاعتش شده همگی ساکت بودند * خود سردار هم چشمش را به او دوخته بنظر خریداری نگاهش
میکرد * بطرف فراشی مخاطب گردیده بکنایه فرمود فراشباشی باب کار است فرمایشی اگر باشد تقریباً
در این اثنا خلیفه اعظم که تنومند و خوش منظر بود با لباس سیاه مخصوص که معمول اهل علمای روحانی از ارامنه میباشد
حاضر گردید و دو سه نفر دیگر هم از ارباب زیردست بتعقیبش آمدند * قدری که توقف کرد نداذن جلوس
یافتند مؤدبانه دو زانو نشستند و دستهای خود را چنانچه در این مواقع معمول است روی شکم و زانوی خود
بستند سرکار سردار خلیفه را مخاطب ساخته فرمودند * از قرار معلوم ما در خاک ایران تو سری خور شده ایم
و کار ما بجائی کشیده که ارامنه بطرف حرم سرای ما بیایند و عیال و کلفت ما را پیش چشم ما به برند و اجنبی
وعده بگیرند که بقبر مردهای ما تفوت نمایند * خلیفه * این چه اوضاع است * این کار خداست
یا کار شماست * خلیفه که این مطالبه وحشت آمیز را شنید * دست و پا چه شد * و عرق به پیشانی
پهن پر مسانش افتاد * چنانچه از روی تجربه دریافت کرده بود این گونه فرمایشات عتاب دار علامت
جریمه و سیاست بود * خواست که رفع غائله نماید بلکه اسبب خود را از میدان عذاب بجهاند *
عرض کرد * این فرمایشات چیست * ما سگ کی هستیم * کی جرئت دارد که نسبت بجناب عالی

خدمتگذاران جناب عالی چنین جسارتی کنند * ما همه رعیت شاه هستیم جناب شما محافظ ما هستید
تمام ارامنه در زیر سایه جناب عالی زندگی می کنند * این شخصی که این خاک را بسر ما ریخته کی است * سردار
اشاره بطرف یوسف نموده فرمود این است * پسر * تو کنیز مرا دزدیدی یا نه * یوسف عرض کرد اگر خانه
زاد چنین کاری کرده باشد مقصر است * اجازه بفرمائید عرض کنم خانه زاد حاضر است سردار فرمودند
بگو * یوسف عرض کرد دیوانه بینکه خودش را از دریچه بزیر انداخت و چشم از خانه شما و جان خود پوشید قبل از آنکه
کنیز جناب عالی شود عیال من بود ما هر دو رعیت شاه هستیم خود جناب عالی بهتر میدانید که ممکن است مشار الیها را کنیز
خود فرض کنید یا نه اگرچه ما ارمنی هستیم معهذا در زمره انسانیم در تمام ایران معروف است که شخص شاه معدلت
دستگاه ابداً هیچ یک از رعایا بچشم بد نگاه نمیکند و بغلام و کنیزی ادنی ترین ناس را تصور نمی نماید * در این
صورت سردار با اقتدار هم چنین خیالی نخواهند فرمود و بعصمت کسی دست دراز نخواهند نمود زیرا که هر کس
ملاحظه عفت دارد * و چگونه میشود که در تحت حکومت هیچ سرداری مثل شما کسی بی اعتدالی بکند هر کس بجناب عالی عرض
کرده که مشار الیها کنیز جنابان باشد و اسیری است عرض خلاف نموده یقین است که اگر هم شخص جناب عالی مستحضر میشدید
که یکی از زنهای رعایای خود تان است هیچوقت او را بکنیزی قبول نمیفرمودید * خلیفه از سخنهای دلیرانه یوسف
دلگیر شده بصدای بلند میگفت ساکت باش * ساکت باش * پسر همین ساکت باش * روسپی زاده چه میگوئی
ایران را خراب کرده است * چراکه هیچکس نه درد * دل خود را میتواند بگوید * و نه خوش عقیدگی خود را میتواند
ظاهر کند * تا دولت و ملت منتفع شود * تا این دو حرف بمن چه * و بتو چه * برخواسته نشود * دولت
و ملت ایران ترقی نخواهد کرد * خلاصه سردار که هیچوقت حرف صحیح بگوشش نخورده بود بعوض خشونت
خوشوقت گردید * بچه یوسف دست از جان شسته بود که بلکه بجانان برسد و سعدی فرموده هر که دست
از جان بشوید * هرچه در دل دارد بگوید * من هم مضطرب شدم که مبادا دلیری او اسباب تقصیر
من گردد اما از بشره سردار بشاشت ظاهر بود قدری تسکین داشتم و امیدوار بودم که اسباب نجات
او بشود * خلاصه بصورت یوسف طوری نگاه می کرد که ابداً اثری از حرفهای عتاب آمیز نبود * [illegible]
رفع صحبت های بی احترامی سابق الذکر مباحثه را بحکم بس کن * بس کن * موقوف داشت * یوسف
ساکت شد * لحظه که گذشت سردار فرمود * یوسف برو * عیالت را ببر * زیاد حرف مزن چون تو
در حمام او خدمت کرده * باید بعد ها نوکر من باشی * و از قبل من گذران نمائی * برو * پیش ملا
باشی تکلیف شما را معین می کند * خلعت خود را که پوشیده مراجعت کن * برو * فراموش مکن که فرد
فردوی من تجربه آتیه تو بکار نخواهد خورد یوسف که این حکم را شنید بی اختیار در وجد آمده جسارتاً بروی فرش دوید

و دامن سردار را کشید و بوسید * الطاف را تمنا و تشکر نمود ولی نمیدانست که بچه زبان عرض کند و بچه
معذرت بخواهد * در فتوت و گذشت ایرانی ما همین بس است اگر سامعین گوش دارند بچشم هوش و زبان
انصاف تصدیق بنمایند حافظ علیه الرحمه میفرماید * بچشم عجب و تکبر نگاه خلق مکن * که دوستان خدا ممکن اند
در اوباش * این فتوت را که از آن مرد با مروت دیدم آنچه شنیده و دیده بودم همه را بطاق نسیان
گذاشتم و گفتم که بنده خواص خدا این اشخاص اند * حاضرین در کمال تعجب از این مرحمت بودند فراشباشی
هم گیجه گون داد * و شانه جنبانید * بعد کش و قوسی کرد و دست بسینه پر کینه خود زد * خلیفه که گویا
از زیر بار گرانی آزاد شده دست و پائی حرکت داد * و چکه عرقهائیکه بالای ابرویش پر شده بود خشک
گردید و حال وحشتش به بشاشت مبدل شد * از این مسئله عموم خدام تحسین و هر یک عرض نمودند
اظهار امیدواری از جهت مردمی و محسنی معظم الیه نمودند و حکم عادلانه اش را به انوشیروان معروف تشدید
آفرین * مرحبا * ماشاء الله قلبی از زبان همه جاری بود آخر الامر آوازه گذشت و بزرگی او به افواه
عموم افتاد و در تمام اردو مشهور شد * سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
در اینجا متحیرم که چرا مردم کاری نمی کنند که اسباب نامداری خودشان بشود و چرا همیشه در صدد خیالی هستند
که بعدها غیر از فحش و کور بگوری چیزی نبرند * آنان که راه دارند و بی راهه میروند * بگذار تا بیفتند و ببینند سزای خویش
و دیگر از تحیر گذشته متعجبم که آن حالت غضب سردار چگونه رفع شد و رحم بجایش آمد هر کس از احوال سردار
واقف است هرگز چنین عملی را تصور نمیکند * من میگویم این اتفاق نشد مگر بخواست خدا * هزار دشمنم ار
می کنند قصد هلاک * گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک * آیهٔ تعز من تشاء و تذل من تشاء بیادم آمد که هم کل قدیر

فصل پانزدهم شرح حال روبرو شدن حاجی بابا بقشون روسی و نتیجه ظاهر شدن حین سرکرده خود

سرکرده خودم فراشباشی مع سردار آنچه باید گفته شوند از من و یوسف از بابت فوج دریاموج روسی و اقتدار
و عدات حربیه آنها مفصلاً مسموع شدند هر دو سردار که رفتار توهستم اینکه مبادا در گاه و بیگاه طرف
حمله اعدا گردند حکم کردند که از دو طرف قریه حمام لو کوچ نمایند به قشون ایرانی که حکم ایلغار رسید همگی در
تک و دو افتادند اعضاء توپخانه بسبب عدم راست و سطح نبودن راه در صدمه بودند ولی پیاده و نظام و
سوار زبده از چپ و راست عبور میکردند * من نباید فراموش کنم و مطلب فهم را ناقص بگذارم *
قبل از آنکه کوچ بشود یوسف نزد من آمد از دور او را شناختم چرا که اول کلاهش پوست بره و پیراهن کرجی
دارای کوتاهی به تنش بود * کفش چوبی که بعربی قبقاب گویند بپایش و قمه لزگی بکمرش بسته تفنگی *

بدوش شمرانداخته بود و این دفعه که آمده بود یقهٔ آن بود کلیجهٔ قبای مخمل بلند قرمزی داشت که سجاف و دگمه اش
کلابتون و طلائی بود و یک شال کشمیری اعلائی بکمرش بسته بود و کلاه نازک پوست بخارائی بسرش یک بری گذارده
بود و دستهای شال کلابتون خود را شیدانه نموده بود ¤ علی الظاهر خوش گل تر از آن شده بود و هر مردی بیاد
عیالان بکمر و ¤ انتها لطیف او دیبای سقنقیر پوشیده شده بود ¤ نزدیک من که شد سینه خود را
پیش کرده صورتش را به آسمان دوخته بود ¤ خوب نزدیکتر آمد و اظهار خجلت و شرمساری از محبت
بی اندازه و انکسار امتنان فوق العاده کرد و گفت که حقیقت هیچ امیدی نداشتم که مورد مرحمت شوم
بلکه یقین داشتم که جان خود و عیالم از دست ایوب خان بدر رفت لهذا بدون خوف حرفهای دلیرانه زدم و دیگر
اینکه این تقصیر تحت من که هیچ شخصی فایده ندارد چرا که من نمیتوانم همیشه محکوم حکمهای بی قاعده سردار بشوم
و چشم بوکلم بسوی او باشد و ندم متحمل بی حرمتی بین الاقران بشوم تحمل من این است که حالم بهبودی کامل حاصل
نماید و تحمل با من خود برسیم ¤ لکن همین قدر که مرا وعده بهم فو. وداع خواهم کرد که از چرا فی درکوهها
و جنگلها. آزادی صد درجه بهتر این است که بفراغی تحته لقمه نانی زیر تملق همقطاران ایرانی باشم *
این گروه دل سوزی و محبت را من بمذاق خود نمی پسندم اگر کسی دیگر هم همین طور رفتار کرد و معتاد شد انوقت
هر چه بخواهی من بگو ¤ گذشته از آن شاعر گفته است ¤ پای در زنجیر پیش دوستان ¤ به که با بیگانگان در بوستان
گفتم از این دعوا صحبت ما ندارد ¤ اغلب این اشارات را شعرا در حالت مستی گفته اند اعتقادی بشعر نیست
اعتقادی بشاعر ندارم کلیه دنیا تحت قانون نیست ¤ گفت صحیح است و بحث در آن باب نیست لکن
مقصود من آزادی است آزادی آزادی افسوس که ایرانی اند قدر آزادی نمیدانند و همیشه در صدد گرفتاری
خود هستند ¤ خیالی که میکنم چه دارند چرا که ندیده اند و لذت او را نچشیده اند اگر کسی کیفیت جماع را طفل صغیر
بگوید چه میفهمد و هر گاه کسی کیفیت شراب را در نزد زاهدی ذکر کند چه میداند ¤ حرف ما اینجا ختم شد و از دیگر
راه ها همین قدر که از قصه آشترک گذشتیم یوسف برحسب استدعای خود از سرکار سردار اجازه مرخصی حاصل
کرد که نزد حریم برود چون مشارالیه طرف مرحمت سرکار سردار واقع شده بود و یکی از مقربان و ملازم رکاب
خصوصی میشد بعزت و احترام بسوار اسب خواص شده به اثر محبوبه خود روانه شد از دو بین قزیه کاو میتلو
با بیرق ان لشکر ایران حرکت کرد چون سردار و فراشباشی خیال حرکتی داشتند حکم صادر شد که بعضی اسباب غیر لازم در
همان جا تمام خاک باشد ¤ سردار و فراشباشی دو عراده توپ و سوارهای مخصوص شخص را همراه برداشته
مقارن غروب حرکت کردند ¤ تا که بطرف میدان جنگ در پی نامیس دشمن می رفتیم سردار از تأخیر حرکت
لذر بود چنانچه معمول است که اشخاص بیگانه را توهین میکنند و حقیر میشمارند برحسب این قاعده جناب سردار

سربازهای پیاده را بی مصرف فهمیده حکم داد که به اتفاق سوارها ملتزم رکاب باشند ولی باز جلو بروند * در
اینجا من از اضطراب سرکرده خود چیزی نخواهم گفت * ولی همین قدر اختصاراً میگویم * که معظم الیه
بطریق همیشگی رجز خوانی میکرد * و دو وطلبی مینمود * میگفت رستم دستان کجا است که دستش را ببندم
سام نریمان کی است که از پا بیندازم * من جگر شیر را در می آورم * شکم ببر را میتارم * گردن پلنگ را می شکنم * این
گونه صحبت ها دل خود را شاد می کرد * و ملازمین را تحریک و تشجیع مینمود که منم یکه سوار میدان غزا و منم سرکرده
اشقیا * دیگران این صحبت ها را باور می کردند لاکن بنده هیچ دلم نمی دانستم که حرفهای او زنانه است و صحبت
در خانه است و معظم الیه را خوب می شناختم که بزبان ترکی می گویند * ساق وسمی واردی * توبرقی وشیه
نیس دی * اشخاصیکه در میدان جنگ جلو گلوله توپ و تفنگ میروند او نبود سربازی بازی نیست و جان
دادن کار هر تازی نیست * کار هر بز نیست خرمن کوفتن * گاو نر میخواهد و مرد کهن * در آخر کار می گفت
عمده کینه جو را بیک حمله از میدان میرانم * پس از آن میل سرکار حکم داد که سربازهای باوران هم در عقب
لشکر به اتفاق یکدیگر به حمام لو بیایند * لهذا من بجهة تعمیل امر سرکرده خود عقب ماندم * خیال سردار این بود که
قبل از طلوع آفتاب به حمام لو برسد * و اهالی را مضطرب ساخته از گدار رود خانه پمباکی بگذرد * من هم با هم ملاحظه
بخیال همان نقطه مستقیماً کوچ کردیم که قبل از وقت آنجا برسیم که اگر چه سردار آسیبی برسد و عقب نشیند
کار رسش بشویم * تمام شب طی طریق نموده اول صبح صادق بکنارهای رود مذکور رسیدیم فراشباشی هم به اتفاق
پانصد سوار و پیاده می آمد * ما قریب به گدار شدیم در حالت گذار کردن بودیم که یک مرتبه با قشون روسی
سینه بسینه شدیم * آنها در آن طرف رود خانه بودند و ما در این طرف دو سه مرتبه صدای عجیب و غریبی کردند
ولی هیچیک نمی دانستیم که چه میگویند بجهة فهمیدن مطلب شلیکی کردند * تیر روی ما یکدفعه مشتعل گردید
فراشباشی مثل مرده متحرک پیش آمد رنگ از چهره اش پریده نطقش ساقط شده بود * بر خلاف عادت که
همیشه فریاد میکرد به آهستگی گفت چه خبر است * ما چه میکنیم * کجا میرویم * مرا مخاطب ساخت گفت
حاجی بابا * شما تفنگ انداختید * گفتم خیر * پیش تر از مشار الیه خوفناک شده گفتم * خیر * من تفنگ در
نکردم * چنانچه غول در بین سکوی هست همین طور در اشترک بین ارامنه میباشد * طولی نکشید باز
صدای وحشتناکی بلند شد * و مجدداً صدای تیر تفنگ استماع گردید * از وقت خوب آفتاب بیرون
آمده قشون طرفین معلوم بود و ما فهمیدیم که در آن کناره رود دو نفر از قشون روسی است * همین قدر که
سرکرده ما که خود را در خطر مقابل خصم دید رنگش بر آشفته شده پای مردانگی در رکاب جلادت و شجاعت استوار
نمود * بنعره * گفت بروید * بگیرید * بزنید * بکشید * سرشان را پیش من بیاورید * فوراً چند

به بنده فرمود در پای گدار رود ... دیگانه و غیره برویم

و بدبختانه من پهلو ... دیدم

نفر با شمشیرهای برهنه به آب زدند + دو نفر سرباز روسی که این ها را دیدند + دست بالای تپه را
گرفتند + به ترتیب نظامی بنای تیراندازی به نوبه کردند + رعب و شجاعت خود را بقلب شمشیردارهای ما
انداختند + دو نفر از آنطرف تنگه پیش قدمی کردند بگلوله زدند آن دو نفر که افتادند سایرین پس نشستند +
دیگر احدی خود را هدف تیر بی پیر ننموده فراشباشی هر قدر قسم داد + التماس کرد + بجبر آنها را مقابله کرده
و تطمیع به انعام نمود + کسی پیش نرفت عموماً از خیال سر آوردن منصرف شده بفکر جان خود افتادند +
آخر فراشباشی از جنگ تماشائی که بغیر از عیاشی چیزی نمیدانست در کمال عجب و تحیر گفت + خودم میروم +
پس بروید + هیچ کس همراه من نیاید + بعد تاملی کرده + رو بمن نمود + گفت حاجی دوست عزیز + جان
شیرین + تو میروی سر آنها را بیاری + اگر این کار را بکنی هر چه بخواهی بتو میدهم + دست بگردنم کرد + برو
برو یقین دارم + تو میتوانی سر آنها را برای من بیاری + ما در گفتگوی چه میشود + چه میکنیم بودیم + که
یک گلوله از تفنگ آن دو نفر خارج شده غژ غژ کنان آمد و برکاب اسب فراشباشی رسید +
معروف است که دیوانه را دنگی بس است + سرکرده ما بیچاره بی اختیار چشمش از خواب تکبر بیدار و دلش سفرا
شد بفقیر گفت سوارها برگردید + شما را بخدا برگردید + لعنت بریش اونها باشد + بر پدرشون لعنت
بر مادرشون لعنت + لعنت بجد و آباشون باشد + و لعنت بکسی باشد که این طور دعوا میکنند +
میکشند + می کشند + مردم را میکشند + مثل اینکه گراز را می کشند + ببینید + ببینید چه قدر وحشی هستند
اگر همه شما ها بروید آنها نمی گریزند + بدتر از درنده هستند مثل بهائم هستند + وحشی صرفند + یا الله یا
بی خدا از کشته شدن در کار نبود + معلوم میشد که ما چه قدر جنگجو هستیم + قشون ما از کناره رود کناره
کردند و ایستادند + سرکرده ما دیدند که دو نفر سالدات روسی پشت به پشت هم زده در پشت تپه
همین گاه قرار میدهند ولی نمیدانست که مقصودشان چیست آن دو نفر معنی اتفاق و این شعر که بفارسی است
فهمیده بودند و عمل میکردند بر خلاف ما ایرانی که نه معنی شعر میفهمیم و نه اتفاق را میدانیم + اگر دو یار موافق
نشان یکی سازند + فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد + بر ضد این شعر نفاق را خوب میدانند + خلاصه
در این بین سردار ما هان شد معلوم بود که از دست خصم گریخته هنگ هنگ کنان با سوارهای خودش می آمد
از آن محتشم الیه همه تکلیف خود را دانستند که بغیر از فرار چاره نیست لزومی ندارد که مفصلاً شرح بدبختی سوارهای
سردار را بیان کنم به اختصار می کوشم + تمام آنها وحشت خیال و خسته حال بودند + و چنان افسرده
شده بودند که از حالت سابقشان + واضح میشد که مستقیماً پشت بجنگ رو به ننگ نهاده بسمت خانهای
خود میروند و عقب سر خودشان را هم نگاه نخواهند کرد + لاکن تعجب اینجاست که هر قدر آنها ساکت

و ساکت بودند فراشباشی با همان قدر اظهار شجاعت مینمود + انقدر اظهار رشادت خود را کرد
و تند کار رسیدن گلوله بر کاب خود را نمود و شور و غرور بسرش افتاده بود که آخر الامر دست به نیزه اسب
خود را بجولان در آورده به ایلاقچی خود حمله نمود و آن بیچاره از ترس جان در دیگ و چلوصافی پنهان شد
معهذا بقوت هرچه تمام تر بر پشت آورده سر نیزه اش را بشال کمر آن بیچاره فرو کرد + به این طریق منتظر برد
و آوردن سر او فتح یابی ها بانجام رسید و بجهت فراشباشی ادام العمر اسباب لاف زنی و لن ترانی
گفتن باقی ماند که همیشه افتخار و تکبر نماید + و تا مدت عمر بایست التمجید باشد + منهم با اشخاصیکه دور مشار الیه با
اسبهای خود رکاب زده بودند بودم و معظم الیه مشغول رجز خوانی بود که سواری از سر در پیش آمده عرض کرد
که سردار حاجی بابا را خواسته است حسب الامر معظم الیه باتفاق سوار بخدمت سردار رفتم لدالورود پرسید
یوسف کجاست زنش چه شد با کمال ادب و ملایمت عرض کردم اطلاعی از آنها ندارم + آقای سردار
اوقاتش تلخ شد غضبش بجوش آمده قسم یاد نمود که تلافی از خودش از قبیله اش و از اهل آبادیش
نماید و هر کس هم که با او مراوده داشته باشد و طرف نسبت باشد مجازات سخت کند پس از آن رو بمن کرده
گفت یقین دارم که شما ابداً از قرار فرارش اطلاع ندارید ولی اگر روزی روزگاری بشنوم و بفهمم که بقدر
سر موئی از حال او مستحضر بوده باشید وجودت را از صفحه هستی نابود خواهم کرد با خود گفتم رسیده
بود قضائی ولی بخیر گذشت در این صورت اصلح آن است که نتیجه پیش بینی و مال اندیشی یوسف غافل
و جوان کامل را بیان نمایم لهذا خیالات یوسف را عرض کردم و از قراریکه بعد استماع شد نفس اماره سردار
سرکشی نموده حکم داد که جمعیتی از سوارهای خودش بقریه کاو میشلو بروند پدر و مادر مع اقارب او را اسیر نموده بیاورند
اموال آنها را پامال و غارت کنند آنچه مال منقول است تصرف نمایند غیر منقول را آتش بزنند ولی
ولی یوسف وفادار ذی هوش چالاک تمام این مطالب را پیش از وقت فهمیده بود و مجملی هم سابقاً عرض
گفته بود همین قدر که بدیدار محبوبه اش دل شاد شد و نجات خود رسید تهیه آتیه را دیده بود که از جور ظالمین
و خائنین دولت و دین محفوظ بماند مشار الیه با زن اقارب و خویشان و کسان تمام املاک خودشان
برداشته بخاک روسیه رفته بودند وقتی که سوارها رسیدند غیر از زراعت و دیوار خشک خانه چیزی ندیدند
و از قرار مذکور لدالورود از جانب دولت روسیه احترام فوق العاده در بارهٔ آنها مبذول شد
زمین وسیعی به آنها دادند که مشغول زراعت خود براحت باشند و حکم هم شده بود که چند سالی هم علاوه
بقانون فلاحت از آنها هم مطالبه مالیات زمین تازه احیا نشود تا اینکه رفع خسارت از آنها بگردد و
بدل گرمی مشغول کار خود باشند از امنای قدیم آنجا که هم زیاده از اندازه همراهی کردند در این جا خود

لازم و گفتن واجب است مملکتی که این گونه دیو صورتان دد خصلتان سرکرده و حکمران باشند از کجا
آسایش و امنیت بجهة رعیتش خواهد بود و در جائی که این گونه خودپسندان امین باشند هیچوقت ترقی نخواهد کرد
طریقهٔ مملکت داری ان است که به یغما و احباش گردید + و وظیفهٔ لشکر آن است که دو نفر دو سرکردهٔ با
بجهة لفظ جان خود دولت و ملت از میدان بیرون کردند + فراشباشی را با لشکرکشی چکار گوسفند را در
حفاظت گرگ + چه اعتبار بدیهی است که در هر جا احکامات بطور دلخواه باشد همه بلا تکلیف است مملکت
داری قانون میخواهد — طریقهٔ شرع و مذهب طرقی بجهة آبادی کار اخروی است روش مملکت داری را هست
که اسباب امنیت و آسایش دنیوی است براحت آخرت فرقه میرسند که مقدمات دنیوی آنها مهیا باشد
نه کسانیکه شب و روز در تزلزل مال و وبال جان هستند طبقه که همیشه در فکر تحصیل قوت و تحفیظ جان و مال هستند
البته + دیگر قلب آنها جای اندیشه آخرت ندارد و خسر الدنیا والاخرة خواهد بود اللهم احفظ للشیاطین الانس

فصل شانزدهم مراجعت کردن حاجی بابا به اردوی شاه و مبالغه در دروغ و سفر و نسبت بیرون کرده

سردار بدکردار که حرفهایش باتمام کرد من ترسان لرزان اجازهٔ مرخصی حاصل کرده در خدمت فراشباشی آمدم و پیش
خود ملاحظهٔ سختی و صعوبت اقتدار بزرگان خود را نمودم که درباره زیردستان بیچاره چگونه مرعی میدارند
تهدیدات و نوع سلوک سردار را سرتاپا شرح دادم معظم الیه متغیر گردید من میخواستم آتش اشتعال تمام
بلکه بین این و آن نزاعی برپا شود + ولی القدر مطمئن از حمایت فراشباشی نبودم که از سرداری ترسیدم
پیش خود تصور کردم که رفتن از اینجا جستن از مهلکه باشد بهمان ملاحظه از سرکرده خود اجازه مرخصی گرفتم
که بطهران بروم فراشباشی خواست که اقتدار خود را بسردار نماید و بگوید که هیچکس بهتر از خودش طریقه نوکرداری
نمیداند از اینجهة برضا و رغبت اجازه دستور العمل داد که چگونه در خدمت وزیر از بابت جنگ نشد مبالغه
کنم و دروغ ببافم بخصوص از شجاعت او که چگونه تهور کرده با تختر نموده است فراشباشی گفت شما خود تا
در معرکه جنگ بوده دیده خود دیدید که چگونه بی درنگ با پلنگ در جنگ بودم همه را تعریف کنید اگرچه ما نمیتوانیم که بگوئیم
فتحی کرده ایم زیرا که سر بریدهٔ نفرستاده ام معهذا شکست هم نخورده ایم + سردار خر احمق + بعوض اینکه
منتظر توپخانه باشد یا سربازها را پیش بفرستد با سوارهای شخصی بیک قصبهٔ حمله برد + و جای تعجب است
که همچو سنگر کوچکی چه طور دروازه های بزرگ را بستند و از برج بمشار الیه شلیک کردند + معلوم است که
نتیجه از این جنگ مقصود نبود جز بذلت گریختن و رسوای خاص و عام شدن + اگر من سرکرده کل بودم آن
وقت شما میفهمیدید که چه کارها صورت میگیرد و با وجود که سرکرده کل نبودم معهذا خصم را دوره شدم سینه بسینه مواجه

نمودم و زخم مهلک منکری خوردم هر گاه بین من و آبرود خانه فاصله نبود یک نفر باقی نمیگذاشتم که بملک خود خبر ببرد حاجی تمام این
مطالب را شرح بده و در بسطش کوتاهی نکن پس از توصیه یا دسته کاغذی بمن داد که تمام مکاتیب بجهة وزراء امنا و دوست و آشنا و
پاکت بزرگی هم علیحده داد و قدغن کرد که این عریضه را مخصوص ذات ملکوتی صفات اعلیحضرت شاه است و بعد مرا مرخص
نمود — طی مسافت بی مصیبت نموده بطهران رسیدم اعلیحضرت شاه با وجودیکه موسم سرما نزدیک
شده معهذا در سلطانیه تشریف داشتند لاکن خیال حرکتی بود بسلطانیه رفتم و به اتفاق چند نفر چاپار متفرقه
اطراف بحضور مبارک وزیر بی تدبیر رسیدیم ابلاغ رسالت کرده مکتوبات را تقدیم نمودم چشمش که بمن افتاد
مرا صدا کرد + فرمودند خوش آمدی + شما تنها در حمام لو بودید + این کافرها هم آخر جرئت کردند که
با غزلباش مقابل کنند + آه آه + سوارهای ایرانی + با این رجزخوانی مواجه با آنها شدند + آه
از قرار مسموع خان شما زخمی شده است + حقیقت بهترین نوکرها همان است + باز هم بد نشده +
شما آتش افشانی جانبین را باید دیده باشید هر چه وزیر می‌گفت غیر از بله بله خیر خیر + دیگر حرفی نزدم
و چیز غیر لازمی نگفتم ولی خیلی خوشوقت بودم که همین قدر بگویند فلانه کس از جنگ برگشته و از نام و ننگ در
جسته است وزیر بعد از استنطاق رو بیکی از میرزاهای مخصوص نموده + فرمود منشی باشی + زود چند فتح
نامه پر آب و تابی بنویسید که اطراف ارسال کرد و مخصوص بجهة خطه خراسان که احتیاجش بیشتر است تا اینکه
خوانین انجا سر از ربقه اطاعت نکشند و از یاغی گری منصرف شوند شرح و بسط را طوری بدهید که رعب
پادشاه جمجاه بقلوب یاغی‌های کج کلاه مستولی گردد + و بعد هم مزید کن که فتح نامه تا نوکیه عجالتا قریب بیست
و اهمیت دارد + از دست وزیر نجات نیافته گرفتار میرزای خورده گیر شدم + میرزا پرسید + که عدد قشون عجم
چه قدر بود + متفکر بودم که چه بگویم که قبول شود متحیرانه گفتم بسیار بسیار بی حساب بی شمار + وزیر که چشمش
بزیر بود بالا کرده به آهستگی گفت بنویس پنجاه هزار + میرزا دو مرتبه نگاهی بوزیر بوزرجمهر نظیر کرد و بعد
مرا مخاطب ساخته پرسید عدد مقتولین چه قدر است وزیر پر تند و بعوض من جواب داد + گفت بنویس
از ده الی پانزده هزار مقتول در معرکه قتل گاه بخاک و خون غلطیده اند + این فتح نامه‌ها بجهة تهدید به اطراف
میرود و از راه دور آمده اگر هزارها و ده هزارها هم نوشته شود بجهة سلطان کسر شان است والبته باید طوری
بنویسید که از معرکه رستم و افراسیاب بیشتر باشد و باید طوری جلوه بدهید که لشکر اعلیحضرت همایونی خون
آشام و قاتل انام اند + و رعایا بالاتر این تصور میکنند + وزیر اعظم گفت + نوشتید + بله بله
منشی باشی که نوک قلمش تیزتر از شمشیر دو دم بود جواب داد + عرض میشود خدمت جناب عالی که نشنیدم
وزیر اعظم فرمود بخوان به بینیم وزیر که این حرف را زد شبهه در وهم اثر کرد + گفتم شاید وزیر اعظم سواد ندارد

که کلمشی میگوید بنویس وبخوان از شخصیکه با اطلاع بودند ونزدیک من ایستاده بودند پرسیدم که رفع
شبهه شود + یکی از آنها که مدتها نوکری کرده بود گفت + وزیر اعظم مرد باسواد عربی دانی است
ولی شان خود را نمیداند که چیزی بنویسد وبخواند + گفتم ای خاک برسر ما + پس میرزاها هرچه میخواهند میکنند
گفت صدارت و زینات ایشان از ما بهتر دانسته‌اند + تولد ایشان از راه دیگر شده است + میرزا مشغول
خواندن شد من قطع گفتگو نموده گوشش بفتح نامه دادم + نوشته بود + این کافرهای مسکوی که
خدا لعنتشان کند واز آتش عقبی آسوده نباشند جرئت نموده با پنجاه هزار نفر که همه تیغ آبدار و تفنگ
شرربار داشتند بجانب خاک ایران قدم جسارت پیش نهاده اند از طرف اعلیحضرت شاهنشاه فوج افواج دریا
موج گسیل گردیده بمحض ورود پانزده هزار نفر آنها را طعمه تیغ آبدار نمودند یکی ز قوم مرگ چشیده راه اسفل
السافلین را پیش گرفتند و به اسلاف خود ملحق گردیدند + والقدر اسیر نمودند که در بازار برده اشتیا قیمه
غلام وکنیز فی صدی یکصد و پانزده کم گردید وآخر چنان کساد شد که بمفت هم کسی نمیخرید وزیر اعظم فرمود
بارک الله + بارک الله + مرحبا + دکان منشی گری خود را خوب رواج دادی + بله وظیفه نوکر نمک
حلال همین است + که اگر مطلب هم واقعیت نداشته باشد از اقبال سلیمان جاهی شاهنشاه صورت واقعه را
تشکیل بدهد صداقت چیز عمده است تا صداقت نباشد بار با یکلیشو ورنمیند، نمی نماید + میرزا که در پیش
بالای زانویش نگاهداشته عرض کرد بله فرمایش جناب تعالی صحیح است چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید + دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است + وزیر کفش پوشیده و برابیکه مدتها جلو چادر ایستاده بود سوار
شد که بخدمت شاه مشرف شود + و مطالب را بخاکپای اعلیحضرت برساند منهم خود را جزء ملتزمین رکاب
نموده با سایر نوکرها در قطار افتادم + چشمش دو مرتبه بمن افتاد + فرمود برو + مرخصی برو استراحت کن
شخص نکته چین ذره بین کجا تاب سکوت دارد و چگونه میتواند که خاموش بنشیند + حقیقت در این سفر که
این واقعات را دیدم و کذب و مهملات را مشاهده کردم دیگر عهد نمودم که مطالعه کتب و سیر نکنم چرا که
تمام چیزها را همین طور تصور کردم در این صورت چرا انسان از خواندن خبر ضعف بصر نماید —

اشتیا

پیش خود

فصل هفدهم حکایت کردن حاجی بابا قصه را که نتیجه بهبودی غصه خوردن بوده

بعد از چند روز دیگر که حکم کوچ شد و شاه بقشلاق طهران ترک و دید به سابق مراجعت فرمودند من همان
نایب دومی فراشخانه منصوب بودم + و فراشها با این طرف و آن طرف بکشک و خدمت مشغول
مینمودم + که بتقلق خوبی سرافراز گردم + حکمی صادر شد که مامور روانه شود و خبر بدسته مطربه و بازی

گرما داده شود که اکنون در سلیمانیه که در کنار رودخانه کرج است و مذکور شد که از شهر تا آنجا نه فرسخ است
بیایند و از حضور شاه بگذرند بمحض اینکه این حکم شرف صدور یافت زینب فراموش شده بخاطر آمد
تمام اعضا و جوارح من از تذکار آن روح روان و راحت جان لرزه کردند از مقالات آن محرم
دو هفته هفت ماه گذشته بود با وجودیکه با مردمان وحشی در این هفت ماه معاشرت داشتیم و نتیجه معاشرت آنها
سنگدلی بود ولی خیال او که بدلم میگذشت چنان رقت میکرد و رقت روی مینمود که قلبم مثل سور میگرید
با خود میگفتم که ایام مصائب او نزدیک شده و سبب بدبختی او من گردیده‌ام در این خیالات گفتم باید دید
که چه میشود چند روز دیگر بسلیمانیه میرویم سلامت و هلاکش معلوم خواهد گردید — روز ورود من پیش رفته که بنه قصر
و لوازمات را ترتیب داده اند باری همین قدر بدیوار منزل بازی گرها رسیدم صدای آوازه و ساز و سنتور
آنها بلند بود و گوش فلک را کر میکرد اگر من زینب را میدیدم یا با او تکلم میکردم البته جان خود را بقربان
جانش مینمودم ولی در صورت ندیدن اگر هیچ آزادی می بردم اسباب شبهه و خطر جان طرفین بود بلکه
اگر چشمم به آن طرف میگشودم دماغ و گوشم به بریدن میرفت هر گاه در صدد این کار بر می آمدم نتیجه برداشت
زمانی نگذشت صدای زنبورک که علامت ورود اعلیحضرت بود بلند شد پس از قلیان کشیدنی که ملازمین
را مرخص فرمودند به حرم سرا تشریف بردند — همین قدر که داخل حرم سرا شدند صدای تار و طنبور و غل و شور
آواز و سور بلندتر شد بقرینه معلوم گردید که همه به استقبال قدوم سرخود مالزوم دانسته اند جدّ و
جهدی کردم که صدای زینب را بشنوم لکن بی حاصل و خیال باطل بود تاب رفتن و طاقت توقف
نداشتم بین خوف و رجا مبهوت بودم تا اینکه حکم ماکدی صادر شد که میرزا احمق زود بیاید در بیان از اتفاقات
تخیلات که در قلب انسان میشود حدیث واقعه عیان میکرد و دگر با کار با شدنی شدنی را سروش غیبی الهام
مینماید آخ آخ امان امان از آنچه ترسیدم رسیدم یقین داشتم که احضار حکیم مسئله زینب است لهذا
آمدن شاه را تصور کردم که پیک آخرت آمده است و زینب را قبض روح خواهد کرد بخیال آن آهوی رمیده
و آن ناشاد غمدیده دیده‌ام پر از آب خون در عرقم خشک گردید میرزا احمق هم بشتاب رسید و از حرم
سرا شده و طولی نکشید مرخص شد دم در باغ چشمش بمن افتاد دست مرا گرفت بگوشه کشید مضطربانه گفت
حاجی شاه بسیار متغیر است البته یاد شماست که کنیز گرجیه در ملاقات عید نوروز پیشکش اعلیحضرت گردید
شد حال کنیزک مذکور در میان مطربه و نوازنده ها بود از قرار مذکور مشار الیها تمارض کرده است اعلیحضرت
شاه هم مایل بملاقات مشار الیهاست حال اعلیحضرت بنده را احضار فرمودند که او را حالی کنم و خوی زشت
او را از سرش بیرون نمایم و به او بفهمانم که اگر خود را سراپا ناز و خاکپای مبارک حاضر نشود اسباب

اسباب روسیاهی من خواهد شد. وریش مرا به بریدن خواهد داد لعنت خدا بر آن ساعتی بیاید که محبت آن
کنیز من شده به آن دقایقی باشد که شاه بمنزل من پا نهاد کاش قلم کنیزک دکردن من خورد شده بود و آن روز را ندیده
بودم که اسباب رسوائی من بشود + فرداصبح حکیم خاک بسر یک را ز دل مختصر نمود و بطهران عازم شد که نیت را
جازم نموده بخدمت شاه برساند منهم در چادر خود رفته در بحر افکار غوطه ور گردیدم که آیا انجام بدبختی آن معصیت
بکجا خواهد کشید قلب خود را مطمئن مینمودم بر اینکه لابد بسبب علالت بوده است که شرفیاب نشده چنانچه حدس
من بخطا نرفته باشد و کسالت مشار الیها حقیقت داشته باشد + البته حکیم حیله بجهة حفظ او خواهد کرد
پس از چند دقیقه که تعمق خیالات مشغول بودم عقل راهی زد و تشجیع نمود که این خیالات بچه کار ترا میخورد
و نتیجه چیست اگر خوب بشود ربطی بتو ندارد و هرگاه بد بشود غمی بتو میماند و شعر یکی از شعرای مبتلای بعشق که از
یار جفاکار خود بیوفائی دیده و دل خود را به آن شعر تسلّی داده بود بخاطرم آمد بر هوس خود را بسنگ آن
مضمون کوبیدم که زیاده بر آن اسباب جنون من نشود و اکنون مضمون آن منظوم را نثراً عرض میکند که
مطالعه کنندگان محترم مسبوق گردند و دل موم خود را بدست سنگدلان ندهند (دنیا منحصر است بیک چشم شهلا
و بیک قد رعنا و یک روی زیبا که خود را بجهة بهجوری او زنده بگور کنم چرا انقدر بسوزم و بگدازم بجهة صنمی که گوش
شنوائی ندارد) مگر نشنیده که شاعر دیگر گفته + بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو + بپای گل منشین انقدر
که خار شوی + به این طریق مضامین این اشعار غور میکردم و قلب سیاه خود را مسرور و بی ساخته و مثل
مسلمانان تارک دنیا مجسمه نسوان را از مخیله خود دور مینمودم + معهذا نمیدانستم کجا بردم چه بکنم اگر
مجروح زینب پیش چشمم مجسم شده در هر دقیقه و آن تردد مینمود و هر امر دد میباخت شب و روز در همین خیالات
بصعوبات میگذراندم تا اینکه یوم ورود بطهران شاه مقرر گردید + در روز سلام عام رسید
در آن روز بسیار مایل بودم که حکیم را ببینم چنانچه مقصر گردد — من از خود برائت نمایم و رفع شبه
کنم + افسوس افسوس که عصر همان روز ورود قسمت ازلی از دریچه تقدیر طالع گردید من در ارک ایستاده
در حسب ماموریت بفراشها امر و نهی مینمودم که حکیم باشی از در عمارت خلوت شاهی بیرون آمد مشار الیه
یک دست بکمر زده و قدش را بیشتر از پیشتر خم کرده در عالم تحیر چشمش را بزمین دوخته میرفت + من دل
سوخته در معبرش رفته مقابلش که رسیدم سلام غرائی کردم و از سلامتی حالش استفسار نمودم سر بالا کرده
جواب سلامم را داد — و گفت پی جورت میبودم بیا اینجا + دستم را گرفته بگوشه برد و گفت حاجی واقعه حیرت
انگیزی رخ داده که حکومم را از هم گسیخته و خاک مصیبت بسر من بیخته است + گفتم چه میفرمائی گفت
کنیزک گردی آخر الامر اسباب روسیاهی من شده نام نیک چندین ساله مرا بباد فنا داد و آبرو

چندین ساله مرا بخاک ریخت + گفتم والله + گفت از والله و بالله گذشته است + چون شاه
ملتفتان نموده بحقیقه خود قسم یاد کرده است که انچه در بیرون و اندرون ذکور است از وزیر گرفته الی خواجه
سرا همه را قتل عام نماید و فرموده است که اگر من آن مقصره را بحضور نرسانم اول کسی را که سر به برد منم
من گفتم کدام مقصره کیست + کجاست + چه چیز است + بیان واقعه را توضیح بفرمائید + گفت
همان زینب + زینب قطومه — اُه — فهمیدم — آه — زینب را که شما خیلی دوست میداشتید
حکیم محض اینکه مبادا خود مشکوک به واقع شود متوحشانه جواب داد + من + استغفر الله + پناه بخدا
حاجی محض رضای خدا + از این حرفها من اگر ذره طرف شبهه شاه واقع شوم + فوراً مرا بقتل میرسانند
کی شما دیدید که من زینب را دوست میداشتم + از کجا فهمیدید + منهم محض اینکه پی غلطی کنم + بیشتر
مبالغه کردم و گفتم آن اوقاتیکه + در منزل شما بودم از هر کس صحبت محبت طرفین را می شنیدم + و همه
متعجب بودند — که شخص عاقلی مثل شما که لقمان زمان و جالینوس ایران هستید — مفتون یک کردبچه بشوید
که از نسل اجنه میباشد — و هرجا قدم منحوسش برسد — مملکتی را برباد میدهد تا چه رسد بخانوادهٔ شما چنانچه گفته‌اند
قدم نامبارک محمود — چون بدریا رسد برآرد دود + حکیم گفت + حاجی شما البته راست میگوئید —
و سر خود را تکان میداد + دستش بکمر زده + آهی می کشید + و اظهار تاسف مینمود + مکرر میگفت +
اُف — اُف — عجب چشم های سیاه گیرنده داشت + حقیقت چشم نبود + آلت فتنه بود و جادوی
محض + بلکه میشود گفت که خانه شیاطین بود + اگر شیاطین در چشمهای مشارالیها نبود + چگونه بقیه
عمر بقدر مسافی معروف میشدم + از همه چیز گذشته حال چه باید کرد چه خاک بسر کنم + من گفتم + چه میدانم
شاه با او چه می کند + مگر چه کرده است بگذار بجهنم برود و بخدمت شاه نرسد + بما چه + حکیم تغیراً
گفت بجهنم برود بجای خودش من از جهة او متوحش نیستم + من دلم بحال آبروی خودم میسوزد که بعد از چندین
سال در این آخر عمر + دامن عصمت مرا ملوث بدنامی آلوده کرده است + و مطلبی را که من پیش از پیش میدانستم
بالصراحه گفت که اعلیحضرت شاه غنچه عفت او را شکفته و مروارید عصمت او را سفته دیده است + شما میدانید
حاجی + که از سابق محبت زیادی بشما داشتم در زمانیکه شما کاشانه نداشتید در خانه خودم مسکن دادم +
آن خوبی‌ها که از شما توجه کردم + و اسباب ترقی شما شدم + رسم دنیا همین است سزاوار میباشد + که
در عالم امتنانات این گونه واقع شود + و از شما این حرکت سر زند و مشارالیها آبستن گردد + حال هم خودتان را
بکوچه حسن چپ میزنید و مرا مجرم میسازید + گنه کرد در بلخ آهنگری + بشوشتر زدند گردن مسگری
بعد از آن دست چپش را دراز کرده با ریش من بازی می کرد + و گفت + میدانی من میخواهم چه بگویم

گفتم خیر + عقلم نمیرسد + گفت خوب است هرچه شدنی بود شده است ولی حال شما + این تقصیر را گردن خودتان بگیرید + چراکه اسباب هتک آبرو و احترام چندین سالهٔ من میشود و برای شما مسئله نیست هرطور باشد من از شما محافظت خواهم کرد + گذشته از آن شما جوانید درباره شخص جوان این تهمتها وارد است و اسباب تعجب نیست + ولی بجهة شخص کامل کریه است من از ترس جان و غضب سلطان در کمال وقاحت گفتم + هرچه میخواهد برای شما بشود + پس از آنکه جان من گرفته شود + دیگر صحبت شما را میخواهم حکیم + (دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب) شما دیوانه هستید + یا مرا مجنون فرض میکنید + من چرا ناحق بکشتن بروم — شما چرا + بی جهة خون مرا بگردن خودتان می اندازید + و مرا براه کج دلالت میکنید + رفع شر از سر خودتان این طور مینمائید که جان من تلف بشود + هرگز چنین حرفی نخواهم زد + ولی اگر کسی بپرسد خواهم گفت که شما تقصیر ندارید بجهة اینکه از ترس خانم جرئت این کار را نداشتید + ولی هرگز نخواهم گفت که من مرتکب بوده ام چگونه کار نکرده را قبول میکنم مگر بنگ خورده ام + چرس کشیده ام + خلاصه در این حرفها بودیم که خواجه سرائی پیش من آمد و گفت حسب الامر خواجه باشی یک نایب با پنج نفر فراش در نیمه شب با تابوتی زیر برج گنبدی حاضر شوند و لاشش مردهٔ را بجهة دفن ببرند + چیزی که در آن وقت من توانستم بگویم همین دو کلمه بود بچشم و بسر + ولی خدا رحم من کرده که دیگر خواجه سرا توقف نکرد والا از تغیر حال و بشرهٔ من سوء ظن می برد + و احتمال داشت که تن از سرم جدا شود + حکیم بخت هم که از من مایوس شد و مرا بدام حیله و پیش دستی خود ندید حکم خواجه سرا را شنیده انفسم فوراً رفت از استماع این حکم دنیا بچشمم تیره و تار شد وحشت فاش شدن راز چنین مستولی گردید که تمام بدنم عرق سرد کرد چشمم را غبار گرفت پایم از رفتار و زبانم از گفتار افتاد + اگر ترس دیدن مردم نبود + و در وسط ارک واقع نمیشدم حتماً غش میکردم ولی وحشت بی پیرایهٔ من در آن موقع دستگیری کرد + در حالت اضطراب به این خیالات افتاد گفتم + کفایت نبود که باعث موت او شدم + قاتل او هم باید بشوم + گذشته از آن قبرکن طفل خود بشوم + باید لعنت در بی حیا و بی وفا باشم که تن سرد شده او را بقبرستان ببرم و نطفهٔ خود را در قبرستان پیش مادر بگذارم + ای دنیا — چرا من باید در چنین موقعی احضار شوم + ای بی رحمی + ای سنگ دلی + چه خاک بسر کنم نه قوه اینکه عدول کنم + نه یارای آنکه شکم خود را پاره نمایم + نه طاقت آنکه چاره بسازم هم ناچار تن بقضا دادم + گفتم + این مصائبات سرنوشت من بوده + پنجه با روزگار نتوان کرد + با قضا کارزار نتوان کرد حکمی که بقلم قدرت نوشته شد + حک نمیتوان کرد و عدول نمیشود نمود + ای دنیای بی وفا + ای مکار غدار + تو چه چیستی — چه چیزها یاد داری + هر قدر بنی نوع پرده پوشی می کنند تو پرده دری میکنی

شاعر خوب گفته که + دنیا به اهل خویش ترحم نمیکند + آتش امان نمیدهد آتش پرست را + و حال که
شاعر دیگر بر خلاف این گفته است — چوب را آب فرو نمی برد دانی چیست — شرمش آید ز فرو
بردن پرورده خویش + ای فلک عادت دیرینه تو همین است که همیشه مظلومان را می چزانی چرا
با حکام جبار + و با وحشیان خونخوار کاری نمیکنی + زورت بخر نمیرسد + پای کره خر را میشکنی +
خیالات اسلاف بخاطرم گذشت با خود گفتم + این حرف ها مشت به آهن زدن است — فلک را
عادت دیرینه این است + که با آزادگان دائم بکین است + حکام جبار و مردمان خونخوار
را هم مرده دیدم + اخلاف و اخلاد شان را هم که بمکافات گرفتار بودند مشاهده نمودم گفتم این حرفها
و خیالات چه سود دارد بهتر این است که عقب کار روم خیالات و اهیات را کنار گذارده [illegible]
[illegible] ولی شدت خیالات چنان غلبه نموده که گویا کوه دماوند با تمام گوگردش بقلب و سر من گذاشته شد
زیر بار تفکر میسوختم + در دی هم از سوختنم مرئی نمیشد + خلاصه چند نفری را خبر کردم ولی بحکایت
نمیدانستند که چه خبر است و برای چه کار لازم است + آیا مرده کشی خواهند کرد + یا خودشان آلت قتل
هستند مهذا پیش نظر آنها تازگی نداشت چرا که معمول همیشگی بوده است + این طرف و آن طرف
خود را مشغول نمودم تا اینکه شب شد و موقع کار گردید + خورشید در افق گاه گاهی با قرمزی ابر غروب
مینماید و ابرها در اطراف کله کوهستان البرز متراکم میشود + و اتفاقاً ماه هم از وسط تراکم ابر دیده میشد
و غایب می گردید کم کم تاریک میشد + من در اطاق کشیک خانه نشسته بودم که یک مرتبه نعره کشیکچی بلند
شد و آواز مأذن از مسجد نزدیک بگوش رسید طول کشید و بعد معلوم شد + که ای — نصف شب را
می زنند صدای تیز و تند آنها مثل نیشتر بقلب من اثر کرد + گفتم ای داد + ای فریاد + که قطع نمودن رشته
حیات آن بیچاره بیگناه نزدیک شد — دود از مغزم + به بالا میرفت و چاره جز صبر نداشتم + صدای
قراول و نعره مأذن هر دو + که مقدمه آنکش بر پا شد بلند شد بی تاب شده منتظر خبر و اطلاع شدم +
بی اختیار نزدیک برج خون بار رفتم خوب که نزدیک شدم دیدم فراشها نشسته اند و ابدا تفکر بردن نعش
هم نیستند که باید او را بمنزل جاودانی برسانند + چون نمیتوانستم توضیحاً بگویم + بکنایه گفتم شد + بمعمول [illegible]
آنها جواب دادند + هنوز نشده است + پس از جواب یکی ساعت شد بعقیده خودم تصور نمودم
که کار از کار گذشته است بغیر از اینکه من همراه تابوت میروم و دفنش می کنم دیگر کاری ندارم بر خلاف
تصورم هنوز کاری نشده بود و مراجعت هم نمی توانستم بکنم + ناچار توقف کردم + در حرم سرای شاه
برجی است هشت پهلو و بقدر سی ذرع ارتفاع دارد بالای آن منزلی ساخته شده و اغلب خودشاه

بجهة تنفس هوا درانجا میروند + برج مذکور انقدر بلند است که تمام طهران و اطراف طهران مرئی است
اطراف برج مزبور زمین پست و بلند سنگی است و پهلوی در اندرون واقع شده است منزل فوقانی یک
باب دریچه دارد و یک پیش بام + آخ آخ همیشه چشمم درانجا بود و هیچوقت فراموش نمیکنم + آخ آخ
بمحض توقف که چشمم درانجا دوخته شده بود دیدم سه نفر آمدند + اتفاقاً لکه ابر از روی ماه بعقب رفت
روشنی موقتی ماه تابیده فهمیدم که دو زن است و یکمرد + معلوم میشد که قربانی خودرا می کشند ذبح خوبی را
به ذبح خونی آوردند + صدای زجه و بلند شد در هوا پیچید همه ما شنیدیم لاکن مثل مجسمه لات و منات بی روح
بودیم + درآن شب تار چه آن بلبل هزار مثل خنده دیوانه بگوش من دلفگار بود + جملگی مثل مرده بی دم
در تحیر اوضاع عالم بودیم اگرچه آن پنج نفر بدذات ناپاک حجم جم میکردند ولی من درآن شب یلدای خیال افزای
تابناک و سینه چاک او بی حس و حرکت بودم + اگر کسی از من بپرسد چه واقعه بود شرح آن شب و انوقت
جگرم شرحه شرحه میکند با وجود بی حسی باز آنچه میگذشت احساس مینمودم + آخرالامر صدای آخ آخ آمد باز
موقوف شد + طولی نکشیده صدای هولناک تاقشت لاشه بلند گردید و وحشت بر همه ما غلبه شد +
در آخر علامت انجام کار پدیدار گشته بمحض افتادن لاشه بی اختیار از جا برخواستم + دیدم زینب است
زینب نیم جان مثل مرغ بسمل دست و پا میزد خون از اعضای شکسته اش جاری شده + دیدم که هنوز
نفس میزند ولی در پیچ و تاب جان کندن بود + اگرچه از دهنش هم خون مثل گردن بره جریان داشت معهذا
بااین ساعاتی که هنوز نفسش نرفته بود چیزی می گفت ولی درست مفهوم نمیشد + اما مثل اینکه بگوید غریبم غریبم
یا طفلم طفلم معلوم میشد + چون از شدت غضب و محبت مغزم متحرک شده بود درست نفهمیدم دیگر تاب
نیاوردم + و بملاحظه جان خودم از نظرم محو شد بی اختیار خودرا به نعش آن + بیقرار انداختم صداهای عجیب و غریب
از حلقومش می آمد و من مثل ابر بهار درکنار آن سر و خوش رفتار گریه نمودم + با وجود این همه جان بازی
الحمدلله رفقا از مطالب درونی من مطلع نشدند چنانچه بقدر سر سوزنی مستحضر بودند جان منهم در معرض
هلاک میبود جنون خود را به انتها رسانیدم دست مال خود را بخون او تر کردم و محض اینکه رفع شبهه نمایم +
گفتم بچه باطل السحر خوب است ولی مقصودم این بود که همیشه روی قلب خود بگذارم که تا سوز جگرم شدت نکند
یکمرتبه صدای جهنمی از بالای برج بگوشم رسید + هوشم بجا آمد + دیدم میگوید + ضعیفه مرد + یکی از فراشها
گفت + ها + مثل جماد شده است + باز صاحب صدا گفت + پس به بریدش به جهنم بروید +
فراشها مثل بنات النعش دور آن قمر دو هفته جمع شدند و در تابوتش گذاشته بدوش نهاده بسمت
قبرستان که منزل آخری عموم است روانه گردیدند قبرستان بیرون شهر بود انجا که رسیدیم قبر آماده

دیدیم معلوم گردید که قبل از وقت خبر شده بود چون در حالت اضطرار بودم عمداً دور از تابوت میرفتم در قبرستان
هم بالای سنگ قبری دور از مزار او به تفکر نشستم + ولی بی اختیار چشمم بطرف افعال و اعمال فراشهای او
دیدم آن بی رحمان بدن نازنین آن حور را بدون غسل و کفن و بدون سدر و کافور در گور نهادند خاک سیاه
روی صورت چون ماه او ریختند که قبر پر گردید بالای قبر آن کشته بی کس پشته ساختند دو تخته سنگ سر قبر
سر و پای وی گذاشتند - خدمت خود را که انجام دادند نزد من آمده + گفتند + نایب دیگر کاری نداریم
[illegible] برویم + گفتم شما بروید + من از عقب می آیم + الغرض بشهر رفتند و من در قبرستان ماندم + هنوز
شب تاریک بود و صدای غرش رعد می آمد + صداهای مختلفه که موقوف شد لوکه شغال و روباه بلند شد
معلوم بود که عقب طعمه در قبرستان میگردند که بلکه لاشی بدست بیاورند و سد جوعی نمایند هر قدر که بیشتر
در قبرستان توقف کردم زیادتر از خیال منزل و این قسم نوکری منصرف میشدم از زندگی خود سیر شده
بودم و مایل بودم که از دنیا دست برداشته بگوشهٔ مشغول عبادت شوم و از تمام موارد و شئونات
دنیوی چشم بپوشم + در آن وقت بنظرم درویشی خوب آمد گفتم بهتر این است که بقیه عمر را در سلک درویشی
بسر برم و از این دلریشی دست بکشم پای قناعت در گوشه انزوا فشرده از اعمال گذشته توبه نمایم و بجهت
آمرزش نذر بکنم و به آیه موتوا قبل ان تموتوا عمل نمایم انقدر از کردار و گفتار بی باکی و لاابالی گری نسبت
به آن مرحومه کردم که بلکه طوری بشود از غم هستی وارهم و از مصیبت هجر و فراق نجات یابم القصه تا دم
صبح دمید مجبور شدم که از آنجا کی بروم زیرا که هم خطرناک بود هم خوفناک + کلیه از شهر طهران و نوکری خود متنفر شده
بودم فلهذا با خود گفتم که از همین جا مستقیماً کناره گرد میروم و دیگر گرد طهران نمیگردم + اول منزل راه اصفهان
و از آنجا با قافلهٔ افتاده خود را به اصفهان میرسانم و مدتی در میان خویش و اقارب و وطن خود راحت میکنم
اولاً خدمت پدر خود میرسم و بزیر سایه اش زندگی می کنم و به آخر منزلش میرسانم + در این آخر عمر دل را
بلقای خود شاد میکنم و عصای کور و پیر پیش میشوم + بعد با خود اندیشه کردم که تا این طوق لعنت اسم نوکری
بگردن من است پیشرفت هیچ کاری ندارم + وقت آن است که پاره کنم و خود را نجات دهم هم از معاصی
گذشته استغفار و توبه کنم + مختصر چنان خیالات درد من مجسم شد که گرمی آن سر گرمی پیری خیالات خود را
بودم و بهمان دلگرمی دست از کار کشیده و بخدا رفته بودم خبر شد کاملاً بی بدلی میشدم و مرید احمق گیری
دور خود جمع میکردم

فصل هیجدهم ملاقات نمودن حاجی بابا یکی از رفقای قدیم خود را و پیدا شدن او و ازاله خطرات با طرق صواب

دست یابی که

دستمالیکه هنوز از خون زینب تر بود از بغل خود بیرون آوردم و با کمال اشتیاق به آن غور نموده روی قبر زینب
پهن کردم مدتی بود که ترک نماز و دعا کرده بودم ولی کسی آن بیچاره مرا بنماز و تلقین وادار کرد + پس از نماز
فاتحه خواندم و طلب مغفرت کردم قدری که از گریه و زاری عقدهٔ دل خود را باز نمودم و بسر و سینه زدن قلب
خود را ساکت ساختم مصمم ترک طهران شده طریق اصفهان را پیش گرفتم ــ تا کناره گرد ــ آثاری از
قافله ندیدم در اندیشهٔ مسافرت افتادم دیدم تنها رفتن دارم زور براه آوردم که خود را به حوض سلطان
برسانم و در آنجا شب را توقف کنم ــ نزدیک کاروانسرای حوض سلطان که رسیدم از دور پیاده را
در لباس و هیئت عجیب دیدم + که بحالت مسخره تنها با زمین بازی میکند و با چیزی که روی زمین
افتاده صحبت میدارد + نزدیک رفتم دیدم کلاه خودش را قدری دور گذارده با او صحبت میدارد و در کمال
سرگرمی + خوب نزدیک شدم صورتش بنظرم آشنا آمد + بخودم گفتم + آیا این کیست + خوب که غور نمودم
گفتم باید یکی از رفقای قدیم باشد محتمل است همان درویش مشهدیست ــ حقیقت همان درویش قصه گوی
مشهدی بود ــ که کسی را همدم ندیده و دلش از روزگار گرفته شده بجهة کلاه خود بطور قصه راز دل می گفت
بمحضیکه چشمش بمن افتاد مرا شناخت صحبت مرا نعمت غیر مترقبه شمرده فوراً مرا در برگرفت و بسینه پر
از خود چسبانید پس از معانقه قلبی اظهار بشاشت زیاد نموده گفت + چشم من روشن جای شما خالی
احوال شریف چه طور است + دماغتون چاق است + کیفتون کوک است غرض از این قبیل صحبت
های متعارفی زیاد رد و بدل شد + سرگذشت خود را از زمان مهاجرت الی آنوقت بیان کرد و بطور
اختصار صعوبت های سفر و زحمات حضر را عنوان نمود که بجهة تحصیل نانی بجهة معیشت در این مدت
کرد پس از آن اظهار نمود که الآن از قسطنطنیه مراجعت کرده ام و خیالم این است که موسم زمستان را
در اصفهان بگذرانم و اول بهار به دهلی که پای تخت هندوستان است بروم + اگرچه از رنج و
غمائی که غوطه ور بودم نمیخواستم کسی ملتفت شود ولی شدت امواج دلجوئی رفیق شفیق مرا بهیجان
آورد که از گوشه و کنار دریای غمم را سیلان سازم لهذا از زمان رفاقت درویش صفر و از ابتدای
چوب خوردنم الی زمان ملاقات خود را مشروحاً بیان کردم + جسته جسته که قصه ارتفاع مراتب و تحصیل
آبروی خود را میگفتم + بچشم احترام نگاهم میکرد و بگوش وجد می شنید و وقتیکه حکایت از درجه نیابت خود
کردم حال او را نسبت بخود طوری دیدم که گویا میخواهد بمن سجده کند + زیرا که درجه آن منصب لازمه
اطاعت را داشت + لاکن همین قدر که انجام قصه پرغصه مرا شنید که بجهة خاطر کنیزکی جان خود را بسمله
کرده و آبروی خود را بر باد داده عزت و احترام گران کشت خود را بقیمت نازل فروخته و دست از

مدارج عالیه خود بر داشته ام و ترک طهران نموده ام و پای بی شعوری در جاده اعوج اصفهان گذارده ام
کم هم از ظاهر احوالش فهمیدم که بچشم حقارت مشاهده میلنمود + و از بی مشتری و دربدری من فسخ عقاید شما
شده بود لب اخلیا را بشماتت گشوده گفت + لباس عزت و احترامیکه خیاط قدرت بجهة قامت شما
بریده بود + قدری قابلیت شما لیاقت آن را داشت + در صورتیکه اعلیحضرت شاه دختر کی
سلیطه غیر عفیفه را تجاوزات کند چه ربطی بشما دارد اگر بخون وی شما هم سهیم هستید ولی کسی مطلع نبود و بجهة
شما مخاطره متصور نمیشد — که چنان درجه اعلائی را که بهزار خون جگر اتفاقا بدست شما افتاده ترک کنید
و بخیال واهیات مجنون وار سر بصحرا بگذارید و دل خودرا بذلت خویش نمائید + خوب خود دانید —
قدری سکوت کرده مجدداً گفت + طرق آسایش و فلاح بجهة بنی نوع انسان بی شمار است + بعضی از
معلوم نزدیک بحصول مقصود میروند + برخی راه دور را قبول مینمایند + اغلبی هم بخیال خود طریقه
پیشه میگیرند و اختراع طرق جدیدی می کنند + لاکن من از حماقت شما متحیرم که تمام طرق مستقیم بجهة
شما مفتوح است معهذا طریقه کجی پیش گرفته اید که تا ابد الدهر بسرحد منزل نمیرسید و از فردوسی بنسبت به
انقلابات زمانه و تلون مزاج سپاه این بیت را ختم کلام خود قرار داد که در آخر کار مرحمی بر جراحات
دل فکار من گذاشته باشد + چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت بزین گهی زین به پشت
درین صحبت کاروانی از راه اصفهان پدیدار شد مستقیماً بکاروانسرای حوض سلطان رفتند که شب
در آنجا منزل کنند + درویش خیراندیش که در خوش مشربی محرم راز بود گفت + حاجی غم خودرا فراموش
و این شعر را در گوش کن ۔ شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان + بسی گردش کند
گردون بسی لیل و نهار آرد ۔ بهتر این است که امشب را در این کاروانسرا با تجار و مسافرین و با قاطرچیها
سر بربریم پس از شام خوردن بسر فراغت قصه که تازگی در اسلامبول واقع شده بجهة شما نقل کنم و یقین دارم
که این قصه تاکنون در ایران واقع نشده است و کسی هم نشنیده است + فرمایش درویش را بجان و
دل قبول کردم چراکه میخواستم خودرا مشغول کاری بنمایم که اسباب فراموشی حسرت دلم بشود و از خیالات
واهیات منصرف گردم لهذا متفقاً برخواستیم و راه کاروانسرا را پیش گرفتیم + در کاروانسرا که رسیدیم
اشخاص مختلف المرکز را دیدیم که مشغول پائین آوردن اسباب سفر خودشان هستند و هر یک طاقی را انتخاب
نموده منزلگاه قرار داده اند + پس از طی مسافت این شوره زار صحبت آن درویش خضر کیش قصه خوان
مجلس آرا بجهة من غنیمت و فیض عظمی بود + پس از تحصیل و خوردن غذا که در واقع درویش خیراندیش اهل
قافله که جمله تفرقه بودند در یک طاق بزرگی جمع نموده و خودش را در وسط انجمن قرار داده قصه معهود را

آغاز نمود

آغاز نمود هر قدر خواستم منحصراً دل بقصه بدهم و غصه خود را فراموش کنم تماشای شب گذشته حائل از عالم
بود و تمکین نداشتم که گوشش بخروش درویش دهم + لاکن همین قدر که مطلب خوشی می آمد و مردم از استماعش محظوظ
و متعجب میشدند قهقهه خنده آنها بلند میشد منهم در عالم بهت بستی میکردم و بخود وعده میدادم که در موقع دیگر
دل گریخته خود را از زنجیر تسلی پابند میکنم و قصه را میشنوم و ضبط خواهم کرد اگرچه در اثنای حکایت سبب
پریشانی حالت ابداً ملتفت نبودم لاکن علی الظاهر برفقای آسوده خاطر چنان بشاشت جلوه میدادم که
گنبد طاق از شدت قهقهه خنده و غوغای ضحک و خوشی آنها دیگر جا نداشت + حالت خوش وقتی و بی فکری
آنها را که مشاهده میکردم غبطه می بردم که وقتی خواهد آمد که منهم مثل آنها بی فکر و فارغ البال باشم با خود گفتم
که جنود غموم در قلب انسان که هجوم آورد دیگر به صدمه سم ستورانش از صفحه دل محو نخواهد شد مگر در ایام
که صرصر فرحت بوزد و از یاد ببرد چنانچه چشمه آب که در موسم بهار طغیان دارد هیچ چیز مانع از سرروان
آمدن آب نخواهد شد جز اینکه بتدریج وقت کم گردد و طغیانش فرو نشیند — خلاصه درویش تا غروب مهتاب
قصه گوئی کرد آسمان نیلگون بتابش ستارها مزین گردید بسبب رعد و برق و بارش شب گذشته هوا
بسیار صاف بود ماه هم کم کم پرتو انداخته بود که سوار گردآلودی متسلح مثل باد صرصر وارد دالان کاروانسرا
شد محترمین قافله هنوز روی سکوی طاق نشسته قلیان می کشیدند و از خصایل قصه حکایت و بحث میکردند
نوکرهای محترمین هم بخشش و پره شده و مشغول رخت خواب انداختن آقایان و جابجا کردن اسباب
بودند + قاطرچی ها در بین بار و کفه و قلابه های خودشان جا خوش میکردند منکه بجهة یک غم دست از همه
چیز برداشته بودم و خود را احتیاج نموده به این خیال بودم که روی دوشک پهن شده زمین بخوابم و آسمان
را بعوض لحاف بر رو کشم و سنگی را بجای متکا زیر سر گذارم سوار مذکور از تاریکی دالان کاروانسرا در صحن
ورود کرد خیال من دل پریشان پراکنده تر گردید + بقیاس از قیافه او شناختم که یکی از فراشهای
حاکم تابوت زینب بدبخت است که تحت اطاعت خود من بود مقصود سفر او را فوراً فهمیدم که بچه کار
آمده است + لا الورود از اهل قافله پرسید + که از کجا می آئید + و بکجا میروید شخصی را به این لباس
و به این شکل در کجا دیده اید + چون از نشانها مقصودش خود من بود دیگر یقین کردم که عقب من آمده بیت
ها اسم مگلی پرت شد + و شهادت کلمه خود را گفتم + درویش عیار دل ریش هم حدث خود را زد که مسئله
خیانت و خدعه پیش آمد بدون مسامحه از جانب تمام قافله جواب داد که این قافله عموماً بطهران میروند +
من و رفیقم الآن از اسلامبل می آئیم + چنین آدمی را که شما در تکاپویش هستید من دیدم که در حالت زار بغم و
اندوه گرفتار بود و مجنون وار سر بصحرا گذاشته میرفت + طوری نشانه و علامت مرا بیان نمود + که

سوار باور کرده بی قرار شد و به نشانهای عمدی درویش سوار شده پیش رفت که مرا برگرداند همین قدر که
مشارالیه از کاروانسرا بیرون رفت درویش دست مرا گرفته بگوشه‌ئی برد + و گفت اگر میخواهی که از دست
این سوار نابکار محفوظ بمانی بهتر این است که الآن حرکت کنی بجهة اینکه قدری این طرف آن طرف اسب دوانی
می‌کند و شما را نمی‌بیند لابد خسته کوفته برمیگردد در همین کاروانسرا آن وقت برای شما دیگر مفری نیست +
من گفتم آنچه لازمه جد است میکنم که بدست او گرفتار نشوم + مخصوصاً مشارالیه + بجهة گرفتار کردن من اراده
واز آن توقع رحم ندارم چراکه این حرامزاده را خوب شناخته ام که غیر از پول دیگر خدا را هم نمی‌شناسد
دراین موقع من پول هم ندارم + لهذا کجا بروم و چه بکنم هرچه شما بفرمائید میکنم + درویش قدری تامل کرد
و گفت شما باید بقم بروید مثل آفتاب بمعصومه قم میرسید + بمحض ورود خودت را در آستانه معصومه
فاطمه برسان تا خودت را به صحن مقدس نرسانی محفوظ نیستی آنجا که رسیدی بست بنشین که دیگر
شاه هم نمیتواند بشما کاری بکند و صدمه برساند اگر خارج از صحن معصومه بدست این خدانشناسان
گرفتار شوی دیگر بخدای خودت میرسی + و پیغمبر هم علاج نمیکند + گفتم خیلی خوب از رفتن مضایقه
ندارم ولی آنجا چه بکنم + و چه بخورم + درویش گفت او ناش با من + باقی را بعهده من بگذار من
خودم را بشما میرسانم + و از آنجا با اطلاع هستم + و با اهالی هم آشنا میباشم + انشاء الله ترتیبی میدهم
که شما از همه جهة آسوده باشید + چرا که در یک وقتی هم بجهة خودم همین اتفاق افتاده است + راه و چاه
را میدانم که چه باید کرد و چه حقه باید زد خواجه حافظ فرموده است که + این کارهای مشکل افتد بکار زمن
گفتم کی این اتفاق افتاد و چرا + گفت چندی قبل — یکی از زنهای حرم سرا میخواست هوی خود را از پنجره
اتفاقاً حامل زهر من بودم مطلب منکشف شد + حکم صادر گردید که سر مرا ببرند چاره ندیدم جز بست نشستن
بشاهزاده عبدالعظیم + پنج دقیقه بعد از ورود من میرغضب و فراشها به جستجوی من آمدند + مرا متحصن در
در صحن حصین دیدند + دم بخشکان را آویخته برگشتند + ممر معاش من از اشخاصی بود که بجهة نماز و زیارت
امامزاده می‌آمدند کاری هم نداشتم که زحمت من باشد هرکس بقدر استطاعت چیزی بخیرات و مبرات من
میداد مفت میخوردم و مفت می‌گشتم + بخصوص طبقه اناث که بجهة تفرج به بهانه زیارت می‌آمدند از همه
چیز دستگیری می‌کردند که آسایش کاملی داشتم + آن نوع آسودگی شاید در وسط بهشت هم
بجهة کسی میسر نشده باشد + خوفی که در بست هست این است که اگر شاه مردم را بدادن آذوقه
تهدید نماید دیگر انسان باید محصوراً از گرسنگی بمیرد ولی در مسئله شما گمان نمیکنم که این حکم جاری بشود
و دوا همه در این باب باشد + لولا الزامی غیر از ترک نوکری نیست + ثانی شاه آنقدر کنیزهای پری رو

سیمتن وارد که بفکر او + و شما نیست + ثالثاً این طوری که ایرانی تصور مردن می کنند در جای دیگر نان
چیزها نیست — ان الله واسع فلا ها مگر نشنیده رزق منحصر بیک جا نیست همه جا رزاق حاضر است و
قادر + خدا گر بحکمت ببندد دری + ز لطفش گشاید در دیگری + سعدی علیه الرحمه فرموده است
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند + تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری + در این صورت
اضطراب شما بی جاست + گفتم اضطرابی ندارم و ممنون محبت و هدایت شما میباشم + آدمی نیستم که
احسان فراموشش کنم شاید در آینده ستاره طالعم بدرخشد در پیش خود را بدست شما بدهم و شما را مختار خود
نمایم + شما حاجی بابا را از سابق می شناسید + که مثل بعضی بی حقوق نیست + من کسی هستم که این شعر موافق
حال من است + ای هنرها نهاده برکف دست + عیب ها را نهفته زیر بغل + من هستم و همانم که در مشهد
بودم قلیان فروشی دوره گردی با نیابت فراشخانه پیش من یکی است من از کاری روگردان نیستم گفت خیلی خوب
شما معجلاً حرکت کنید با من معانقه نمود و خداحافظ گفت — تا وقتیکه از در بیرون میرفتم باز هم تاکید نمود
که در راه شوره زار مواظب خود باشم که انشاء الله بسلامت برسم + قبل از طلوع آفتاب گنبد مطلای حضرت
معصومه را دیدم که از دور میدرخشید + بخیال حفظ جان قوه تازه به اعضایم آمد + قرب حصار شهر که رسیدم
دیدم نزد دو خراسانی بدتر از نباش شلاق کش می آید دیگر بطرف پس و پیش و یسار و یمین نگاه نکردم پا بدو نهادم
خود را داخل زنجیر بسته انداختم فاصله من و سوار همان زنجیر بود و الا اسیر میشدم + مثل کسی که از جهاز شکسته
خود را بکنار ساحل بیندازد بهمین طور خود را در صحن مقدس انداختم و فوراً سجده شکر کردم که از دست این نشناس
خدانشناس فارغ شدم + گفتم به امید خدا و پیغمبر و علی مرتضی دیگر محفوظم بی اختیار آستانه آن حضرت را
بوسیدم و با اطمینان خاطر نماز صبح را خواندم + و به اطراف صحن و بارگاه نگاه میکردم دیدم فراش مذکور
هم با سینش یکی پیر دخودش وارد صحن شد سلام سرسنگینی بمن کرد و احوال پرسی نمود + بعد گفت مامورم
هر جا شما را ببینم بگیرم و بحضور شاه ببرم + گفتم با وجود احترام فرمان خیالم این است که بقیه عمر را در زیر سایه
همین معصومه مثل مسلمانهای با اعتقاد بسر برم البته جبراً مرا نمی توانی ببری + چراکه اینجا عموم رعایا و
مرجع خصوص شاهنشاهان است و آنها بیشتر از رعایا احترام می نمایند بملایمت گفت + پس حاجی چه
باید کرد + شما میدانید که در احکامات شاه برو + و برگرد نیست + احتمال دارد که اگر بی شما بروم
گوشش مرا بعوض شما می برند + در کمال اطمینان قلب گفتم انشاء الله + به تغیر گفت — شما انشاء الله
میگوئید (یعنی میتوانید) + این همه راه آمده ام که هم قطارها بگویند خر است + و نوکری نکرده است + اگر
من شما را بسعره نبرم دیگر مرا آدم نگوئید + بنای یکی دو تا شد خلق بیکار هم دور ما جمع شد ـ

هیچ

پناهگاه

همیشه این قبیل اشخاص بیکاره و بیعار در امامزاده ها و مساجد بسیار اند — چند نفری هم از خدام و متولی
امامزاده از اطاق ها بیرون آمدند و تفصیل گفتگو را پرسیدند + من گفتم آقایان بستی هستم + پناه به امامزاده
آورده ام + این خبیث میخواهد مرا بجبر بکشد + شما اهل الله و بنده خواص خدا هستید و پیرو ائمه اید آیا
سزاوار میدانید که من بیچاره را از زیر سایه همچو معصومه واجب التعظیمی ببرند + همگی حمایت از من کردند
و گفتند هیچ چیزی در تمام ایران استماع نشده و واقع نگردیده + بعد رو به او کردند و گفتند + اگر شما
بخواهید این کار را بکنید علاوه بر اینکه خود امامزاده مجازات میکند تمام علما هم سر بر میدارند و سرت را
بسنگ مبال می کوبند + اگر بزیر سایهٔ بیرون باشی هر تکه گوشتت بدست سگی خواهد افتاد +
فراش متحیر بود که چه بکند + ملامت کنان که تکلیف نوکری را بجا آورده و الا میلی ندارم که شما را ببرم
پس از آن گفتگوی زیادی کرد و نتیجه نبردن مرا النسبه بخودش عنوان کرد که چنین و چنان در باب او خواهد
شد + اگر هم زیاد اصرار بمن نماید اسباب افتضاحش خواهد شد + گفتم حق داری اگر منهم بجای
شما میشدم به تکلیف خود عمل می کردم ولی من باو حالی کردم که بابا در بودن همچو جائی دیگر بحث بشما وارد
نیست و من بطهران کاری نکرده ام چیزی نیاورده ام بمن گفت که چنین است اسبابیکه در طهران داری
بمن ببخش + گفتم ببخشید این حرفها را برای ما درست بزن از هر جا آمده پیشو برو کم شو گورت گم کن +
بگذار مصیبت زده های بدبخت بحال خودشان باشند + احمق مأیوس شده برخواست و رفت و بعد
که حکم خود را نا اجرا و تیر خود را بسنگ دید و مجبور شد باید بطهران برود لهذا فرمان داد که هر گاه مرا در
بیرون بست ببیند کت و بغلم را بسته بدار الخلافه روانه نماید پس از آن معلوم شد که آن حرامزاده خودش
اسباب بدنامی مرا فراهم آورده که بلکه بجای من نایب بشود + و بعد از صدور حکم سر خورجینم را باز کرده
هرچه رخت و لباس داشتم با اساس لوازمات برداشته بود حتی زین و برگ و یراق اسب مرا هم تصرف
نموده بود معهذا میخواست بلکه حلیت بطلبد + باعث فساد خود ملعونش بوده و در اینجا دلسوزی میکرد
عقلا گفته اند که از زیردستان احتیاط لازم تر از بالا دست است + فی الواقع نصیحتی است حکیمانه زیرا
که بالادست توقع احترامی دارد و زیر دست منتر صدد رتبه بالا دست است

فصل نوزدهم پناه بردن حاجی بابا در بقعه مقدس معصومه

فراش مذکور که از گریبانم دست کشید و قدری بفراغت نشستم صدای نعره درویش بگوشم رسید که
بدعا و مناجات تسبیح و تهلیل مینمود و وارد صحن مقدس گردیده اظهار بشاشت کرد و منهم سرگذشت

خود را گفتم + مشارالیه با من قرار داد که مدتی با من هم منزل باشد + اطاق ما نزدیک رواق و ضریح مقدس بود + از طالع بلند وجه نقدی که از خود سراغ داشتم برحسب اتفاق در جیبم بود و بغیر از قرآن سفید بیست تومان اشرفی زرد داشتم + مقداری از آن وجه را صرف لوازمات نمودم + منجمله حصیری گرفتیم که روی زمین خشک نباشیم و کوزه گلی گرفتیم که شب بنصف شب از تشنگی هلاک نشویم لولهنی هم بجهه تطهیر خریدیم + قبل از آنکه سایر لوازمات زندگی تهیه بشود درویش گفت من میخواهم بعضی چیزها را از شما دریافت نمایم و بجهه بعضی موارد شما را آگاه کنم فلهذا قبل از آنکه مطالب واقعه بیان شود شرح پیش بینی و مال اندیشی درویش را عنوان می کنم + درویش گفت + شما هیچوقت نماز خوانده اید گاهی روزه گرفته اید وضو میتوانی مرتباً بسازی موافق مسئله طهارت و غسل میتوانی بجا بیاوری چنانچه ما درویشها مراقب و مواظب ریاضات بودیم شما هم عادت دارید + من گفتم چرا این سؤالات را مینمائید - و چه کار بنماز کردن و نکردن من دارید - درویش گفت این مطالب بجهه من حاصلی ندارد ولی بجهه خود شما مفید است که بدانید شهر قم جائیست که سوای مطالب مذهبی و تحقیقات ملی که کی مردود است و کی مقبول و کی ناری و کی ناجی دیگر گفتگوئی نیست و بجز مباحثه علمی و مکالمه جهلی دیگر هیچ صحبتی در میان نیست هر کس را که ملاحظه کنی یا بعمامه سبز خود را سید میدانند یا بعمامه سفید خود را مجتهد میخوانند جمله گی بلباس ریاضت ملبسند و قائم اللیل و صائم النهار خود را میشمارند رنگ سرخ صورتشان و چشم سوختگان از اثر هجان عبادت + زاهدان چون جلوه در محراب و منبر میکنند + چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند هر وقت من در اینجا می آیم برحسب افعال مجاورین رفتار میکنم و تغییر وضع میدهم تا اینکه از کید ایشان برهم و در قید مکرشان نیفتم + و برحسب عادت معمولی آنها همیشه کثافت را بنظافت تبدیل و ترجیح میدهیم + و در اینجا هر کس بخواهد زندگی کند باید چرک و چلم بگردد اگر لباس شسته و پاک بپوشد خارج از دسته اهتمام نیست یا میگویند صوفی و بابی است یا اینکه دهری میدانند در هر صورت خونش بهدر است پس باید همیشه بلباس چرب سیمیتی گشت و لازمه لباس چرک کثیف شپش است آنهم در اندک مدتی فراوان میشود در مجلس و معبر باید همیشه دست و گریبان باشد و بطریق انصار رفتار کند + گفتم این مطالب در خراسان هم بود + گفت بلی این قیودات بدبختی در تمام ایران است که عموم مردم مجبور به ریا کاری هستند نهایت ضعف و شدت دارد ولی در سایر ممالک نیست شما میدانید که من تازه از بلاد خارجه آمده ام و بچشم خود رسومات تمام ملل را دیده ام خلق همه جا در صدد اصلاح امورات دنیوی و راحت یکدیگرند الا اهل وطن ما که همیشه در زحمت یکدیگر کشیده اند + خواجه حافظ علیه الرحمه بجا گفته است

جمعی پی دنیند گروهی پی دنیا + بیچاره تو زاهد که نه آنی و نه اینی + چه خاک بسر کنیم میدانید که من
کارم قصه گوئی است و عمر خود را صرف سیاحت و مطالعه تواریخ و قصص کرده ام تواریخ هند و سند
و بلخ و بخارا کابل زابل عرب و عجم چین ماچین را خوانده و اغلب جاها را بچشم خود دیده ام در هیچ تاریخ آسیا
ندیده ام که کسی بخیال رعیت و ملت بوده بلکه همین قدر نوشته اند که فلانه کس انقدر کشتار کرد و انقدر دهات
آتش زد و خراب نمود — فلانه کس انقدر تجمل و انقدر تمول داشت دارای انقدر تکبر و تجبر بود که هیچکس در حضور او
قوه تکلم نداشت و حال آنکه همه اینها مذمت صرف است چون ما عادت کرده ایم قبح این عیوبات را
نمیفهمیم و علت کلی همین است که همیشه زیر دست و زبر دست ایران از یکدیگر نفرت دارند + زیر
دست میگوید من باید مالک الرقاب باشم + زیر دست میگوید من آلت اقتدار تو هستم و جزئی
از اعضاء تو میباشم اقتدار تو به وجود منست + حجتی ندارد که تبختر بخرج میدهی گفتم مگر این مطلب
در خارج بلاد نیست گفت ابداً حاکم و محکوم با یکدیگر دوست اند سلطان و رعیت با یکدیگر موافقند و ادنی
رعیت حق دارد که با سلطان و حاکم درد دل کند و رفع ظلم نماید حکومت و سلطنت را بکنار بگذار از اینجا
اگر کسی از روی عقل مسئله از فلان ملا میپرسد + بعوض آنکه رأفت کند و حل مشکل نماید — میگوید
برو مسئله طهارتت را درست کن + تا اینجا برسی + هیچکس جرئت نطق هم ندارد + که بگوید بابا جان
جواب را مطابق سؤال بده + در خاک روسیه رفتم دیدم که پطر کبیر کارها در این مدت قلیل عمر خود
کرده است که بگفتن راست نمی آید آنچه لازمه رفاه انسانی است قرار داده است و آنچه مضر حال
ملت و مملکت بوده رفع نموده است در تمام کارها قانونی نهاده حتی در لباس رعیت هم دخل و تصرف
کرده اصلاح نموده است شنیدم یکی از ملاهای خودشان اصلاح لباس را اکراه دانسته خود پطر جواب
داده بود که لباس لازم ملزوم مذهبی نیست و در هیچ کتب آسمانی حکمی نازل نشده که حتماً این وضع باشد
لباس دخلی بمذهب که عقیده قلبی است ندارد سایر ممالک هم همکذا بهر جهت برادر اگر میخواهی محفوظ بمانی باید
به آداب مملکت رفتار کنی حکم شرع هم همین است + من که هیچوقت پایم عادت بدو زانو نشستن
نداشت حال مجبورم که نماز پنجگانه تخته رفع شبهه در صحن در رواق بخوانم و در تشهد و قنوت بقدر یک
کتاب دعا و آیه بخوانم در واقع نصف وقت خود را باید صرف غسل و وضو و نماز بجا آرم معهذا درویشها بمن نام میکوبند که
هیچوقت قبله را نمی شناختم حالا چنان بلد شده ام مثل اینکه لقمه را بدهن بگذارم — من گفتم همه اینها
صحیح است ولی نتیجه این خدعه ها و زحمت ها چیست من در حقیقت مسلمان پاکی هستم و انگور نکوبیده
شیره ندارم — درویش گفت + استعمال این کارها لازم است که هم از گرسنگی نمیری و هم تکفیر

نشوی و جانت در معرض تلف نباشد اگر ملای اینجا بقدر سر جوی و چشمه سوزنی گمان در بارهٔ بی
اعتقادی تو ببرند فوراً که تکه خواهی شد ولی بظاهر که لعنت را متصل نثار بدهی و تسبیح دانه دانه
بیندازی دیگر شما را مقدس میگویند و لو اینکه در دلت فحش بدهی یا حساب خرج یومیه کنی و چنانچه
بقدر خردلی در بارهٔ شما شبه برود که در مسائل دینی شکی داری یا قرآن را معجزه حق نمیدانی و صوفی
هستی بجان مادرت و پدرت که همان آن قیمه قیمه خواهی شد و هر تکه گوشتت بچنگ کلاغی خواهد
افتاد زیرا که بعقیدهٔ آنها طریقه بهشت این است + حاجی دوست عزیز + شاید شما نمیدانید که اینجا
محل سکونت آقای جناب حاجی میرزا عبدالقاسم مجتهد است و امروز چنان نافذ الفرمان است
که هر حکمی بکند اجرا می گردد + و اگر امر نماید مرده بدبخت شاه را از تخت میکشند + ولی روی هم رفته
خوب آقائی است غیر از اینکه بدراویش و صوفی ها می پیچد و خاک پای خود میداند دیگر عیبی ندارد
حقیقت مجتهد جامع الشرایع است + گفتم بله + منهم اگر مرید خرد داشتم حکمم نافذتر بود + گفت از این
حرف ها مزن + از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه + چون گسست از رشته سوزن را زود خود را گم
کند + نصایح رفیق شفیق را که شنیدم قدری متنبه گردیدم و بجهت بی اطلاعی از مسائل متألم شدم در
آن وقت لازم بود که تحصیل نمایم که در انظار علما و فضلا قدر و منزلتی داشته باشم گذشته از آن
اسباب معیشتم باشد + که اقلاً از دست حکام بی انصاف هم محفوظ بمانم لهذا مشغول فرایض واجبات
و مستحبات نوافل و اوراد شدم بچیزهائیکه همیشه منظورم دشوار و اکراه بود مانوس گردیدم چرا که رفع
زحمت درد و غم و سودا و الم از مشغله آنها بود همیشه در اول اذان بر میخواستم و الحان تکبیر خود را بگوش
عموم میرسانیدم و در حوض صحن موسم گرما و سرما بودم وضو میگرفتم و در صف اول جماعت نماز میخواندم شیعه
خلص مقدسی شده بودم و صورت خود را بطوری خشک و ادخته منظر ها جلوه میدادم که هیچ مرتاضی
ایطور نمیتوانست بکند حتی خود درویش که مقلد بی بدلی بود در ریاکاری و اوراد خوانی بپای من نمیرسید و
نمی توانست به آن طور سر بزیر بیندازد و احمق فریبی نماید و عجب و تکبر و تعصب بخرج بدهد + حقیقت
ملاحظه کار خود را که می کردم در هر کاری که قدم می نهادم بکمال میرسانیدم و همین مسئله اسباب تسکین
قلبم بود که در این صفحه روزگار اسمی بیادگار خواهم گذارد و طولی نکشیده معلوم شد که شخص مقدسی در نسبت
محصور شده و بریاضت می گذراند و فوایدیکه درویش بمن گفته بود چهره نمود + چنانچه شاعر فرموده
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن + مه چو لاغر شود انگشت نما می گردد + و شاه را قدر و منزلت
گشود + حقیقت درویش خیر اندیش + شهرت بی گناهی مرا بسمع عموم و خصوص رسانیده بود و همین

نشین کرده بود که همه میگفتند بیچاره بعذاب معصیت حکیم لئیم مبتلا شده است با مردمان محترم شهر هم آشنائی شده و مکرر می گفتند که چنین شخص مقدسی دیده نشده بعضی ها گفتند که اگر من در اینجا منزوی و محسود نبودم در مسجد خودشان بجهت پیش نمازی میبردند بیشتر فائده من از سکوت عاقلانه و تسبیح گرداندن احمق افسانه ام بود + متصل با تسبیح بازی میکردم و لب خود را می جنبانیدم پند سعدی یادم آمد + تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد + همیشه سکوت محض بودم + غیر از یا الله + لا حول و لا قوة الا بالله + و الحمد لله دیگر چیزی نمی گفتم گاه گاهی هم که صورت خوبی از جلوم میگذشت سبحان الله و الهم الرزقنا میخواندم + از هر قبیل غذا بجهت ما می آوردند که من و درویش از تمام محتاج بی فکر بودیم مخصوص زنها که اعتقاد تامی پیدا کرده ما را از تمام موارد آسوده کرده بودند شب و روز بجهت ما میوه نوبر + و شهد و شکر می آوردند بهر یک چیزی در خور حال داده میشد بجزئی دلشاد می گردیدند به بعضی دعا میدادم برخی را ثنا میکردم — جمعی را هم بطلسمات راضی می ساختم + اگرچه براحت میگذشت ولی به بطالت و کهالت بود دل رفیقم بسیار گرفته بود و مرده دل و زنده بگور شده بودیم محض اینکه صرف اوقات بشود و از خیالات فارغ گردم برفیقم گفتم که قصه بگو در این موقع بیکاری بی عار بگذرانیم و هر روز یک دو تا قصه نقل کنید + مخصوصه قصه که در آن روز در کاروانسرا گفتید بفرمائید بجهت صرف اوقات گفتن قصه طریقه خوبی شده بود + ای مطالعه کنندگان محترم + شاید شما هم از سرگذشت من کسل شده اید پس بی مناسب نیست که رفع کسالت بگفتن این حکایت نمایم + چنانچه از استماعش دفع کسالت از من شد احتمال دارد که در شما هم همین اثر را داشته باشد + و هر گاه پسند خاطر نشود اقلاً از دل پر درد غریبی که در شهر قم مهجور است تذکر میکردید که چگونه شنیدن این قصه غصه خود را فراموش کرده است + ناله مرغ گرفتار نشانی دارد — هر غریبی بدل خویش گمانی دارد

حکایت کله سوخته

ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار چنین حکایت کرده اند که خونکار حالیه روم یعنی سلطان اسلامبول سلطان اولوالعزم و نافذ الحکم در تحت لوای شرع مبین نهایت متین است روزیکه بسریر سلطنت جلوس فرمود اول سخن این بود که در زمان سلاطین سلف بمرور ایام بدعت و رسومات مخالفه در امور سیاسیه خسروانه سرایت یافته طریقه خلفای عرب و سلفای اتراک بکلی از میان رفته است اراده سنیه حالیه ما این است که رسومات کفریه مذکوره را از قوانین سیاسی بکلی خارج نمائیم و بهمان طریقه مستقیم که در قرآن مبین و پیشه اتراک دیرین است اجرا نمائیم لهذا ضمناً بنا بر مصالح حزم و رعیت داری عزم نمود که بلباس مبدل

تحقیق مطالب محرمانه نماید و رفع ظلم از مظلوم کند توسط اشخاص موثق و خیرخواه دولت و ملت
ملبوس زیادی به اشکال مختلف جهت این کار آماده + نمود و ترتیب حرکت خود را طوری داد که همان
موثقین هم بدون عین الیقین علم الیقین نداشتند و در اطراف قلمرو ترکستان اسباب دلتنگی نسبت
بسلطان گردیده و خوف این بود که مبادا در شهر اسلامبول شورش عام شود + و یاغی گری بر پا
گردد + این مسئله بی اندازه اسباب کدورت خاطر سلطان گردیده خواستند که منشاء این فساد
را علی التحقیق بدانند و بانی فساد را بخوبی بشناسند و از عقاید عموم الناس مستحضر گردند + لهذا
بسبب بیدار مغزی و دوراندیشی اراده نمودند که یک دست لباس تهیه نمایند که ملازمان محرم هم ندانند
و مقربان حضرت هم نشناسند مگر خیاط متفرق را در اوقات مختلف بمراکز غیر معین احضار فرمودند
یکی از غلامهای محرم خود را که خواجه منصوری می گفتند خواست و امر نمود که برود خیاط بی اسم و رسم فقیر را
در نیمه شب محرمانه بیاورد + غلام خواجه سر تعظیم فرود آورده عرض کرد — باشیم اوسته — به زبان ترکی
یعنی بسرم + پس از تعظیم جهت انجام خدمت روانه شد + نزدیک بازار بزازها خیاطی را دید که در دکان
بسیار محقر کوچکی نشسته مشغول دوختن جبه ایست ولی بیچاره دکانش بقدری کوچک است که
قوه جنبیدن ندارد + بسبب زیادی زحمت پشتش خمیده و چشمش کم سو شده بود + بسبب کم سوئی
چشم عینک زده بود و بصعوبت بخیه میزد + خواجه سرا با خود گفت شخصی را که من میخواهم همین است
یقین دارم که این بیچاره را کسی نمی شناسد و عزتی ندارد + چنان گرم کار بود که ملاحظه سلام علیک
هم نداشت + منصور پیش رفته + گفت دست شما درد نکند + سلام علیکم + سر خود را که خیاط
بلند کرد و شخصی را با لباس احترام مقابل دید سر خود را بزیر انداخته جواب سلام معمولی را هم نداد
چرا که هیچ وقت تصور نمی نمود که چنین شخصی به بیچه بدبختی سلام بکند + احوال پرسی که نمود +
فهمید که سلام طرف مقابل به او بوده عینک را از چشم برداشته و دست از کار کشید و میخواست
که خود را از خجالت بقدوم خواجه منصوری بیندازد که خواجه منصوری مزاحمش شده خواهش نمود
که این کار را نکند + گفت زحمت نکشید و بعد پرسید + اسم شما چه چیز است + خیاط گفت عبد بنده
نوکر شما ولی دوستان و اهالی شهر + بابا دول می گویند + دنیاست هر که هر چه خواهد بگوید +
منصوری پرسید + شما خیاط هستید یا خیر + گفت بله + خیاط و مؤذن مسجد ماهی فروشها +
دیگر چه کار از من بر می آید + خواجه منصور گفت + خیلی خوب + شما میل دارید یک کار پر فایده
بکنید + بابا دول گفت + کی احمق هستم که کار فایده مند نکنم + چه کاری هست بفرمائید

منصوری بملایمت گفت یقین بدان بکشتن سروکم ما + میل دارید که چشمتان را ببندم و نصف
شب بخانه کاری شما را ببرم + بابا دول گفت مسئله کشته شدن چیز دیگری است + سر بریده
فراوان بود بخانه ما + بسیار سرها بریده شده و بسیار تنها بی سر گردیده سر من که عزیزتر از سر وزیر
و کپتان پاشا نیست + اگر اجرت خوب بدهید همه قسم لباس میتوانم بدوزم ولو برای شیطان رجیم
و اجنات باشد + منصوری گفت بسیار خوب قرار همان باشد + و دو عدد اشرفی برسم بیعانه
بکف دست بابا دول گذاشت + بابا دول گفت خاطر جمع باش + قبول دارم چه باید بدوزم + چه
وقت می آید + قرار گذاردند که منصوری در نیمه شب در دکه بابا دول برود و با چشم بسته او را ببرد
منصور که خدا حافظ گفت و رفت + بابا دول بفکر فرو شد که چه کاری کردنی هست که این همه اهمیت دارد
خواست که عیال خود را از خوش بختی و اقبال مستحضر سازد و شریک رنج و خوشی خود نماید + لهذا عصر
ترک دکان خود را بسته بخانه رفت منزلش چندان دور از مسجد ماهی فروشها که محل اذان اوست
نبود + بخانه که رسید چون اسم زنش دلفریب بود از در دالان صدا کرد + دلفریب پیر + بیچاره عیالش
بیشتر از خودش خمیده و شکسته شده بود + بهرجهت تفصیل حال را به عیالش گفت و هر دو اشرفی را بدستش
داد بخیال اینکه بعد ها هم چند عددی بدست می آید از خودشان مهمانی کردند + کباب ترشی
شیرینی مویز و غیره مهیا نموده خوردند پس از آن هم قهوه باب دندانی درست نموده صرف کردند +
محض ایفای وعده بابا دول بدکان خود رفت + منصوری هم همان وقت وارد شد + بدون
گفتگو منصوری چشم بابا دول را بسته و عصاکشش گردید مقداری کوچه پیچ در پیچ گشتند + تا آخر بحرم
سرای شاه رسیدند + لمحه دم در توقف کردند تا اینکه در آهنی باز شد + منصوری دست بابا دول را
گرفته تا محل نشیمن شاه برد و در اطاق مخصوص شاه وارد شد دستمال روی چشم بابا دول را در جای
تاریکی باز کرد + چشمش جائی را ندید جز همان چراغ اطاق خوب که مشاهده نمود اطاق بسیار مشتملی
بامیز و نیمکت بسیار اعلا دید و فراشش زربفت و غالیچه های گرانبها پرده های اطلس زری ریشه مروارید
آویخته و مخدع های قاقم و سمور گذارده شده بود عقلش مات و چشمش خیره شد خواجه منصوری گفت بنشین
تا من بیایم + بعد از چند دقیقه بقچه زیر بغلش گذارده هنگ هنگ وارد شد + بابا دول بقچه را
باز کرده دید یک قسم از لباس در دستش است منصوری لباس را که نشان داد پرسید که میتوانی
این قسم لباس بدوزی در چند روز بدهی + پس از آن لباس را در بقچه شال کشمیری پیچید +
و به بابا دول گفت مهیا باشید تا من برگردم و بخانه برسانم + در غیاب منصوری بابا دول =

لباس را زیر و رو میکرد و تصور بخیه و شلال آن را مینمود خوب که مستحضر گردید مجدداً بخیه بحالت اولی
گذارد بمحض گذاردن شخص بلند قامت مجللی وارد شد بدون تکلم بقچه را برداشت و رفت خیاط بیچاره
از هیئت مهیب ناک آن شخص نزدیک بود غش کند + پس از رفتن او بخیال غریب بودن خود فکر
میکرد که در اینجا من اجنبی هستم و شخص مذکور کی بود که باین طور آمد و رفت هنوز قلبش ساکن نشده بود +
که از سمت دیگر دری باز گردید و جوان عجیب الهیکلی با لباس فاخر وارد شد و بقچه بهمان قد و شکل
بود تعظیم به خیاط نمود بقچه را پیش زانوی خیاط گذارد و زمین ادب بوسه داد بدون تکلم و سر بالا کردن
از اطاق بیرون رفت + بابا دول با خود گفت + باید یک خبری باشد و یک چیز خوبی با او من شخص
بزرگی هستم هرچه میخواهد باشد لاکن من یقین دارم که بودن در همان دکان و وصله کردن لباده بهتر
از این کار است ولو هرچه فایده باشد باین هول و لرزه اش نمی ارزد + کسی چه میداند که مرا برای
چه کار اینجا آورده اند + این آمد و رفت مردمان بی زبان ظاهراً نتیجه خوب ندارد کاشکی من کمتر +
تعظیم کرده بودند و بعوض آن با من حرف زده بودند که مطلب بدستم آمده بود + و میدانستم که
چه بکنم + خدایا پناه بتو می برم + می شنوم که زنها را بگلیم پیچ کرده میدوزند و بدریا می اندازند
خدا میداند شاید بقسمت منهم خیاطی همان کار نوشته شده باشد + در این مکالمات وحشت
ناک بود که خواجه منصوری وارد شد و به بابا دول گفت که بقچه را بردار تا برویم بابا دول بقچه برخواست
بطور سابق حشمتش را بسته بمحل اولی بردش بابا دول بر ایفای وعده مجبور بود گفت لباس مزبور بعد از
سه روز آماده میشود بیائید از دکه به بر منصور گفت ده اشرفی دیگر هم بشما داده خواهد شد خواجه منصور خدا
حافظ گفت و رفت + بابا دول هم بسرعت تمام سمت خانه شتافت چرا که میدانست عیالش بجهة
دیر آمدنش مضطرب الحال در انتظار است در اثناء راه بخود مبارکبادی میداد که الحمد لله کارم برحسب
مراد واقع شد و در این آخر عمر روزگار مساعد شد که ذخیره بجهة موت و حیات بدست بیاورم + در
این خیالات بدر خانه که رسید سه چهار ساعت بصبح باقی بود + بمحضیکه دست بحلقه در زد و در عقب
مینمود عیالش با چراغ بعجله دوید و در را باز کرد + به ورود اطاق گفت مژده بجهة خوش خبری بده
ببین کار خوبی گیر آورده ام + تمام که بشود اجرت خوبی بمن خواهد رسید + پیره زن از پس که گوش
بحرفهای شوهر داده بود تبسم میکرد و غربیله خرکی میزد + بابا دول بزنش گفت + بگیر این را و یک
گوشه بگذار تا صبح خوب نگاهش کنم + حالا پاشو برویم بخوابیم دلفریب جواب داد + پیش از رفتن
برخت خواب من میخواهم به بینم چه آورده تا آن را نه بینم خوابم نمیبرد گفت چه دیدنی دارد +

پارچه است + پیره زن گفت هرچه باشد باید دید بابا دول مجبوراً چراغ را پیش آورد و ضعیفه بقچه را
باز کرد که ببیند + مستمع محترم ببینید ملاحظه کنید حال آن زن و مرد بیچاره را + بعض باز کردن
بقچه دیدند بعوض لباس سر حبیب بریدهٔ پیچیده شده است + فوه واهمه بر آن بیچاره ها چنان
مستولی گردید که دیگر قوه تکلم نداشتند در حالت تحیر و بهت بصورت یکدیگر نگاه حسرت میکردند
تصور حال آنها با مطالعه کننده کان است که چه حالتی داشتند قدریکه بحال طبیعی آمدند ضعیفه خواست
سر را بردارد و از دستش پرت شد و بقدر یک ذرع دور پرید دیگر هواس بجهة آنها باقی نماند + پیره
زن با حال خراب پریشان و چشم گریان گفت + به به + کار آورده + به به عجب کاری است + عجب گناه
عمده است لازم بود که این همه راه دور بروید و با این احتیاطها سر بریده بعوض لباس بیاورید در این
آخر عمر خود را در تهلکه بیندازید شاعر خوب فرموده است + آدمی پیر چه شد حرص جوان می گردد +
خواب در وقت سحرگاه عیان می گردد + بابا دول بیچاره که حرفهای ملامت آمیز و غضب انگیز زن
خود را شنید بی اختیار گفت دِدِسینه گورینه + آنا سینه آغذینه + بابا سینه او دونه لعنت او سین
یعنی بقبر پدرش + بدهن مادرش + لعنت به باباش باشد که مرا به تله انداخت همان وقتیکه خواجه سرای
پدرسوخته گفت خاموش باش + یواش حرف بزن پیشت میبندم بقلب من اثر کرد + که یک بدبختی را
بمن کرده است ولی من ترکم و بعبارت اُخری احمق + که حرف او پدرسگ را قبول کردم که بعوض لباس
سر بریده تو بقچه بپیچاند + سپردم بو اسینه باشینه + یا الله یا خدا چه خاک بسر کنم + مرغ زیرک
که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + مثلی است هندی که کلاغ عیار با آن زیرکی نجاست
میخورد + پیره زن گفت از کار گذشته چاره کن + خانه خراب شده دیش را هم نمیدانم که ببرم سر منحوسش را
بدامن ملعونش بیندازم + اگر این وقت شب بروم میترسم بدست کشیکچی و پاسبانها بدتر از
سگ گرفتار شوم و متهم بخون گردم احتمال دارد که پای بی گناه من بسر دار برود یا مرا زنده زنده بدریا
بیندازند + آخر دلفریب فکری کن + و مکرهای زنانه بکار بزن + جان عزیز بگو ببینم چه بکنم +
دلفریب پُرفریب گفت حالا این سر بدر خانه ما آمد کف تاسف مالیدن حاصلی ندارد باید چاره
کرد + چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + پیره مرد گفت دیگر این
وقت موقع مثل و مثل نیست الآن صبح میشود هر کاری کردنی هستیم باید بکنیم + پیره زن مکاره گفت
که چاره جوئی سهل است + الآن یکی از آنها را که احسن است میگویم + حسن نان با که در همسایگیست تا
همین وقتها تنور خود را گرم می کند و نان تختهٔ مشتریهای صبح می پزد + از خانهای همسایه متصل

گفت

در این موقع اشیاء مختلف در ظرف خودشان آنجا می آوردند و جهة پختن در دکان مشار الیه میگذاردند مثلا
این سر را در ظرف گلی می نهیم و سرش را می پوشیم جزء ظروف دیگران میگذاریم + تا وقتیکه سرپوش برندارند
معلوم نخواهد شد با دیگر عقب ظرف خود نمی رویم و سر بریده در خانه او خواهد ماند و ما فارغ البال میشویم
معروف است که از من بد بر بچاول کاهی + خیاط از تدبیر پیره زن و با وفائی او مبهوت و مبسوط شد
در این اثنا ضعیفه مشغول کار گردید + سر را برداشته همان ترتیب از خانه بیرون برد + کسانیکه در دکان
حسن بودند پس و پیش شدند خوب پائید کسی نباشد قدم جرئت پیش نهاده بچالاکی ظرف خود را
داخل ظروف دیگران نزدیک تنور حسن بیچاره گذاشت و بسرعت برگشت + زوج و زوجه خانه خمیر
در خانه خود را بسته بسر بر راحت نشستند و بطور دقت ملاحظه بقچه شال کشمیری میکردند و بفراغت اظهار
خوشوقتی از حصول آن مینمودند * آنها را بحال خود بگذارید و حکایت حسن را بشنوید + پس از
آمدن زن و شوهر حسن بیچاره با پسرش محمود مشغول گرم کردن تنور شدند خس و خاشاک و تراشه
چوب در تنور بجهة گرم شدن می ریختند + در این بین صدای خورخوره سگی بلند شد + اغلبی از سگها
در دکان حسن منتظر تکه های ریزه و پاره نان بودند و حسن و پسرش هم که مسلمان دل رحیمی بودند
آنها را هیچ رد نمیکردند باری آن از سبب بوی کله آدم سگ مذکور بیشتر اصرار می کرد و پارس مینمود +
حسن به پسرش گفت + فرزند برو ببین چه خبر است + محمود نگاهی کرد علی الظاهر کسی را ندید به
پدرش گفت + بیرزاد یقدر + بیر شئ یقدر + کپک بلیه آنقرر + ایش باقر + یعنی چیزی نیست
سگ بی جهة پارس می کند + تشری بسگ زد و گفت گت کپک جهنم اول باشیمه آغرمه + یعنی
ای سگ برو بجهنم سرم را درد میار + خرولیف سگ موقوف نشد حسن خودش دست از کار کشید
پیش آمد و دید که حیوان بی زبان همه چیز دان که با وفاتر از انسان است خرولیف میکند و میرود بطرف
ظروف روی دستگاه که حسین خیاط گذاشته بود دینایید گاهی خودش را لوس کرده بطرف حسن
میجهد گاهی گوش بسته روی ظرف سری میدود حسن خیال کرد که این حیوان زبان بسته بی جهة این حرکات
نمیکند لابد چیزی باشد که این اشارات از او سر میزند شاید بزیر کاسه بود نیم کاسه + حسن آخر الامر
پیش رفته سرپوش ظرف کله را برداشت بمحض دیدن هوش از سر و قوت از پایش رفت چون
خوش طینت و دل قوی بود چنانچه باید خود را نباخت گفت الله الله پناه بر خدا و به آرامی سرپوش را
بجای خود گذاشت محمود را صدا کرده گفت فرزند زمانه نابکار است و خلق[۸] او بدکار و شرارت شعار
یک بدبخت خاک بسری سری را جهة پختن فرستاده الحمد لله که از حسن نیت تنور ما بلوث این معصیت

۸ خودمانی

الوده نشد ممنون طالع بلند خودمان دلاک این سک هستیم که بصداقت خود با دست و دل پاک لقمه نانی بدست
می آوریم و مشغول الذمه کسی نمیشویم آن شیطان کار مشغول شیطنت خود میباشد دیگران او را خوار
دید شیخ سعدی فرموده که از ما نخورده باشی + اگر کسی میدید که ما سر آدم بجهة پختن داریم دیگری پا
بدکان ما میگذاشت + ما باید دکان را ببندیم + دیگر باید بلفافه کشی بیفتیم + اگر کسی دیده بود و پا
بر خدا دیگر بکلی سلب اعتبار از ما میشد و همه میگفتند که خمیرمایه دکان ما از پیه و چربی سر آدم است
و اگر خدای نخواسته یکموئی در نان ما پیدا میشد حتماً میگفتند که موی ریش سر بریده است الحمد لله که کسی
ندید + محمود جوانی بیست ساله و با غم و اندوه پدر شریک و علاوه بران عاقل و سودائی و کله خشک
و مدبر و سودائی بود واقعه حادثه را مسخره فرض کرده بسر بریده بلهیکل عوز نمود و خنده کرد به پدرش
گفت بودن این سر منحوس در اینجا جهتی ندارد + بگذارید ببرم در دکان غیور علی دلاک بگذارم —
آن دکان باز کرده است چون یک چشم دارد آهسته پناه خودم میگیرم و داخل آن و اشتغال دکانش
می اندازم و برمیگردم کسی مرا نخواهد دید + زود باشید تا هوا روشن نشده بدهید + حسن قبول کرد
محمود سر بریده را پناه خود گرفت در دکان غیور علی رفت مشار الیه بی خیال ته کوچه مشغول اوراد و تطهیر بود
محمود آهسته سر را در طاقچه یا تخته دکان واداشت و لولنگ دورش کشید که هیچ معلوم نشود که سر مرده است
و بجهة تراشیدن نشسته است با حالت شیطنت طفولیت بدکان خود برگشت و از دور سرک میکشید
که ببیند دلاک با مشتری خود چگونه رفتار میکند + غیور علی لنگون لنگون خرامان بدکان مراجعت
کرد + آنوقت هنوز هوا خوب روشن نشده بود + که از پنجره کاغذی دکان روشن باشد دکان
دار تاریک بود روشنی چیزی بنظر می آمد + چون همیشه آدم گرسنه و تشنه نان و آب در خواب می بیند
لهذا کم و بیش سر را دید تصور کرد که حتماً مشتری است که پشت بدیوار زده منتظر سر تراشیدن است
احتمال دارد از باشی پی فرمونی روانه اش کرده محض اینکه کارش پس نیفتد سر تراشی خود را پیش
انداخته است غیور علی دل خود را به این خیالات شاد کرده + سر بریده را مخاطب ساخت — ا
سلام علیکم + امروز شما خیلی زود آمدید + شاید کار لازمی دارید + ببخشید شما را ندیدم قدری
بفرمائید آب سر تراشی هنوز گرم نشده + نمیدانم عجله بجهة رفتن دارید + فلینه خودتان را
چرا به این زودی از سر برداشته اید مغز توتون میجات + یعنی سر شما سرما میخورد + جوابی نشنید +
دلاک تاملی نموده با خود گفت شاید گنگ است یا کر عیبی ندارد + منهم واحد العین هستم —
نقلی ندارد قریب القیاس و قرین الحواس هستیم + مجدداً بسر بریده رو کرد و گفت اگر چه من

یک چشم ندارم + ولی پیره عموی شما خوب سر میتراشد بجهة اینکه تیغ من بسر شما چنان سریع السیر است
مثل اینکه شراب از گلوی من فرو برود + پس از ان چنانچه معمول است مشغول تهیه اسباب شد
اول لگن آبی را از سر میخ پائین آورد بعد کف صابونش را درست کرد + پس از آن تیغ را بر داشته مدتی
روی سنگ طاق طاق کرده در آخر کار به تسمه که بکمرش آویخته بود کشید + همه چیز را که آماده نمود
ظرف آبی را بدست چپ گرفت و بدست راست میخواست که مشت آب پر کند و تنگ مشتری
خود را نم کند دست آرامی بسر مشتری زد + ولی پس کشید + مثل کسی که دستش بسوزد + گفت دوست
عزیز سر شما که مثل یخ سرد شده است با هنهم جوابی نشنید + دلاک دل خود را مضبوط کرده خواست
صابون بمالد و دست بکشد که یک مرتبه سر بریده از میان لنگ بیرون آمد و طاق طاق کرده بزمین
خورد دلاک بیچاره دست پاچه شده مضطربانه بنا کرد بفریاد زدن + امان + امان + بروید
بروید ای آقا کاری بمن نداشته باشید + سنگ و تیغ و صابون + لنگ و جاروب دکون برای شما
باشد + کاری بمن ندارید من میروم + کاری بجان من نداشته باشید + اگر شما اجنه هستید چرا حرف
نمیزنید + مرا از سر تراشی معاف بدارید + ببخشید بیچاره مثل بید موله میلرزید و عذر تقصیر میخواست
میگفت عطای تو را بلقای تو بخشیدم + قدری که گذشت و صدائی از سر بلند نشد + و دلش بجا آمد
نزدیک سر رفت و موی پیشانی آن را گرفته نزدیک چشم خود آورد + و گفت ای سهل تن تو چه طور
اینجا آمدی + تو میخواهی مرا مفتضح کنی رسوا نمائی + گوشت گندیده تو که نمیتوانی جد تو هم نمیتواند
من رسوا کند + اگر غفور علی یک چشم دارد + با همان چشم دیگرش دوربین عالم است + اگر پسر
حرامزاده حسن از دور نگاه بمیکرد الآن تو را در تنور دکان او می انداختم ولی حکم که چشم آن حرامزاده
تیز تر از من است خیالی برت کرده ام + جائی تو را می برم که دیگر صدمه ات بمن نخورد به یانای گوز
کبابی تو را می سپارم + مشار الیه تو را جزء روده و شکمبه و قیمه ات خواهد کرد و مشتریهای کنده خور خود
خواهد فروخت که بری در شکم کافرها هضم بشی + سر بریده را در لنگ پیچ بند خود بست و بیک دست
گرفت بدست دیگرش هم قلیان بر داشت و بطرف دکان گوز + کبابی یونانی خرامان خرامان رفت
چون در دکان مسلمانها نمی توانست شراب را به آزادی بخورد اغلب در دکان مذبور میرفت و از روی
تجربه میدانست که اغذیه تازه کجا گذارده میشود داخل دکان مذکور شد و چشمش را باین طرف آن طرف
انداخت چشم صاحب دکان را پائید محرمانه سر را در گوشه تاریکی پهلوی همان نیزه که بجهة کباب کردن
گذاشته بودند انداخت کسی از عمل او مطلع نشد. + بجهة اینکه هنوز چندان هوا روشن نشده بود و سر قلیان

خود را اول از آتش زغال دکان چاق کرد + و بعد محض اینکه کسی پی نبرد گفت اُسا + یکطرف کباب
خوبی بجهت نهار من نفرستید + یانکی استاد بابلیقه بود پس از رفتن عثمان علی سینی و بشقاب ها را پاک
شسته دستمال کرد و سیخ های کباب را پاکیزه کرده بترتیب گذاشت آتش روشن کرد شربت درست نمود
و دکان خود را جاروب زده تمیز ساخت و پس از فراغت بمسلخ رفت که تکه گوشتی بیاورد و بجهة سلمانی
تهیه ناشتائی نماید + یانکی شخص یونانی و بسیار زیرک محسوب میشد در عیاری مکاری فتنه انگیزی مسخرگی
شرارت بی نظیر بود نسبت به زیردستان ستمکاری و باز بردستان بردباری میکرد عثمانی ها را توهین نمود
و متنفر بود لاکن اگر حسب الاتفاق پست ترین آنها می فهمیدند و ملتفت میشدند با کمال تملق و چاپلوسی تسلی
میکرد تا رفع شبهه بشود این طرف و آن طرف مسلخ نگاه میکرد که بلکه تکه گوشت متعفن سمیتی بو کرده
پیدا کند و ناشتای بجهه مزین بسازد + پیش خود لندلند میکرد و میگفت که هرچه گوشت گندیده بو گرده
شده باشد مناسب شکمبه ترک است + ملاحظه از بالا تا پائین لاشه بره کرد و گفت این شقه باشد
بطرف دمبه بره نگاه میکرد که چشمش بسر بریده افتاد دست پاچه شد و چند قدم عقب ایستاد + گفت شما
کیستید که چشمهای خود را دوست میدارید + جوابی نشنید + مکرر پرسید + اول بملایمت بعد بخشونت
معهذا جواب نشنید + قدری پیش رفت + دید خبری نشد + جرئت حاصل کرد + دست خود را بطرف
کله و گردن ها و باقی مانده گوشت و شکمبه و روده ها دراز نمود و سر بریده را برداشته ترس و لرز تماشا
کرد ولی خائف بود که صدمه به او نرساند بعد که مطمئن شد که سر بریده است و از کاکلش فهمید که سر مسلمان است
گفت لعنت بر پشت باشد + اُف + کاش همیشه از این سرها بدست من می آمد + تف بصورتت باشد
که همه را کباب میکردم + و این سگ های اسلامبل را بمفت سیر مینمودم + کاش همه شماها این طور میشدید
و لاشتان نصیب کرکس میشد و همه یونانی این سعادت را داشتند که هیچ روزی را به بینند + که سر
شماها مثل گوی در زیر پاها افتاده باشد و تیپا بخورد + بعد از مدتی که این حرفها را زد و تمنی از خدا نمود
در حالت خشم و غضب سر بریده را بزمین زد و گفت + ارواد ینه سیکم + کپک اوغلی + شیش ایشک
پس از زمین زدن بخیال پنهان کردنش افتاد + گفت اگر کسی این سر نجس را به بیند حتماً خواهد گفت که من
کشته ام در عناد و جد + فریاد کرد + این برای خانه یهودی خوب است مناسب احوال اینها همان یهودی
ها هستند که در زندگی خود در کلیه امور ایشان مداخله میدهند و ابداً اعتراض ندارند هرجا کار پرفائده
باشانی است برخلاف اروپائی به یهودی میسپارند + اتفاقاً در نزدیکی همان محله لاشه یهودی افتاده
بود + سر را برداشته میان دو پای یهودی پنهان کرد + و در اسلامبل اصطلاحی است که اگر

مسلمانی را قتل کنند سرش را محض امتیاز یهود و نصارا زیر بغل نعشش میگذارند و اگر یهود و نصارا باشد سر از بین
دو پایش می نهند که علامت سبکی و خفت باشد در هر صورت یاناکی سر مذکور را نزدیک نعش مقتول نهاد
و برگشت چون خوب هوا روشن نشده کسی او را ندید بجهة رفع شری که از خود کرده بود و خصومتیکه نسبت
بمیرزیرک نموده در دل خود اظهار بشاشت میکرد و میگفت سر ظالمی را خوب به ته یهودی چسبانیدم از اتفاقات
در همان ایام یک یهودی را بتهمت دزدیدن و کشتن بچه مسلمانی بقتل رسانده بودند + اغلب یهودی ها
در هر جا که هستند این کار را میکنند و چنانچه معمول اسلامبول * است جماعت مسلمانان قاتل را بدون
شبهه میکشند و تا سه روز دفن نمی کنند میر غضب که مشار الیه را کشته بود نعش منحوسش را در خانه یکی از متمولین
یونانی عمداً آویخته بود که صاحب خانه کراهت نموده چیزی بمیر غضب بدهد که از انجا بردارد + اتفاقاً
نعش مذکور در خانه گریکی که نزدیک دکان یاناکی بود آویزان شده بود که مبلغ زیادی بگیرد و بردارد +
ولی یونانی متحمل آن کار نشده در خانه خود را بسته بود که تیر طمع میر غضب ها بسنگ محرومی بیاید لهذا نعش مزبور
بهمان حال آویزان بود که موعد سه روز معین منقضی گردد + غیر از اشخاص متعصب و دلیر دیگر کسی از
طبقه یهود و نصارا جرئت میکرد که از ترس مسلمانها از آن کوچه عبور کند. و بجائیکه لاشش آویخته بود به اید
در این موقع دلم کبابی شده بود + که سر را به لاش مزبور ملحق نماید و کسی او را نه بیند + خوب که آفتاب بالا آمد
کم کم مردم آمد و شد کردند + سر الحاقی معلوم شد و اجماع زیادی در کوچه مذکور گردید کم کم مسئله متعجبه
افواه عموم افتاد که یک یهودی دو سر دارد و این واقعه خارق العاده در تمام شهر شهرت یافت و تمام
اهالی شهر بجهة تماشا دویدند بماندریم یعنی عیسویها گفتند که اتفاق تازه از این واقعه خواهد شد رابنیس یعنی موسوی
ها این طرف و آن طرف میدویدند که شاید تن و سرها را از دست جفا کارها نجات بدهند لاکن چون ایام
آنها نحس بود یکی از جانیسرها که فرقه ایست از مسلمان جزء تماشاچی ها ملاحظه کرشمه تازه میکرد
در عین تعجب و تشنگ فریاد کرد گفت لا حول ولا قوة الا بالله این دو سرهای کفار نیست یکی از آن دو سر مخصوصاً
سر مولا و آقای جانیسری است نگاهی بطرف رفقای خود کرده به آنها صلا زد و سر بریده را نشان داد
بمحض شناختن همگی بغضب در آمدند و بخدمت آقا که ملای آنهاست دویدند که اطلاع بدهند از خبر وحشت
اثر این واقعه مثل آتش صحرا بخرمن فرقه جانیسرها افتاد فتنه هولناک برپا شد بجهة اینکه تا آن ایام چنین واقعه
بجهة شخصیکه ستایش میکردند و برگزیده آنها بود در اسلامبول پای تخت خاک عثمانی نشده بود + جمله
جانیسرها متفق گردیده مشورة میکردند و میگفتند نه همین تنها جفا و خیانت بما کرده اند و سر سرکرده
و پیشوای ما را جدا کرده اند و ما را بداغ فقدان او گذارده اند بلکه ما را خفیف نموده اند و نه تنها طبقه ما را

خفت دادند تمام فرق مسلمان را قندل ساختند این مصیبت گفتنی نیست و اشخاص غیور نمی توانند بشنوند که سر مقدس پیشوای قومی را به عضو نجس یهودی که از ازل طبیعت و خبث اقوام است گذارده شود بدبختی ما از قوه تحریر و تقریر خارج است منتهای خفت ذلت و وهن است و داغی بجگر ما گذاشته اند که لکه به عزت و ابروی اسلامیان نهفاده اند که تا دامنه قیامت الی قیام شود و مدبران عالم نتوانند با صابون سیاست رفع نمایند و این لکه توهین از صفحه تواریخ دنیا محو نخواهد شد مگر اینکه بیخ و بن تمام فرق عالم از جا کنده شود و مخلوقی تازه احداث کرده شود نمیدانم کدام سگ مرتکب این فعل شنیع شده و چگونه این سر مقدس بجای منجس ملحق گردید + محتمل است که کار وزیر سگ خصلت است یا اینکه کار رئیس بهائم صفت میباشد + و احتمال هم و آورده شد... فرنگیها .... باشد

والله بالله تالله بخانه کعبه مقدس تا تلافی نکنیم دست بر دار نخواهیم شد در اینجا هنگامه از دهام و قهر و غضب مسلمانان را باختیار غور مستمع وامیگذارم + واستدعا میکنم که تصور حال آن هنگامه را بنماید که چگونه یهودان میگریختند و جان خود را از دست ترکان خون ریز محفوظ میداشتند ترکهای متعصب جوقه جوقه دسته دسته دست بقائمه شمشیر تیز و نیزه خون ریز نموده با پیشتاب و تفنگ مثل شیر میغریدند و همچو ببر هر کس را که میدیدند می دریدند در این مورد مستمع ملاحظه خواهد نمود که در این کوچهای تنگ و خانهای خشت خام ترکان با احتشام چگونه بخیال خام قتل عام میکردند همگی با لباسهای متفرق اللون و مختلف الوضع در حالت کینه دیرینه غضبناک بخیال گشت و برشت بی باک بودند خیالی نداشتند جز اینکه واقعه فوق العاده و تصوری میکردند جز تلافی فوق الطاقه متفق اللسان هر فشان شعر فردوسی بود

بد رکشتی و تخم کین کاشتی + پدر کشته را کی بود آشتی + مشغول قتل و غارت بودند و یکدیگر را به این رباعی تشجیع مینمودند + ای هموطنان ز خواب بیدار شوید + و ز مستی و کبر و ناز هشیار شوید + از غفلت و از نفاق دوری جوئید + در حفظ وطن بیک دگر یار شوید + فرقه یهود هم مثل کرم بجهة حفظ جان لول میزدند باری دقیقه بدقیقه آتش غضب خود را به آب خون ریزی خاموش میکردند شرح آن بسیار است ـ من از مفصل آن نقطه مجملی گفتم + تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل + جنگ ناموس و ننگ اینها را بحال خود بگذارید و عطف توسن خیال را بجانب حرم سرای سلطان اولو العزم نمائید و از واقعات باغ روزگار میوه عبرت بچینید + در همان شبی که خیالات بی احتیاط حاضر شده بود + سلطان یکی از معتمدین و مجاهدین خود فرموده بود که سر سرکرده آن قوم مفسدین را از تن جدا ساخته بنظر سلطان برسانند زیرا که همیشه قوم نجس سبب اسباب اختلال دولت و اضمحلال سلطنت عثمانی بود لهذا سلطان هم

افندی

چنان اشتیاقی بدیدن سر فتنه انگیز ارطا داشت که حکم کرده بود در هر موقعی بریده بشود همان آن از نظر سلطان
در همان اطاق بگذرد + معتمد الیه همان ساعتی که خیاط جالس و منتظر مراجعت منصوری بود کار خود را انجام
داده وارد گردیده بود + از شدت بشاشت خدمت خود لدی الورود زمین ادب بوسه داد و چنانچه
ذکر شد بدون جواب و سئوال بقچه را نزدیک قدوم خیاط نهاده و مراجعت کرده بود + چون سلطان
نمیخواست که منصوری هم مطلع بشود از کارش بجهة اشتباه کاری در منزل دیگر رفتند که بقچه دیگر بیاورند
و به منصوری بدهند منصوری منتظر آمدن سلطان نشده در اطاق خیاط مراجعت کرد و دید بقچه جلو خیاط است
تصور نمود که سلطان فرستاده است لهذا فوراً خیاط را همراه برد سلطان مراجعت باطاق نمود دید کسی نیست
مضطرب شد فرستادن عقب او هم طریقه عقل نبود مجبوراً تامل نمود که خودش مراجعت کند و جهة رفتن را بپرسد
در این اثنا بخیال دیر کردن معتمد خود و مامور سر افتاد و شخصی را عقب مشار الیه فرستاد که سبب تاخیر را
مفهوم نماید مشار الیه حاضر گردیده صورت حال انجام خدمت و تقدیم نمودن را عرض کرد هوش
مامور و هواس آمر طیران کرد + چاره نداشت + در عالم تحیر گفت + جان ریش من جان ریش من +
خیاط بقچه را برد + البته بقچه را سربسته برده بلکه آن دیگر بفکر آمدن منصور افتاد و دلی تاب شده بود برخت
خواب راحت میرفت هنگام ورود صدای پائی که آمد شاه بی اختیار مشار الیه را خواسته فرمود منصوری
بقچه سرافای نیجیری با بقچه لباس درویشی که بجهة نمونه باید ببرد تبدیل یافته است + ای ای منصوری فوراً
بدو برو بخانه خیاط و معطل مشو تا اتفاقی نیفتاده و سرا زمیان نرفته زود بردار و بیار + بمنصوری قدغن
اکید شد که بزودی مراجعت نماید + منصوری بیچاره پریشان حال در راه میرفت و با خود میگفت عجب گرفتار
معرکه شده ام + بعجب آفتی گرفتار گشته ام خانه اش خراب شود که مرا خواجه سرا کرد + رویش سیاه بشد
که مرا فروخت و زندگی مرا بسوخت آخ آخ دهاتی ها راست گفته اند + نون جو + گوشت خر +
منکه خانه آن پدر سوخته را هم بلد نیستم در این نیمه شب بکجا بروم از که بپرسم اگر این آقایان چهار روز بیجا
نوکرها میشدند آن وقت قدر خدمت نوکر را میدانستند با آن کسیکه از روز تولد رو بهر طرف کرده قربان
و صدقه شنیده + بله آقا + بله قربان دیده ایشان چه بگوید + اگر ابرو خم کند + حکم سرش به بر
گوشش به بر + نفی بلدش کن + اخراجش کن + چوبش بزن صبا درخواهد شد در این صحبت ها که تنها
متحیر میرفت بدکان خیاط رسید در آن وقت شب البته خیاط نبود متحیر ایستاده بر روشنائی افتاد نزدیک شد
دید قهوه چی مشغول تدارک مشتریهای صبح را مینماید از مشار الیه جویا شد سراغی بدستش نیامد + تا اینکه از
حسن اقبال بخاطرش آمد که منزل خیاط نزدیک مسجد ماهی فروشهاست بسراغ مسجد رفته نزدیک

آن محله که رسید دید که اکثر از اصوات مؤذنین در منارهای مساجد بلند است پیش خود خیال کرد که آن
ملعون را در حالت اذان نخواهم یافت شتابان شتابان رفت تا بدر مسجد رسید دید فریاد و فغان
و قیل و قالش بلند است ناچار صبر نمود تا چند مرتبه در وسط مناره گشتی زند و اذان خود را تمام کند شار الیه
حوصله از سرش در رفته از پائین مناره چندین دفعه اشاره کرد هر چه آن بیچاره اشاره میکرد مؤذن عمداً
کناره میگرفت و تجاهل مینمود که از اشاره اش مردم بیدار شوند مبادا گرفتار سوء کردار خویش گردد آخر
الامر که دید خواجه منصوری مصر و مجبور شده بزیر آمد و در پایه مناره را قفل کرد و از در مسجد بیرون آمد + نزدیک
منصوری که رسید دیگر مجال بمنصوری نداد + در کمال تشدد گفت شما شخصی نیستید که با مرد محترم نظیر مثل منی
سوء سلوک نموده خانه بدبختی مرا مقبره استخوان قرار داده اید + گمان میکنم که حالا برای قیمت خون او آمده اید
منصوری گفت دوست عزیز این فرمایش ها چه چیز است شاید بیجا مشتبه شده باشد + بابا دول بیشتر
تشدد نموده گفت والله بالله اشتباه کرده ام + شما اشتباه کرده اید که بقصد زحمت مردم بیچاره برآمده اید
بالله یک نفر من ریشخند می کند که یکدست لباس بدوزم + دیگری نمونه را میبرد و سومی سر بریده بجای نمونه
میگذارد یا الله یا جبار منتقم یا اکرم الاکرمین + من بدام مشتی حرامزاده مکار افتاده بودم و گرفتار تلبیس
شده بودم + خواجه منصوری که دید بر در اجح میکند دست خود را بدهنش گذاشت و گفت بس کن + بس کن
زیاد مگو + میدانی چه خاک بسر خود میکنی + و که لعنت و ملامت مینمائی + بابا دول گفت نمیدانم و نه اعتنائی
دارم همقدر میدانم آن کسیکه سر بریده بعوض نمونه لباس بمن داده سگ کافری است خواجه منصوری غضبناک شده دهان
خود را بهم فشرد و گفت ملیه دوزاحمق + خر مقدس ریاکار بی شعور خلیفه را سگ کافر میگوئی خواجه منصوری
از جا در رفت بکلی خدمت محرمانه خود را فراموش کرد چند لیس کردنی به او زد و بحنجره دستش در آمد گفت دیوثی
حضرتیت چشمشا لشنبت بدبختی میدهی که مرجع و ملجاء عالم است + چه گه میخوری چه غلط میکنی چه خاک بسر
خودت می بیزی مردکه بیا اینجا به بینم + بگو بفهمم + سر بریده را چه کردی + زود بگو والا سرت بریده
میگردد بابا دول که لیس گردنی خورد + و فحش معقولی شنید دید که زمینه بنفت است کپ خود را باز کرده
چپ چپ بصورت منصوری نگاه میکرد گویا حرف او را میخواست از راه دهن بشنود قدری که تامل نمود
و گفت امان + خیلی مواسم بجا نبود که چه میگفتم خر احمق نادان هر چه بگوئی هستم + بسم الله بیا برویم
بجانه قدم رنجه بفرمائید خانه محقر ما را بقدوم مبارک خودتان مزین سازید + گناه مرا عفو کنید و از خطای من بگذرید
و در عوض نیست که در انتقام نیست خواجه منصوری گفت من کار دارم کار عجله دارم فرصت آمدن نیست شما همین
جا بگوئید سر مشهور این جانسر بها را چه کرده اید کجاست بی چاره بیاد بی نوا که اسم مشوای جانسر بی بار شنید گفت

شد که زن مکاره اش چه کرده هوش از سر و قوه از پا و کمرش رفت نفسش ساقط شد. از سر تا پا العرق نشست
گفت حقیقت سر کجاست + ای عالم ما چه خواهد شد منصوری مکرر این حرف را میزد که چه خواهد شد +
سر کجاست زود بگو سر کجاست خیاط بی نوا متحیر بود که چگونه بگوید زبان توقف میکرد تا اینکه منصوری او را مثل
خرس بدام حیله استنطاق درآورد + پرسید او را سوزانیده جواب خیر + دورش انداخته خیر + پس برای
خاطر خدا و پیغمبر بگو ببینم چه کرده + او را خورده خیر تو خانه ات افتاده است + خیر نه + والله در خانه
کسی قایمش کرده + خیر نه + بالله مجدداً منصوری بغضب آمده ریش او را بدست چپ گرفت و بدست
راست تاپ تاپ تو سرش میزد و میگفت ای ازبک + ای پیر خر نابالغ + پس چه کرده + بابا دول
دید دست از ریشش برنمیدارد گفت پخته میشود + نیم پخته است + نی نیم پخته است + پخ پخته میشود +
منصوری در حالت اضطراب گفت چه میگوئی + پخته میشود چه چیز است + ده بگو جونت بالا بیاد برای
چه او را پخته میخواستی بخوریش + بابا دول گفت برای چه + و نه برای چه ندارد + بیان واقعه همین است
دست از جانم بردارید الان قریب پختن است + باز منصوری ابرام نمود + بابا دول دید دست بردار
نیست قصه را از سر گرفت بدواً الی ختماً از کار خود و عیالش تفصیل داد منصوری گفت دکان نانوائی را من نشان بده اگر چیزی بدست نیاید
حقیقت حال معلوم خواهد شد خدایا کی میتوانند تصور کنند که سر مرشد تنگ چیزی است تو تنور خبازی برود اتفاقاً متفقاً بدکان حسن رفتند
مشارالیه مشغول نان پختن و بیرون آوردن بود همین قدر که حسن از مسئله ملتفت شد شرح حال را از وقت دیدن تاری
دستگاه تا بردن در دکان سلمانی بدون کم و زیاد گفت و خود را از شر قضا نجات داد سه نفری بدکان دلاکی
رفتند و از مشارالیه تحقیق اول مشتری آن روز را کردند غیور علی گفت که من پیش از وقت میدانستم که این عطیه ایست از شیطان
منتظرم بهترین شقوق انداختن آن بدکان گوزمانا کی بود که بجهة رفقای خود جزء اغذیه +
نماید که عطیه شیطان خوراک ابلیس شود خلاصه منصوری ساعت بساعت پناه بخدا میبرد و توبه و استغفار
مینمود + و تعجب میکرد که چنین اتفاقی در عالم نشده است و ناچار از این دکان به آن دکان میرفتند تا
آخر دلاک را هم ضمیمه خود نموده بدکه کبابی رفتند + مسلمانان که وارد دکان کبابی شدند صاحب
دکان پیش خود حدس زد که اینها بجهة کباب نیامده اند شاید بجهة تجسس گوشت گندیده آمده اند آنها
بدون تامل مسئله استفسار سر را پیش کشیدند + کبابی هم پای خود را پس کشید و گفت نه من از سر اطلاع دارم
و نه چنین چیزی دیده ام + دلاک از ترس جان برخواست و جائی که سر را گذاشته بود نشان داد و لقمان
پیر و پیغمبر قسم خورد + که من اینجا گذاشته ام خواجه منصوری لازمه تحقیق و تجسس را نمود که قیل و قال مردم
در مسئله یهودی و ازدحام جمعیت سرها بلند شد و نتیجه که از ازدحام بطور رسیده معلوم گردید + در منصوری

بالکنت زبان

حلوائی و خیاط و نانوا و دلاک هم عقبش تا جائیکه بنی اسرائیلی افتاده بود رفتند همه اتفاقا سر مذکور را معاینه
مشاهده کردند مطلب مجهول معلوم گردید + یانا کی کبابی مسئله را دریافت کرد که مسجد جای لوث نیست
آنچه نقدینه در دکان داشت برداشت پا بدو گذاشت تا از شهر خارج شد + منصوری تا وقتیکه نزدیک
لاشش یهودی رفته بود گمان میکرد که کبابی یونانی هم همراه رفقا آمده است روی خود را برگردانیده پرسید
کبابی کجاست ما باید متفقا خدمت سلطان برویم + دلاک گفت + اینجا که نیست شاید گریخته است زیرا
حدیث من تجنبا نرفته است + بانی فساد شخص اوست و این سر زیادی را خود او به لاش یهودی لحق کرده است
در این صورت خواجه منصوری بایستی سر را ببرد لاکن چون پیروان سر با شمشیر و تیغ و تیر اجماع کرده در صدد
تلافی و تقاص مرتکب این کار بودند اقدام و اظهار مطلب خود را خارج از حزم دانسته لهذا همان سه نفر را جهة
شهود خدمات خود خدمت سلطان برد + در موقعیکه خواجه منصوری بخدمت اعلیحضرت سلطان رسید
دار و واقعاتیکه بجهة سر بریده اتفاق افتاده و از اجماع و ازدحام طبقه جانیسری عرض نمود مطالعه کننده و مستمع
محترم حال سلطان را بهتر از مخبر صادق قیاس خواهند فرمود + العاقل فی الاشاره کافی است + تفصیل احوال
و بدگره آشفتگی آن وقت حال سلطان موجب کسر شان معظم الیه است و مورد تمسخر میگردد لاکن ناتمام
گذاشتن قصه هم نازیبا متصور میشود + لهذا رشته مطلب گسیخته را مجددا پیوند میدهیم + که فساد و فتنه طوری
شعله ور گردیده بود که اطفاء آن غیر ممکن متصور میشد که یاغی گری و سرکشی رعایا احتمال اسباب عزل سلطان بود که
از جان عاری و از تاج و تخت تاری گردد + تا مدت مدیدی در اضطراب و خوف و رجا میگذراند و با دست
چپ و راست سبیل خود را تاب میداد آخر الامر از تاب ناچاری بخیال علاج در آمد وزیر اعظم و مفتی معظم را
احضار نمود + مکرر + یا الله + یا ربا + یا ستار العیوب میگفت وزیر و مفتی که احضار بی موقع شنیدند +
احوالشان تاسی از پریشان حالی سلطان کرد ولی ناچار تن بقضا دادند سر خودشان را بکف دست گذاشته
پا براه نهادند تا بخدمت اعلیحضرت سلطان اولوالعزم رسیدند سلطان مضطرب الاحوال حکایت ازدحام
و جمعیت شورشیان را اظهار فرمودند آن وقت آن بیچاره ها از تشویش جان بیرون شدند و به تدبیر کار دولتی
مشغول گردیدند + پس از مدتی که دور اندیشها نمودند و غور و تامل در کار سیاسی کردند قرار بر این شد که
متهمین استنطاق شوند لهذا در جلو مسند مفتی حاضر گردیدند مفتی فتوی داد که دلاک و نانوا و کبابی مقصر هستند زیرا
که آنها متفقا سر را بجهة تراشیدن و پختن و کباب کردن دزدیده اند و باید از عهده برآیند چون مطلب معین
نیست دیه خون را بجانیسریها بدهند ولی از آنجا که بانی فساد و توهین کبابی گذاشت سرش را از تن جدا
نمایند مقصد یهودی بگذارند + اعلیحضرت سلطان که فتوای مفتی را بر این مفتی دید محض دلجوئی و استمالت

طبقه بنکچیها بوزیر حکم نمود که بجهة انجمن کسی را بسرکردگی وارشاد معین نماید هرکس را که انتخاب کنند ومستوجب این عهده بدانند خلف ما سلف بالاستقلال باشد وجسد مولا را باحترام واحتشام دفن کنند کل احکام بغیر از قتل کبابی کافر که گریخته بود اجرا شد و پای تخت امن گردید + عنایت وموهبت ملوکانه را هم اغماض نباید کرد اعلیحضرت سلطان وجه معین فتوی مفتی را که بجهة دیه خون خیاط نانبا و دلاک باید بدهند لطف فرموده علاوه بر آن هم بجهة خوشنودی و رفع زحمت مبلغ زیادی به خود آنها مرحمت نمود در اینجا درویش وفا کیش گفت + من این قصه را بطور مختصر بیان کردم بخصوص هنگام درو منصوری شرح وبیان او را بسیار مجمل گفتم هرگاه مفصلا برسم درویش وقصه گوها شرح وبسط میدادم بسیار مطول میگردید و اسباب ضیق مستمع میشد آنوقت کتاب جداگانه میخواست فن قصه گوئی رسم خواصی دارد + واین علم مخصوص ما است که بهر شکل بخواهند از روی سلیقه وادراک ادا مطلب مینمایند که طرف مقابل محظوظ شود چنانچه خود درویش هم میگفت که ممکن است همین قصه را یکماه تمام بگویم وناتمام بماند لهذا بنده هم حکایت را خیر الکلام قل و دل نمودم والسلام

فصل بیستم مصاحبت حاجی بابا با اهل الله و پرهیزکار شدن خودبین

مدتی که بهمان وظیفه در گوشه انزوا بسر بردم آقای میرزا عبدالقاسم از زهد وپرهیزکاری من مطلع گردید روزی که از زیارت ضریح مطهره حضرت معصومه آمد + مرا بخدمت خود احضار نمود واین مطلب اسباب تفکر و وحشت من گردید زیرا که علم واطلاعی از طریقه مذهب نداشتم متحیر گردیدم که چگونه رفع این واقعه نمایم ومسئله از ارکان ایمان وبنای اسلام ربطی ندارد بچه حیله خود را محفوظ نمایم که مشتش باز نشود + لهذا آنچه میدانستم بخاطر حاضر نمودم وچیزهائیکه میدانستم این بود + اول شخصیکه محمد مصطفی صلعم را پیغمبر مرسل نداند و علی ع جانشین برحق نشمارد کافر است وملحد وچنان شخصی قابل کشتن است + ثانی انقدر هم میدانستم که تمام مردم بجهنم میروند الا فرقه ناجی اسلام که قائل به امامت پیغمبر و خلافت حضرت امیرالمؤمنین ع میباشند ونصارا ویهودی هم نجس هستند وآنها هم جهنمی میباشند شرب خمر واغذیه خنزیر هم حرام است ودیگر میدانستم که نماز پنجگانه هم واجب است ووضو بر خلاف سنتی لازم است وباید از جبهه به پائین واز مرفق شروع کرد ودیگر از زنخ به پیشانی از مچ دست بمرفق جایز نیست + خلاصه لوازمات علوم مذهبی را که ذخیره کرده بودم می‌شمردم که اگر جویا شوند لیت ولعل نکنم در این اثنا درویش وفاکیش خیراندیش از در حجره وارد شد از پریشانی خود اظهار نمودم چرا که در محرمیت او شکی نداشتم + درویش در عالم تحیر فرمود شما انقدر بدنیا زندگی کرده اید + وهنوز ندانسته اید که بهترین کمالات انسانی بجهة این زمانه بی شرمی و وقاحت است + وپیش رفت کارها به [illegible] بسته است

در بهار منته هر کس وقاحت نکرد بر احت موهومه دو روزه نرسید + این همه که من و درویش صفر
بشما در مشهد سفارش کرده بگوش شما فرو نرفت و به هوش نیامد که قباحت فهمی خلاف سیاست بلکه عین
جهالت است + یکی از شعرا گفته است + تا قباحت فهم گشتم روزگارم تیره شد + در زمان جاهلی کارم بر آن
عاقل گذشت + من گفتم اثر آن حکایات بقلب من کالنقش فی الحجر است و آن چوب هائیکه بکف پای من
خورده نصیحت پدرانه است و یقین بدانید که فرمایش شما را هیچوقت فراموش نخواهم کرد + سبحه یادداشت
فلک و زمانی بی سر معادنی است بی نظیر + چنانچه از فرمایش شما تخطی کنم بحکم خودتان بعوض چوب سنگسارم
نمائید و از این خطر حاضر شدن بخدمت آقا خاطرم را آسوده نمائید + درویش گفت اگر شما نتوانید یک مجتهد را
گول بزنید یا فریب بدهید من شما را حاجی بابا نمیدانم شما هم مثل آخوندهای بی علم ساکت بنشینید بعوض
تکلم آه بکشید + بعوض جواب شانه تکان بدهید + همیشه به نقش قالی نگاه کنید لیکن هنگامیکه شما آدمید یا خر
سکوت یکی از محسنات است که اعیان مملکت و آقایان ملت دوست میدارند شاعر هم گفته است +
سخن چه گل بود و خواستی از آن بهتر + چرا که غنچه نشکفته بوی او بیش است + آقا بله + آقا بله + معمول
مملکت و ممدوح عموم است + لفظ چرا شر است + من گفتم در این صورت خدا کریم است + لاکن این هم یک
نوع بدبختی است که انسان بخوان معصیت خود موعود گردد در هر صورت فرمایشات درویش اسباب تسلی
خاطرم گردید بجهت شرفیابی خدمت مجتهد قدم جرئت پیش نهادم از بدبختی خود شاکرم + که در تمام شهر کسی
بمثل من ریاکار و مکار نبود چنان سر خود بزیر انداخته در تزویر بودم که گویا سالها مشق این کار را کرده بودم
از ادبیات سعدی علیه الرحمه که در اخلاق درویش فرموده است خاطرم آمد مطمئن شدم و پیش رفتم فرموده است
که وقتی از شخص بزرگی پرسیدند درباره فلان زاهد چه میفرمائید + جواب داد که از ظاهرش عیب نمی بینم و از
باطنش غیب نمیدانم + هر که را جامه پارسا بینی + پارسا دان و نیک مرد انگار + ور ندانی که در
نهانش چیست + محتسب را درون خانه چکار + و در همین خیال بودم که از همان مقال صحبت
دیگر یادم آمد که درویش دلریشی را در معرض امتحان مثل من بی سر و سامان در آورده بودند چنینتر خود را که
از معلوم تهی دیده دست بدامن چاپلوسی زد و گفت افعل بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله +
گر کشی در جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم + خلاصه دل خود را
به این مضامین تسلی نموده نزدیک آقا رفتم در بین نماز ظهر و عصر جناب آقا بر سجاده نشسته مشغول تعقیبات
بودند مجموع مقلدین صف کشیده بودند و آقا در محراب بسیار وحشت ملاحظه میکردند چشمش بسوی جیب چشمی بسوی
راست + تا بو که سلامش کند از منعم و مضطر + سلام غرائی کردم جواب با قرائتی شنیدم یکی از آخوندها

که مرا میشناخت از من معرفی کرد + آقا که مرا شناخت فرمودند بیا بنشین + تعمیل امر نموده بگوشه احترامی با کمال ادب نشستم + وخم کرده درعین فروتنی دامن قبا و عبای آقا را بوسیدم + فرمودند خوش آمدی من شرح حال شمارا از معتقدین شنیده ام + حاجی انشاءالله قدم شما مبارک است + حاجی بالاتر بنشینید عرض کردم همین جا خوب است در زیر سایه جناب آقا هستم درجوار آقا هستم آقا فرمودند خیر خیر بالاتر بنشین خوب + خوب + دیدم اصرار دارند و با انگشت مبارک خودشان اشاره میکنند + محض امتثال امر اطاعت کردم دست خود را از عبا بیرون آورده دو زانو درکمال ادب نشستم + مجدداً فرمودند که احوالات شمارا شنیده ام که بنده خواص کردگار هستید التائب من الذنب کمن لاذنب له + زهد و تقوی پیشه کرده اید افعال و اقوال تان رابکی نموده اید منافقانه مثل بعضی مسلمان ها ریش دورنگ ندارید مسلمان صوری و کافر معنوی نیستید + عرض کردم خدا سایه جناب عالی را از سر این ذره بی مقدار کم نگراند و طول عمر عطا فرماید من یکی از پست ترین غلامان شما هستم که سر بر آستان عبودیت می سایم + بنده همان به که زتقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد + ورنه سزاوار خداوندیش + کس نتواند که بجا آورد + صحبت من و مجتهد که گرم شد حضار از گفتگو افتادند + جناب آقا هم قدری سکوت نموده سر حرف را برداشتند + فرمودند بخت درخواب است و قسمت از شما روگردان شده که در اینجا پا آورده اید + من و دنیا از یکدیگر قهر کرده ایم فعلاً ملتوام صحبت خوشوقتی بدارم والا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است که الانسان و مراة الانسان لاجرم هر نفسی است که دیگری را دستگیری کند و هر مقبلی پریشانی نوع خود را زایل نماید + وکسانیکه بصیرند کوران را هدایت نمایند + واشخاصیکه مکنت دارند لفقرا رحم نمایند + این فرمایشات را که از جناب آقا شنیدم قوت قلب حاصل کرده بعضی عبارات سعدی علیه الرحمه را عنوان کردم و خود را فنای محض قلمداد کردم که در حقیقت حضار مجلس بنده را شهید صرف تصور کردند + بعد که مجملی از سرگذشت خود گفتم شعر سعدی را هم خواندم + سپردم بتو مایه خویش را + تو دانی حساب کم وبیش را + جناب مجتهد از تقوی من و تقریر من خوشوقت شده فرمودند + حال که چنین است اعلیحضرت شاه بجهة زیارت این بقعه و بارگاه بخیال این ماه تشریف خواهند آورد شما با خداوند مرا آلت عدالت خود قرار داده باشد که درباره شما عمل آورم حضرت ظل الهی مرا بچشم عطوفت نگاه میکنند + خاطر تان جمع باشد که درباره شما آنچه لازمه جهد است کوتاهی نخواهم کرد و در نجات شما قصور نخواهم نمود مشغول شدم درجواب عرض نمودم که زبان بنده حقیر ذلیل از اظهار تشکرات آن شریعت مدار والا تبار قاصر است البته آنچه درخور آقائی و بزرگواری خودتان است نسبت به این عبد ضعیف خواهید فرمود + آرزو دارم که خاک آن قدم + توتیای چشم سازم دمبدم + معظم الیه

نوشش وقت کردید فرمودند بدیهی است که شما از خودمن هستید + گواه عاشق صادق در آستین پیدا
القلب یهدی الی القلب دلیلی است واضح مسلمانان صادق یکدیگر را بقلب معنوی می بینند نه به چشم ظاهر
بنانچه شنیده ام که دریک فرقه فرنگستان هم این مسئله جاری و منصه شهود رسانیده اند و آن طبقه را فراماسن
میگویند + آنها از یک حرف + یک اشاره + و یک نگاه یکدیگر را می شناسند ولو اینکه در بین صد الف
باشند + از فرمایشات دعلم آقا صدی الله اکبر + لا اله الا الله متعجبانه صلحا بلند شد + پس از آن جناب
آقا بنده را مخاطب ساخته فرمودند + شخص عجمی که خود را درویش میداند با شما هم منزل است میگویند همدم
شما است + واقعیت دارد + گفتم چه عرض کنم + نمیدانم که مشارالیه دشمن باشد یا نباشد لاکن همین قدر
میدانم که شخص فقیری است و بمن خدمت کرده است از آنجهة ملاحظه از او دارم + یکی از آخوندها که قدری
پیرو نزدیک تر نشسته بود گفت شما باید ملاحظه از حال خودتان نمائید + هرچه دزد و کیسه بر است در این
طبقه پیدا میشود + جناب مجتهد فرمودند بله راست میگوید + معظم الیه همیشه دست بکمر خود میزدند و صحبت
مینمودند معظم الیه که دست بکمر زدند مرده و صحابه فهمیدند که خیال فرمایشی دارند سر خود شان را بجهة استماع
پیش آوردند + و جناب ایشان فرمودند + بله + همین است کلیه این طبقه موذی هستند + خواه
نور علی شاهی باشند + خواه ذهابی باشند + خواه نقش بندی باشند + خواه طبقه اویسی باشند +
کلیه کافر و ملحد هستند همه آنها واجب القتل هستند کلیه فاسد العقیده میباشند میگویند نماز و روزه + و غسل و
طهارت لازم نیست شرط بندگی خداشناسی قلبی است نه جسمی + خلوص قلب کفایت پارسائی است
تکلفات جسمی و قیام و قعود لزومی ندارد + ذهابی معتقد بقران شریف است و از سایر چیزها نفی مینمایند
فرمایشات پیغمبر و آراء اولیاء الله را باطل میدانند جز به اداء فریضه مذهبی را بدور هم جمع شدن
و هایی و هوکردن کفایت میدانند و به اندازهٔ هوحق می کشند و جوش و خروش مینمایند دف میزنند که
بر هنشان کف می آید + و از واجبات مذهبی میشمارند + فرقه نقش بندی به اعلا درجه معتقد زهد و
تقوی هستند + به ریاضات شاقه خود را از شکل و شمایل می اندازند و القدر بصورت نذر و عهد معتقد
هستند که از هیکل انسانی خارج میشوند لاف زنی در یای آنها بیشتر از خداپرستی است + اویسی ها شرک
تر از همه آنها است میگویند که ما قوه خارق عاده داریم از شریعت طریقت معرفت حقیقت واقف هستیم دم
از حق الیقین علم الیقین عین الیقین میزنیم فنا فی الوجود فنا فی الذات و فنا فی الله هستیم بقدرت فوق الانسانی
عالم ناسوت ملکوت جبروت لاهوت را سیر میکنیم از تحت الثری تا عالم عرش معلی آمد و رفت داریم +
کرشمه و خرق عادات و کرامات را دعوی مینمایند و کلمات کفر را بر حق میشمارند + لذائذ دنیا را

رایج میدانند + طهارت و نجاست را نمیدانند چنان تشبیهات و استعارات میآیند که نه خود میفهمند و نه
دیگری + حلال و حرام نمیدانند گبر و کافر و مسلمان پیش اینها یکسان است خود را فرقهٔ صوفی میگویند و فناء
ابدی میخوانند از مشروبات و ماکولات هرچه باشد استعمال میکنند پرهیز از هیچ چیز ندارند خود را چراغ هدایت
میدانند + فضلا و عقلاءشان این است که خودشان را نور هدایت میدانند + گفتم آقا پناه بر خدا لعنت خدا بر اینها
و هدایت آنها باشد + حضار مجلس یکزبان گفتند آمین آمین یا رب العالمین + مجمع را که خوشنود دیدم محض
مزید خوشوقتی ایشان هم گفتم لعنت خدا به پدر و مادر آنها باشد + لعنت به آل و اولاد آنها باشد + لعنت بخویش
و اقاربشان باشد در عقب هر لعنتی حضار مجلس آمین آمین می‌گفتند + جناب آقا که در افشانی می‌کردند و فرمایشان
تمام شد حضار بزیر چشم ملاحظه حال مرا می‌کردند که آیا من هم از این فرمایشات اثر کرده است یا نه + مطلب اینها را
فهمیدم طوری خودنمائی کردم که همه را فریفته حال خود نمودم + جناب مجتهد چنان گرم موعظه شده بود و این
آمین گفتنها چنان محرک گردیده بود که اگر در آن وقت درویشی بدستشان می‌آمد بدون شبهه قیمه‌اش میکردند
من بخودم مبارک بادی دادم و گفتم حالا دیگر نقشت درگرفته است و کارت درست شده بنظر مردم مسلمان پاکی
جلوه کرده و یکی از متشبثین محبوب میشوی + در این صورت میتوانی جذب قلوب کنی و به آسانی زندگی
نمائی پس زحمت کشیدن و غلامی کردن دیگران جهتی ندارد که انسان خود را محکوم نوع ظالم بی مروت نماید
و در انقلاب و تهلکه بجهة معاش موهومی بیندازد و شکار نوع درنده خود بسازد محتمل است که بهتر از این اسباب
فراهم نخواهد آمد خلاصه از این خیالات پیره زنی پسند که همیشه تنبل ها در حجرات مدارس و اطاقهای تکیه
و حسینیه ها می‌کنند در همان یک مجلس بمن اثر کرد و از خدمت آقا به عزم پارسائی حقیقی مرخص شدم و بطاق
خودم مراجعت کردم + رفیق خودم را که چند روز ندیده بودم تمام واقعات را مشروحاً گفتم و مخصوصه مطالبیکه در باره درویش
گفته شده بود شرح و بسط دادم + و نصیحتش نمودم که مواظب حال خود باشد و در مقام خیرخواهی گفتم بهتر من
شقوق رفتن از اینجاست زیرا که تمام همّ این جماعت مصروف اذیت شما است + احتمال دارد که اگر اینها بدانند
بیایند و سنگسارت نمایند + ای دوست عزیز از شهر خارج شو و قلب خود را از تزلزل آسوده کن + درویش
در حالت غضب جواب داد خودشان را سنگسار کنند این فرقه خونخوار چکار بمن دارند + اینها چه مذهبی دارند
که همیشه در صدد قتل اشخاص بیگناه هستند از زمانیکه من در اینجا آمده ام بطریقه سنی و شیعه و صوفی مرا ندانند
با کسی مرافعه نکرده ام که برخلاف عقیده اش رفتار و گفتار کرده باشم همیشه پنج وقت وضو نموده نماز پنج گانه
خوانده ام + مگر با خود اینها در نماز جماعت بوده ام و چشم کورشان دیده است معهذا خیالشان آسوده
نشده است و در صدد اذیتم هستند حال که اینها هیچ صراطی مستقیم نیستند و غیر از هوای نفس چیزی ندارند من

از اینجا میروم شهر منحوس ریاکاران بخود شان ارزان باشد + به آنها بگو + زاهدان متهم مکن از کار زشت
من بدوزخ میروم ارزان تو را باشد بهشت + این بدکنشان خیال میکنند که طریقه خدا پرستی این است
لا والله + اللهم کل حزب بما لدیهم فرحون + نشنیده اند — شما از گفتگو های مذهبی بی خبر هستید
حال شما و آنها یکی است اغلب با مذاهب مختلف انیس و جلیس بوده ام + و هر یک از مذاهب را که ملاحظه کرده ام
بر این گونه خلق آزاری ندارند + و این همه در صدد قتل نفس شخص معصوم نمی باشند در یک بازار بیست فرقه
زیست می کنند با یک دیگر مراوده و معامله مینمایند + بخل و حسد نسبت بیک دیگر ندارند + این عبادت
اینها با آن بخل و حسد کی مقبول میشود + بچه دلیل میگویند که ما ناجی هستیم اگر دلیل موهومی است که یهود و نصارا و امثال
هم میگویند + برهان حسی آنها چیست اگر بقیام و قعود خود مغرورند آنهم معلوم نیست و همین یک بیت شاعر
جواب همه آنهاست + خدا غنی است ز عصیان ما گنهکاران + طبیب را چه زیان از شکسته پرهیز است +
این زحمت پنج وقت وضو و نماز را که من متحمل شده ام بجهة حفظ جان است + فرمایش پیغمبر است که تقیه واجب
میباشد + تقیه + خدعه + حیله + مکر + ریا + فریب + دغا + تدلیس + اینها همه الفاظ مترادف است
نهایت هر یک موقعی دارد + رفتن از اینجا برای من درویش غیر از رفع زحمت وضو و نماز دیگر چه ضرری دارد
کرده حافظ فرموده + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن
و در جائی دیگر فرموده مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن + که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
حیله این بدبختان از ماضی و مستقبل حرف میزنند و احمق فریبی مینمایند در این صورت من الحال حرکت میکنم
حقیقت من ادعا نمینمایم که از عزم درویش + درویش نبودم + دیدم کمربند چرمی خود را که تسبیح زیادی در آن
بود بکمر بسته و قاشق آش خوری و ترید خوری را هم مزید بر آن نمود + من برخواستم پوست آهو را بکتفش محکم
نمودم دست دراز کرد منتشاء آهنی خود را بر داشت و بشانه خود گذاشت + کشکول کدوئی را هم بدست
چپ گرفت و راست رفت در این حرکت خدا حافظ ظاهری به او کردم مشار الیه مرا تنها بدان بحران
گذارد + و خودش در کمال سبکباری قدم بکوه و صحرا نهاد از ظاهر حالش معلوم بود که اعتنا به ثرا و ثریا نداشت
پشت پا بما فیها زده بود در نظر آخرین گفتم + خدا همراهت باشد + ای رند قلاش + خدا پایت را محتاج
بکفش نکند + و زبانت را محتاج قصه گوئی ننماید + با پای برهنه و زبان شیرین میتوانی تمام
عالم قدم بزنی و گذران خود و دیگران را بهتر از متمولین متحمل بشوی + وای بحال متمولین که بجهة ادنا
ترین چیزی حالت آزادی ندارند + و در قید غلامی شده دراز
میشمارند و میگویند — درویشم و شاه برابر نکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

من ملتمس

فصل بیست و یکم اتفاق دزد بکاشانه حاجی بابا و محتاج شدن او و تفصیل رهایش

چند روزی به عسرت بی انتها تن تنها در گوشه انزوا بسر بردم و شب و روز منتظر آمدن شاه بودم و نجات خود را
از خدا مسئلت مینمودم با خود اندیشه کردم وقتی اعلیحضرت شاه بقم مشرف میشوند لابد باید تحفه بجهت یا ذات
جناب مجتهد پیشکش شود و علی الرسم مملکت باید رفتار کرد تا گفتار بعمل بیاید + و بجهت آن خیال مینمودم که چه
چیز مناسب است پولیکه من داشتم همین قدر بود که پس از نجات چند روزی خرج کنم و القسم القدر بود
و همان خرجی را هم در گوشه مکان خورده خورده زیر زمین دفن کرده بودم + آخر بعد از تاملات زیاد گفتم
احرامی بجهت زیر جانماز بهتر از هر نیاز است چراکه همیشه بالای آن جلوس و قیام و قعود دارند البته از نظر شان صاحب
احرامی محو نخواهد شد بچند نفری قدغن کردم که احرامی خوبی بیاورند + در این اثنا بخیال دادن بها سراغ کیسه را
رفتم + که یکتومان از آنها قربا فی راه خدا بجهت نجات خود نمایم + امان از وقتی که دیدم جا تر است و بچه نیست
حال الوقت هر اهل مطالعه کنندگان محترم ملاحظه خواهند کرد که در چنین موقعی انسان چه احوال دارد و بچه اندازه از جان
خون سیر میشود و از دنیا مایوس میگردد + و چه قدر از نوع بی انصاف خود متنفر میشود و از ندیدن سیم سفید روز
سیاهی باد می آورد + آن وقت از حال طبیعی بیرون رفتم و بی اختیار گفتم اوی + سنگ در شکسته + آوی
با دیش دل خسته + حقیقت تو مرا کشتی تدبیر از خطره جان بکناره آوردی لاکن بدون لنگر گذاشتی + خدا زحمت
به تو تلخ نماید + و نان بنافت نرساند + همیشه آبت گرم و آبت سرد باشد چنانچه حاجی بابا را گدا ساختی
خدا تو را گدا کند + و محتاج این نوع وحشت سازد + ای نطفه زنا به عنا مبتلا کردی که از درد رنج باخبر شوی
چاره جز گریه و ندبه نداشتم زیرا که در فلاکت بودم با وجود خیر و خیرات اهل قم معهذا مفلس صرف بودم +
در چنین حالتی مرض مایوسی بیشتر شدت مینماید + آن وقت حال من پریشان تر از وقتی بود که موی پریشان
زینب را بجز آن آغشته میدیدم و قلق مایوسی قلبم بیشتر از محبوسی بود بقدری متالم شدم که اگر زهر میداشتم
جان را سهل می انگاشتم و فوراً سر می کشیدم + در این اثنا آخوندیکه مرا نسبت بحال درویش مستحضر مینمود و هر روز میشد
بحجره ما داده شرح حال خود را معاینه نمودم و زار زار گریستم اشک جان گداز من قلب سیاه آخوند ریش سفید را
آب کرده افسرده خاطر نمود + در بین گریه و زاری گفتم + ای جناب آقا شما مرا غنیمت ساختید + و نسبت بکار خود هم
پند پدرانه بود + پولیکه بمثابه روح بود از کفم رفته و جسم بی جان باقی مانده است و در این شهر غریبم +
دشمن و دوست ندارم که توان داد ستیز + شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد + لعنت خدا بر چنین دوستی
باشد + ای آقا روبکی کنم + شرح احوال بکه بگویم جناب شیخ فرمودند بله حق داری + زرد و خجلت مشابه

روح بر تن + بی زر جسدی است در کفن پیچیده + لاکن فرزند غصه مخور نه به مکن خدا کریم است + اشخاصیکه
هیچ ندارند + زنده نمیشد + شاید خدا میخواهد شما را بتجربه برساند پول رفت + باد رک + جانت سلامت باشد
فتد چون رخنه در کار تو بکشاید در روزی + ز سنک آسیا در کوشم این آواز می آید + اگر جان در استخوان است
جهان هست حرفهای آخوند احمق بیشتر مرا کباب کرد گفتم + خدا چه چیز مرا میخواهد امتحان کند این قیاسها
چه چیز است که بخداوند نسبت میدهید مگر خدا مرا نمی شناسد که تازه میخواهد امتحان کند + جان در استخوان
من میتواند برود از درویشی پول بگیرد + آخوند تو را بخدا این حرفها را کنار بگذار به اگر محبتی دارید شرح حال و خیال
مرا بجناب آقا عرض کنید که سبب نرسیدن خدمتشان چه بوده و ملتمس اراده مرا هم اظهار نمائید که اقلا بدانند
من بخیال تقدیمی بوده ام روزگار غدار مرا بتاخیر انداخت جناب آخوند وعده داد که در موقع مخصوص عرض خواهد
شد و از جلو اطاقم رفت بمحض رفتن خبر رسید که فراشهای پیش خانه آمده اند که تعیین جا و منزل و لوازمات نمایند
فهمیدم که شاه خواهد آمد رواق بزرگ صحن مقدس را مفروش از غالیهای گرانبها نمودند و خود صحن را جاروب
و آب پاشی کردند فواره های حوض وسط را بجستن در آوردند و معبر خواص را مرتب ساختند جمعی از ملاها را بجهة
استقبال جمع کردند آنچه لازمه شئونات ظل الهی بود فراهم آوردند + من در بحر تفکر آتیه غوطه میزدم که
آیا چه خواهد شد + زیرا که مدتی بود از کذارشات طهران اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که درباره من مغرضین چه
عرض کرده اند + خدام و مجاورین مشغول اینجا بگذار آنجا بردار بودند من در گوشه تاریکی تماشای [illegible]
و تأسف قید و پای بندی میکردم + میگفتم در این قفس دنیا مرغ زنده کی چه آسایش دارد و رهائی خود را
در آئینه خیال متصور نمودم بعد از مدتی گفتم که غیر از بریدن سر خبری نخواهد شد و بجز این اطفاء حرارت
غضب شاه نخواهد کرد دیدی پس از آن عقل می زد که ای احمق شخصی مثل جناب مجتهد ذمه شفاعت بعهده
گرفته است چرا اینقدر بی تابی میکنی شاه کجا به این خیالهای پوچ پا در هوا است + قدری تسلی خاطر حاصل
شد + اتفاقاً یکی از نایب فراشخانه را با چند نفر تابعین او در امی شناختم + خود نایب یکی از رفقای من بود
من خود را به او نشان دادم که بلکه نزدیک بیاید و از واقعات طهران استحضاری حاصل کنم ولی یکی رو شد ولی
و اعتنائی نکرد یکی از عقلای دوران گفته است که حال شخص گرفتار نکبت مثل پول قلب است بدست
هر کس که آمد زود از خود دور می کند چنانچه سعدی علیه الرحمه فرموده است — بقهر خدا اگر کسی او فتاد + همه نوع
او پای بر سر نهند + چو بینند اقبال دستش گرفت + ستایش کنان دست در بر نهند — آنها را که هر طور بود
پیش کشیدم و بزبان چاپلوسی تحقیق نمودم + اگر چه من خود را عزلت نشین و تارک الدنیا میدانستم و چنانچه
گفته میشد شخص منزوی محسوب میشدم معهذا مایل بشنیدن واقعات روزگار بودم + آنها گفتند

که فراشباشی از جنگ روسی مراجعت کرده + و محض اینکه در آتیه معتنا به جلوه نماید بجهة اعلیحضرت شاه
یک کنیز و غلام گرجیه آورده با بعضی اشیاء نفیسه برسم سوغاتی تقدیم کرد هدایا هم قبول گردیده ولی
شاه فرموده بودند که اگر از شرب شراب و لعب قمار توبه نماید مورد خلعت و مرحمت میشود والا فلا
با وجودیکه آنها امیدا نیستند که من بعذاب ریش گرفتار شده و مقصر گردیده ام معهذا گفتند که بیا میدان و رقص
نکردن زینب اسباب غضب شاه گردیده حکم فرمود که ریش حکیم را دانه دانه از ریشه بکنند نصف ریش
که کنده شد مجبوراً پیش کشی زیادی هم داد که معفو گردد + هرگاه آن کنیزک گرجی را فراشباشی نیاورده
بود هیچوقت معفو نمیگردید از قراریکه میگویند چشم خورشید چنین صورتی ندیده و گوش ماه نشنیده است
همیشه طاوس است اگر شاه قامت اورا ندیده بود تا قیامت هم حکیم عفو نمیشد + حقیقت کنیز نیست
گوهر صدف ملاحت و جوهر کان جمال بحر کمال است صورتش مثل قرص قمر و چشمش جادوی نوع بشر است
سینه مرمری و کمر باریکش با گوی سرین و ساق سیمین چنان موزون است که گوئی سرو روان میباشد خنده لبش
دم مسیحا دارد و چال غبغبش حکم کلیسا دارد چنان جذب قلب از شاه نموده که دیگر روی او بطرف کنیزهای اول
نیست چنانچه در این حالت بشاشت مقداری پیش کشی بدهی کارت پیش میرود و تقصیراتت عفو میگردد
اسم پول که در میان آمد داغم تازه شد آه سردی کشیدم و مجدداً لعنت و ملامت بدرویش بدکیش نمودم
وگفتم اگر دشمن دوست نما این کار را نکرده بود من تهی دست نمیشدم ولی ضمناً گویا مژده بود که اسباب امید
داری من گردید + روی فرش تخیلات قلیان هوس میکشیدم و دامن عروة الوثقی گرفته بقسمت خود شاکر بودم و میگفتم
آنچه حکم ازلی شده خواهد شد + والصبر مفتاح الفرج را آویزه گوش نموده بودم + الغرض اعلیحضرت شاهنشاه
روز دیگر در خیمه که بیرون شهر زده شده بود عزورود فرمودند + اوقات گرانبهای خوانندگان محترم را بتطویل کلام
ضایع نمیکنیم که چگونه استقبالی شد و چگونه مرحمت درباره عموم نمودند ولی اجازه میل خود خوانندگان به اختصار عرض
مینماید که مقصود کلی ایشان از زیارت مرقد منوره معصومه نبود + لاکن مطلب اصلی رضایت خالق و مخلوق بود
که بحکمت عملی حاصل نمایند + نسبت به اهل فضل کمال فروتنی نمودند که در نظر خالق و مخلوق عزیز و محترم
جلوه نمایند + علت اینکه با فضلا و علما تواضع فرمودند این بود که رگ خواب عوام الناس بید قدرت
این طبقه میباشد مخصوصه بخانه جناب آقا میرزا ابوالقاسم با پیاده تشریف بردند و معظم الیه را اذن
جلوس فرمودند و قریب یک ساعت در حضور شاه نشسته بود و این اتفاق بجهة سایر علما شاذ و نادر است
علاوه بران محض جذب قلوب تا زمانیکه آنجا تشریف داشتند همیشه در شهر پیاده تردد میفرمودند مبلغ زیادی
هم بفقرا دادند + مخصوصه بعضی چیزهای نفیسه و تحفه برسم هدیه در روی ضریح مطهر گذاردند اعلیحضرت

سلطان و ملازمین رکاب همگی بر رسم ظاهر الصلاحی رفتار کردند از این مطلب بسیار خوشوقت شدم
که من تنها تقیه نکرده دنیای عالم بر تقیه است آن وقت معنی شعر عرفی علیه الرحمه را فهمیدم که فرموده است
چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی + مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند + وقتی که در
طهران بودم شنیده بودم که اعلیحضرت شاه بظاهر مسلمان و در باطن با طبقه صوفی همداستان هستند
ولی یقین نداشتم تا اینکه یکی از مستوفیهای شاهی که متهم شده و لباس زهد و ورع پوشیده است بود دیدم تر و تازه
کرده باشم صبح روزیکه اعلیحضرت شاه جهة نماز و زیارت آمده بودند منهم در گوشه رواق رفتم که جناب مجتهد را یاد
داشت نمایم بلکه بوعده خود وفا نماید + یکساعت قبل از نماز ظهر اعلیحضرت شاهنشاه با علما و فضلا اکابر
عمائد در صحن مقدس ورود نمودند معظم الیه لباس مشکی پوشیده بودند لباس مشکی با صورت سفید شاه در
جنگ بود در دست مبارک عصای الماس کاری که قبضه آتش دانه نشان شده گرفته بودند تمام زیوریکه همیشه
می پوشیدند کنار گذارده بودند حتی خنجر مرصع را از کمر برداشته بودند و بلباس غیر رسمی بجهة زیارت آمده بودند
چیزیکه از اشیاء نفیسه قیمتی همراه داشتند یک تسبیح مروارید بود که نشانه از ملا حسین بحرین خود بوده است و آنهم
حقیقت بسیار آبدار و غلطان بود + جناب آقای مجتهد همیشه سه چهار قدم عقب تر حریم قرار داده بطرف
دست چپ شاه میرفتند + هر وقت فرمایشی میشد مختصراً جواب عرض مینمودند جناب آقا سراپا گوش بودند
همین قدریکه وجود ذیجود اعلیحضرت شاه نزدیک شد و صاحب منصب ها کنار رفتند + موقع را غنیمت شمرده پیش رفتم
و تعظیم غرائی کردم و زمین ادب بوسه دادم به آواز بلند عرض کردم پناه سلطان السلاطین و ملجاء عموم
تو را بحق صاحب این قبر فاطمه طاهره مرا ببخش + به بنده ذلیل رحم کن + شاه فرمودند جناب مجتهد این کیست
این کیست + بستگی بشما دارد + جناب میرزا جواب دادند که بستی است و استدعای عفو از کرم عمیم
اعلیحضرت ظل الهی دارد + و چنانچه معمول خسروانه آن شاهنشاهی هست استدعا مینماید + آنچه رای بیضا
ضیاء اعلیحضرت ظل الهی اقتضا فرماید مطاع است شاه روی مبارک بعبد ذلیل نموده فرمودند کیستی و چه کرده بگو
چرا بستی شده عرض کردم تصدقت شوم + غلام جان نثار یکی از نواب فراشخانه قبله عالم بودم
و دشمنانم خانه زاد را مقصر قلمداد نموده اند و اصولاً تقصیری ندارم ولی جهة عقبم گذاشته اند اعلیحضرت
شاه تاملی نموده فرمودند + یافتم + دانستم مراد کسا باشد + مرتکب آن کار شایستگی شده است
یا حاجی بابای ملعون + یا حکیم مرده است + لاکن انجامش این بوده که مال سلطان آتش گرفته است
این مطلبی است معین + آقا میرزا ابو القاسم چنین نیست؟ + آقای مقدس جواب دادند امر مبارک
شاه همین است که مسئله بین زن و مرد را خودشان بهتر میدانند + شاه فرمودند این مسئله بدیهی است

لاکن حکم

لاکن حکم شرعیش چیست + کنیز شاه از میان رفته است + ودیه خون ادنی نفس واجب است ولو اینکه اهل فرنگ ومسکو باشد + چرا ما باید بجهت رضایت حکیم مخصوص + یا نایب فراشخانه چشم از قیمه مال خود بپوشیم مخلوق خدا هریک دیه دارند و خون نباید بهدر برود + جناب مجتهد جواب دادند تورا چه چنین نساز و جرم ما + آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها + الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین عمل فرمایند + بخشش این گناه ثوابش بیشتر از قتل بیست کافر صوفی است چنانچه بعضی شعرا هم گفته اند + در عفو لذتی است که در انتقام نیست + اعلیحضرت شاه باواز مهیب فرمودند که در صورت ادله و براهین شما که از آیه شریفه قرآن مجید اقامه نموده اید بخشیدم + و بنده حقیر را مخاطب ساخته بهمان آواز فرمودند + مرخصی مرخص + ببین محض شفاعت آقا بخشیدمت و دست مبارک خود را بشانه آقا زده رفتی بدوش آقا نهادند ونیز به بنده فرمودند برو زود از پیش من برو و هر جا میخواهی بگرد + کورت را گم کن + آقا هم فرمودند مرخصی

جلد سوم از سرگذشت حاجی بابا

فصل اول رسیدن حاجی بابا به اصفهان در موقعیکه پدرش در حالت نزع بود

دیگر منتظر اجازه ثانوی نشدم بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کنم ترک قم و علمایش را نموده مثل سگی که قلاده اش را برداشته اند راه اصفهان را بخیال دیدن پدر و مادر پیش گرفتم + از مالیه دنیا چیزی نداشتم جز چند ریال که صاحبقران را با آن میگفتند و همان هم بکفاف چند روزه زاد و راحله مرا میداد و اما بجهت منزل کاروانسرا های متعدد بود در هر جا که میرسیدم سرم را بگوشه گذارده میخوابیدم نه مالی داشتم که دزد ببرد و نه ایمانی داشتم که شیطان وسوسه نماید اگر چه جوان بودم ولی اعتنائی بدنیا نداشتم و از دنیا سیر شده بودم + اگر مدتی دیگر در قم مانده بودم و بهمان حالتی که وارد شده بودم رفتار کرده بودم بدون شک و شبهه تمام عمر را بزهد و ریا مجبور بودم که بتقلید بگذرانم و یکی از مرده آقا میرزا عبد القاسم باشم + بسبب سکوت و زهد خشک یکی از پیروان آستان پاک پیغمبر محسوب میشدم لاکن نساج ازل پارچه هفت رنگ بجهت من بافته بود و خیاط ابد فشن بند تازه بجهت من ساخته بود (بند) و (فشن) هر دو بمعنی طرح است + و مهندس قضا و قدر بطرز

دیگر میدان جولان زندگی مرا مسطح نموده بود فکر میکردم که مصائب متحمله هنوز نصف نشده است و بیشتر
غیر از عاق والدین تصور نمیشد زیرا که مقصود پدرم این بود که مرا در ایام شباب خدمت خود نگاهداری کند
و عصای پیری خود سازد + و احتمال داد که یار و همدم در شدائد آتیه باشم با خود گفتم + کی تو پسر بدبختی تمام ایام
زمانیکه در کار و بار دنیا افتادی و اقتداری حاصل کردی بکلی والدین خود را فراموش نمودی + بغیر از لهو و لعب
کاری نکردی + بمصداق اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآه اَستَغنیٰ رفتار کردی و شکر نه نمودی + تا اینکه وَلَئِن
کَفَرتُم فلهم عذاب الیم + بظهور رسید + حال که دست از کارها خارج شده و پایت بگل چسبناک فرو رفته
سرت بسنگ خورده در عالم فلاکت و عین هلاکت بخیال بانی وجود خود افتاده + وقتی از معلم خود شنیدم
که میگفت اگر خزائن عالم داده شود دوست واقعی بدست نمی آید + کدام دوست حقیقی بهتر از پدر و مادر مهربان است
آنها را یاد مینمودم و بر حالت زار خود گریه میکردم + و میگفتم لابد هنوز هم گمان میکنند که پسری دارند + انشاالله
بخدمتشان میرسم و یقین است که پس از این مدت هجرت دیگر بعوض ملامت رأفت خواهند نمود + در این اثنا
سروش غیبی بگوشم رسید + که وقت مضیق است عجله کن + یکمرتبه خیالات والدین و اصفهان از سرم
پرید + و واقعه زینب و ترک طهران و امیدواریهای گذشته بخاطرم خطور کرد زیرا که قبل از واقعه زینب
تمام حادثات تعلیم اثر نموده بود و آن وقت قلبم متزلزل شد که آیا چه واقعه روی خواهد داد + در این خیالات
شب و روز طی منزل نموده تا اینکه چشمم بکوه کلاه قاضی افتاد و دیگر خود را در قرب اصفهان دیدم [illegible]
دلم به طپش درآمد میگفتم + والدین خود را بچه حالت خواهم دید + معلمم یعنی زنده است + بقالیکه در همسایگی
خانه بود و همیشه به پول دزدی سرتراشی نخودچی و کشمش از او میخریدم ممکن است به بینم + دوست قدیمم
قاپوچی کاروانسرا که متصل از آمدن ترکمن ما را میترسانید هنوز در حیات است یا اینکه رخت حیاتش به کلون ممات
بسته شده است + در این لوک و مکر تا زور بره تمکی آوردم وقتی سرم را بالا کردم منارهای اصفهان
دیدم بوجد آمده شکر خدا را بجا آوردم که بسلامت و صحت از زیارت برگشتم مخصوصه جهة سجده شکر ایستادم
و با خدای بی نیاز دراز کشودم پس از آن سنگی برداشته روی سنگ دیگر گذاشتم که علامت نیت است
و گفتم یا علی بن موسی الرضا من بصحیح و سلامت خدمت والدین برسم یک بره نذر حضرت عباس میکشم
و دیگ جوشش بدهم سوری بخویش و اقارب بدهم + بگرد و نواحی شهر که رسیدم عبور نموده داخل شهر گردیدم
با قلب متزلزل از کوچه و بازار رد شدم همه جا را بحال خود دیدم در طهران شنیده بودم که اصفهان آباد شده
خوب که مشاهده کردم فهمیدم که همان حالت اصلی مگس ها در دکان بقالی و قنادی لول میزنند و در دکان
قصابی علاوه بر مگس ها زنبورها هم زنگ زنگ میکنند همان بوی عفونت دکان صباغی همه جا بمشامم

میرسد کوچه و بازار بهمان حالت پر از گرد و خاک است کنسها با بیل های قاشقی مشغول کارند الاغ ها
با بارهای نجاست آمد و رفت میکردند تحافها با سبدهای میوه و کلاهای دوگوشه و بادیه ئی هی جار
هی جار میکردند عطارها از کسادی بازار پشه می پرانند لباف ها و نداف ها مشغول حرکت بودند + گفتم
عجب شهرتهای بی اصل شنیده بودم + خیر کسیکه با این چیزها عادت کرده و خو گرفته بود حسن و قبح آن ها را
نمیدانست در اندیشه افتادم که خدا کند که درویش اجنبی بیاید و این چیزها را نه بیند که مشت ما باز میشود با چیزی
که آباد ابود خیابان و چهارباغ شاه عباسی است + بهر جهت بخط مستقیم از راه بازارهای سرپوشیده طاق دار
بکاروانسرای شاه و دکان پدرم رفتم + در دکان پدرم را بسته دیدم و کسی آمد و شد نمیکرد قدری متفکر ایستادم
بعد پیش رفتم و این مطلب را بدشگونی فرض کردم که در بدو امر بسته بودن دکان چه باعث دارد ولی بعد بقرینه
فهمیدم که شب جمعه ملیا شد و پدرم بسبب دولت من بیشتر وهمی شده است که در چنین اوقاتی برسم مسلمانها
دست از کار کشیده است + بهرجهت بطرف کاروانسرا رفتم دیدم باز است و چنانچه سابق اوضاع آنجا بود
بهمان حالت باقی ملیا شد بسته و بنگله قماش و مال التجاره روی هم چیده بودند و شتر و قاطر و چاروادار
داخل هم جمیجو میکردند + گروه + گروه + خریدار و فروشنده دور هم جمع بودند بعضی نشسته برخی سرپا
بیک دیگر گفتگوی بیع و شرا میکردند جمعی می آمدند دسته بیرون میرفتند + من داخل آنها در جستجوی رفیق
بچگی خود یعنی قاپی چی بودم + ترسم این بود که مبادا او هم در اوطاق خود را بسته باشد در این اثنا دیدم
که با قد خمیده قلیان تخلی خود را دست گرفته اینجا آنجا عقب آتش میگردد + که سر قلیانش را چاق کند +
گردنش در چاق سینه اش فرو رفته بود و بیشتر از پیشتر قد سروش مثل کمان حاجی خم شده بود + و مرور
ایام یادگاری هم از پینه بزانوی او گذارده بود + قدری نزدیکش شدم بغور تماشا کردم دیدم همان است
گفتم اگر دروغ نگویم همان است از دماغ کج شده اش شناختم که همان است زیرا که چندین دفعه بسبیل زیرش
دماغ را بدست خود چیده بودم + آخر الامر سلامش کردم همیشه مشارالیه عادتش این بود که هر کس سلام و
علیک میکرد جوابی میداد ولی سرش را بالا نمیکرد بهمان حالت زیر بوزی جوابی داد + گفتم اقا علی محمد
مرا نمی شناسی سرش را بالا کرد و با چشم خون آلودش نگاهی کرد و گفت + عزیز من + کاروانسرا
تمثال گیتی است + یکی چه آید از آن در + بدر شد از در دیگر + در این صورت بجهة عابر حسابی نیست
و نمیتوانم که همه را بشناسم گذشته از آن دیگر علی محمد پیر و کور شده در یاد داشتن فتور پیدا شده است
مورد گله نیست گفتم خوب گله ندارم + من حاجی بابا هستم + حاجی بابا کوچک هستم که سابقاً سربسرات میگذاشتم
ریش و سبلیت میزدم + اقا علی محمد در کمال حیرت گفت جل جلاله و عظم شانه + شما حاجی بابا هستید + او

فرزند + جای شما خالی بود + آخر آمدید + خانه علی بن موسی الرضا ع آباد که کربلائی حسن قبل از مردن
پسرش بالای سرش رسید + من گفتم بگو چه طور + بگو به بینم پدرم کجاست + چرا دکانش بسته است
چرا حرف مردنش میزنید + ها - حاجی پیرمرد مسلمانی سر تراشی آخری را کرده + طولش مده زود برو
بخانه که بلکه قبل از جان دادن به بالینش برسی + هرچه خدا میخواهد میشد + منهم عقبش میروم دنیا هیچ است
پنجاه سال است دروازه این کاروانسرا را می بندم و باز میکنم و میدانم که لذائذ دنیا بجز ذائقه [illegible]
کلیدهای این جا را همیشه من سابیدم و خودم را با خاک یکسان کردم + من دیگر تاب نیاوردم که مزخرفات
علی محمد را گوش کنم از جا حرکت نمودم بسمت خانه والدین رفتم + نزدیک اطاق خانه که رسیدم دیدم
دو تا آخوند منحوس در خانه قدم میزنند + گفتم + های + طالبین لاش خور منتظر پرواز مرغ روح کسی
هستند که لاش او را طعمه خود سازند + انهارا که زیر طاق خانه دیدم دلم هری ریخت و دیگر طاقتم
طاق شده بدون سلام علیک با آنها بدر خانه رفتم + و مستقیماً در اطاقیکه پدرم بود داخل شدم
دیدم که پیرمردی را روی زمین خوابانیده و جمعی دورش را مثل بنات النعش اکبر گرفته اند خوب که نگاه کردم
شناختم که پدر خودم است چون در این موقع هر کس وارد میشود مزاحمتش نمی نمایند لهذا مرا نشناختند و مزاحمت
هم نکردند یک طرفش حکیمی نشسته قلیان می کشید فهمیدم که بد نام کننده عزرائیل کار خود را کرده است و یک طرف
آخوند پیرمردی نزد دیگر رخت خوابش نشسته و سر خود را در سینه مریض برده حرفی میزند او را شناختم که [illegible]
و دوست سابق پدرم ملا باشی است + و دست خود را از مردن تسلیت میدهد + میگوید مضطرب مباش
هنوز مدتها بعد از دنیا زندگی خواهید کرد + خدا بزرگ است + انشاء الله حاجی بابا را خواهید دید + نگاه درست
خواهد آمد + لاکن وصیت مبارک است شما اگر وصیتی دارید بکنید و تکلیف وارث خود را تعیین نمائید +
کسی هم قیم خود قرار بدهید پدرم آهی کشید + و گفت ای بابا بگذار بحال خودم باشم + حاجی بابا کجا
حاجی بابا ترک ما را کرده است + دیگر او را نخواهم دید + او دیگر برای خودش آدمی شده کجا پدر
فقیر خودش بنظر می آرد + او دیگر قابل وراثت من نیست + این حرف از دهن او که دیگر نتوانستم
خودم را بیشتر پوشیده بدارم یکمرتبه منضبط در آمدم + گفتم + حاجی اینجاست حاجی بابا آمده است که در
این دم آخری خلعت از پدرش بخواهد + من پسرت هستم + مرا از خودت دور مکن + چشم از من بپوشان
تقصیرات مرا اغماض کنید + عفو بدارید بعد از این حرفها دولا شدم و دست مریض را بوسیدم و گریه
وزاری کردم بجهة اظهار محبت فرزندی شیون کردم که مبادا این آخوندها مرا نا وارث کنند ارادت
فرزندی خود را بشنود رسانیدم چنان بوره + بوره دادم و سکه سکه کردم + و فغان نمودم که دل سنگ

حضار مجلس به حرکت آمد در حلقه چشمان اشک میغلطید ملاحظه حال حضار را نمودم بعضی از آمدنم تأسف
شدند. + و برخی اعتقاد میکردند + و جماعتی متحیر بودند + چشم پدرم آنوقت روی هم بود و با عالم رنج
صحبت میکرد + محض اینکه مرا ببیند و بشناسد باز کرد و مرا شناخت دست رعشه دار خود را به آسمان بلند کرد
گفت الحمدلله فرزند و قرة العین خود را دیدم + و دارثم بالیقین رسید + پس از آن رو بمن کرد و گفت تو چشم
یعنی شما را اول کردی و رفتی خوب کاری کردی + چرا زودتر نیامدی + احتمال داشت که بازم حرف
بزند + لاکن ضعف و نقاهت غالب شده و شوق دیدن منم مزیدش شده + همی طوریکه سرش روی
متکا بود از هوش رفت + آخوندم مرا شناخت گفت حاجی صبر کن + دیگه حرف نزن + بگذار
حالش بجا بیاید + تا وصیت نامش بنویسیم + جوانکی از پائین اطاق گفت راست میگه + ولی دیدم
که بچشم خصومت بمن + بربر + نگاه میکند + گفتند بابا پس دید که حقیقت این حاجی باباست یا نه + بعد فهمیدم
که آن جوانک برادرزاده زن اولی بابام است و منتظر بود که دو سهم بیشتر مالیه پدرم را صاحب شود +
پس از آن از کسی پرسیدم که باقی حضار مجلس کیستند گفت که از قوم و خویشان همان شخص هستند که جملگی
منتظر غارت کردن مالی میباشند که آمدن من اسباب محرومیش شده است + چنانکه معلم و پدرم
شاهد فوطی نشده بودند قطعاً آنها مرا دغا باز قلم میدادند و بشهود جعلی مرا از ارث محروم میساختند
و دارائی هم دیگر نداشتم معهذا مشکوک بودم اتفاقاً مادرم ورودم را شنید بی اختیار در اطاق
مردانه دوید و مرا به بر کشید آن وقت شبهه مدعیان رفع گردید مرا بسینه چسبانید و گفت حاجی
کجا بودی قدمت بچشمم قوت جانم نور بصرم کجا بودی + کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را +
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + همین قدر که خودم را نشان دادم دست بگردن من انداخت
و مرا بسینه چسبانید. الغرض اظهار محبت کرد که بغیر از آن دیگری نیست محض اینکه پدرم را از مدهوشی
و غفلت ظاهری با هوش بیاورند حکیم جوشانده ترتیب داد که بمریض بخورانند + در وقتیکه میخواستند که مریض را
بلند کنند و دوا بحلقش بریزند از قضا پدرم عطسه نمود حضار گفتند صبر آمد در دل و خوردن دوا شگون ندارد
و باید یک ساعت صبر کرد دیگر کسی جرئت دادن دوا نکرد و جوشانده در کاسه ماند تا اینکه تخمیناً ساعتی گذشت
یکنفر از آنها که قوه هوشش کمتر بود گفت بابا عطسه این تفصیل را ندارد چند تا صلوات بفرستید و بحلقش
بریزید اشخاصیکه بیشتر عجله داشتند و میخواستند بلکه وصیتی کند که کاسه لیسی بشود او را بلند کردند در عین حسرت
و حیرت دیدند که بیچاره مثل سنگ زمستان یخ شده است معهذا ملائی که حاضر کرده بودند دست رد زیر
سرش نموده و گفت برخیزید انشاءالله وصیت نامه شما را الان می نویسیم + ولی حرف او را دیگر کسی نمی شنفت

با بینه آب بحلقش ریختند + و پایش را باحتیاط بطرف قبله کشیدند پس از قطع امید آخوند مرد چور + کشیده شد مد
آواز کشیده مخرج شین و نون غنه و عین و قاف را بطوری قرائت مینمود که گویا هفتاد پشتش عرب بوده یا مادرش
بعربستان گذر نموده بود + چشش را با دستمال و شست هر دو پایش را به ریسمان بستند که مبادا بگریزد + کلمه
شهادتش را گفتند بیچاره تا زنده بود دلش از دست حمله‌گی خون بود + بعد از مردن از اشک خودشان رود
سیحون و جیحون جاری کردند بخصوص آن جوانک حرام زاده که گویا چشمش چشمه رود خانه مسیسیپی امریکا یا منبع
رود جمنا و گنگا بود + مقدمات شرعیه و رسمیه را بجا آوردند پس از آن که صدای ملا و گریه عبد العبد بلند شد
خبر وحشت اثر بزنانه خانه سرایت کرد صدای شیون بلند شد + یکی بسر میزد دیگری بسینه یکی بجهة اسباب
گریه میکرد و دیگری برای دفینه یکی از آمدن من یخه پاره میکرد و دیگری بجهة بردن اموال چاره میکرد خلاصه
خویش و اقارب دوست و آشنا همسایه و بیگانه جمع شدند و مختاریکه خود را دوست قلم میدادند دور نعش
پدرم جمع شدند و صدا بنوحه و شیون بلند کردند + آن دو نفر آخوند سابق الذکر هم به پشت بام رفتند +
و به آواز بلند بلحن گریه و لهجه غیر صحیح گلدسته خوانی کردند چونکه در ایران رسم است که بجهة اطلاع مردم این کار را
میکنند با وجود کراهت صوتشان که مدلول انکر الاصوات بود مانع نشدم زیرا که برای تشییع جنازه آمدن
مردم لازم بود گذشته از آن شناختن خود من واجب تر بود بهر جهة آواز آن دو آخوند که بگوش عموم رسید از در
همسایه اناث و ذکور دویده خانه تازه وارد ماتم سرا گردید صدای شیون و گریه به آسمان میرسید بخصوص
صدای زنها که مثل کرم در بیرا طاق بخیال خود لول میزدند و مثل دسته شغال و گله روباه ادوکه می کشیدند +
مرحوم پدرم بسبب حسن سلوک و بردباری که با عموم داشت طبقات ناس را مملوک محبت خود ساخته بود لهذا
از هر حرفه و پیشه آنجا جمع شدند + و مادرم هم که فن نوحه گری را خوب میدانست و یکی از ممتازین جمله موت
محسوب میشد هم کارهاش که احوال او را شنیدند از دور و نزدیک دویدند چنان عزاداری کردند و نوحه
گری نمودند که در موت هیچیک از خوانین محترم این قسم ماتم داری نشده بود + و اما من که خود را از بدبختان
روزگار میشمردم بملاحظه زبان خلق ماتم زده در گوشه بحال خودم گریه میکردم و میگفتم بعد از این مدت که بخانه آمدم
گرفتار مصیبت و مبتلای زحمت شدم نه به من مزید بر گریه های دروغی گرفتار شده بود + در این اثنا یکی
از آخوندها پیش من آمده و گفت گریه کردن تنها بکار نمیخورد اگر میخواهی که مردم محبت شما را نسبت به پدر
باور کنند باید یخه خود را بدری چنانچه اجازه بدهید من یخه قبای شما را طوری بشگافم که قبا هم ضایع نشود
و قبا حتی هم برای شما نداشته باشد من هم بملاحظه میراث که اساس اساس عمده قیاس بود قبول کردم
مشار الیه با چاقوی قلمتراش ترتیب سینه قبای مرا بطوری شکافت که بعداد دوختن ابداً معلوم نمیشد

رود مسیسیپی بزرگترین رود خانهای عالم است در امریکا واقع میباشد
جمنا و گنگا هم دو رود در هندوستان
گریه

و در این دو سه روزه اویزان بود + بعد از آن گفت اگر بخواهی حزن و اندوه خود را بدرجه اتم جلوه بدهی
سرت را برهنه و پایت را هم پتی کن + آنرا هم کردم + و بعد معلوم شد + که مدعیان از این حرکات
سوگواری من خوش وقت نمودند + مادرم شال عزا بسر کشیده موهای خود را پریشان نموده چنان جزع و فزع
می کرد و حکایات الفت خود را نسبت بشوهرش بیان مینمود که دل سنگ آب میشد + هر کس آمدنی بود
و عبور کردنی در آنجا بجهة خواندن قرآن یا شنیدن قرائت جمع شده بودند چرا که در این موقع ثواب میدانند
درمیان اینها جمعی بودند که مردم را از گریه و زاری و با اختلاف سلیقه و اصطلاحات تسلی و دلداری
میدادند + یکی می گفت ای بابا دنیا بکی وفا کرده است پدر و مادر کی زنده می ماند همه خاک میشویم نیکی و بدی
میماند + خنک آنکس که گوی نیکی برد + خوشا بحال کسانیکه همیشه اسمشان در صفحه روزگار به نیکی برده میشود
وای بحال اشخاصیکه بدی می کنند + پست ترین کسان اشخاصی هستند که ظلم و تعدی مینمایند در این دو روزه دنیا عاقبت
خود را میفروشند در این مواقع صبر و شکیبائی لازم است + در کف شیر نر خونخوارهٔ + غیر تسلیم و رضا
کو چارهٔ + بیچاره جانش بلب آمده بود و روح در سینه اش مانده بود شکر کن که تو را دید و راحت شد
و در این موقع چنین فرزندی دارد که عزاداری کند + هزارها نفوس جان بجان آفرین میدهند و کسی را ندارند
که آب در حلقشان بریزد الحمدلله که مثل شما فرزند سعادتمندی در عقبش مانده است + که فخر خاندان و
مخصوصه استادم دست مرا گرفته بپهلویم نشست و بدلداری کردن ید طولائی داشت گفت ای فرزند
دلبند وای شاکر و سعادتمند + بله پدر شما مرده است + مرده باشد + تا نمیرد کسی بناکامی
دیگری شادکام ننشیند + چه ضرری بشما رسانده + موت و فنا نتیجه تمام موجودات است + از
مردن کسی تمام کارها معوق نمی ماند + فرزندی مثل شما دارد گویا در حیات است + عمر خود را بسر رسانید
خورد و پوشید و مرد + هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + عمر خود را
کرد + کیست که تقدیر را تغییر کرده باشد + شما جانشین او هستید + حال شما نتیجهٔ رو به پیش هستید و شاخ
و برگ بهم میرسانید مشارالیه مثل خوشه خشک شده بود که با داس اجل بریده گردیده جزء خرمن اموات شد
الآن روحش در جنان با غلمان و حوریان در عین امان شادان است و غمناکی شما در اینجا بی پایان است
بعوض آب پاشیدن سبزه بابیتان در بهشت جوی شیر و شهد با امان بخوش گذرانی است شما در اینجا گرفتار عذاب
ز قوم حسرت هستید + شکر خدا را بکن که با ایمان صادق در محبت اهل بیت از این دنیا رفت و اندوختهٔ
جلال خود را برای شما گذاشت تا میتوانی بخور و بقبرش لگد بزن بیچاره در عمر خودش غذای لذیذی از پول شخصی
نخورد + بلکه از جائی که مفت میرسید خود را اشهید میکرد در این آخری چندان کسبی نمیکرد کارش رفتن بجنازه

مشتریهای متمول ولاقیدی بود منتظر وعده گیری هم نمیشد آجیل هر آتش و قایم مقام هر فراش بود ماهها
دیک خانه خودش گرم نمیشد همیشه کاسه لیس و کلاش بود هر جا دودی بلند میشد در آشخانه لاش بود اگرچه
ظاهر الصلاح بنظر می آمد ولی دین و ایمانش مشهدی قرانی و حاجی اشرفی بود شکر کن که ترک نبود و ایرانی بود
حمد کن که طریقه سنی گری پیش نگرفت و شیعه خالص محسوب میشد یک نان بخور پنجاه نان صدقه بده که عیسوی
و موسوی نشد و در زمره اسلام دین دار شاه کلمه گفت تمام عمر ورد و وبال نمود و در رحمت برای شما گشود
هر چه کرد برای شما که بد نبود خلاصه آنچه لازمه محبت بود در تسلیت دادن کوتاهی نکرد و پس از آن که قدری مرا تشویق
انداخت خودرا داخل سوگواران ساخت در این اثنا مرده شوهای نجس العین با تابوت منحوسشان عیان
شدند جمعی پیش من آمدند و با من مشوره کردند گفتند مرده را با تابوت ببریم یا با ملافه کمی میلشان به تابوت
بود و برخی رایشان بملافه بود که با شال و علم و دستگاه مدفون کرد و بخصوص معلم من اصراری داشت که حتماً
باید در ملافه گذاشت چرا که بجهة خودش آبروئی داشت ناچار قبول اراده کل را کردم چرا که من تنها بودم
نعش اورا با چاوش و قرآن خوان ذکر گو بمرده شوخانه بردند و همان مرده شوهای نجس مشغول شست و شو
شدند اول با آب شستندش بعد با سدر و کافورش زدند و کفنش نمودند و به اتفاق جمعیت زیادی از غسال
خانه بقبرستان بردند و بخاک سپردندش بملاحظه محبت سابقه و بجهة ثواب جماعتی در تشییع جنازه اش حاضر
شده بودند و شانه خودشان را هر چند قدم بزیر ملافه میزدند و اغلب اظهار بشاشت میکردند که خوب جنازه
بقد بقد میرود و میگفتند که رفتن بشتاب علامت ثواب کاری اوست ولی میدانستم که مردم گرسنه شده بودند
و میخواستند که زود به آتش و پلوی برسند و بعضی ها به اجرت مشکوک به نائل کردند دخلی بحسن عمل او نداشت
محض اینکه سوء ظن در باره ام نبرند و سنگسارم نکنند بعقیده عوامانه آنها رابله ما + رابله + میکردم + ولی
من خودم دست بجنازه هم نزدم که مبادا غسل مس میت لازم شود + و دور دور جنازه میرفتم دوست و آشنا
و خویش و اقربا هم عقبم می آمدند + تا اینکه بقبرستان رسیدیم مرده را لب قبر گذاشتند منهم بر حسب عقیده مردم
یک طرف مرده را گرفتم که بدانند اقرب ترین منم و اورا آهسته در قبر داخل کردیم + و صدای بسم الله و علی ملة
رسول الله بلند شد رویش را بطرف قبله گذاردند و بند کفنش را باز کردند. قبرکنها به اصطلاح بناشی من میکردند
و خاک برویش میریختند پس از آنکه قبر را مسطح کردند تلقین کنندند + بعد از تلقین عموم مردم دست بقبرش گذاشته
فاتحه خواندند و قرآن خوانی مخصوص بجهة سرقبرش گذاشتند + پس از فاتحه و درود از آنجا بالاجماع
مراجعت کردیم در مراجعت مراحل واندختند و همه عقب عقب صحبت کنان می آمدند هر کس بمذاق خود حرفی
نسبت بمیت میزد + یکی از آخوندها که عمامه اش بزرگتر بود محض دل خوشی من گفت بله آن مرحوم + نفس

خود را پیش از وقت چنان در سبیکهٔ ریاضت گذارده و کدورت نفسانیت و شهوات جسمانیت خود را
پاک ساخته بود که دیگر در بازار حشر زرگر قدرت ذهب و فضهٔ اعمال او را بکوره نبرد گویا قبل از وقت تقلبش اثر
کرده بود که + قلب زراند و دونست نباشند در بازار حشر + خالص باید که از آتش برون آید سلیم + و نسبت
که ان الحسنات یذهبن السیئات هست از این جهة خداوند قادر هم فرزند صالحی به او عطا کرد که امروز
مردم از حسن سلوکش بی شبهه باشند + باری بالاجماع بدر خانه رسیدیم مجدداً فاتحه خوانده شد و مردم متفرق
شدند کسانیکه باید بروند رفتند و اشخاص ماندنی با من در خانه آمدند + هر کس هر چشم داشت نگاه میکرد با خود
گفتم که باید نذر خود را بدهم اعم از اینکه باشد یا نباشد و در این موقع هم نذر خود را ادا کرده ام و هم پیش چشم مردم
جلوه نموده ام که عنقا خواهند گفت الولد سر الابیه است + لهذا چشم خود را بستم و دهن خود را باز کردم گفتم که آنچه لازمه
مشئونات میت است بعمل بیائید + دو اطاق خانه را فرش کردند + یکی بجهة زنانه و یکی بجهة مردانه تجهیز
بلندی فی مابین حیات کشیده شد که زنها خوب عزاداری کنند + علی الرسم من که صاحب مرده بودم
به تمام تشییعین و انا ثبوذکور خانه نهار و شامی دادم دو نفر آخوند بجهة قرائت و تلاوت قران آمدند
ختم علی الرسم گذارده شد دسته دسته جوقه جوقه مردم بفاتحه خوانی می آمدند و قهوه و قلیان صرف نموده
و میرفتند یکسان خوندها هم سر قبر بتلاوت مشغول بود بجهة او چادری زده برایش شام و نهار فرستاده میشد
ولی ایجان زیست نذر ماکور بودنه بره و پلو خود را ادا کردم چنان رسم است بعضی سه روز بعضی ده روز بعضی یکماه
ماتم داری می گیرند + من بخیر الامور اوسطها را بعمل آوردم + در این پنج روز هم هر یک از خویشان چنانچه
رسم است خرجی دادند روز آخر یک نفر زن و مرد که بزرگتر قبیله محسوب میشدند لباس پاره عزادار
ما را دوختند و مجدداً نیز در آنروز هم بخارجی مردم جماعتی جمع شدند و هر یک سی پاره بدست گرفتند بالاجماع
یک قرانی ختم کردند و فاتحه دادند پس از آن مادرم با جمعی از اناث سر مقبره رفتند و حلوا و شیرینی و پلوی بردند
و قدری هم نان حلوا بجهة فقیر و فقرا دادند و خودشان هم قدری خوردند + و از سر قبر بشیون و گریه مراجعت کردند
چند روزی که گذشت خواهر خوانده های مادرم وی بحمام بردند + و به اصطلاح از مشکی پوشی که لباس ماتم است
بیرونش آوردند + دست و پای او را حنا خضاب نمودند لباسش را هم تبدیل دادند + این کار آخر عزا
داری و خوشوقتی من بود پس از آن مرا بحال خود گذاشتند که مشغول ترتیبات امور خودم باشم بجهة اینکه قرار خود دادم

فی بنج روز ختم گذاردم

فصل دوم وارث شدن حاجی بابا بچیز غیر معلوم و مشکوک به ما بین آن چیز

پدر من که بی وصیت فوت شده من بلا منازعه وارث بالاستقلال شدم کسانیکه منتظر ارث او بودند و از

آمدن من محروم شدند + هر یک بمذاق خود پشت سر حرفی میزدند و فحشی میدادند + یکی می‌گفت فلان
فلان شده لامذهب از کجا آمد + دیگری می‌گفت که این کوچک ابدال دراویش سر و پا برهنه و این شاگرد
لوطی های تنبک چی چه طور آمد + یکی میگفت مرده که خدا عالم کجائی چگونه وارث شد خلاصه هر کس از درد
دل چیزی می‌گفت + چون من اراده توقف در اصفهان نداشتم حق آنها را کف دستشان میگذاردم و از
آن فحشهای آب نکشیده که بگوششان نخورده بود میدادم چیزهائیکه در هیچ قوطی عطاری پیدا نمیشد و من
از زمان طفولیت از لوطی های شیرازی یاد گرفته بودم از همان مفت جوشها به آنها میگفتم + چندی که
گذشت و قدری خیالشان منصرف شد من و مادرم با هم یک روز نشسته درد دل کردیم مشار الیها از ایام شوهر
داریش حرف زد و من از هجرت پدر + پس از آه و ناله طرفین من گفتم + مادر میان من و شما خدائی است
راست بگو ببینم کربلائی حسن چه دارد + و چه ندارد + او شما را دوست میداشت و از شما چیزی پنهان نمیکرد
شما بهتر از دیگران از حال او مستحضر هستید + بیان واقعه را بگوئید مادرم مثل اینکه مضطرب شود بعجله گفت من چه
خبر از چیزهای او دارم فرزند + گفتم مادر صبر کن دست پاچگی مکن + شما که میدانید وارث مجبور است که قرض
میت را بدهد و مخارج کفن و دفن را بپردازد + امروز دست من تنگ است و حالم مثل روزی است که
تولد شده ام بجهة ادای قرض پول لازم است اگر بموقع خود داده نشود آبروی چندین ساله پدر و خود من از
میان میرود + و زبان دشمن دراز میشود + آن وقت بمن غلبه ملتفت شد مشار الیه به قول معروف شده بود
والا این جماعت در عین الوقت که مثل زالو خون مک هستند دور تا دور رخت خواب او جمع نمیشدند +
و اگر من نیامده بودم متفرق هم نمیگردیدند مادر شما حتما بگوئید که پولهای خود را کجا میگذاشت + پدر بیچاره شما
قرض میداد و مدیون حالیه او کیا هستند + و بغیر از این چیزهای ظاهری مالیه اش چیست + مادرم داد زد گفت
یا الله این چه حرفهاست + پدر شما مرد فقیر متدینی بود او پول و اسبابی نداشت بیک آب باریکی بسر
می بردیم نان خشکی میخوردیم و بهمان قناعت میکردیم + هر وقت قافله تازه میرسید سر زیادی میتراشید
و بازارش رواجی میگرفت احتمال داشت که آنشب ما یک لقمه پلوی یا پنج ناری گوشت تخنی داشته باشیم که
دیزی ما تب بکند + نار + اسم وزنی در اصفهان است + اگر هم خیلی حدت میکردیم + دو تا سیخ
کباب بازاری بود + والا در سایر اوقات بهمان حالت گدائی بودیم + یک تکه نان و یک خورده پنیر
و یک سر پیاز یا یک کاسه ماست خوراک مدامی ما بود خرهای اصفهان بیشتر از ما میوه میخوردند در این صورت
شما پیر سعید پولش کجاست + نقدینه اش کجاست + این خانه را شما می بینید + دکانش را هم
که بلدید شما بگردید ببینید چیزی هست یا نه آن وقت حرف مرا اعتقاد میکنید + فرزند عزیز

شما بموقع خود رسیده اید همان کار را که پدرت میکرد بکن انشاء الله دستت بابرکت است درمدت قلیلی
سرمایه بهم میزنی + گفتم مادر شاید بنگ میکشی یا در این آخر عمر عاشق کسی شده که عقلت پابرجا نیست +
مردکه پنجاه سال همین کسب را بسختی و صعوبت کرد + چهار شاهی جمع نمود — بسلیقه شما دست از آن
بردارم و خودم تازه مشغول کار بشوم + به + به دست مادرم مریزاد + الآن فال گیر و رمال می آورم مادرم
مضطربانه گفت فال گیر و رمال میخواهی چه بکنی + مگر مالت گم شده + فال گیر برای وقتی است که مالی
گم شده باشد + حاجی این خیالها را از سرت بیرون کن بمادرت تهمت دزدی مزن + برو از دوست
خودت و یار دیرینه پدرت بپرس او از همه کارهای ما اطلاع دارد + و یقین دارم که بیان واقع را بجهت شما
خواهد گفت + گفتم حرفهای پوچ زشت مزن مادر + آخوند من با خبر از روز فوت اوست چه خبر از پول
او دارد که کجا گذاشته است + معهذا بسرعت آخوند از خانه بیرون رفتم مشار الیه را درگوشه مسجدی که بیست سال
قبل درس میخواندم پیدا کردم بهمان طریق شاگردها دورش را گرفته نشسته بودند + تا مرا دید شاگردها را مرخص
کرد و به آنها گفت که قدم حاجی بابا مبارک است هرجا که پای حاجی میرسد خودش و دیگران براحت
و فراغت هستند از برکت قدمش همه بفیض میرسند + بعد از سلام و علیک گفتم ای آخوند مرا ریشخند می کنید
تحمیق مینمائید — بخت از من برگشته است + الآن روزگار با من نامساعد است تصور میکردم که از فقدان پدر
چیزی بدستم می آید و از رنج فلاکت میرهم + حال هم پدر از دستم رفته و هم از مال او محروم مانده ام گداتر
از اول هستم آخوندم سر نحس خود را به آسمان بلند کرد دستی بریشش مالید سرش را تکانی داد + کف دستش را
بزانویش مالید و مزمزه کرد و گفت خدایا تو میدانی که مال کربلائی حسن کجاست و رو بمن کرد گفت
بله فرزند رسم دنیا همین است + و همین طور هم بوده است تا انسان از خواهشات نفسانی چشم
نپوشد و در بند مالیه دنیا نشود + دنیا بعقب او نمی آید هر قدر انسان بی اعتنائی بدنیا کند دنیا بیشتر با او رو
نماید + گفتم جناب آخوند شما کی تا حالا اینقدر صوفی و مقدس شده اید و تفویض لامرالله گردیده اید
که این گونه موعظه مینمائید شاید از زمانیکه اختر طالع من به برج نحوست قیام نموده شما را هم باین زهد و ریا
واداشته است چنانچه بحالت خود باقی هستید انکار من بعوالم دیگر است پس از آن ماجرای گذشته را
مفصلا گفتم و از بابت متروکه پدر استفسار نمودم + مشارالیه سرفه نمود و سینه خود را صاف کرد و اصلاحی
بدیوار انداخت بیک حالت طمانینه بتسبیحهای غلاظ و شداد برائت اطلاع نمود و بالصراحه گفت
که اطلاعی از نقدی ندارم و حال آنکه کلیه اضطراب من از آن بابت بود + و اما از بابت ضیاع
و عقار بهمان اندازه که خودم میدانستم بیان کرد + حرفهای مدمغانه او را که شنیدم متحیرانه تا مدتی

خاموش شدم + پس از آن غضبانه گفتم + پدرم شخص مقدسی بود و من از احوالش خوب اطلاع دارم
که با وجود تمکن پول خود را قرض الحسنه میداد و از اعدی بمدلول حرم الربا + سود نمیگرفت اینقدر احمق بود
که همیشه میگفت برکت با خداست + چنانچه وقتی عثمان آقای اسلامبلی + که من سابقاً نوکر او بودم
وجهی لازمش شد و تنزیل گزافی هم قبول میکرد + معهذا عقلش را بدست آخوندی داده بود که همان
آخوند مخصوصاً واعظ غیر متعظ بود و از همان اوقات سرمایهٔ خوبی داشت و بطریقهٔ مذهبی خود بموجب قانون
شرع مطهر اثنا عشری رفتار میکرد و تا زمان حیات ترک واجبات و مستحبات نکرد + از این حرفهای
متکلم دیگر متألم شدم و از مسجد بیرون رفتم و راه دکان پدرم را پیش گرفته در اندیشهٔ آتیهٔ زندگانی بودم
توقف در اصفهان من بدون شبهه بجهته من اشکال داشت + چراکه بالطبع از طبایع اهلش متنفر بودم پست
طبیعتی و خودپسندی و خودغرضی بکلی از طبیعتم رفته و نظر بلندی و فروتنی در عالم العادت کالطبیعت ثانی شده
بود و کلیه همم مصروف بتوقف طهران بود با خود میگفتم + زآب خورد ماهی خورد خیزد + نهنگ آن به
که دریا ستیزد + آخر هر چه باشد طهران پای تخت است و مسکن اقوای قوم و اشراف نوع است
هر کس به اندازهٔ همت و پیش آمد کاری میتواند بکند بخصوص بجهته شخص مثل منی جائی است بسیار خوب
انسان در جائی مثل اینجا همه کاری میتواند پیشه بگیرد و پیش ببرد + بلبل بباغ و جغد بویرانه تاختند +
هر یک بقدر همت خود خانه ساختند + وانگه در جائی مثل اصفهان سر بردن بصعوبت لزومی ندارد
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح + نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + بچه دلخوشی انسان در
اصفهان با پست طبعان بسر ببرد + مولوی فرموده + گفت معشوقی بعاشق کی فتی + تو بغربت دیده
بس شهرها + از کدامین شهر را نیکوتر است + گفت آنجائیکه در وی دلبر است + کدام لذت بهتر از
عزت است + و چه عزتی بالاتر از آزادی است صرف نظر از تمام عیوبات و محسنات تا گوهر از
قعر بحر نجهد + و تا یاقوت از قید خاک بیرون نرود قدر و قیمت نیاید در هر صورت باید جمع آوری کرد
و رفت لاکن خیال نقدی از سرم محو نمیشد و فکر صورت حاجی اشرفی و طلا قرانی از آئینهٔ دلم محو نمیگردید
همیشه میگفتم که لابد یک روباه بازی نهانی نقدی بسته زبان را بسوراخی پنهان کرده اند + متحیر بودم که
در این شهر غریب احوال عجیب خود را بکدام حبیب بگویم و کدام منافق را با خود موافق سازم که علاج
درد درونم نماید آخر الامر با خود گفتم که اظهار مطلب را خدمت قاضی نمایم شاید مگرش رفع فکرم را کند و از جمله اش
پول حواله ام شود به این خیال از در کاروانسرای شاه وارد شدم اتفاقاً پیرمرد قاپوچی دم در نشسته بود سلامش
کردم گفت علیکم السلام عمر و دولت زیاد + چشم روشن چه طور است احوال شما + گفتم + کرجا می

بدانیم احوال حال گربه حال سگ حال شغال ها + آخ + چیزی که میدانم عالم در نکبت و وضعم بفلاکت است
دیگر دلم از دست اهل شهر شما آب و جگرم کباب است علی محمد متحیرانه گفت باین زودی دست پاچه شدید
دیگر چه میخواهی + چه خبر است پدر خدا بیامرزت تازه مرده است + و وارث بالاستحقاق او هستی + جوان
هستی ماشاءالله خوش گل و عاقل هم هستی دیگر چه میخواهی + گفتم فرمایشات شما صحیح است + وارث او
میباشم لاکن این وراثت بچه کار من میخورد چه فائده دارد غیر از یک خانه خشتی و یک دست فرش پوسیده
و چند تا کاسه و کوزه شکسته و اسباب له شده و یک دکان دلاکی با چند تا تیغ زنگ زده و لگن خورد شده
و چهار تا لنگ رنگ رفته با مشتی قرض دیگر من چه رسیده که بنظر شما جلوه دارد همه اصفهان را رو سیم بگویند
و بهم بزنند چاشت یک بنگی نمیشود و عشر قرضش ادا نمیگردد تف باین وراثت و نظر تنگی اصفهان سر دهم بیاید +
قاپی چی گفت این حرفهای مزخرف برای کی میزنی پولهای نقد پدرت چه شد + حاجی پدر شما خدا بیامرز تنش
درخست الفقدر مشهور بود که صابون درست هم بسر مردم نمیزد + الفقدر کنس بود که نان سیر نمیخورد طبعش
مثل یهودیها بود تا یک چیزی بر دخل خود نمی افزود کلنش زنمی نشست من گفتم همه اینها را میدانم اصفهانی
گری او بالاتر از یهودیها بود ولی چه حاصل که من نمیدانم پولش را در کدام سوراخ قایم کرده + مادر پدر سوخته
ام میگوید آب صفی الله نداشت اخوند بیدین تصدیق فرمایشش میکند + منهم که علم غیب ندارم که بدانم چه کار کرده
بنظرم می آید که اخوند با مادرم زیر جلکی ریش و گیسی بافته اند دور نیست که اخوند خیالی در باره مادرم دارد +
میخواهد او را بگیرد و پولش را در عوض حق الزحمه همبستری حلال کند + خدای زنهم که همان یک چیز است
ذرع گیسه متن فلیس کمتر وفا + گویا شان ز دل بد باره این طبقه بی حیا است فردوسی طوسی رحمة الله علیه
فرموده + زن و اژدها هر دو در خاک به + جهان پاک از این هر دو ناپاک به + شاعر دیگر گفته - حریصان
چهارند در چار چیز + که سیری نباشد در این چار چیز + زمین ز آب باران و چشم از نظر + زن از شهوت
مرد و مرد از هنر + بعد بقاپی چی کاروانسرا گفتم والله در کار خودم حیرانم و سرگردان الآن خیالم این بود که خدمت
قاضی بروم از او استعانت بجویم علی محمد گفت + پناه بر خدا + ابدا اسم قاضی و مفتی بیاورید + و خودتان را
بمفت در زحمت میندازید رفتن بخانه قاضی و ملا مثل این است که در بودن من کسی در کاروانسرا بگوید + بدون
امید تعارف جواب سلام بکسی نمیدهند + این طبقه چنان ارزان فروشند که یک جهاز معامله را بیک شخص
میفروشند + پس از فروختن هم باز خودشان ادعای غبن صیغه خوانی دارند قیصریه را بیک دستمال آتش
میزنند الفقدر اینها حیله دارند که اگر بدانند انگشتشان به آب طلا مالیده نمیشود + دست بورق قران هم
نمیزنند + انتهی گیسه های زر و سیم پدر شما را متصرف شده اند بدون بیم هستند و قبل از وقت دست

چربی بسر قاضی مالیده مثقالی برنج زیر سر مفتی نهاده اند + مال مردم خوریها هیچ مفت نیست الله سبیل چهار
نفر را چرب نموده اند خر کریم را قبل از وقت نعل کرده اند و یقین است که حرف شما مسموع نخواهد شد بلکه
مردود هم خواهی گردید + گفتم پدر جان پس چکنم نردبان بگذارم به آسمان بروم + سخن درست بگویم
بجویم نمی توانم دید + که میخورند حریفان و من نظاره کنم + صلاح میدانید که رجوع بفالگیر کنم شاید
او علاجی کند + قاپوچی گفت + فالگیر ضرری ندارد + مکرر در این کار دانسته را این اتفاقات شده
و دزدیهای بزرگ بزرگ را پیدا کرده اند + و من آنها را خوب می شناسم + بلکه در مسئله ترکمن کاری بکنند
آنها نشد و ترسی + نزدند + در آن موقع عجب حادثه رخ داد + خدا بمن رحم کرد اغلبی اعتقادشان این
بود که من پس دستک آن ظالم ها بوده ام + و عجب تر این است که بد نفسان میگفتند که شما هم داخل آنها
بوده اید + حاجی بجهة اینکه یکی از آن پدرسگ ها اسم شما را بردند که من در کاروانسرا را باز کرده ام +
و از آن جهة اسباب بدبختی مردم شده است + از حسن اتفاق چشمهای آقا علی محمد کم سو بود + لباس
و بشره منهم تغییر پیدا کرده بود والا اسباب بدبختی بجهة من فراهم می آمد در هر حال ختم کلام به اینجا شد که
مشار الیه یکی از فالگیرهای قابل را پیش من بفرستند از قراریکه مذکور میشد فالگیر مزبور به اندازهٔ مهارت داشت
که سکه طلا را از زیر زمین پیدا میکند ولو اینکه ده ذرع در عمق زمین باشد یا اینکه در چاه کاشان واقع شده باشد
گفتم چاه کاشان یعنی چه + گفت معروف عوام الناس این است که چاهی است در کاشان بسیار عمیق
و در ته چاه باغ و بستان میباشد ولی طلسم است که کسی نمیتواند آنجا برود + در آن حالت غم و اندوه قاه قاه
خندیدم + گفتم شاید باغ بهشت را هم عوام الناس همین طور تصور کرده اند + آقا علی محمد + گفت بابا جان
از این حرفها مزن + سیاحت همین عیب ها را دارد که آدم سست اعتقاد میشود + گفتم بلی اگر سست اعتقاد
بودم حرف دروغ را زود قبول میکردم و اگر چیز فهمیدن عیب من است بگذارید این یک عیب را هم من داشته باشم

«کاش گشوده نبود چشم من و گوش من + کافت جانم شده عقل من و هوش من»

فصل سوم نمایش هدف پول و بصیرت و مهارت رمال بوالفضول

روز دیگر شخص قصیر القامه بعد از نماز صبح بمنزل من آمد هیکلاً قوی نشست و سر بزرگی داشت چشمهایش زل
و مثل ستاره سهیل میدرخشید قیافه اش طوری عاقلانه بنظر می آمد که گفتم بفراست از بطون تمام عروق
من مستحضر است ریشش مثل سبیل آجر آسیب ندیده دانه دانه تک و توک از زنخش آویزان بود شقیقه و پیش
انقدر فرو رفته بود که گویا یک تخته نمکدان پر از فلفل بجائی نصب شده بود تا از خودش معرفی

نکرده بود

نخورده بود من او را خواهرزاده جعفر جنی و داماد ابلیس پر تلبیس تصور میکردم کلاه درویشی سرش با وجودیکه
آسترش پوست نبود آنقدر چرک داشت که گویا از زمان آدم تا دوره جان بنجان پشت در پشت به او
رسیده بود همیشه دو چشمش مثل سیماب در هیجان بود معلوم نمیشد که حرکات بصرش طبیعی است یا مصنوعی
بهر جهة مرا که در صحرای ملال سرگردان دید کمیت لفاظی خود را بجولان در آورد از واقعات سرگذشت من بدقت
استفسار نمود بالتخصیص از زمان ورود اصفهانم را بیشتر تفتیش فرمود و پس از گفتگوی زیاد پرسید که دوستان
ظاهری پدرم کیست و بیشتر با چه اشخاص پدرم بیشتر مراوده داشت و فعلاً شک و گمانم بکه میرود + مختصر
بطوری که معالج از مستعلج استفسار میکند و بقرینه درد پنهانی را نهان مینماید بهمان طرز به تحقیقات لب گشوده
مقدمات صغرا و کبرا چیده بجهة نتیجه گفت که پدرت در کدام اطاق منزل داشت + اتفاقاً آن روز مادرم بحمام
رفته بود فارغ البال رمال را به اطاق مشارالیه بردم نگاهی به اطراف کرد و گفت شما قدری بیرون توقف
کنید تا من ورد و دعا را بخوانم + بموجب دستورالعملش بیرون اطاق ایستادم یک ربع ساعت که گذشت از اطاق
خارج شده گفت باید اشخاصیکه همراز و همدم و جلیس و محرم پدرت بوده جمع نمائی در حضور آنها عمل خودم را
بظهور برسانم و کشف تقلبات را بنمایم + مادرم که از حمام مراجعت کرد بدون اینکه اظهار مطلب کنم در کمال
رأفت گفتم + مادر میخواهم بدوستان و آشنا و خویش و اقربا ضیافتی بدهیم لهذا آنها را بجهة نهار فردا وعده
بگیرید و خودم هم شخصاً رفتم آخوند و قاپوچی کاروانسرا و برادرزاده زن اول پدرم را مع دائی حالیه خود را
با اشخاصیکه محرم بودند و در خانه آمد و شد میکردند وعده گیری کردم + روز دیگر همه آنها جمع شدند به
اندازه تمکن نان و ماستی جلوشان گذاشتم پس از صرف ما حضر در عین لوک و مگر سر حرف نفع و ضرر خود را
باز داشتم و به این خیال بودم که از بیان حال لابد احوال یکی از آنها متغیر میشود و از پریدن رنگ و طپش دل
حالی معلوم خواهد شد + گفتم حضرات شما میدانید که پدرم بی پول نبود ولی معلوم نیست که در کجاست بجهة
دریافت مطلب این درویش دل آگاه را وعده گرفته ام و میخواهم پیش روی شما عملیاتی بکند بلکه مستمائی برآید
در بین تکلم ملاحظه بشره جمیع ایشان میکردم که بلکه یک نفر است مطلبی بدست بیاید که غم دلم بگشاید + لاکن چیزی معلوم
نشد و حاضرین متفق الکلمه بمعیت این کار اقدام نمودند + درویش مذکور که معروف به تیزنگاه بود شروع کرد
کردن خود را اول نمود و یک نفر دیگر هم همراه او آمده بود و چیزی زیر بغلش در دستمالی پیچیده بود بزنهای
اندرونی گفتم چادرتان را سر کنید که آدم غریب بجهة کار عجیب می آید و بدرویش تیزنگاه گفتم
بسم الله به امید خدا مشغول کار شوید + مشارالیه اول نگاه تندی بصورت همگی کرد و بعد چشم چپ فریب
خود را بچشم آخوند دوخت لاکن آخوند تاب نگاه نیاورد و رنگش مثل کاه شده گفت + پناه بر خدا چشم

گرد خود را بر ریش دراز خود انداخت و به کتفین خود نگاه حیرت آمیزی کرد حضار مجلس بیکدیگر
چشمک زدند و بگوشه ابرو سخریه نمودند ولی مشارالیه وقاحت کرده قباحت آن ایما و اشارات را
بروی خود نیاورده + و همه آن قبایح را زیر سبیل گذاشت خلاصه فالگیر منظور همه را دیده و به
احوال جمله گوش نموده کوچک ابدال خود را خواست و چیزی بزبان درویشی به او گفت + کوچک
ابدال جام برنجی از دست مالش بیرون آورد دورتادور جام آیه های قرآن که مناسبت بکار دزدی و مال
غصبی ایتام بود کنده شده بود مشارالیه نهایت کم سخن بود ولی همینقدر گفت خدا عالم الغیب و ستار العیوب است
پس از آن جام را در کمال احترام بزمین گذاشت + و گفت انشاءالله الآن جائیکه پول مرحوم کربلائی حسن
خدا بیامرز دفن است یا بوده در حضور همه گی نشان میدهیم + همه حضار مجلس بصورت یکدیگر نگاه میکردند
بعضی کار مشارالیه را باور نداشتند برخی اعتقاد کامل مینمودند همین قدر که مشارالیه دعائی خواند و بدستش
تاپتاپی کرد جام برنجی بحرکت درآمد به آواز بلند میگفت + برخیزید + ببینید + براه افتاده +
هیچ چیز مانعش نمیشود تا بمحل خود برسد + ماشاءالله + ماشاءالله + عوض من آن میرود + ما همگی عقب
جام روان شدیم تا بدر حیاط زنانه رسید + بعد از غلغل و شور زنانه در اطاق را باز کردند + و دیدیم تنها
دو سه لول سبز نبند + اغلب اینها گوشه روبنده را پس کرده نگاه متعجبانه بحرکت جام میکردند +
جادوگر زنهائیکه جلو راهش بودند گفت پس بروید + عقب وایسید + جام برنجی از برکت دعا و نفس
درویش پیش میرفت تا اینکه در اطاق را باز کردند + خاطرم می آید که مادرم چندین دفعه خواست مزاحم
حرکتش شود ولی جام بسرعت پیش میرفت + درویش نشنیده گفت شما نمی بینید که من مشغول کار زندگی
هستم + خداوند علام الغیوب است و درباره کسانیکه تعدی میکنند تعدیل مینماید + جام رفته رفته بگوشه
اطاق رسید و توقف کرد فرش را پس کردند معلوم شد که جائی است تازه کنده شده و گلش دست
خورده بود درویش به آواز بلند گفت بسم الله بیائید ببینید جام چه کرشمه و معجزه کرده است + دست
بکار دگر شد کرد و زمین را حفر نمود با دست دیگرش گلها را پس کشید قدریکه پائین رفت کوزه گلی خالی
پیدا شد علامت کوزه دیگری هم معلوم میشد اینجا پول دفن بوده + ولی حالا جای او خالی است +
درویش جام خود را برداشته دستی به آن مالید و نوازش نمود میگفت عموی من جان من خوب معجزه خود را نمودار
کردی حاضرین بچشم تجربه به جام درویش نگاه میکردند و صدای عجائب عجایبشان به آسمان میرسید
آقا علی محمد قاپوچی که گوشش از این چیزها پر و بجهت حرف زدن حاضر بود و متهم بود که بانی این کار است +
گفت دزد کجاست شما جای پول را نشان دادید لاکن دزد را برای ما بگیرید + یا دزد پول را بما نشان

بدهید

بدهید یا پول تنها را بنمائید + بغیر از این چیزی سرم نمیشه + درویش در کمال ملایمت بتقالی چی گفت + از جانب گناه بطرف گناه کار جستن مکن + بجهت هر دردی دوائی است نهایت قدری معطلی دارد + و بطرف حضار نگاه میکرد و چشمکی بهر یک میزد + و میگفت + الحمد لله که بعضی ها از شیشه بیرون آمدند و هر چه گفته ام خواهم کرد + این عمل مختصری است و زود خواهد شد + حاضرین متفقاً میگفتند البته البته + بله + این چه حرفی است + شکی نیست + کار شما از ملا حاجی محمد حسینی بالاتر است + ولی حرف خودم این بود + که آقا زود باشید + هر کار کردنی هستید بکنید دیگر دلم برای حاجی اشرفی و کربلائی قرانی آب شده است + دو مرتبه درویش تیز نگاه کرد و به کوچک ابدال خود گفت آن جعبه را بیار + و مجدداً جام را بدست گرفته بنای وردی گذاشت و گفت در این جعبه برنج است بهمگی بدهید هر کس مقصر است نمی تواند بجود + با انگشت خودتان را باز بکنید + گول شیطان را نخورید + همه حضار را انتظار نشاندند + و دست در خورجین نموده مقداری برنج بیرون آورد و بدهن هر یک قدری ریخت چون من مدعی بودم بمن نداد مادرم خواست که خود را شریک من کند و از انتظار خارج باشد درویش گفت ضعیفه این پول مال حاجی است + مال کربلائی حسن نیست اگر این حاجی شوهر تو بود عیبی نداشت ولی حالا نمیشه. باید شما هم قدری بجوید بدهن انهم مشتی ریخت حضار گریخ گریخ برنج ها را جویدند و دهن خود را نشان به درویش دادند + آخوند خانه خراب نداشتن دندان ها را بهانه کرد و برنج را از دهنش تف کرد مادرم هم گفت چشمم روز میبرد آنهم تف کرد + مختصر حضار مجلس فهمیدند که مطلب از چه قرار است بعضی برنج را مائده بهشتی فرض کرده خوردند برخی آلت زجر در هر صورت مطلب بدست آمد چنانچه شاعر گفته + خوش بود گر محک تجربه آید بمیان + تا سیه روی شود هر که در او غش باشد + یکی از زنهای هم چادری مادرم که در چاپلوسی نظیر نداشت گفت فرزند این چه بازی است که پیش گرفته ام واه ـ کی تا حالا شنیده است که پسر مادر خود را پیش روی مردم این طور خفت بدهد و معلم خود را این قسم ذلیل کند + وای ما در شوبریم شاید خودش دزد سرگردنه است خجالت بکش + خجالت بکش مرده که + درویش گفت ما احمقیم یا حریم که دروغکی کاری بکنیم میخواست آنجا پول باشد یا نباشد خواه در دنیا دزد باشد یا نباشد ولی این دو نفر زن و مرد کاری که دیگران کردند نکردند و با انگشت خود اشاره بطرف والده و معلم نمود و گفت شاید هم سبب نبودن دندانها بوده است + کسی نمیگوید که اینها دزد اند + یا دزدیده اند + اینها خودشان بهتر میدانند درویش خیر اندیش من که بعضی او را هزار فن میگفتند و برخی وی را دوست صمیمی ذنب اکبر و ستاره زحل میدانستند

طوری تکلم میکرد که همه معتقد میشدند و می پسندیدند و مثل تدابیر او ندیده و نشنیده بودند گفت این مسئله بجهة اشخاص کم جرئت تدبیر بی رنج است و اشخاص متدین و غیر متدین زود شناخته میشود ولی بجهة طرارهای پردل و دزدهای عیار شیردل باید کار دشواری کرد و آن این است که باید خاک ریزی کنم چرا که همه شماها دل شیر دارید باید کاری کنم که از سحر و جادو بالاتر باشد + تا رفع شبهه بشود و بدانید که عملیات من بچه بازی نیست و انشاءالله فردا همین وقت حاجی خواهد گفت که پول که پول من پیدا شده است امشب عملیات خود را بعمل می آورم که دزد خود بخود نقدی را بیاورد و ببینید از هر کس میخواهد بیاید و ببیند چنانچه پول را حاجی پیدا نکنم یک مثقال ریشیکه دارم بتراشید پس از آن مشغول گپه کردن خاک شد حضار متحیر بودند و میگفتند خواهر زاده شیطان میخواهد چه بکند بعضی سرتاپای کت و ساحر را ورانداز و حمبی صورت مادر و آخوندم را نگاه میکردند جمعیت متفرق شدند و بعضی ها گفتند که فردا در موقع امتحان حاضر میشویم و می بینیم که چگونه حل مشکل می کند و شاهد قول و خواهیم شد انشاءالله

فصل چهارم پول پیدا کردن رمال بجهة حاجی بابا و عزم مشار الیه

من اذعان مینمایم که پس از رفتن نهایت تسلی از یافتن وجه مایوس بودم ولی تدابیر عملی فال گیر پول مفقود شده را بدست آورد و گمانی که درباره آن دو نفر داشتم به تحریک مشار الیه رفع شد و حال انیکه من پیش خود تصور میکردم که سوء ظن گناه است و مرتکب امر گناه نباید شد بهر جهة روز دیگر بوقت معهود فالگیر شیطان صفت و پری خصلت حاضر شد قاپی چی مع چند نفر دیگر که روز گذشته بودند حاضر شدند لاکن آخوند رو پنهان کرده بود و مادرم هم حاضر نشده بود از قراریکه شنیدم گفتند رفته است بعیادت یکی از همچادری هایش که خیلی بیمار است بعد که معلوم شد بهانه کرده بود + ما جملگی بالاتفاق نزدیک گپه خاک رفتیم درویش نزدیک آمده دعائی خواند و بطرز اسرار کم کم پیش رفت + گفت حالا خواهیم دید که جن و پری در شب گذشته کار خود را کرده اند یا نه و خنجر از کمرش کشید و گل زمین را شکافت قدریکه خاک و گل را پس و پیش کرد سنگ بزرگی مرئی شد سنگ را که پس کرد در حالت حیرت دیگران و خوشوقتی من کیسه کرباسی بنظر آمد درویش بی اختیار کیسه را برداشت و بسینه خود گذاشت + گفت ای جان عزیز + ای روح روانم + ای آرام جانم + ای قوت زانو + ای جاذبه بازو + ای طاقت بازو کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را + بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را + حضرات فهمیدید که درویش تیز نگاه آدمی نیست که ریش خود را مفت به بازد و سبیل خود را بتراشیدن دهد

ببینید + ببینید + وبعد کیسه پول عزیز را بدست من داد گفت بگیر ارث پدرت را خرج کن و بخور
لگد بزن بر و شکر خدا را بجا آور و ممنون من باش اگر بدست کسی دیگر افتاده بودی کوفت هم بدستت
نمی آمد + حالا برو حق السعی مرا حاضر کن مردم دور من جمع شدند و من مهر کیسه را نگاه کردم دیدم که مهر
خود کربلائی حسن است ریسمان سر کیسه را که باز میکردم میدیدم از بشره همگی آثار اشتیاق دیدن پول
پیدا بود ولی چهره خود من از دیدن پولها مغموم شد و قلبم محزون زیرا که پول سفید بود و حاجی اشرفی معلوم
نبود + بهر جهة پانصد ریال سفید در کیسه گذارده شده بود که مالک گردیدم + پنجاه عدد از ریالها را
فوری بعنوان حق الزحمه به رمال دادم و گفتم خانه شما آباد + ممنون شما هستم روی شما سفید + اگر من
تمول داشتم پیش از این بشما میدادم اگرچه این پولی است که پدرم جمع کرده است معهذا ممنون احسان
شما هستم + درویش از احسان بی ریای عادلانه ام ممنون گردیده رخصت خواست پس از آن سایر
دوستان هم رفتند و قاپوچی تنها باقی ماند گفت امروز کار بزرگی واقع شد من نگفتم بشما که این رمالها کارهای
عجیب و غریب میکنند + من گفتم بله بله بله + حقیقت کار عجیبی است من هرگز باور نمیکردم و امید نداشتم که
عملیات او اثری ببخشد و چیزی بدست بیاید + خلاصه درخشیدن پولها و جلنگ جلنگ صدای آنها
اسباب هیجان نفس اماره ام گردید + گفتم آقا علی محمد این چیزها کیف مرا نمی شکند بهتر این است که قضیه خود را
بعرض قاضی برسانم بلکه به بقیه آن نائل گردم فی الحال وراثت من ثابت شده باقی اموال را هم میتوانم
تصرف نمایم + شما خودتان هم میگوئید که بسیار چیزی است و پیش از این اندوخته داشته است
قاپوچی گفت فرزند حرف این پیرمرد را قبول کن + آنچه گیرت آمده نگاهدار و بهمین قناعت کن چرا که
در اول وهله چیز معین خود را بجهة شیء موهوم باید صرف نمائی + پس از آنکه چهارصد و پنجاه
ریال خود را خرج کنی و بر فرض پانصد دیگر هم از مدعی الیه بگیرید + در آخر کار بشما خواهند گفت + بروید
اذیت نکنید و جمعی را بعذاب نیندازید + بروید باهم صلح کنید + غیر از این چیزی نخواهید شنید من
وضع احکام شرع و عرف ایران را خوب میدانم + شما هنوز جوان هستید و تجربه ها باید حاصل کنید + این
احکامات عمومی است که من میدانم + دندان هرکس از ترشی جات کند میشود بجز دندان قاضی و ملا +
که از شیرینی کند میگردد اگر قاضی چهار خیار چنبر برشوه بگیرد فتوای خرابی ده کرزه خربوزه را میدهد +
پس از اندیشه زیاد بر خود حتم کردم که از نصایح قاپوچی بی غرض سر نپیچم بجهة اینکه اگر میخواستم غیر از آن
کنم ملا و آخوند هر دو دشمن من میشدند و دشمنی آن دو نفر بزرگ خصومت ملاها و عموم عوام الناس میشد
احتمال داشت که بعوض احقاق حق سنگسارم میکردند + با این ملاحظات برفیق شفیق خود گفتم که آنچه

در اصفهان دارم میفروشم و از این شهر میروم دیگر مراجعت هم نخواهم کرد الا بوضع بهتری چراکه
غیر از رفعت جاه و خیال موهوم نوکری شاه دیگر فکری نداشتم و نمیدانستم که نجم طالعم بچه طور ارتقاء
مینماید و بچه وسیله ارتفاع مدارج می یابم + حقیقت دلم از اصفهان سرد شده بود چراکه مردمان خود
غرض خشک مقدسی داشت یک آدم با حالی در انجا ندیدم بمناسبت گفتم + یکناله مستانه در اینجا نشنیدم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد + قاپی چی خیالات مرا تحسین نمود و لاکن تعریف او خالی از غرض نبود
بجهة اینکه بعدها فهمیدم که میخواهد خیالات مرا تقویت بدهد که زودتر از اصفهان بروم زیراکه مقصودش این
بود که پسر خود را در دکان مروّج پدرم بگذارد که بکسب دلاکی مشغول باشد چون دکان مذکور مشتری زیادی
تصور مینمود که بی زحمت بود و متصل بکار روانسرای خود او دست ازین جهة قرار براین شد که دکان و اسباب
را بتصدیق چهار نفر اهل خبره این کار به قاپی چی بفروشم و منهم قبول کردم و از این یک بابت خود
آسوده نمودم + واما از بابت خانه و اسباب خانه ملاحظه سوء سلوک و حرکات زشت مادر خود را
که نمودم خواستم بفروشم که از دست این دوست نادان برهم و از اصفهان بجهم شاعر راست گفته
دشمن دانا بلندت میکند + بر زمینت میزند نادان دوست + بعد ملاحظه ننگ نامی و افتضاح که غیر از
این خیالی نداشتم ازین اراده منصرف شدم + با خود گفتم همان تمسک خانه هر کفایت از ملکیت
مینماید خانه و اسبابش را بمادرم می سپارم تا زنده هست بماند پس از آن انچه شدنی است میشود بجهة
کارهای خود را دیدم پانصد قران از بابت دکان و مافیه آن گرفتم چون مشار الیه در قلت خرج و جمع آوری
پول معروف بود بدون مضایقه و مماطله فوراً داد علاوه بر مالداری قاپی چی مردم او را تحریص کرده بودند
که دکان مذکور در نقطه خوبی واقع شده و محل عبور و مرور عموم قافله و اهل شهر است و پول خود را شایگان خرج
نموده برایگان نرفته است وجوهات نقدی من کلاً یکصد و ده تومان شد و بجهة سهولت حمل و نقل همه را
اشرفی کردم مبلغی از آن را لباس لازمه گرفتم مقداری هم صرف قاطر و تکّل و دهنه و زرونکی آن نمودم
که در سفر محتاج بمکاری نباشم مال سواری و اسباب ظاهری خود را محترمانه قرار دادم زیراکه خیالم
این بود که از کارهای لشکری و فراشی و سرپا ایستادن دست بکشم و بعد از این شامل اهل قلم گردم
چراکه بسیاری از صعوبات و تجربه در قسم از پیشه سابق منصرف شده بودم لهذا اهل قلم را خوب می دانستم
با خود اندیشه کردم که مثل سابق سوار اسب نشوم و اسلحه نه بندم و کلاه خود را کج نگذارم لهذا شال دور کلاه هم
بستم و به هیکل تازه خود را درآوردم زلف پاشنه تخوابی را هم بکنار گذاشتم و همه را چیدم بعوض پیشتاب لوله
کاغذی بکمر زدم و بعوض قطار فشنگ کیسه کم قران مجید حمایل انداختم دیگر سر پنجه راه نرفتم و سلیقه خود را

مثل الواط پیش بگرفتم و شال کمر خود را جوز و گره نزدم و دست خود را بسینه نگرفتم و خود را مثل زمان نیابت
قشنگ و مشنگ نساختم و جلفی که کار ارزال است نکردم به افتادگی سر خود را بزیر انداخته راه میرفتم +
یا دستهای خود را بکمرم میزدم یا براست راست آویزان بود + پای خود را یواشکی یواشکی روی زمین
بدون اینکه آثار غمزه معلوم شود می‌کشیدم تمام حرکات خود را کامل ساخته بودم با این هیکل اگر هم حرف
جاهلانه میزدم عاقلانه تصور میشد عمامه‌ام مولوی وضع بود متصل سبحان الله و الحمد لله ذکر مینمودم
اگر هم اتفاقاً کسی تنازع واقع میشد همان لفظ لعنت خدا الشیطان خود و طرف مقابل را ساکت میکردم علاوه
بر آنکه میتوانستم بخوانم با این اقدامات جدید در خیال بودم که نویسنده خوش خطی بشوم و میگفتم که اگر مشق خط
نسق نمایم و کتابت قران کنم معروف عالم خواهم شد تمام افعال مذمومه را بکنار گذاردم و اعمال ممدوحه
پیشه گرفتم کلیه بر این خیال بودم که زمان و دوم بقم جناب مجتهد و اصحابش با من بطور دیگر رفتار خواهند
کرد و مرا که باین وضع به بینند حمایت خواهند نمود و معرفی هر یکی از علماها خواهند کرد که محرری نمایم یا اینکه
فتنه و فساد در وکالت کنم + چون مصمم طهران و مجبور از عبور قم و استعانت جناب مجتهد بودم با خود
خیال کردم که هنگام حرکت بی خدا حافظ بیرون آمدم و معظم الیه اسباب نجات و حیات من شد و زیر
بار احسان او هستم بهتر این است که هدیه بجهة معظم الیه ببرم متفکر بودم که چه هدیه برم باز همان احرامی را حسن
دانستم و گفتم که هم رو تکلفی قاطرم میشود و هم تحفه ایست که دست خالی نرفته‌ام و دیگر نمیگویند که شخص بی حقوق
بوده است احرامی خوبی گرفتم و مصمم سفر شدم از کارها و تهیه که فارغ شدم بدلم گذشت که قرض کفن و دفن
پدرم را بگردن آخوندم و مادرم بگذارم که آنها بشرف ادای آن برسند بعد پیش خود تصور کردم که اگر چه
مرا از ارث پدرم محروم ساخته‌اند ولی شرط غیرت نیست که پشت سرم مرا بالفاظ کریهه خطاب کنند و بگویند
پدر سوخته حق ما را برداشت و گریخت باین ملاحظه این طرف آن طرف عقب عمله موت که غسال و تابوت
کش و قران خوان بودند رفتم و تا دینار آخر قرض خود را پرداختم + از همه کارها که فراغت حاصل کردم نگاه
بوضع خود نمودم دیدم که ظاهر خودم طائی است و اسمم همان حاجی سابقی است در واقع لعنت نوازشی از
ایام طفولیت بجهة من باقی مانده نخواستم از تغیر بدهم بعد که غور کردم با این وضع حالیه مناسب تر دانستم
بحال خود گذاردم و عزم حرکت نمودم و بطهران روانه شدم

فصل پنجم رفتن حاجی بابا از صفهان و محرر شدن در نزدیکی از علمای طهران

روز خوبی محض ظاهرداری با مادرم وداع کردم + نه مشار الیها را از حرکت من المی بود و نه مرا غمی او بخیال قرض طلب

خود بود من بفکر رفعت جاه و جلوت از این جهت مفارقت یکدیگر را بیشتر طالب بودیم + قبل از طلوع آفتاب
سوار شدم و ظهر نشده مقداری از راه قم را طی کردم در راه جائی معطل نشدم با وجودیکه در کاشان هم بدگذشت
معهذا روز نهم برّاقی گنبد طلای حضرت معصومه را دیدم + رفتم در کاروانسرائی منزل گرفتم خوب
مالش کردم دیدم سر دماغ است و پشتش هم نگرفته است تهیه کاه و جو برایش کردم اسباب خود را در جائی
گذاردم و هدیه جناب مجتهد را زیر بغل گرفتم و بخانه معظم الیه رفتم + درخانه او بروی عموم باز بود زیرا که
مرجع و پناه عالی و دانی بود و گذشته از آن نوکر متعددی نداشت که مثل سایر آقایان خود پسند از خودی و اجنبی
مانع شود یا اینکه همیشه بگوید آقا در اندرون است یا آقا خلوت کرده است انقدر فهمیده بود که این الفاظ بجهة
مرجع کار قبیح است و رکیک خلاصه بدون تاخیر وارد اطاق بیرونی که محل جلوسش بود شدم پس از سلام
دست جناب آقا را بوسیده حرمی را تقدیم نمودم + جناب مجتهد بنده را شناخت و با من تعارفی کردند
فرمودند خوش آمدید جای شما خالی بود + بنشینید + بمدلول الامر فوق الادب + متواضعانه در گوشه
نشستم جویای سرگذشت حالم شدند + از یوم حرکت الی ورود آنچه واقع شده بود عرض کردم و پس از
آن عرض نمودم که از امورات دنیوی دلم سیر شده و بخیال آخرت هستم چنانچه مرحمتی بفرمائید و بنده کار
کردن را بیکی از آقایان بسپارید که دنیا و عقبای من اصلاح شود زیاده از اندازه امتنان میدارم و بجهة
جناب عالی هم اجر عظیم دارد چرا که از معصیت بری شده میخواهم بقیه عمر خود را بعبادت و اطاعت
بگذرانم + معظم الیه قدری تفکر نموده فرمودند که همین امروز کاغذی از ملا نادان که مقیم طهران است رسید
مشار الیه یکی از فحول است و شخصی را میخواهد که ذوجنبتین باشد هم کار محرری بکند و هم کارهای متفرقه
صورت بدهد در بعضی مواد هم آنچه لازمه اطلاع است قبل از وقت دستور العمل میدهد + این بشارات را
که شنیدم دلم بهرتی ریخت و قلبم طپید چرا که چنین جائی را من طالب بودم با خود اندیشه کردم که من تقریباً
نیمچه ملائی هستم اگر این اتفاق سر بگیرد + البته کوشش بر خوبی میشوم و ملای قابلی می گردم لهذا استدعا
کردم که زودتر اسباب این کار را فراهم بیاورند و مرا بوصال مشتاق برسانند استدعای مرا قبول
فرموده بدست مبارک خودشان مکتوبی بملا نادان مرقوم داشتند و پس از مقراض کردن بطرز مخصوص
پیچیدند و بمن مرحمت کردند و امر نمودند که این رقعه را بطهران ببر + البته مشار الیه از شما نگاهداری خواهد
کرد + انقدر خوش وقت شدم که بی اختیار دست و دامن آقا را بوسیدم و بر چشم خود نهادم +
اظهار هزارها تشکرات نمودم + مطلب دیگری هم داشتم عرض کردم که اگر از لطف عمیم و مرحمت کریم
خودتان این حرامی بی قابلیت را از غلام خود قبول بفرمائید اسباب افتخار چاکر خواهد شد چون

در واقع جانماز است امید از خالق بی نیاز دارم که بنده را از دعا فراموش نفرمائید که از برکت
انفاس قدسیه در هر جا باشم بعزت و آبرو بگذرانم + جناب آقا فرمودند خانه آباد + حاجی
بجهة یادگاری شما ممنونم + چه ضرر در زحمت بود + من از خدا مسئلت میکنم که شما را بطریقه مسلمانی
ثابت بدارد که مجاهد با کفار و متصوف باشید و همیشه از این اعمال للهی که از شما بروز کند اسباب محبت
قلبی من خواهد شد دستی به حرمی مذکور از روی مهربانی کشیدند و مرا مرخص نمود + من از آنجا بعزم حرکت
طهران بکاروانسرا آمدم و دیگر معطل دیدنی سایر رفقای قمی نشدم و ملاحظه حجره مسکن خود را هم ننمودم
فوراً قاطر خود را تحمل کردم و برای کاروانسرای پل دلاک زور آوردم و همان شب آنجا رسیدم خلاصه
روز دیگر طرف عصری نزدیک بطهران شدم محض اینکه قبرستان دروازه شاهزاده عبدالعظیم که مدفن
زینب بود نه بینیم از آن راه نرفتم چپ را بر زدم از دروازه قزوین وارد طهران شدم لاکن بسابقه خوش
بودم که دروازه بان مرا نشناخت و چیزی نگفت + زمانیکه من سر خدمت بودم عادت او این بود که همیشه
دم دروازه حاضر باشد و عابرین را حق ناحق زحمت بدهد اگر کسی می گفت چرا اینطور میکنی جواب میداد
جای پل بشود + چون و چرا ندارد وانگه موجب من سه سال است که دروازه بان باشی خورده است و نمیداند
خانم آبادان که بجزئی قناعت میکنم + باری اگر دروازه بان مرا نشناخت تعجبی نیست زیرا که هیچکس
تصور نمیکرد که فراش غضب آواره در لباس ملائی و تقوی باشد بر جهه از دروازه در کمال عجله رد شدم
و از کوچه و بازار عبور کردم پرسان پرسان بخط مستقیم تا قریب خانه ملا نادان رسیدم در این لباس
تبدیل هیچکس مرا نشناخت و بیشتر از این مسئله محظوظ بودم نزدیک خانه مشارالیه که شدم بخیال افتادم که
با این شکل در خانه او رفتن مناسبت ندارد وقت هم مضیق است صلاح در آن دیدم که بکاروانسرائی
منزل کنم و فردا صبح خدمت ملا نادان برسم و شسته و رفته اگر آنجا بروم بهتر و زودتر مرا قبول میکند
بهمین خیال در کاروانسرای قرب جوار منزل نمودم مال مرا کاه و جو دادم تیماری هم کردم پس از فراغت
از خدمت قاطر گرسنگی بخاطرم آمد رفتم بدکان دیزی پزی یک دیزی نخودی با یک نان سنگک
خوردم و بیرون آمدم چون مدتی بود آب گوشت نخورده بودم دیزی لوبیائی دو روز مانده بمن چسبید
خلاصه بکاروانسرا رفتم و بی اختیار روی جل و پلاس ها افتادم بسبب خستگی آنشب را خواب راحتی
کردم و صبح زود برخاستم و بحمام رفتم دست و پا و ریش خود را حنای مشتی بستم و دل خود را خوش میکردم
که بمراد خود رسیده ام + بعد از یک دو ساعت دیگر از حمام بیرون آمده بطرف خانه مقصود روان
شدم + خانه مشارالیه بین مسجد شاه و زنبورک خانه بود + و از یکطرف در خانه مقابل خندق

سـللـه
وحال آنکه بدذاتی میکرد و دروغ میگفت

ارک شاهی که نزدیک بازار است بود جلوخانه‌اش خراب بسیار کثیف بود ولی خود حیاط پاک و پاکیزه
و آب پاشی شده بود ولی اطاقیکه درش در کریاس خانه باز میشد با وجود سفید بودن یک دست
فرشی داشت که گویا از زمان خلفای بنی عباسی به ارث مشارالیه رسیده بود و یا آن را میرفت که در
صحرای کربلا به اتفاق ابن سعد بوده یا در موکب سلطان محمود غزنوی از جنگ لات و منات
مراجعت کرده بود یا اینکه به اتفاق صلاح الدین رومی از جنگ جهاد بیت المقدس بغارت آورده بودند
زیرا که از کثرت سوراخ و ترکیدگی جای آباد نداشت خلاصه بالای اطاق غالیچه عراقی رنگ رفته
افتاده و روی همان غالیچه شخص رنگ پریده نشسته بود وقیاساً گفتم باید صاحب خانه باشد بعد معلوم
شد که حدس من خطا رفته بود زیرا که همان شخص جالس گفت آقا در اندرون است و الان تشریف
می‌آورند — محض اینکه بنظر موقر بیایم و بدانند که درجه من از نوکری سرپائی بالاتر است بدون اذن
جلوس پهلوی همان آخوند نشستم و مشغول صحبت شدم — مشارالیه خواست که از مزه دهن من بفهمد که
چه کاره هستم و برای چه آمده‌ام — ولی من طوری صحبت نکردم که چیزی دست گیر او بشود — همین قدر
معلومش شد که تازه وارد هستم و بتحیر پرسید شما اتفاقاً تازه بطهران آمده‌اید — گفتم بله آقا — مجدداً
گفت شاید بجهت توقف آمده‌اید — گفتم معلوم نیست — تأنی کرد و گفت — طهران جائی است
پر عیش و عشرت بدون دوست و آشنا لطفی ندارد ولو یک هفته باشد — چنانچه خدمتی از من
بر آید بجهت راحت شما مضایقه نخواهد شد — گفتم لطف شما کم نشود فعلاً زحمتی بشما ندارم یک کار مختصری
به آقای ملانادان دارم — گفت بفرمائید من و او فرقی نداریم — اگر کاری باشد من به سهولت میسر میسازم
بقسمی که بامید خدا خود شما راضی بشوید — از متفرقه صحبت زیادی در میان آمد من گفتم تجارتی ندارم
مشارالیه گفت لزومی ندارد که شما تاجر باشید شما انسانی هستید غریب و بجهة استعانت کفایت
میکند اگر یکسال یا یک ماه — یک هفته — یک روز — یا یکساعت متوقف طهران باشید لازمه
نوع شما است که در صدد راحت نوع خود برآئید — من از سر و چشم دریغ ندارم — من متحیر بودم که
مقصود از این حرفها چیست و میخواستم سؤال نمایم که توضیح بنماید در این بین خود ملانادان وارد اطاق
شد — مشارالیه سناً چهل ساله و بلند قامت و خوش سیما بود — ریش حنائی سیاهی داشت که تازه
حنا بسته بود چشمهای درشت خوش حالت خود را سرمه کشیده بود عمامه بسیار بزرگ سفید کرنکی بسرش
و عبای نخی دو رنگی به تنش بود که از قلب و رنگش خبر میداد — هیکل و قوای بدنی او قابل پیشه لشکری
بود نه ملائی و فقه و اصول — ولی چهره او برخلاف صورت صادقانه لشکر آثار مکر و فریب و خدعه داشت

با وصف اینکه گویا مبدء انسانیت بود + لاالور ودش از جا برخواستم وسلام غرائی کردم کاغذ
جناب مجتهد را بدستش دادم و دیگر جرئت نشستن نکردم + مکتوب را باز کرد و نگاهی بمن نمود و سطری
میخواند گویا از بشره من مضمون کتابت را فهمید چشمش که بمهر با دامی مجتهد افتاد لبش مثل غنچه گل شکفت
وبخنده درآمد + رو بمن کرد و گفت حاجی بنشینید + خوش آمدید + پس از جلوس از سلامتی احوالات
جناب مجتهد استفسار نمود منهم از دانه لطوری جواب دادم که گویا همیشه یار غار او بوده‌ام + کتابت را
مکرر بمطالعه نمود ولی از مضمونش صحبتی نداشت + پس از آن از نبودن قلیان معذرت خواست
وگفت ببخشید که من قلیان کش نیستم و این خرج را جزء اسراف میدانم میخواهم هیچکس از مبذرین نباشد
که در زمره اخوان الشیاطین محسوب شود حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله اسراف را منع فرموده اند اگرچه
در اغلب ممالک این مخارج متداول است ولی من شخصاً فرمایش پیغمبر را اجرا میدارم زیرا که آن
وجود مقدس کل مسکرات را حرام فرموده اند اگرچه تنباکو معمول عموم است لاکن گاه گاهی هم
تغییر حالت مینماید ازاین جهة اجتناب میکنم پس از معذرت قلیان ملانادان از صوم وصلوة و خمس
وزکاة زهد وتقوی ریاضت وقناعت خود القدر مذاکره نمود که اسباب خیال من گردید
با خود گفتم هرچه آخوند اولی از عیش وعشرت وخوش گذرانی گفت برخلاف آن باید در اینجا فقر
وفاقه کشیدم ولی ملاحظه قوه وبنیه او را که نمودم وصورت گلناری او را که مشاهده کردم اسباب امید
داری من شد گفتم رنگ سرخ او از روزه ونماز نیست وبنیه وقوه او از ریاضت نخواهد بود چنانچه ظاهر
داری مینماید در باطن اصلاح حال خود مینماید شعر خواجه حافظ بخاطرم آمد — زاهدان کین جلوه در محراب
ومنبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند + لهذا شعر خواجه حافظ اسباب تسلی خاطرم گردید

فصل ششم تدبیر تازه ملانادان بجهة حصول پول در دست اشخاص مجهول

بعد از یک دو ساعت آخوند اولی خدا حافظ کرد و رفت در اطاق من وملانادان ماندیم مشارالیه کتابت
جناب مجتهد را از بغلش درآورد و مطالعه مجددی نمود و فرمود نهایت از مراسله جناب مجتهد خوشوقت
شدم و با شما بجهة سفارش ایشان در نهایت محبت رفتار خواهد شد + و پس از آن تحقیقات معلومات
مرا نمود در کمال فصاحت جواب های کافی شافی دادم که از همه جهة مطمئن وخورسند گردید ملانادان
گفت که من سالها در جستجوی شخصی مثل شما که همه کاره باشد بودم اکنون بدستم آمده + دیر آمدی ای نگار
سرمست + زودت ندهیم دامن از دست + البته آنچه لازمه عطوفت است درباره شما کوتاهی

نخواهد شد + این شخص را که دیدید الآن رفت سالها با من مصاحبت دارد لاکن خیلی ناپاک و مزوّر است
اغلب بجهة فائده شخصی کارهای مرا ضایع میکند + من شخصی را میخواهم که با من یکجهت باشد و محرم
رازم گردد + لقمه نانی با یکدیگر صرف نمائیم و بمقسوم خودمان قانع باشیم من در جوابش گفتم + در این
عالم کون و مکان زیر و زبر دوران را زیاده دیده ام و بچشم ذرّه بین خود امتحان ها نموده ام چنانچه
مرا قابل خدمت خود بدانید لیاقت مرا خواهید فهمید که چگونه مقاصد شما را انجام میدهم + در حین گفتگو
عرض کردم که کلیه مقصود این است که خدمت کسی را کنم که قدردان باشد که دین و دنیای من هر دو آباد
گردد و مسلمان مقدس شوم ملاناادان گفت از این بابت مطمئن باش که یکی از اشخاص خوشبخت
هستید بجهة اینکه مردم مرا نایب پیغمبر صلعم میدانند + و جانشین شرع نبوی میخوانند + مختصر بدانید که مرا
قرآن ناطق میشمارند هیچکس در این عصر زیادتر از من عبادت و طهارت نمیکند و احدی پیشتر از من پرهیز از
محرّمات نمی نماید واجبات و مستحبّات را بهتر از من کسی بجا نمی آورد شما هیچوقت لباس ابریشمی به تنم و
انگشتر طلا بدستم نخواهید دید وضو و غسل و طهارت من در دار السلطنه معروف است و پرهیزگاری من مشهور
میباشد هیچوقت در حضور عوام کالانعام شراب نخورده و بازی شطرنج و تخته نرد گنجفه نکرده ام در زهد
و تقوی بی نظیرم در ایّام رمضان اغلبی به انواع اقسام حیله بازی میکنند و بهانه مفقود بیت از روزه
مینمایند که بلکه از من استجازه روزه خوردن بیابند + ولی من همیشه به آنها گفته ام که مردن بهتر از روزه
خوردن است + خودم از این جمعه تا جمعه دیگر غذای حرام نمیخورم و خودم را آلوده بچیز ناپاک نمی سازم
خلاصه در مسئله روزه اش چندان تحسین نکردم ولی در سایر مطالب آنقدر تمجید نمودم که بهمان اندازه که
از خودش راضی بود از من هم رضایت حاصل کرد بجهة نمودن قیودات مذهبی و ملّتی و محض زهد و تقوی
خود مجید را گفت که من تاکنون عیال اختیار نکرده ام و مردم مرا مثل حضرت سلیمان بن داود علیه السلام
میگویند که چندین صیغه و کنیز مهوش داشت با وجود یکه خودم متاهّل نشده ام دیگران را بجهة این کار تاکید
مینمایم و مدد میکنم و بجهة همین عمل صیغه میخواهم شما را بجهة دست و هم راز خود سازم باطناً گفتم که دیگر اول حالکش
من است ولی بظاهر عرض نمودم که چنانچه ترک قانون جنگ نمیدانند منهم از این کار بی اطلاعم ولی
هر طور دستور العمل بدهید اطاعت مینمایم + جناب ملاناادان فرمودند + شما تازه وارد دیده و از این
شهر اطلاعی ندارید لازم است که شما را مطلع سازم + مدّتی است در این شهر بر خلاف شرع محمدی زنها
فاحشه زیاد شده اند و اسباب افتضاح دولت و ملّت شده اند وضعی پیش آمده که زنهای منکوحه گوشه
نشسته اند و مردهای آنها عقب زنهای زانیه خانه خود را خراب کرده اند ملک و مال موروثی خود را

بجهت انها بر باد داده اند چون اعلیحضرت شاه شخصی است مقدس و خودشان غیر از نکاح و متعه
کاری دیگر نمیکنند استماع این احوال بخاطر مبارکشان گران آمده اول تاکید اکید به خائن الدوله و خارب
الملک که رئیس نظمیه و داروغه شهر است فرمودند پس از آن بکدخدایان جدا جدا تشدید کردند که
ممانعت از این کارها نمایند خائن الدوله با خارب الملک با کدخدایان همدست شده هم مداخلی
بجهت خود پیدا کردند و چه مبلغی از هر یک اخذ میگرفتند و آزادانه آنها مشغول کار بودند بعد از مدتی
باز خبر افتضاح بعرض شاه رسید چون همیشه علما را محترم میشمارند حکم بملاباشی کردند که باید حتماً رفع این
کار را نماید + این حرف میانه من و شما باشد که ملاباشی عاقل تر از یعفور نیست + با فرنگیها هم مذاق است
چندان پایبند مذهب نیست ولی محض امتثال حکم سلطان و محض جلب منفعت شخصی خواست کاری
بکند + لاکن من که این مطلب را شنیدم و از قول محبوب مشئوم گفتم بهترین شقوق متعه یعنی صیغه میباشد
و هر فردی از افراد میتواند بمدت قلیل و کثیر این کار را بکند گذشته از آن هر کس میتواند که صورت زن را
اول به بیند بعد از پسندیدن صیغه بخواند و مثل نکاحی نیست که بصلاح فلان خاله یا تعریف فلان عمه زنها را
بجا بفهمد و ما دام العمر مبتلای صورت کریه باشد + البته متعلق شلق است ملاباشی که تدبیر مرا شنید نفع خود را
دران دید که زنهای فاحشه را از دست رئیس نظمیه و داروغه نجات بدهد و خودش همان پول را بشکل دیگر بگیرد
حسب الامر سلطان حکم نمود که چند خانه معین شود و آنها در آن خانها منزل کنند چند نفر آخوند هم مقرر
کرد که مشتری بیاورند و صیغه بخوانند حق العمل ملاباشی را منهی نموده باقی را به زنهای مفعوله بدهند
حال این کار یک دخل بسیار بزرگی بجهت ملاباشی شده است عمارتهای عالی و پارک متعدد ساخته است
و حالا طوری شده که حق العمل از فاعل و مفعول میگیرد و من که بانی این کار بوده ام محروم مانده ام از فرش طاق
من معلوم است + منهم به این خیال افتادم که در این تجارت خود را شامل نمایم ولی علانیه نمی توانم اگر
ملاباشی بشنود درست و دروغی خدمت شاه عرض میکند آن وقت من بیچاره باید بسمت کربلا و خراسان
بروم + من گفتم شما این کار را بکنید و این نفع را ببرید اگر لازم برفتن شد در آنجا هم جاری بدارید +
ولی حرفهای او را که شنیدم سر تا پایش را برانداز کردم گفتم خدایا این حاکم شرع ماست و همان شخصی است
که مجتهدین همه تمجیدش را کرد چنانچه حافظ هم فرموده + گر مسلمانی همین است که حافظ دارد + آه اگر از لکم
پس امروز بود فردائی[۲] + خلاصه چون من تازه پا بدایره تقدس گذارده بودم با خود گفتم این گونه حرکات
که بظاهر بنظر من قبیح است شاید من نفهمیده باشم و حکمتی در این باشد تا آن کار را باید دید فلهذا از خیالات
خود مستغرق شده به تمجید و تحسین لب گشودم چنانچه شاعر گفته + بدشان به زعامی نیستند +

۲ این طبقه ما را به بهشت هدایت میکنند

خوبشان از فرشته بالاتر + ملا نادان که قدری مرا مشتاق استماع فهمید دو مرتبه مشغول صحبت شد +
گفت چون شما را مستعد دیدم میگویم بشرطیکه مخفی بدارید + فعلاً سه زن در یک خانه گذاشته ام شما کاری
که میکنید این است در کار رواج آنها اگر دید و مشتری پیدا کنید تجار و مسافر عبور میکنند آنها را در آن خانه ببرید
و از قیمتیکه ملا باشی مقرر کرده کمتر نگذرانید که برغبت صیغه کنند + ولی ملتفت باشید با هرکس بطوری جداگانه
به اندازه مکنت رفتار کنید که مفت بازی نشده باشد لاکن من از مداخل این عمر چیزی نمیدهم چراکه در
عوض شما کار یاد میدهم و در اندک زمانی خود شما ملای بلیغ و فاضل میشوید و هزارها نفوس را هدایت میکنید +
در خانه من برای شما همه چیز حاضر است و میتوانی بطور صداقت کیسه خود را پر کنی + هر وقت که دوستان
نزد من می آیند و با من شام و نهار میخورند در آن موقع شما بطور نوکری رفتار کنید + و در مواقع دیگر که من رفع
میکنم پیش روی من بنشینید و محترم باشید + در اینجا ملا نادان صحبت خود را تمام کرد و منتظر بود که از من جوابی بشنود
لاکن من در میدان بی پایان دستور العمل او چنان سرگردان بودم که تا چند دقیقه مبهوت و قوه تکلم لا و
نعم نداشتم + منکه منتظر بودم که در گوشه عزلت بنشینم و مشغول طهارت تقوی باشم و قرائت قرآن مجید
و تعقیبات بخوانم به شکیات و سهویات بپردازم نماز جماعت کنم در مدرسه درس و بحث نمایم گوش بوعظ
بروم با این پیشه عالیه چه خاک بسر کنم و باکسیکه خود را جاهد دین میداند و تارک دنیا میخواند چه بگویم
حال تازه مشارالیه میخواهد که صاحب ثروت شود و مشهور عالم گردد + من بی نوا چگونه از عهده
این کار برمی آیم خلاصه در اندیشه بودم که چه کنم و چه بگویم بعد با خود گفتم که هرچه پیش آمدنی است خواهد شد
باید دید + میروم تا عنان رشته گیرم + زمام از دست خوبرویان داد + عقل گویدم مرو که نتوانی
عشق گوید هر آنچه بادا باد + آخر با خود گفتم که در شهر طهران مصاحبت چنین شخص کار کمی نیست ولو
آنکه هم دخل دارد و هم عیش بی خرجی هست لهذا فرمایشات ملا نادان را سمعاً و طاعتاً گفتم + مشهور است
مرغ زیرک که میرمید از دام + با همه زیرکی بدام افتاد + اگرچه به تله افتاده بودم لاکن بخیال نی
بودم و میگفتم چه در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور + ولی علی الظاهر من
خوش وقتی او این شعر را خواندم + بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود زراه و
رسم منزلها + از استماع این شعر خوشوقت شده گفت مطالب چند در چند است که باید سر فرصت گفته
شود و عجالتاً موقع نیست چراکه بخانه تجار العالمین وعده دارم و مجبورم که در آنجا بروم ولی چون قیدی بدنیا
و تجملات بخودم نبسته و نمی بندم به اندازه لزوم یک دو تا نوکر پیشخدمت نگاه نداشته ام یکی آشپزی تنها میکند
و یکی دیگر سر کار دیگر نظارت میکند + پیش خدمتی مینماید + و مهتر طویله هم هست از خدمت الاغ

سفیدی را میکنند شما که میدانید که سواری الاغ سفید بجهة ملاباشی و توی دارد و زحمت زیاد الاغ مذکور را بدست
آورده ام انشاء الله قدر یکه همراهی شما کار رواجی گرفت و دخلی بدست آمد یک قاطری اسم میخرم +
اسم قاطر که مذاکره شد موقع را غنیمت شمردم که قلا خرجی از گردنم برداشته شود + گفتم جناب آقا بنده
قاطر دارم + پیش کش میکنم + بعد از گفتگوی زیاد قرار براین شد که هم قاطر را نگاه دارد و هم الاغ [illegible] که هر وقت
بخواهد جائی برود خودش سوار قاطر شود و ملازمش سوار خر ....

فصل هشتم صیغه خوانی و تماشائی کردن حاجی بابا ۲

مختصر اینکه در کار و پیشه خود زود ترقی نمایم ملاّ نادان فرمود که اول باید شرائط متعه را یاد بگیرید و بعد باید
کتابچه درست نمائید که در آن حسن و جمال هر قسم و کمال سن و سال و قیمة مال نوشته شده باشد و آن
کتابچه نیز و شما همیشه باشد هر وقت مشتری به بیند آن کتابچه را ارائه نمائید که دل مشتری را بصورت زهره
وشان بربائید قبل از تعلیم صیغه متعه به بازار رفتم + یک عبائی و قبای آخوندی مع یک طاقه ململ خریدم
طاقه ململ را عمامه پیچیده بسر نهادم قبا را پوشیده عبا را بدوش گرفتم لباسی بمناسبت حال ترتیب دادم
بطرف خانه لولیان رفتم بدون مزاحمت اذن دخولم دادند زیرا که قبل از وقت مطلع از آمدن من شده
بودند + بعد از ورود دیدم که هر سه اینها در یک اطاق محقر سیاه شده نشسته اند و مشغول قلیان
کشیدن هستند چادرشان چنانچه رسم است بسر کشیدند و یک گوشه آن را بجهة دیدن بشکل مخصوصی باز
گذارده اند و بیک چشم نگاه میکردند + محض تالیف قلوبشان گفتم خانمها سلام علیکم + شما که میدانید
من از جانب ملا نادان آمده ام که بشما خدمت شایان برایگان بکنم چون شما مقصود آمدن مرا میدانید
دیگر جهتی ندارد که از من رو بگیرید + جواب دادند علیکم السلام + خدا شما را بسلامت بدارد جناب
آخوند انشاء الله قدم شما مبارک و مثل قدم خضر با برکت است امیدواریم که از آمدن شما نکبت ما
برود و عسرت ما رفع گردد خلاصه از این قبیل چرب زبانیها بسیار نمودند و دو نفر آنها فوراً چادرهای
خود را پس کرده روی خودشان را گشودند + چنان تصور نمودم که پرده از روی گل زار برداشته شد +
سبحان الله عجب روی و موی و قد و بالائی و چشمهای شهلائی داشتند مگر در روی ماه خال سیاه مشاهده
میشد و علتش را نمیدانستم آن روز که بگوشه ابرو و چال زنخ آنها نگاه کردم حل مشکلم گردید گفتم الحمد لله لاکن
خوب که نزدیک شدم چین و چروک پیشانی آنها را که دیدم لاحول ولا قوة الا بالله خواندم و گفتم
میتوانم نه دفتر فهرست را بمبالغه زینتی بدهم اما با خود خیال کردم که خضاب پرده پیری نمیتواند شد مگر و حیله زنان

مهار نتوان کرد + خواستم مشغول نوشتن کتابچه شوم که سومی هم کم کم روی خود را باز کرد و آن دو فتنه گر +
لب بخنده گشودند بلا تحاشا از روی تعجب به آواز بلند گفتم ماشاء الله سبحان الله ای شیرین لب من تاب
این نگاه تند شما را ندارم دل فرهاد و قوه این نگاه را نداشت + تیر و کمان مژه و ابروی شما رستم را از پا می اندازد
از خیره گی نگاهت قلبم تیره میگردد + برای خدا چشم ترحم بر بین + به آن دو نفر اولی گفتم که این خانم
چرا از روی حیرت اینقدر نگاه تند بمن میکند شاید مشارالیها تصور مینماید که من قابل ملاحظه کرشمههای او نیستم
در واقع همین طور است که عقیده مخفیه اینکه من غلام فقیری هستم ولی آفتاب با آن عظمت جاه نور خود را
از گدا و پست دریغ نمیدارد ولکن بر اشیاء بی قوت هم چندان نمی تابد که خاکستر گردد همیشه تابش آفتاب
بکوه های بزرگ است + هم چادری هاش گفتند + چرا اینقدر ناز و غمزه میکنی شما میدانید که این کاتب
وحی باید خط و خال و حسن و جمال و عقل و کمال ما را بنویسد که هر جا بتواند بیان کند و مشتری بیاورد و الا آن
در این خانه خرابه بفلاکت میگذرانیم به اینهم که راضی بشویم زنها لعنت و ملامتمان می کنند و میگویند دیگر
سگ هم نگاه به اینها نمیکند + ضعیفه سومی گفت حال که چنین است بسم الله دیگر رو نمیگیرم منهم گفتم +
خوب رویان گشاده رو باشند + تو که رو بسته ای مگر زشتی + مشارالیها گفت آخوند اینقدر عجله مکن من ترا
خوب می شناسم خیلی لوس مشو + اگر گربه بخواهد زیر پتو بردن بیاید تا نوازش نشود خارج نمیشود یعنی من
از گربه کمترم بسم الله این روی من بمحضیکه چادر از سرش کرد بنظرم آشنا آمد خوب که غور کردم دیدم عیال
میرزا احمق حکیم باشی شاه است که مشارالیه آقای قدیمی من بود + گفتم عجب سری است + به ارواح پدرم
و بمرگ خودم که از اسرار مگو است این کارهای اجنه است که این ضعیفه اینجا آمده است مرا که در حالت تعجب
دید مطلب حیرت مرا فهمید گفت بابا حاجی با قضا کارزار نتوان کرد + حکم بر کردگار نتوان کرد +
شما خودت اسباب قتل شوهر من بوده از کجا آخوند صیغه خوان و حاکم شرعی شده و حالا تعجب هم
میکنی — منکه گفتم در واقع شوهر شما مرده است راست میگوئی + چرا خارج از مطلب صحبت میداری + حکیم که
شوهر شما مرده است خیلی خوب یک وقتی آقای من بوده است و منهم مغموم هستم چه باید کرد + حالا شما باید
بگوئید که من قاتل او بوده ام + پس از این قرار من قاتل امام حسین علیه السلام هستم در هر صورت بگوئید ببینم چطور
مرحوم شد من هیچ به اطلاعی ندارم + مشارالیها بهمان صدائی که همیشه گفت چرا خودت را بکوچه حسن
چپ میزنی و تجاهل میکنی درصورتیکه شما خوب میدانید که از جهة افعال شنیعه شما شاه زینب بی گناه را از این
دنیا خارج کرد + و اسباب ریش بریدن حکیم بیچاره شد و ریش او که بریده شد + اسباب افتضاح او گردید
و خجالت و افتضاح اسباب قطع حیاتش شد + و شخص شما اسباب تمام این فتنه ها و بدبختی ها

بوده اید + من بغیض گفتم ای خانم + شما چه خاکی بسر من می بیزید چرا تهمتی بمن می بندید که در آن وقت پنجاه فرسخ
دور بوده ام + بمن چه ربطی دارد اگر شوهر شما بشکم روشش مرده بود شما می توانستید بگوئید که آنهائیکه برنج
می پختند اسباب قتلش شده بودند مختصر باهم مدتی مباحثه کردیم تا اینکه یکی از آن زنها از ترس
اینکه مبادا کارش بتعویق بیفتد و محسنات چشم فتنه انگیزش مختل بماند آمد و میانجی شد گفت بابا مگر کار
دیگر ندارید که بحرف روز خودتان را شب میکنید + خانم هم که حرفهایش زبانی بود و قیدی بشوهرش
نداشت بلکه قلباً متنفر هم بود بیشتر میل داشت که از ایام سابق چیزی بگویم لهذا او هم خواهش نمود که پس
مشغول کار خودتان باشید خلاصه بالتماس محض احترام اوصاف اهلیه حکیم راپیش انداخته مشغول به نوشتن
شدم + از مشاطه ایها پرسیدم که سرگذشت خود را بگو تا بنویسم + و مشتری عذب به ناله بیندازم گفت
تا یک اندازه شما از حال من باخبرید که در اوایل عمر گلی از بوستان حلاوت و ملاحت بوده و در شبستان حرم
سرای شاهنشاه قندیل نور محسوب میشدم و در حسن و کمال گوی سبقت از هم گنان ربوده بودم لاکن
از آنجا که کاتب تقدیر در روز ازل سوء بخت و فلاکت تحریر نموده بود تغییر در حالم افتاد غمازی حاسدان
بدکیش و دلربائی یکی از هوهای بداندیش قلب متلون شاه را از من گردانید بجانب خویش کشید + چون
میگویند که + دست بالای دست بسیار است + در جهان فیل مست بسیار است + هوی مذکور معیت
غمازان و غمزهٔ خود چنان دل شاه را جذب کرد که دیگر مکاری و خدعهٔ من اثر نداشت + اعلیحضرت شاهنشاه
نظر بپاس محبت سابقه کاری که کرد این بود که بکشتن من راضی نشد والا هوها خیالشان این بود که قطع رشتهٔ
حیات مرا نمایند مختصر شاهنشاه محض ترغیب خواطر حریم + مرا بعقد حکیم باشی درآورد + آخ آخ + چه بگویم
از ان ساعتی که از حرم سرای شاه بخانهٔ حکیم رفتم آن وقت اگر کسی سر مرا می برید خون از حلقم جاری نمی شد +
یعنی رفتن از حرم سرا بخانهٔ حکیم حالت سکرات موت و سرازیری گور را بجهة من داشت حکیم با آن
شکلش که دیده بودید هر وقت نزدیک من می آمد و دست مرا بر میگرفت فشار میداد بنظرم معاینه مثل ورود
نکیر و منکر و فشار و عذاب قبر بود بسند زینب وغیره را دیگر متذکر نمیشوم به اختصار می پردازم که پس از فوت
حکیم جد و جهد بلیغ نمودم که بلکه شرح حال خود را به آستان شاه برسانم ولی سلاطین و بزرگان اشیاء
بخصوص ایران کی در صدد رسیدن بعرض مظلوم هستند کی در فکر وفاء عهد پیمان باشند آنقدر سد طرق کرده
نشنیدن مطالب و عرایض دارند که اگر هم کسی خیر خواهی خودشان را بخواهد عرض نماید مجال رسائی
محال است و از آنجا که قسمت من صیغه روی بوده در این خانه افتاده ام و الآن من کجا و بی وفائی +
اختر بخت مرا هیچ منجم نشناخت + یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم + در این اواخر با آن حکیم هم دلی خوش

کرده بودم و الفاظ گریه سهل و تضرع هم خو کرده بودم خداوندا آنرا هم از من گرفت پس از ختم درد دل بنا
بگریه و ندبه گذاشت اشک از چشمهایش مثل ناودان جاری بود + من از تحریر دست کشیدم و به تسلی
دادنش تقریر نمودم در آخر کار وعده اش دادم که هر جا صاحب پول دار و جوان خوشگل زور داری بدست
بیاورم اول بجهة او بند و بست کنم در اینجا قلبش ساکت شد و گفت شما میدانید که در بوستان و جامه‌ام
پای خزان نرسیده و هنوز موسم بهار من است نرگس شهلای چشمم را به بینید هیچ تغییری در فتنه اش نشده است
مژه و ابروی مرا مشاهده کنید قاب قوسین دماغم را ملاحظه نمائید قد صنوبریم را با کمر باریکم موازنه کنید
که تمام دور کمرم یک وجب بیشتر نیست + غیر از بدبختی دیگر نقاش و نجار قدرت نقش ننموده + مگر این بدبختی
من از حسد است + حسد در وجود اناث گویا فطری است چنانچه غبطه و غیض در وجود مرد از اسباب ارتقاء
مرتب است بهمین طور بجهة زن اسباب تنزل است هر خانواده که ذلیل شده از حسادت زن بوده +
مختصر مشار الیها از سر تا پای خود را تحسین نمود و گفت خوب به بینید که ذره نقص در اعضای من نیست بغور ملاحظه کردم
باکره هفتاد ساله بنظرم آمد پیش خود گفتم که برای آهک ساختن خوب است حیف دانستم که جوانهای مردم را
بچنگ این خرس پر خط و خال بیندازم و بر خود حتم کردم که تلافی بدیهای او را که نسبت بزینب نموده بتمام
وسوء سلوک او را تقاص کنم آن دو ضعیفه اولی هم بطور اختصار شرح حالی کشیدند + یکی گفت من زن زرگری
بودم یک وقت از جانب شاه طلائی آوردند که یک جفت شمعدان بسازد شوهرم از طلای مذکور دزدید
پس از ساختن شمعدان معلوم شد که تقلب نموده مشار الیه را دم توپ گذاردند + و مدتی است که بیوه شده‌ام
و دیگری گفت که شوهرم را بجهة مقصر شاه کردند بیچاره ناچار بخاک روسیه گریخت چون کسی را در این شهر نداشتم
پناه بخانه فلان دان آوردم اکنون بزیر سایه او بسر میبرم چهار شاهی که از صیغه روی عاید میشود حق العمل او را
میدهم و باالبقی بفلاکت میگذرانم + آن دو نفر عجز و التماس کردند که ملاحظه احوالشان را بنمایم چرا که هنوز جوان
هستند و خوشگل + منهم حتی الامکان تصدیق بقولشان میکردم که رنجیده نشوند و وعده شان دادم
که در خدمت گذاری کوتاهی نکنم + یکی از آنها گفت خاطرتان نرود + بنتم هیجده ساله میباشد +
دیگری گفت فراموش نکنید + من هنوز باکره میباشم + زن حکیم هم گفت ابروی پیوسته من از نظرتان
محو نشود + گفتم بسر و چشم واز خانه بیرون رفتم + و از گریختن خودم خوشوقت شدم و خنده کنان لعنت بنامی کردم

فصل هشتم دیدن حاجی بابا شخصی را که مرده تصور مینمود و بعد که زنده یافت ترتیبات عروسی تهیه دید

کارهای خود را تا یک درجه مرتب نموده بکاروانسرائیکه همیشه عبور و مرور میشد رفتم + که بلکه موجب لحواله

دوان

نادان مشتری بدست بیاورم و اطفای حرارت حرص آقای خود و هوس زنهار انجام + نزدیک
کاروانسرائی شدم + دیدم کوچه‌های قرب آن پر از قاطر و شتر است که هم بار مال التجاره دارند و هم
زوار بعضی از آن عابرین شال سفیدی که علامت زواری است بسر پیچیده بودند معلوم شد که از زیارت
مشهد رضا علیه الاف التحیة والثنا می آیند بسبب تنگی کوچه‌ها که مانع از عبور بود قدری ایستادم پس از
فحاشی زیادی که مکاری‌ها با سرنشین و زوار با یک دیگر کردند و منازعه‌ای با این که شتردار با قاطرچی کرد
اموال و اسبابشان را داخل کاروانسرا بردند + با خود گفتم احتمال دارد که از چنین اقبال خود بعضی از دوستان
خراسانی را در اینجا ببینم و بشناسم لهذا با همین خیال یک بیک زوارها را بغور ملاحظه میکردم اگرچه
از زمان چوب خوردن من در مشهد مدتی گذشته بود و تغییرات زیادی در بشره‌های هرکس واقع شده بود
ولی از ذهن و زکاوتی که داشتم مطمئن بودم که هرکس از دوستان سابق را ببینم بشناسم هر قدر نگاه این
طرف و آن طرف کردم و جستجو نمودم کسی از آشنایان بنظرم نیامد مایوسانه بطرف خانه میخواستم مراجعت
کنم که شخص مخصوصی با دماغ منفین و پشت و پهلوی کرد و کفل بر آمده مدور بنظرم خورد خوب بطرف
او متوجه شدم + گفتم این خیلی بنظرم آشناست و باید آشنائی از آن طرز مخصوصی داشته باشد که فوق
العاده با او مصاحبت کرده باشم + خوب که غور کردم + گفتم باید عثمان آقای اولی من باشد لاکن
یقین نداشتم و از نظر من محو شده بود بجهة اینکه هیچ تصور نمیکردم که مشار الیه از دست ترکمن بی پیر خلاصی
یابد + بلکه یقین داشتم که در بلای ترکمن فدا شده است خوب که ملاحظه قد و اندامش را کردم دیدم
حقیقت خیلی شباهت به او دارد گفتم + یا خودش است یا برادرش یا همزادش ملیا شد + نزدیک جائیکه
نشسته بود رفتم که صدا و لهجه او را بشنوم ولی بنظرم هیچ می آمد که محو است + سکوت او بیشتر اسباب
شبهه من شده بود + تا اینکه بعد از مدتی بهمان آواز یکه بگوشم الفت گرفته بود از شخص عابر تاجری
پرسید که مصححا لله بگوئید ببینم قیمت عادله حالیه پوست بره در اسلامبل چه طور است و اینجا بچه نرخ
فروش میرود + یک مرتبه گفتم آهای + اشتباه نکرده‌ام حدسم به غلط نرفته است شما عثمان
آقا نیستید و خودم را معرفی کردم مشار الیه بیشتر از من به تحیر افتاد و هیچ باور نمیکرد که من حاجی بابا
باشم + و او را عثمان آقا می سازم پس از مدتی که با یک دیگر بحث کردیم و رفع شبهه طرفین شد خوب
بالا و پائین همدیگر را برادر کردیم + گفتم جناب افندی ریش شما زود سفید شده حیف بود + گفت
مخندای نوجوان زنهار از ریش سفید من + که این برف پریشان بر سر هر بام می بارد + آن وقت
که مرا دیدید جوان بودم و حال شما جوان شده‌اید ریش سیاه خوبی دارید اگر زنده بمانید سفید خواهد

شد دنیا محل اعتنا نیست + چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند + از مفاد صحبتش چنین استنباط
کردم که خیالات سابقش بعوض کاهیده شدن زائد گردیده + به شخص چون پیر شود حرص جوان
میگردد + خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد + پس از تأسف و تحیر زیاد شرح حال خود را از
زمان مفارقت الی حین ملاقات بیان نمود و بهمان طریقه سابق خود عنوان کرد ابداً تغیری در
حالتش پیدا نشده بود و از قرار شرح ذیل بیان نمود + گفت اشت گنه حاجی قارداش + یعنی
بشنوید برادر من ای حاجی پس از آن که در اسیری مبتلا شدم و مفری از نجات خود متصور نبودم روزگارم
بهتر از طوریکه منتظر بودم گذشت + بجهة اینکه در کار شتر چرانی غیر از مجالست با شترها کاری نداشتم و بهمان
جهة بیشتر عادات شترها خو گرفته ام که همیشه در سکوت و تفکر باشم غذای مختلف داشتم ولی آب بسیار
گوارا و پاک بود چیزی که زیاد تأثیر داشت محرومی از تنباکو و قلیان بود چند سال بهمین منوال گذشت
بر خود حتم کردم که بقیه عمرم را هم بهمین طور بگذرانم از آنجا که قسمت ازلی طور دیگر بود تغیر حال در او
ضاع واقع شد و اسباب نجاتم خود بخود فراهم آمد + قناعت و سکوت من اسباب این شد که
ترکمن ها مرا ولی فرض کردند و چون مردمانی بودند صادق و صلح جو زود اعتقاد دو سه کار کردم که معجزه
تصور کردید هر چه میگفتم به اصغاء قبول میرسید غارت گران مجرب معروف هر چه مال دزدی می آوردند
از میمنت قدوم من میدانستند و اغلب در زیر بیدق من جمع میشدند و بهر کاریکه آنها را هدایت میکردم اقدام
مینمودند مدتی هم که به این منوال گذشت بعد از چندی اهل و عیال اولاد و اطفال خانه و مال بخاطرم
آمد بخیال وطن و حریت افتادم بالصراحه گفتم من یکی از امراء و پاشاوات بغداد میباشم و از فرقه
تسنن هستم نظر بر رحم و مروت سنت و جماعت بنا به محبت خلفاء ثلاثه بدون گرفتن چیزی مرا نجات
دادند + بلا درنگ بعد از مخلصی رو بخراسان نهادم لدی الورود بعضی دوستان را دیدم از یک دو نفر
آنها که خویش سببی بودند و از اقارب عیالم محسوب میشدند وجهی گرفتم و بنای تجارت پوست
بخارائی گذاردم چون ایام توقف بین ترکمن مهارتی از خرید و فروش پوست بره پیدا کرده بودم و بصیرتی
از خوبی و بدی آن بهم زده بودم کار تجارتم بالا گرفت و بجهة رفتن بخارا همتی پیدا کردم در انجا مدتی تجارت
نمودم بیع و شراء خوبی کردم و از انجا پوست بخارائی باب اسلامبول خرید نمودم اکنون در اینجا آمده ام و
با چند نفر تاجر بخارائی و سمرقندی و تجار مشرقی ایرانی عازم اسلامبول هستیم که انشاء الله پوست ها و باقی
مال التجاره را در انجا بمصرف رسانیده بسمت بغداد که وطن اصلی است بروم پس از آن گفت که اکنون
منتظر هستم که ایام بهار برسد و قافله آن موسم حرکت نماید به اتفاق آن قافله حرکت مینمائیم ولی فعلاً

که از دست

که از دست وحشی‌ها نجاتی یافته‌ام و بجائی مثل طهران رسیده‌ام در مدت توقف چندی میخواهم که عیش
نمایم و به راحت بگذرانم شما درین باب چه مصلحت میدانید و بچه طور باید این مدت را بگذرانم +
در اینجا میدانم که بعضی کسان محترم تصور خواهند نمود که چه گزلی بدستم افتاده و هیچوقت در غربت مطمئن
بدشمنان و دست‌نما نشوند + فوراً بخیال کار خیر که بدست گرفته بودم افتادم چراکه میدانستم مشارالیه
همیشه در صدد عیش و عشرت است لهذا بدون معطلی برای او فکر زنی کردم بمحض اینکه مختصری از صفات
کمال و جمال زن بیوه حکیم باشی شرح کردم آب از لک و لوچ عثمان آقا سرازیر شد و بر ریشش میریخت با خود
گفتم که این وقوعات کلیه بدست تقدیر حقیقی است که آنچه میخواهد میکند + در چنین وقتی باید یک آقای
من از مطلع آفتاب برسد و زن بیوه آقای دیگرم در مغرب منتظر شوهر باشد اگر از مشرق آمده زن مغربی
را بگیرد و منکه شمالی هستم واسطه کار آنها باشم چون عیال حکیم چاق‌تر و خوش قواره‌تر از آن دو نفر بود
گفتم عثمان آقا او را بهتر می‌پسندد و حقیقت همین طور هم واقع شد و گمان میکردم که اگر صد نفر دیگر هم
بیاید او را بپسندد چراکه غمزه و ادای او و عشوه پرجفای او طوری بود که از هزار زن یکنفر نداشت چنان
خود را لوس میکرد و ابروهای جفت جفتش و لنگ لنگه بالا می‌انداخت و بر سوءمات اثاث اسلامبلی حرکت
مینمود که دل اسلامبلی‌ترین ناس را می‌برد خلاصه بعد از قرار و مدار رفتم ملاناداران را از مطلب مطلع ساختم
و گفتم خوب خرسی را به تله انداخته‌ام + جناب ملاناداران از این خبر بهجت اثر رشنید خوشوقت گردید و
دستورالعمل مخصوصی بجهت اجراء صیغه شرعی بمن داد + فرمود که باید یک نفر از جانب زوجه وکیل بشود و
یک نفر از جانب زوج از طرف مرد + لاکن بشرایط مخصوص بزبان عربی وکیل زوجه اول قبلت نفس موکلتی بگوید
که صیغه شرعی باطل نگردد پس از آن وکیل زوج بگوید که قبلت همگذا همچنین سه مرتبه باید تقریباً گفته شود
متعت نفس موکلتی لنفس موکلک بمبلغ معین و مدت مقرر + ملاناداران که نصایح خود را بمن تلقین کرد و از
صیغه مرا مستحضر ساخت خود شخص وکیل زوجه شد و مرا وکیل زوج نمود و پس از آن گفت که حق صیغه خوانی را
دیگر بسته بکفایت خود شما است که در موقع خوشی تحصیل کنید پس از آن نزد خانم رفتم و از قرار داد مستحضرش ساختم
نظر بحقوق سابقه مشارالیها را هنوز خانم میگفتم چراکه نوکر او شده بودم در واقع زن آقای سابق من بود
مشارالیها از استماع افتخاری نمود و اسباب حسد آن دو نفر گردید و میگفت این مسئله خیلی البته من از
همه بهتر و اعلاتر از شماها هستم خوشگلی و غمزه و ادای من البته دلربائی دارد این دیگر حسد و بخل ندارد عنایت حق است
از جانب خداوند + با خدادادگان ستیزه مکن + که خدا داده را خدا داده است + مشارالیها از
شنیدن قرار خود مطمئن بود که صنم ترک خواهد شد + دشمن خواهد گرفت پس از اطلاع مجدداً نزد عثمان آقا

رفتیم و مژده باو دادم که کار صورت گرفته است مشارالیه که سالها بین ترکها و حشی های ترکمنی گذران کرده بوده
حذب عادت از آنها نموده بجهة ملاقات خانم حاضر یراق شد و چنان تصور مینمود که آن عفریته حور
العین است و از بهشت برین آمده و زلف مشکین او عنبرین است + فوراً برخواسته بحمام رفت
و ریش جوگندمی خود را به حنا و رنگ (در رنگ) یکرنگ کرد و دست و پای خود را خضاب نمود سبیلش که همیشه آویخته
بود تاب داده سربالا تعلیم داد که تا زیر چشمش میرسید + پس از آنکه از حمام بیرون آمد مستقیماً بخانه ملا نادان
بجهة صیغه خواندن رفتیم مشارالیه چنان خود را ساخته بود که از سن طبیعی ده سال جوانتر بنظر می آمد خلاصه
خانم و عثمان آقا که یک جا بجهة اجرای صیغه نشستند جای خوانند محترم خالی بود که تماشای وضع حرکات آنها
نماید + عثمان آقا در کش و قوز بود که محبوبه خود را ببیند متصل زانو به زانو میشد و حرکات و سکنات طفلی
یادش آمده بود خانم هم از طرف دیگر دست خود را بالا و پائین میکرد گوشه ابرو مینمود چشم و تن چادرش بلند
بود + ولی من از این تماشا حظی داشتم + در این اثنا بیاد اشرفی که در کلاه او بود بخاطرم آمد با خود گفتم
که اگر این عفریته را نه پسندد و کج خلق گردد احتمال دارد که ادعای مال خود را از من نماید آن وقت من چه خاک
بسر کنم بهر جهة صیغه خوانده شد + من یقین داشتم که تا صیغه خوانده نشود مشارالیها صورت خود را نشان نمیدهد
همین قدر که از جانب او قبلت بهکذا گفتم + دیگر طاقت نیاورد + و چادر او را پس نمود و بنظر خود او را
نگاهش کرد + حاجت بعرض نیست بعوض اینکه برای مشارالیها غش و ضعف کند لنج و لوچه اش آویخت و سبیلش
سرازیر شد + همین قدر که دید چنگی بدل نمی زند دستش بجهة پولهائیکه داده بود بهم مالید و مرا صدا کرد +
گفت حاجی این چه چیز است تعریف های شما چه شد مگر نباید زن صیغه را دید + من خاطر جمع حرفهای
شما شدم میگفتید که هفده سال بیشتر ندارد + الان هفتاد و پنج سال دارد + چین و چروک صورتش
از دست و پای شتر بیشتر است + من خودم را بکوچه حسن چپ زدم و تجاهل عارفانه نمودم + گفتم
جناب آقا مگر میخواهی نی بزند + تاپ و توپی بکند خوب است + هر چه باشد بهتر از ماده الاغ نیست
همین که بنظر شما می آید یک وقتی گل سرسبد زنهای حرم سرای شاهی بوده و انگهی زن صیغه است اقتضای
حرارت میان زن و شوهری بسته به نصیب و قسمت است همیشه خاله من می گفت که ملاحظه خوشگلی را
نکنید نجابت و اصالت خوب است + جوان و پیر چندان تفاوت ندارد زن باید کدبانو و خانه دار باشد
از حرفهای بی مأخذ من بیشتر اوقاتش تلخ شد + غضبانه گفت این حرفهای پوچ چه چیز است خاله ات
غلط کرد + این الان مرا هلاک می سازد + مسلمانها تمام عمر از بی شوری بدم قسمت و نصیب آورده ایم
هر بی شوری که از ما سر میزند میگوئیم قسمت میگوئیم نصیب در جوانی هر چه بوده باشد + ربطی بحال ندارد +

شما نجاست را بخیال اینکه وقتی برنج و روغن و گوشت بوده چرا نمیخورید + ترس پیر انمیشود در گفتن حقیقت از حرفهای او ترسیدم که این معامله را برش خودم به بندد و مخارج را بگردن من بیندازد ولی مشارالیه که دید چاره ندارد و پول پس گرفتن هم ممکنش نیست داند تسلیم نمود چون میدانست که بغیر از افتضاح نتیجه ندارد به بردن خانه قبول نمود و رضا بقضا داد + من گفتم شاید بعد از همه حرفها مثل توش گرسنه بخیال شکار پرواز خواهد کرد + ولی حدث من خطا بود زیرا که مشارالیه از جا حرکت کرد و متفکرانه بطرف کاروانسرا روانه شد + در وقت حرکت به آن عفریته گفت که هر وقت میل کردی عقب من بیا + این حرف بیشتر اسباب خیال من گردید ولی چاره نداشتم و تفویض محض بودم —

فصل نهم چگونه تکبر و تبختر ملا نادان اسباب افتضاح خود و مریدش گردید

چند روزی که گذشت و قدری با ملا نادان محرمیت تامه پیدا کردم + دیدم علاوه بر خبث جبلی نفس اماره هوا و هوس فوق العاده هم دارد مثلاً کلیه خیالش این بود که ملاباشی طهران بشود و بجهة نائل شدن باین مقام منیع آنچه لازمه جهد بود میکرد + که معروف خواص و عام شود بلکه باین وسیله آب گل آلوده کند و ماهی بگیرد در زهد و ریا و مذهبی و پیروی کردن به دشمنان آنی غفلت نداشت + در مسجد مخصوص پیشنماز بود و امامت میکرد در مدرسه دولتی مدرس و در منابر واعظ بود مباحثین را تحریک بمناقشه مینمود که در آخر کار خودش مصدق باشد + مختصر آتش هر آتشی بود + و در هر کار سر انجمه میکرد + و مداخله داشت بخصوص در ایام اعیاد که هیئت علماء در ارک شاهی جمع میشدند و تبریک عید میگفتند و دعا و ثنا بشاه مینمودند مشارالیه در آن روز بیشتر بقرائت تملق میگفت و بفصاحت زیادتر از دیگران تکلم مینمود + و احادیث و آیات میسرود + باین گونه فضولیهای جاهل فریب معروف شده بود اگرچه اشخاص با بصیرت و با علم با او اعتنائی نداشتند ولی شهرتی کرده بود + بجهة همین مداخله های بیجا اتفاقی چهره گشود که اسباب تباهی من و افتضاح و خرابی خودش گردید محض بصیرت و اطلاع دوستان عرض میکند که چگونه تغیر در اوضاع دنیا است و چه قدر این کون در فنا و است بخصوص اشخاصیکه قدری دانا تر است همیشه بیشتر در انقلاب است از این جهة مصنف فرمود بیت کاش کشوده نبودی چشم من و گوش من کافت جانم شده عقل من و هوش من + بابا طاهر رحمة الله علیه خوب گفته + خوشا از آنان که هر و بر بند نه چیزی دانوسند نه خواهند + خلاصه آن زمستان را هر شکل بود گذرانیدم و مشغول متعه دادن بودم با خود میگفتم که همین آب باریک در کنج اطاق تاریک باقی عمر را بسر میکنم + زمستان که گذشت موسم بهار پیش آمد

مستفاد از شخص عاقل عارف کامل مجرب دل خسته زمانه اعلم العلماء و اشرف الفضلاء والشعراء

ولی چه بهاری که بدتر از خزان بود + بعوض اینکه مردم خوشحال و مفرح باشند غم و اندوه کمی بارش شهر را گرفت
از طرف شمالی ایران خبر رسید که بکلی بارش نیامده + کم کم غله شیرین شده و بیم آن بود که مبادا قحطی واقع شود
کم کم که اواسط بهار شد ترس و خوف گرانی بر خطه‌های جنوبی هم سرایت کرد بخصوص در خود طهران که اغلب
یک فی الجمله مستمسکی بجهة گران فروشی میخواهند چون چندان ترس سابق و سوای تحقیق اندک چیزی اسباب خود شد
رفته رفته انتشار گرانی بعرض شاه رسید حکم از مصدر جلال بملاباشی دارالسلطنه صادر شد که علما فضلا و اتقیا
در مساجد دعای باران بخوانند + آقای من + ملاباشی این موقع را فرصت شمرد + که بجهة شهرت کاری
خواهد کرد + لهذا محض همدردی و جوش همدمی کوتاهی در هیچ باب نکرد لازمه جهد را بجهة شهرت نمود +
محض جذب قلوب عامه عوام را دور خود جمع کرد و بیرون شهر رفت نماز و دعای باران خواند البته این مسئله
منافی طبع ملاباشی بود + اتفاقاً بارانی بارید مسئله بیرون رفتن ملاباشی و آمدن باران بعرض شاه رسید
شاه حکم فرمود که عموم طبقات ناس با مشارالیه نماز و دعا بخوانند که بارش تکمیل شود + در این مسئله چنان
گرم کار شد و چنان صرف گردید که حد و حصر ندارد + اقدام مشارالیه اسباب این شد که تمام فرق
گبر و یهود و نصارا و عموم مسلمان شهر بنماز و دعا مشغول شدند + از قدوم نحوست ملاباشی دیگر بارش
نیامد و آسمان صاف شد مأیوسی مردم و جوش و خروش بطالت ملاباشی بیشتر گردید + چند روز گذشته
ملاباشی جمعی را در خانه خود جمع نمود و وعظی کرد و گفت + امروز هوا صاف تر از همه روز است و آنچه
لازمه جد و جهد بود کردیم آنچه دعای متواتری که از ائمه رسیده بود خواندیم اثری نبخشید و اینکه اثری
نمی‌بخشد علتش این است که در این خاک ری کفار زیاد است و بسبب معاصی آنها ما بیچاره‌ها مبتلای
عقوبت هستیم که نه دعای ما اثر دارد و نه طاعت ما کفار بیرون دست عدول حکم پیغمبر را کرده‌اند و علانیه بشرب
خمر مشغولند از جهة همین است که لوث معصیت آنها دامن عصمت ما را آلوده کرده است و شهر ما را بسوء
اعمال خودشان نجس نموده‌اند که اسباب قهر خدا گردیده است باید برویم شراب فروشان را توبه دهیم
و خم و کوب آنها را بسنگ تحقیر بشکنیم احکام شرع را اجرا داریم شاید باین وسیله اسباب رضایت خالق
کردیم + محض این موعظه چنان هیجانی در خلق افتاد و چنان تعصبی در مغز آنها بظهور رسید که تصور
و بیانش غیر ممکن است گویا عوام سالها منتظر این احکام بودند ملاباشی جلو افتاد و من از عقبش بودم
صدای سنگ بسنگ و شکستن شیشه بلند بود شنیدم که یکی از صحابه بخواص محتسب گفت و مثل دیگران اظهار
تعصب میکردم و میگفتم حضرات آقا را فی‌الجمله ارامنه ببرید که در آنجا شراب بیشتر از همه جا است و دیگری می‌گفت
در محله‌ها یهود هستند لعنتی میکشند در خانه‌ها مسلمانان بیشتر از همه جا است از این حرفها از ایشان شنیدم

آنها که دیدند مسلمانها کینه جو بطرف محله آنها میروند متحیر بودند که چه کنند + جمعی درِ خانههای خود را کلون کردند
برخی از آنها گریختند + جماعتی که پابند اهل و عیال بودند تن بقضا داده مبهوت ایستادند + خلاصه چندان
توقفی نتیجه نبخشید و دو ماند نشد که جمعیت غوغائی خبر ان رسیدند و آنها را سنگباران کردند و بقدر فحاشی
نمودند و تماشا کردند که آن بیچارهها منتظر قتل و غارت شدند ملا نادان با جمعیت خود در خانههای معتبرین
آنها دخول کردند و در جستجوی خمهای شراب برآمدند خانه وضیع و شریف را یکسان کردند فرقی بین خمار و تجار
نگذاشتند آخر الامر خمهای شراب را با خاک یکسان کردند و دل صاحبانشان را از آتش حسرت آب نمودند
مطالعه کنندگان این قصه غصه و اندوه آن مظلومان را تصور خواهند نمود که در آن وقت حال این بدبختان
چه بود صاحبان خم و شیشهها کاری نداشتند جز کف افسوس سودن وقتی که ملا و پیروان ملا نادان اجرای احکام
شرعی مینمودند عوام الناس مشغول کار خود بودند + و دست هوس خودشان را بسر و سامان آن بیچارهها
دراز کرده بودند چنانچه فردوسی فرموده + زبان کسان از پی سود خویش + بجویند دین اندر آرند پیش
شدت بی رحمی بحدی زیاد شد که ارامنه طاقت توقف نیاوردند تمکی بکلیسای خود جمع شدند آن جمعیت وحشی
اکتفا بخانه خرابی آنها نکردند در کلیسا را شکسته داخل معبد آنها شدند هر چه در کلیسا بود غارت کردند زیرا که
عوام الناس الیقدر که در صدد اساس خانه هستند در پی رواج دین نیستند دین و مذهب را مستمسک غارت
گری میشمارند + خلاصه آنچه از کتب و صلیب و زینت منزل بود حتی فرشها و پردهها همه را پاره پاره کردند
شکسته چاپیدند + آنچه اشیاء قیمتی قابل حمل و نقل دیدند بردند هر چه از دستشان برآمد کردند و آتش غضب
خود را به ریختن شراب و شکستن ابواب فرو نشاندند + اگر فراشهای شاهی با یکی از معتبرین ارامنه نرسیده
بود احتمال داشت تمام آنها را میکشتند ولی آمدن فراشها اسباب نجات ارامنه و گریز مسلمانان شد
لذا الوار و غوغا با تمام جمعیت از دور ملا نادان پراکنده شدند از متفرق شدن آنها من تعجب کردم حق هم
داشتم چرا که اگر توقف کرده بودند تمام آنها را میگرفتند غیر از من و ملا نادان دیگر احدی باقی نماند
ده باشی فراشها پیش آمد و گفت اعلیحضرت شاهنشاه شما را خواسته است + از استماع این حرف آب
بدهنم خشک شد و رنگ از صورتم پرید + اگرچه ملا هم حالش همین طور بود معهذا مراتب میداد که
مشغولیت میرویم شاه را مستحضر میسازیم + منکه سالها در نوکری بودم میدانستم که قبل از عرض کردن
کارها بجای خود میرسانند + ولی چاره نداشتم + و از حماقت خودمان بصورت یکدیگر نگاه میکردیم
آخر الامر ملا نادان بمامور گفت که زحمت بکشید همراه من تا در خانه بیائید تا من جواب قرض خود را پا کنم
و از آنجا بحضور مبارک شاه مشرف شویم + مامور متغیرانه گفت هیچ لزوم ندارد + ملا از حرف او

لرزه درآمد + ومن باید قبول کنم که دلم آب نمیخورد همراهی با ملا کنم و از وحشت پایم پیش نمیرفت
ملانادان بهت‌زده گفت چه باید کرد + باید دشمن دین را هیچ گفت که بیایند بسر ما سوار بشوند فراش
بی رحم که مثل عزرائیل بود به پیوست جواب داد + شما بیائید معلوم خواهد شد + در این گفتگو بودیم در راه
میرفتیم تا بدر ارک رسیدیم + داخل ارک که شدیم + دیدیم ملاباشی با وزیر اعظم در اطاق فراشباشی
نشسته اند + همین قدر که ملانادان جلو اطاق رسید + وزیر اعظم به آواز بلند گفت + این چه خبر است که
شنیده میشود + عقل شما از سرت رفته است + شما فراموش کرده اید که در طهران شاهی هم هست + ملاباشی
از طرف دیگر گفت + پس من چه کاره هستم که شما عوام الناس را جمع میکنید و بخانه ارامنه میریزید +
فراشباشی عصایش را بدست گرفت و از جا برخواست رو بفراشها کرد گفت ببرید اینها را بخانه
منهم می‌آیم + قبله عالم را منتظر نگذارید باید اذعان نمایم که در آن وقت ما مرده متحرک بودیم +
ولی مجبوراً درخیابان ارک میرفتیم تا اینکه بدر کوچکی رسیدیم از آنجا هم گذشتیم وارد باغی شدیم در آن
باغ قبله عالم را دیدیم در اطاقی جالس میباشند + قدریکه نزدیک شدیم دیدیم اعلیحضرت شاه
هر دو سبیل خودشان را که علامت غضب است می‌تابند من در بشره ملا نگاه کردم دیدم از سر تا پای او
عرق میچکد نزدیک است که از عرقش جوی روان شود + مقابل قبله عالم که رسیدیم کفش از پا کندیم
و دست از جان برداشتیم و نزدیک حوض مرمر ایوان شدیم من و ملانادان و وزیر اعظم و ملاباشی
مع فراشباشی جلو قبله عالم ایستادیم و یک ارمنی هم بود + فراشباشی عصای خود را بزمین گذارد دو قدم
پیش رفت تعظیمی نمود و بزبان متداوله عرض کرد قربان + ملانادان با ملازمش حاضرند + اعلیحضرت
شاهنشاه رو بملانادان نموده به آواز بلندی فرمودند + بگو به بینیم + آخوند + کی تا حالا اینقدر جسور شده‌ای که
رعیت ما را قتل و غارت میکنی + این اقتدار را از کجا آورده‌ای + تازه پیغمبر یا پادشاه شده‌ای + بد ای مرد
بگو به بینیم + این چه غلطی است که کرده‌ای + ملا که در مواقع دیگر زبانش یک ذرع و نیم بود در آن وقت
گویا گنگ شده بود + در کمال وحشت به لکنت زبان همین قدر عرض کرد + شکستن شراب ریختن به
جهة باران میبوده + و سکوت کرد + اعلیحضرت شاه رو بملاباشی کرده فرمودند چه میگوید + فراشباشی
عرض کرد بنده نمیدانم از کجا این اقتدار را پیدا کرده + فراشباشی عرض کرد قربانت گردم عرضش این است
که چون اعلیحضرت قبله عالم مترصد باران بودند + این اقدام را نموده که شاید تفضل الهی شامل حال بی
گناهان بشود و به ابر رحمتش بارش عطا کند + چون کافران شراب مدام میکردند و منهیات را مباح
میدانستند اسباب قهر الهی شده لهذا بجهة رفع معاصی شکستن ظروف شراب را جایز دانسته است قبله عالم

فرمودند

مردکه احمق + جمعی از رعایا را غارت میکنی که جماعتی در راحت باشند + پس من در پای تخت هیچکاره هستم
سگ های کافر بیچاره را قتل و غارت میکنی + از خود ما هم نمیپرسی + بگو ببینم احمق چه خوابی دیده
مغزت خشک شده است + پس از آن به آواز مهیب شاهانه فرمودند + از همه چیز گذشته ما در پای تخت
خودمان شخصی هستیم + و کافران هرچه هستند ما را بشاهی میشناسند + فراشش بیا اینجا + بیا اینجا +
بیا اینجا مردکه + این اخوند را به بر عمامه اش را پاره کن + عبایش را بدر + تمام ریشش را از ریشه بکن
کت و بغلش را ببند + وارونه سوار الاغش کن در شهر بگردانش + و بعد از آن او را با مریدان احمقش از
شهر بیرون کن + من پیش خودم گفتم خوب شد که شاه در باره من حکمی نکردند و مرا نشناختند که رفیق
زینب بوده ام نسبت به آقای خودم من مفت جستم + خدا رحم کرده بود که کسی جرئت نداشت که غیر
از آنچه حکم شده عمل نماید + مختصر چه درد سر بدهم فراش ها ریش آقای مرا مثل اینکه زنها مرغ آب ریت در تو
میکنند + کندند + و پس گردنی زیادی بما زدند که زود از ده برویم + در بین راه از قضا اول خری که گیر آمد
اخوند را سوار کردند + چه اخوندی که همیشه جاطلب و پرافاده بود + بیچاره را در کوچه ها گرداندند +
منهم سر خود را از خجالت بزیر انداخته عقب سر خرش میرفتم + عمامه اخوندی خودم را پاره کردم و عبای
خود را دریدم بگریه و زاری میرفتیم تا اینکه بدرگی از دروازه های شهر رسیدیم + از رحم دروازه ما را
بیرون کردند + مقداری راه که رفتیم + از قضا باران شدیدی بارید + حقیقت قابل تفکر و یادداشت است
گویا خدا میخواست که مردم تماشای بی ابروگری دو نفر فتنه انگیز را بکنند و ما را در اعتبار نفی که بدانند ... خوب

فصل دهم وقوع حادثه فوق العاده در حمام و محفوظ ماندن حاجی بابا بطور اعجاز

بعد از بارش که قدری فراغت حاصل شد من از روی طعنه به آقای خود گفتم + از این رحمت و احترامیکه در حق
شما بمن رسید کمال امتنان دارم و تشکر مینمایم هر گاه میدانستم که سفارش نامه جناب مجتهد این نتیجه را دارد هیچوقت
شما حاجی بابا را در این تنبهات نمیدیدید + اگر بارش می آمد یا نمی آمد برای شما چه نفع و ضرر مترتب بود اگر
اینها مقدس بودند یا نجس یا شراب خوار بودند یا پرهیزکار برای شما چه سود و زیان داشت + شعر خواجه شیراز
که اول ادیب است نشنیده میفرماید + می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن + ساکن بتخانه باش و مردم آزاری
مکن + تمام این مصائب که بخودتان و بمن وارد آمده محض فضول طبیعتی شما بوده است کی در آیات قرآن و زبور
و تورات اذیت خلق جایز است بکدام مذهب و ملت آزار خلق واجب است گویا این همه درس و بحث
کرده اید علم اخلاق نخوانده اید اشعار سعدی و حافظ را هم ندیده اید + زاهدا منعم مکن از کار زشت

من بدوزخ میروم از ذاتیت باز داشت + حقیقت هرچه بود راست وشجاعتش کردم همه را شنید وسکوت
داشت آخر الامر خودم خجل شدم که دیگر بیش از این بزخم دلش نمک نپاشم + هردو ساکت وصامت
پیاده رفتیم تا به قریهٔ رسیدیم + در آنجا توقف کردیم که چارهٔ بحال فلاکت خود کنیم + رفیق من که نفی
بلد شده مجبور بود که تا آب از آسیاب بیفتد یعنی هیجان ارامنه ساکت نشود وتغیر وضع نیابد آواره ودر
صدد چاره باشد + بی پولی بی لباسی بی اساسی مارا بفکر متروک انداخت مشار الیه در خیال خانه واساس بیت
بود + من بفکر لباس وپول وقاطر خود بودم + وابداً خبری نداشتم که بعد از حرکت چه واقع شده وچه تازه
رخ داده قرار بر این شد که من بشهر مراجعت کنم وخبری بیاورم + لهذا محرمانه عصر همان روز مراجعت بطهران نموده
بسمت خانه ملانادان رفتم + نزدیک خانه که رسیدم معلوم شد که خانه او را بکلی چپو کرده اند معروف است
که دزد بازار آشفته میخواهد + اتفاقاً همان فراشیکه اول دفعه از جانب شاه عقب ما آمده بود دیدم که سوار
قاطر من است وبقچه جلویش گذاشته بسرعت میرود فهمیدم که یا لباس واسباب من است یا مال ملانادان
که قسمت او شده است آن وقت ملتفت شدم که مال مرده ودزدی دوامی ندارد + از ملاحظه این حال چنان متغیر
شدم واز ترس اینکه مبادا فراش مرا ببیند وبشناسد القدر مضطرب گردیدم + که عالم بنظرم تیره وتار بود
نمیدانستم چه بکنم آخر مجبور گردیده در حمامیکه نزدیک خانه عدوی ما یعنی ملاباشی + بود خودم را انداختم +
لباس آلوده ورخت کهنه خودرا از تن کندم چون تاریک شده بود کسی مرا نشناخت + حتی جامه دار حمام
کیسه کش آب گیر آنجا هم مرا ندیدند + از سربینه گذشتم ودر گرم خانه رفتم + در گوشه تاریکی نوره خانه فارغ
البال نشستم وفکر بدبختی های خودرا میکردم که بعد از این بچه قسم گذران نمایم + با خود گفتم + که دنیا
ترک مرا کرده است ومثل آهوی زخمی نموده است که همیشه شکار بدبختی میشوم + اگر تاجر شدم گرفتار ترکمان
گردیدم + قلیان فروشی کردم بدست داروغه افتادم + عاشقی پیشه گرفتم رقابت با شاه شد + در گوشه
انزوای قم خواستم بسر برم ممکن نشد + بخانه پدر رفتم آنقدر زنده نماند که از مالیه اندوخته او مطلع شوم +
با وجود یکه هرکس امید دولتمند شدن مرا داشت چیزی بدستم نیامد مثلی است معروف فی الجمله هم که ازدد
درآمد دوچار فال گیر شد + در این اواخر که شخص ملای با اقتداری مرا در کنف عنایت خود پناه داد
وباخود میگفتم که مادام العمر بکنج عزلت یا گنج قناعت می سازم آنهم از عدم بخت من مبتلای بی عزتی گردید
واز شهر هم تبعید شدم + وفی الجمله اندوخته که مایه توکل من بود آنهم به باد فنا رفت + وبدست مردمان
بی حیای پرجفا افتاد + در گوشه تاریکی که تفکر میکردم میگفتم گمان ندارم که هیچ کس در دار دنیا بدبخت تر ودستخوش
انقلابات حالش بیشتر از من باشد از دنیا سیر شده بودم وموت خودرا از خدا مسئلت میکردم خلاصه

هوا تاریک شده بود مشتریها از حمام رفته بودند و کسی نبود در حینیکه فارغ البال با بخت خود در شکایت
بودم یک مرتبه دیدم شخصی با چند نفر دیگر وارد حمام شده از جلو چراغ کورکورک حمام که گذشت شناختمش
که ملاباشی است + مشارالیه قدری ایستادند مشارالیه بطرف خزانه آب گرم حمام رفت نُدلی آب را
با دوشت خود شلپ شلپ میکرد و بسر و صورتش دست می مالید مقداری هم غرغره کرد هن هن دماغش
هنگ هنگ سینه اش بلند شد مکرر استغفر الله و الحمد لله میگفت با خود گفتم که این ترتیبات مخصوص در غسل
خود دارد بهتر این است که تماشا کنم اگر این آداب را بجا بیاورم هم دیدنش ضرری ندارد ابتدا در کمال حزم
و احتیاط سرانگشتی پاورچین پاورچین رفتم و از سوراخ خزینه نگاه کردم دیدم که رئیس الفقها بدون حس و حرکت
روی آب افتاده بقرینه فهمیدم که سرش از شدت حرارت آب گیج شده و دیگر اجل حتمی فرصتش نداده
که کسی را در حالت غش صدا کند روحش از قالب تهی گردیده است از مشاهده این احوال نزدیک بود که منهم
از وحشت قبض روح شوم با خود میگفتم که بدون شبهه ستاره طالعم در زوال است که این حوادثات رخ
مینماید + حالا دیگر برای تهمت کارم درست شده + و مرا بدون شبهه خواهند گرفت که قاتل هستم + چرا که
همه میدانند که مشارالیه با ملا نادان خصومت داشت و اسباب افتضاح و نفی بلد او شده بود مرا آلت انتقام
فرض خواهند کرد خدایا دیگر دادرس کجاست و کی قبول می کند که من مرتکب قتل او نبوده ام در موقعی که من
روی پله خزانه ایستاده و این خیالات را میکردم نوکر ملاباشی با جبه دار وارد حمام شدند و دیدند که
ظاهراً یک نفر از آب بیرون آمد + تصور کردند که من ملاباشی هستم + بدون تکلم قدیفه پیش آوردند
منکه این حرکت را دیدم بفراست دریافت کردم چنانچه باید بدون صحبت رفتار نمودم که اسباب شبهه
بجهة آنها نشود و مرا همان اشتباه فرض نمایند + بلکه اسباب نجاتم بشود + چراغ حمامی همین قدر کورکورک
میکرد که آدم بتواند تشخیص صفحه حمام را بدهد و لباس بپوشد + چون قد و قامت من بهمان اندازه مرحوم بود
نوکرا هم بدون شبهه تشخیص ندادند و مرا آقای خودشان فرض کردند + زمانیکه من در خدمت ملا نادان
بودم اغلبی از آنها را می شناختم و چون با مردمان متشخص معاشرت کرده بودم میدانستم که بچه وضع رفتار
کنم که موقتاً از دست آنها برهم چیزیکه بجهة من اشکال داشت رفتن در اندرون ملاباشی بود چرا که من
آن خانه را بکلی ندیده بودم و وضع و ترتیبات اندرونی او را نمیدانستم لاکن از خارج و داخل شنیده بودم
که مشارالیه با سوء خلق در اندرون رفتار می کند و از قراریکه ملا نادان حکایت میکرد همیشه با منکوحه خودش
در جنگ و نزاع بود چرا که اغلب میل و لطف کنیزها بود و چندان رغبتی بمنکوحه نداشت + و دیگر اینکه
کم سخن بود و اگر هم حرفی میزد همیشه جمله مختصر میگفت و غالب الفاظ مغلق عربی استعمال میکرد که هیچ جبه

باصطلاح ایرانی نبود + و بیشتر عبارات را بقرائت از حلق ادا میکرد + به هر جهة + تا لباس میپوشیدم ابدا تکلم نکردم + و همیشه صورت خود را پناه دیوار میگرفتم که کسی ملتفت نشود و قهوه‌چی قلیانی آورد چون وضع قلیان کشیدن ملاباشی را دیده بودم همان طور گرفتم و چند تا یک بقلیان زدم + پس از قلیان کشیدن از حمام بیرون شدم بقرائت گفتم خدا حافظ + و این لفظ اسباب اشتباه یکی از نوکرها شد چرا که هیچوقت ملاباشی بحمامی خدا حافظ نمیکرد و این شبهه هم زود دفع شد چرا که در موقع سوار شدن به اسب بسرعت پا برکاب گذاشتم و بقوت توی زین نشستم + مختصر + از آنجا بخانهٔ ملاباشی رفتم و درخانه پیاده شدم + اگر چه از معبر خانه بی اطلاع بودم ولی بابا قلی بیگ که نوکر موثقی بود جلوم افتاد و مرا تا بدر اندرون برد آنجا که رسید پردهٔ اندرون را بالا زد و به آواز بلند گفت + چراغ بگیرید + زود چراغ بیارید + و خودش عقب ایستاد + تالاق تلوق کفش استماع شد و دو نفر کنیز ماه جبین با چراغ لاله پیش آمدند و هر یک بدیگری سبقت میجست که خود را زودتر بمن برسانند که شاید من هم او را بیشتر دوست بدارم + چند قدمی که وارد خانه شدم دیدم در تالار بزرگ چراغ روشن است و چند نفر زن نشسته‌اند بقرینه فهمیدم که این منزل نشیمن منکوحهٔ ملاباشی است قدری تامل کردم که بچه حیله آنجا بروم که مرا نشناسند از قراریکه آن دو کنیزک صحبت داشتند دریافتم که پیش از آمدن حمام ملاباشی با زنش نزاع تازه کرده تامل مرا کنیزها دیدند تصور کردند که میل ندارم به تالار بروم از آنجا که ستارهٔ بخت من در سعود بود و عمرم بدنیا باقی کنیزها راه را چپ کرده مرا بخلوت بردند آنجا که رسیدم بخیال افتادم که چگونه خود را نجات بدهم + آنها که جلو من چراغ می‌کشیدند سرشان زیر بود ملتفت حال من نشدند + تا در اطاق آمدند و برگشتند + هر گاه در اطاق می‌آمدند و بر چراغ تماشا می‌کردند بدون شک و شبهه موت بجهة من مهیا بود + چراغ را از دست یکی گرفتم و دیگری را بیرون خارج کردم هر گاه در وجود من حرارت سابقی بود که بزینب رسیدم احتمال داشت که از جهالت هر حرکتی میشدم که اسباب افشای رازم میگردید + ولی صدمات زمانه چنان مرا ادب کرده بود که عجزانه با آنها سلوک نمودم و بزودی از من جدا شدند مرا بحال خود گذاشتند + اتفاقات ساعت گذشته را که فکر میکردم با خود میگفتم که حقیقت معجزه شده خود را بین آسمان و زمین دیدم یکجا تصور نجات خود را مینمودم و محظوظ میشدم که بسلامت اینجا رسیده‌ام و نعمت غیر مترقبهٔ حیات نایل گردیده‌ام واز طرف دیگر مغموم بودم و میگفتم که دنیا از من برگشته است و تنم بلرزه افتاده رعشه بدن گرفته بودم

فصل یازدهم نتایج سرگذشت حاجی بابا که احتمال خطر داشت دعاقبت بخیر بی انجامید

کنیزها که از نزد من رفتند و من تنها ماندم چراغ را در گوشه اطاق گذاشتم که دور از من باشد به این ملاحظه
که اگر کسی از عقب شیشه های اطاق تفتنا نگاه کند صورت مرا نشناسد که ملاباشی نیستم و خودم هم دور
از چراغ نشستم بعد از این ترتیبات خیالی بجهة من روی داد که تاکنون تصور نکرده بودم + و آن این بود
که بخیال دیدن جیب و لوله کاغذها افتادم + گفتم + ملاحظه نوشتجات لازم است شاید چیزی
در آنها نوشته شده باشد که در آتیه بکار من بخورد + در جیب راستش دو رقعه بود + و یک تسبیح و کیسه مهر
ثبت بود و در جیب چپش قلمدان و عینک کوچکی و یک دانه شانه بود + در جیب بغلی نیز ارغانقش
ساعت و کیسه پولی بود کیسه پول زودتر بدستم افتاد سرش را باز کردم دیدم پنج اشرفی تومانی است
و دو عدد قران سفید ساعتش هم قاب طلا و کار انگلیسی بود قلمدانش بسیار خوش ساخت و قیمتی بود و یک
چاقوی قلمتراشش را جیب و یک مقراض کار عباس اصفهانی با معدودی قلم داشت تمام این اشیاء متفرقه را
من ملک طلق خود دانستم بجهة اینکه من با جان خود قمار زده بودم + فلهذا همه را بجای خود در جیب و بغلم
گذاردم + واما رقعه ها که یکیش مهر دار نبود مضمونش این است + دوست عزیز من یا شفیق برادر مهربان
من گفتم که باید این کاغذ از کسی باشد که با او همشان است + جناب عالی که اخلاص غایبانه این ارادت
کیش را میدانید مطالب این رقعه را میخوانید + که ارادت غایبانه همیشه نسبت به آن قطب زمانه و نایب
پیغمبر یگانه دارد و امیدوار چنان است که همیشه بنیاد مرحمت آن مشفق گرام روز افزون و اساس وداد و حقیقت
مقرون مستحکم باد از راه خلوص شش عدد خربزه اصفهانی بجهة خالی نبودن عریضه ارسال خدمت
نمود یقین دارد که از نظر مرحمت چشم از حقارت آن نخواهند پوشید و قبول و نوش جان خواهند فرمود
چون میدانید که خربزه اصفهانی همیشه در طهران از مستحبات میشود + انشاء الله هر وقت برسد تقدیم
خواهد کرد + مستدعی است که اجازه شرب مدام لطف فرمائید + چراکه حکیم نوشیدن خمر را تجویز
نموده و گفته است که اگر همیشه استعمال نمایم بجهة برکندن بیخ و بنیاد کفار و دشمن دین جرئت پیدا خواهم
کرد از مطلبش فهمیدم که رقعه فراشباشی است که به این اختصار مطالب خود را بیان کرده است یعنی
هم چاپلوسی کرده هم سالوسی نموده و هم تکبر و تفرعن خود را بخرج داده است با خود گفتم که این سندی است
روزی بکار من میخورد خوب کاغذ دیگر را ببینم چه نوشته شده + کاغذ را باز کرده دیدم به موجب تفصیل
ذیل نوشته است + ولی نعمت و آقای با مرحمت دام اقباله + اقل چاکران آستان حضور مبارک
آن عمود دین و مستظهر علم یقین مرجع گنه کاران ملجاء عاصیان جسارتا عرض مینماید که یکهزار و
صد تومان پول نقد از رعایای زیر دست جناب عالی دریافت نموده است و پنجاه خروار هم غله انبار

کرده است لاکن حنیفعلی را هرچه چوب زدم و داغ و درفش کردم چیزی نداد یعنی چیزی ندارد که بدهد
فعلا دو راس گاو او را تصرف کرده‌ام و بعد با حق المقدور زجرش می‌کشم که تا یک چیزی وصول نمایم چنانچه
رای مبارک اقتضا نماید کسی را روانه بفرمائید تا وجه نقدی را تسلیمش کنم زیاده جسارت نمی‌نماید اقل
چاکران استان عبدالکریم و همان مهر عبدالکریمی را هم پای کاغذ زده بود + گفتم هنوز ستاره بخت من
در سعود است و بی‌جهت خود را بدبخت میدانستم + انشاء الله عبدالکریم را پیدا میکنم اگر هم زیر زمین رفته
باشد بیرونش می‌آورم و ده مذکور هرجا باشد تحقیق مینمایم و آن صد تومان را بعوض مال منهوبه خود متصرف
میشوم + آن‌وقت سر مطلب را گذاردم + که جواب فراشباشی را بنویسم + بعد از چند دقیقه بدقت جواب نوشتم
دوست عزیز و جان شیرین من رقیمه محبت ضمیمه جنابعالی در اسعد ساعات شرف وصول نموده از مژده
سلامتی وجود ذیجود دکمال بهجت افزوده مطالب مندرجه مفهوم گردید + در جائیکه علم اسلام بید اقتدار
شیر شیران و غضنفر غران است و شمشیر دودم در ید جلادت برج سطوت و صولت است کدام روباه
لنگ قدرت سر بلند کردن و طاقت گردن کشیدن دارد + البته بدون درنگ مل گلرنگ را با نغمه
و چنگ بنوشید و در استیصال دشمنان دین بکوشید + خانه احسان شما آباد از فرستادن
خربوزه بی موسم شما نهایت ممنون و متشکر گردیدم چنانچه مزید بر محبت التفاتی بنمائید و اسباب زینت
و برگ بالا رفع که لازم دوستداران ارادت شعار است لطف نمائید که تا قریه جهنم دره برود و بزودی از کنار
اقبال مراجعت نموده مسترد سازد کمال امتنان خواهد داشت جواب کاغذ را نمرشت مهر کردم + و عزم نمودم
که صبح علی الطلوع خودم برسانم + و جواب کاغذ دومی را هم به این مضمون نوشتم + عالیجاه عزت
همراه اقا عبدالکریم زید عزه مرسوله دیانت ملفوفه شما رسید مضامین مندرجه مفهوم گردید + بموجب
همین نوشته وجوهات نقدینه که نزد شما است بحاجی بابا یک معتمد ما بدهید از بابت مطالب دیگر دستورالعمل
بشما خواهد رسید عجالتا در کمال تشدد تحصیل بقایا بنمائید و از خدا مسئلت دارد که در عافیت باشید دعا
بخیر شوید + جواب نوشتجات را که تمام کردم منتظر بودم که موقع بدست آورده از خطر بگریزم که در انجام
اسباب بی‌عزتی فراهم نیاید نصف شب گذشته بود و میخواستم که از منزل بیرون بروم + در این بین
صدای در می‌آمد + گویا کسی میخواست وارد شود حالت آن‌وقت من لازم بشرح نیست مطالعه کنندگان
بقیاس خواهند فهمید + آن بآن دقیقه به دقیقه منتظر آمدن داروغه شهر و کدخدا و یا کارهای محله بودم
و میگفتم الان مرا خواهند گرفت الان مرا خواهند زد و در این اثنا آواز چپ چپک زنها بگوشم رسید
ولی از شدت قلق و اضطراب ملتفت نمیشدم که چه میگویند + صدا چه بود و مقصود شان چیست

نمیدانم + لاکن من کاریکه کردم این بود که خودم را بخواب زده خور خور بلند میکردم که آنها بدانند
من خواب هستم و عذاب نمیدهند + مختصر آنقدر تأمل کردم که اهل خانه ساکت و صامت شدند و
همه از صدا و ندا افتادند یواشکی از جا برخاسته بخانه مستقیم بدر خانه رفتم و با احتیاط تمام در را باز کرده
از خانه خارج شدم پشت سر خود را هم دیگر نگاه نکردم زور را آوردم مخصوصه از کوچه و پس کوچه ها رفتم
که دو چار داروغه و گزمه نشوم قدریکه راه رفتم صبح پاک شد دیدم کم کم مردم تردد میکردند من خودم را مشغول
نموده تا اینکه دکان و بازار باز شد چون لباس ملاباشی بتنم بود گفتم بهترین شقوق تبدیل این است که من مشکوک
به واقع نشوم + لباس مندرسی از کهنه فروش بقیمه مناسبی خریدم لباس و اسباب ملاباشی را قایم بسته زیر
بغل گرفتم و بطرف خانه و اصطبل باشی رفتم و رقعه خود را بیکی از نوکرهائیکه هیچ مرا نمی‌شناختند دادم گفتم مال
آقای ملاباشی است چون در شرف حرکت هستند و میخواهند بسر دهات بروند جواب فوری خواسته اند +
طولی نکشید دیدم نگاشته ایشان اسب بسیار خوبی آورد و گفت آقا در اندرون است جواب را بعد
میفرستند اسب مذکور رشمه و داغ باغی طلا و توزینی محمل داشت و هنه بسیار خوبی بسرش بود که نیاکاریها
و دانه نشان شده بود + با خود گفتم که اینها هم مال خودمن است اگرچه مال حرام دوام ندارد ولی موقتاً
خوب است دیگر معطل نشدم که مطالبه چیز دیگر بکنم به قول التأخیر فی الآفات عمل نموده سوار اسب شدم
و بچشم بهم زدنی از دروازه شهر بیرون رفتم + و در ره دهات نهادم + پشت سر خود را دیگر نگاه نکردم تا نزدیک
رودخانه کرج به بعضی تل و تپه های از آب خراب شده رسیدم آنجا قدری توقف کردم + خاطرم آمد که
مردم می‌گفتند ده جهنم دره ملاباشی در کنار راه همدان است لهذا راه همدان را پیش گرفتم + همین قدر که نفسی کشیدم
حقیقتاً بخیال افتادم + که من بدست خود دیچه بلائی خود را گرفتار کرده‌ام بصداقت میگویم نمیتوانستم پیش
بروم و نه قوه مراجعت داشتم که بپای خود بسر دار بروم + گفتم حقیقت کارهای من کمتر از دزدی و راهزنی نیست
اگر کسی مرا بگیرد و افشای راز شود حتماً دم توپم خواهند گذاشت + لمحه که گذشت گفتم من شخصاً غاصب
نیستم در صورتیکه کارهای عجایب را تقدیر مینماید تقصیر من چیست + من که در صدد قتل ملاباشی بر نیامدم
و منتظر مرگ او نبودم + اگر بپای خود در حمام آمده جلو روی من جان بجان آفرین سپرد + و اگر ملازم
او مرا بجای ملاباشی فرض کرد + ولو اینکه واقعاً نبوده ام + پس دست تقدیر این کارها را کرده است
بحثی بمن وارد نیست که اگر وکیل یا مظهر او بشوم + و تا زمانیکه من قائم مقام او هستم + آنچه بکنم جایز است
و جیب لباس و صد تومان پول او هم ملک با استحقاق من است و آنچه نوشته ام نایب مناسب او بوده ام
بر این خیالات گویا روح تازه در جسد من آمد مجدداً سوار اسب شدم و بدهی که اقرب بود رفتم +

از اهل آبادی پرسیدم که قریهٔ ملاباشی کجاست و عبدالکریم نام در این هول و هوش کیست که باز در
قسمت بحکم من منظلمه + فوراً یکی از اهل آبادی گفت اینها + در یک فرسخی واقع شده است و عبدالکریم
هم نایب ده خود جناب آقاست منزلش دم ده میباشد + آنوقت کاغذ را باز کردم و دیدم که عنوان کاغذ
باید عوض کنم و لقب مخصوص او را بنویسم + همان وقت پیاده شده بزمین نشستم از آن دو کاغذ ملاباشی
پارچه کاغذی پاره کردم و با قلمدان خودش تغییر لقب او را دادم بعد سوار شده براه افتادم پیش خود در راه
خیال میکردم که اگر صد تومان بدست من برسد بدون تعطیل راه نزدیک سرحد ایران را پیش میگیرم و از
خاک ایران خارج میشوم — (مترجم — فاعتبروا یا اولی الابصار اگر ملاباشی دربارهٔ ملانادان زبان بدبختی
و اگر ملانادان اسباب پریشانی بندگان خدا نشدند اسباب وبال و پراکندگی حال بجهت هیچیک فراهم
نمی آید ولی از آنجا که مکافات لشکال نیست نامی فهمید آنها که راه دارند و بیراهه میروند بگذار تا ببینند

فصل دوازدهم در بی تدبیری حاجی بابا و سرگذشت ملانادان

من بقریهٔ پنجم دره که اسم واقعیش سعیدآباد بود رسیدم + ولی طوری خود را در روی اسب نمودار
کردم که در خور مرکوب خود باشم و چنان با سرعت وارد قریه شدم که هر کس از اهل آبادی مرا میدید
بی اختیار کرنش مینمود + در وسط ده پیاده شدم اسبم را بیکی از رعایا دادم و به تشدد گفتم + آن مردکه
عبدالکریم کجاست + از چهار طرف اهل ده دویدند و حاضرش کردند + بعد از سلام و علیک رسمانه
گفتم من از جانب جناب آقای ملاباشی بجهت مطلب معهود که میدانید آمده ام و کاغذ خود را به او دادم
چشمهای ملا عبدالکریم چنان مطلعلع بود که من از نگاه کردنش خوف داشتم + ولی الحمدلله بعد از مطالعه
کاغذ و بچشم گفتن او ترس من زائل شد + مشارالیه در کمال ادب گفت بچشم پول حاضر است و
محض الله شما خسته کوفته نخورید + و از کسالت بیرون بیائید آن وقت تحویل بگیرید + از چشمهای او
ترسیدم گفتم نمیتوانم توقف کنم بسیار عجله دارم + ولی محض اینکه مبادا اسباب شبهه بجهت او فراهم دهد
از خوردن قدری دوغ و میوه مضایقه نکردم یک خربوزه بجهت من آوردند + قاشی از آن بریدم که بدهن
بگذارم + ملا عبدالکریم گفت من شما را در دستگاه جناب آقا ندیده ام + و بندگی خدمت شما ندارم
و سایر ملازمین آقا را خوب می شناسم من چهار ماه نزد حرفش کار کرده اشتم + گفتم بله همین است
که میگوئید ولی من نوکر جناب آقا نیستم من از مقربین شاهی هستم و از طرف آقای شیخ الاسلام
که الآن فرستاده است آمده ام + مختار است که از بابت معامله ما بیان حواله معظم الیه کرده باشند

اطمینان

ظاهراً از این جواب گویا رفع اشتباه و اشکالات قلبی عبد الکریم شد و اسب و سر یراق اسب را که
دید بیشتر مطمئن گردید بهر جهة پول را تحویل گرفتم و در بغل خود گذاردم + پس از آن برخاستم و راه شهر را
پیش گرفتم که اسباب تسلیه و تشفیه خاطر آنها بشود + ولی چنان مبسوط بودم که در پیراهن خود جا نمی گرفتم
و صد درجه بیشتر از آمدنم بشاشت داشتم همین قدر که مقداری راه رفتم و از آبادی دور شدم عطف
عنان بجانب دیگر گذاردم و چنان مهمیز به اسب زدم و چهار نعل دواندم که از دو طرف اسب کف عرق
جاری شده بود + اراده کردم که بکرمانشاهان بروم در آنجا اسب و اسبابش را بفروشم و از آنجا
بدون درنگ به بغداد خود را برسانم که از آفات ایرانی محروس باشم بقدر پنج فرسخی که رفتم دیدم یک
شخص عجیب الخلقه قدمهای بلند بلند برمیدارد و در راه رفتن آوازه خوانی میکند + کلاه درویشی بسرش میباشد
و صورت خود را با شالی پیچیده بود + و کفش آخوندی بپا داشت تلاق تلاق میکرد و میرفت +
گفتم بلاشبه آدمی است غریب + قدریکه نزدیک شدم بنظرم هیکل او آشنا آمد گویا سابقاً او را دیده بودم
بلند بالا و خوش هیکل بود + سینه پهن کمر باریکی داشت + گفتم محال است که ملانادان باشد + لاکن بسبب
آوازه خوانی که از حرکات ناشایسته با ملائی است گمان نمیکردم که مشار الیه باشد چراکه آدم مهذب چنین
حرکتی نمی نماید + اگرچه او مرا نشناخت ولی حدس من بخطا نرفته بود + و خود مشار الیه بود + اسب
خود را نگاه داشتم که او مرا نبیند اگر نشناسد من متعرض خود را نمایم با خود گفتم گذشتن از او و خنثی بی مروتی است
آشنائی را وادن هم یکباری بدوش من میشود و رفیق نامناسبی بجهة من می گردد + لاکن اگر مرا بشناسد
و بداند که من عمداً تغمض عین کرده ام البته خواهد گفت که من دزدم و راهزن + و هرگاه غمض عین کنم و از او
اجتناب نمایم بعدها اسباب خصومت خواهد شد که با من دشمنی کند + علاوه بر آن خیال کردم که اسب من
خسته است و راه دور و دراز در پیش دارم مجبورم که در این دو نزدیک امشب را بسر برم او هم که همان جا می آید با نفس
بهتر این است که نزدیک بروم اگر مرا شناخت که باهم صحبت میداریم تا بمنزل برسیم و اگر التفاتی نکرد
منهم بلا تکلیف از او رد میشوم + بملاحظه حقوق نمک + قدری اسب خود را آهسته کردم + مشار الیه روی خود را
گرداند سر تا پای مرا ورانداز کرد + لاکن ظاهراً مرا نشناخت + چراکه به آواز بلند گفت ای آقا محترم
رضای خدا به من بخت برگشته رحمی کن که غیر از خدا و شما راه بر داری بجائی نیستم تکلم الم انگیز او دل مرا گداخت
دیگر خودداری نتوانستم بنمایم + ولی محض اینکه باقی مطلب خود را ادا نماید تاملی کردم که ببینم چه میگوید
آخر الامر قهقهه خنده من بلند شد + خنده آنوقت من مثل آوازه خوانی بی موقع او بود + بجهة اینکه مشار الیه
دست پاچه که آیا من که باشم شاعر ادیب خوب فرموده + خنده که از دل نگشاید گره +

گریه از آن خنده بجایش به + لاکن همین قدر که من یک دو کلمه سخن گفتم + رفع تمام مشکوکات گردید +
چنان بشاش شد و خوشوقت از دیدن من گردید که نزدیک بود از شدت وجد مجهول گردد + مختصر
فوراً دویده زانوی مرا بوسید و گفت ای حاجی + نور چشمین من + عموی من + جان شیرین من + شما از
کدام آسمان به اینجا نازل شدید + تجمل تمام از چه جهة است + اسب و اسباب یراق طلای شما مال کیست از کجا
آورده اید + این زینت را از کجا تحصیل کردید + تسخیر دیو موید اجنات را تابع گردید + نصیب قسمت
عاشق شما شده و شما را وارث خود شان قرار داده من مشغول خنده بودم او مشغول آبست میگفت +
چه واقع شد که قاطر خودتان را با این اسب ترکی تبدیل کردید + و اسب البته خود را چه کردید حقیقت
الاغ من بکردید برای منش نیاورید که حالا در این حالت خستگی سوارش بشوم + بگو بمن بگو بمن + ترا
بریش پیغمبر + بگو چه شده + چه کرده اید + سرگذشت خود را بگوئید + من با خود خیال کردم که اگر اینجا
از شرح حال خود نمایم + مشارالیه چنین تصور خواهد کرد + که تمام اسباب او را تصرف کرده ام و به
چیزهای ظاهری خود تاخت زده ام + لهذا وعده اش دادم که تمام کیفیت ماجری را مفصلاً در ده بیان خواهم
کرد + مشروط اینکه هرچه بگویم از عجبیات ندانند + و تصور ننماید که من حیله در کار زده ام که او را فریب
بدهم + که میدان ارادت خود را گشوده باو بکنند + پس از قول و قرار باهم متعداً از طی مسافت نموده
تا بده رسیدیم و در مهمان خانه منزل گرفتیم + مقصود از مهمان خانه منزل کرایه است زیرا که در ایران مثل
دهات سایر بلاد منزل دولتی نیست که عابرین سبیل توقف نمایند و عموماً منازلهم کاروانسرای وقفی ندارد
اگر هم در شاهراه بزرگ کاروانسرای وقفی باشد آنهم مخروبه است و قابل توقف نیست لهذا اغلب دهات
یک دو نفر متمول شده در خانه ها دعوی سرقفلی سکنا بکنند گذشته از آن اگر کسی در کاروانسرای وقفی توقف کند با هیچ تا آخر منزل خود را
در مهمان یک کاروانسرا صرف نماید زیرا که کاروانسرای وقفی جزء دخل مستاجرین یعنی حکام و ضباط شده است بهر جهة در
یکخانه منزل یک شب کردیم و شخصی که مثل من اسب و یراق و قیش دارد کوکبه ممکن نبود که اعتنا ازاو نشود فوراً کدخدای ده در منزل ما آمد و گفت
شامی برای ما حاضر بکنند + تا اینکه شام حاضر بشد منهم نظر بایفای وعده سرگذشت خود را بجهة
رفیقم گفتم + نوادرات و اتفاقات بسیار اسباب حیرت مشارالیه شد + و همین قدر که مستحضر گردید که
تجملات من بسبب فوت شدن دشمن خود او بوده نزدیک بود که از خوشحالی و بشاشت غش کند چنانچه رحم ا
از شرح حال عمر رد که الم رسیده مطلع میگردد و اسباب تسلی قلبش میشود + در بین صحبت که از یکدیگر مستحضر و
مطمئن شدیم من بقیافه فهمیدم که از خود خصلت رفیق خود چنانچه باید مطلع نشده بودم لهذا مشارالیه عرض
کرده که دزد ما ملکه حرفت جناب عالی بوده تصور میکردم که یک نوع خصلت مخصوص سخاوت مستغنا و غلو طبعی در وجود

مبارک هست ولی امروز بر خلاف عقیده خود می بینم چراکه شخصی با آن تکبّر و تجبّر امروزه به این طور برد
باری خیلی تعجب است مشارالیه جواب داد ای حاجی داغ مرا تازه مکن و زخم جگر مرا نمک مپاش + آنکه
شیران را کند روبه مزاج + احتیاج است احتیاج است احتیاج + فلاکت است که انسان را هلاکت می اندازد
تنگ دستی راست ساز و نفس کج رفتار را + مفصل جان من در انقلابات بوده است مثل مرکز مثل چرخ فلک است
که در احیا و اطفال بازیچه قرار میدهند و همیشه در هوا معلق و زیر و زبر میشود + من از اشخاص بدبخت روزگار
هستم که حرف متقدمین را نشنیده ام که گفته اند — در جای نمناک توقف مکن + من گفتم + یعنی بالمضی از
وقتیکه خدمت جنابعالی رسیده ام حال شما را میدانم ولی اگر میل داشته باشید سرگذشت سابق خودتان را
بفرمائید که به بینم چه بوده + و در چه گردش بوده اید + بهترین مشغله شب صحبت داشتن است که انسان
از افکار خارج میشود و امید است که شما مرا محرم خود بدانید و از اسرار نهانی آگاه نمائید + ملّا نادان گفت
سرگذشت من تازگی ندارد چراکه مثل حال عموم ایرانی است که یک روز مثل شاهزاده هست و روز دیگر
گدا می پا برهنه میشوند + زیراکه در این ملک هیچ کاری بالاستحقاق بکسی نمیدهند تلوّن مزاج و علو طبع هم که در
نوع بشری هست عموم کارها شرق دست است اگر فضل و کمال و هنر کسی داشته باشد یک نفر می پسندد
و همان محسنات را دیگری عیب میداند بسلیقه شخصی هر کس رفتار میکند این است که هیچ کاری دوام و ثبات
ندارد ولی چون شما میل به استماع دارید به طور اختصار میگویم + من یکی از سکنه همدان بودم + پدرم ملّای
محترم قابلی بود + و خیالش این بود که اجتهاد نماید + چون همیشه اشخاص بی علم و نادان در صدد تنزّل
عالم کاردان و کارگذار است که بی علمی و حماقت خودشان مستور بماند + لهذا بسبب بعضی مسائل مذهبی
جمعی از آخوندها که لباس ملّائی محض داشتند با پدرم نقاضت کردند حکام عرف این ملک را هم که شما می شناسید
آنها هم با عوام الناس همراهی نموده بیچاره عالم را از آبرو انداختند و از ترقی باز داشتند زحمات چندین ساله
او هدر رفت و عمر گران مایه اش برایگان گذشت چون مشارالیه با طبقه حکّامی ارادتی نداشت لهذا اطفال را
هم بطوری تربیت مینمود که ما هم از طفولیت نسبت به این طبقه محبتی نداشته باشند البته شما هم تا بحدی
میدانید + گفتم بله العلم فی الصغر کالنقش بالحجر است مشارالیه مجدداً گفت که تعصب مذهبی پدرم نسبت
به این فرقه الی القدر زیاد شده بود که خوی طبیعی گردیده بود چنانچه یهود و نصاری و مجوس را واجب الطعن
میدانست این طبقه را هم واجب اللعن میشمرد + و چیزیکه در ابتدا از هوای نفس بود در آخر دستور العمل شده
بود + مختصر من و تمام خانواده و قبیله متعصباً در مسائل مخترعه پرورش یافته بودیم + و در شیعه گی و حمایت
این مذهب مستبد الرای بودیم احکامات مشارالیه قلوب ما را جذب کرده بود که خانواده ما فرقه جداگانه

در حاشیه گویند
بازیچه چرخی
ساخته اند که در
اطفال در روزهای عید
در آن می نشینند
و شخصی آن را
حرکت میدهد

متعصبی محسوب میشدند + و همیشه اسباب وحشت کفار حامی دین بودیم + و در فقره ریختن نجابهای (خیرالابرار)
ارامنه طهران که خودتان حضور داشتید که بچه نحو خم و قرابه انبار اشکستم ولازم به بیان نیست در زمان
طفولیت هم که در همدان بودم و تدریس مینمودم یک انقلابی واقع شد در آن شورش هم من مقدم
بودم و تفصیلش این است که سفیری از طرف بغداد می آمد که بطهران برود و مقیم پای تخت ایران باشد
چون همدان بین راه واقع است خیال داشت که دو سه روز در همدان توقف کند + متعصبانه خواستم که
عقیده و جهد خود را بعمل بیاورم جمعی از جوانان عوام دیوانه که مثل خودم بودند جمع نموده با خود همراه کردم
آنهارا به اندازهٔ محرک شدم که بجهت ترویج مذهبی بزرگان خود آماده شدند چون حقوق و درجه سفیری را
نمیدانستیم مصمم شدیم که به مهمان های عثمانی حمله بیاوریم واز لعنت و ملامت خودمان که نسبت بانها مینمائیم
متنفرشان نموده بطریق مستقیم شیعه گی علی علیه السلام انهارا دعوت و هدایت کنیم + همین قدر میدانستیم
که سلیمان افندی تابع سنی و مخالف شیعه هست دیگر مدارج اورا نمیدانستیم + روزی معظم الیه از خانه
بجهت ملاقات حکومت همدان خارج شد + ما وقت را غنیمت دانسته دورش جمع شدیم و به آواز بلند
بالصراحه لعنت به او نمودیم + ملازمینش در جواب مادست درآوردند + ما هم مجبور شده اطراف اورا
گرفته سنگ بارانش کردیم + اسباب وحشت معظم الیه و ملازمانش گردیدیم + کم کم در بین هنگامه جری
پیدا کرده عمامه وکیل دولت و مظهر سلطنت را از سرش کشیدیم و بریشش تف انداختیم + لباسش را پاره پاره
کردیم + شتم و لعن و توهین ما نسبت بمعظم الیه طوری نبود که اغماض بشود + لهذا سفیر مذکور حکومت آنجا را
تهدید نمود که الان چاپار روانه طهران مینمایم و از همین جا مراجعت میکنم + حکومت و ضباط و امناء ایران را
که خوب می شناسید که اغلبشان راحت و عزت خود را بذلت نوع و راحت اجانب میدانند + از
ترس اینکه مبادا عزلی بجهت خودش بشود + سفیر را بوعدهٔ گرفتن شورشیان و تنبیه ایشان تقنیع نموده + قول
داد که سرکرده های این مفسده را دستگیر نموده بخدمت سفیر روانه نماید + سفیر مذکور ساکت گردید + بملاحظه
عزت و احترامیکه پدرم در همدان و فتوحاتیکه ازاو شده بود دماغم پر از باد غرور بود که همیشه انتقام از
عثمانیها بکشم و خاطر جمع بودم که کسی کاری بمن نخواهد کرد + ولی حاکم بی مروت که اعتنائی بعوالم مذهب نداشت
مرا با دو نفر از محترمین دیگر که رفاقت تام داشتیم گرفت و بخانه سفیر مذکور روانه نمود + وقتیکه روبروی سفیر عثمانی
شدم حال آن وقت را فراموش نمیکنم که از شدت خجلت و غیرت جگرم مثل مرغ بسمل بود + و میگفتم خدایا از کسیکه
نفرت داشتم باید دست بسینه اش بایستم + کاش آن حاکم احمق خودش مارا تنبیه کرده بود که آنقدر [illegible]
صدای چوب زدن او که مکافات حمل مینمود و تحملات چوب خوردن من در عوض کاری که پیشرفتم غیراز فحاشی

نمود تا دم کرد

هنود تا دم مرگ از خاطرم محو نمیشود + هرچند از ظاهر ایشان معلوم بود که بجهة ملال در فکر وبال حال ما بودند
ومیخواستند که بطور تکمیل اقتدار و تعصب خود را ابقا نمایند و مردمان باگذشتی هنود ندکه از فوت بجهالت ما انتقام
کشند حد شرعی را بعرفی جاری کردند و دل اهل مجلس خبر ندارد الا خود من که تحمل کردم مختصر پای ما را بفلک گذاردند
وانچه خواستند چوب زدند که آخر مثل قیمه شد + چیزیکه اسباب تسلیت من شده همان غضب و قهر بود که تحمل
این مصیبت را نمود و لذت مذهب وارا چشیدم + پس از صدمات زیاد که سفیر عثمانی انتقام کشید ما را رها
کردند + بجهة این صعوبت تا چند سال از سر اجرای قانون شرعی گذشتم + اگرچه با پیروی حصول احترامات
معتادی پدری مخالف بودم ولی بکلی از هوا و هوس مذاهبی افتادم تا اینکه عمرم به بیست پنج رسید و ریشم مجرابی
گردید و زخمهای پایم معدوم شد بعد از اینکه ترقی در تحصیل خود دیدم و با مردمان عالم محشور گردیدم باصفهان
رفتم + وبجهة خودنمائی درس و بحث نمودم + که وقری و شهرتی پیدا کنم + من بمقاصد خود نائل شده احترامی
حاصل نمودم + وکسب آبروئی کردم خواستم که امتیازی بین اقران داشته باشم در صدد بر آمدم و بزودی کار مهمی
گردیدم و تفصیلش این است که در زمان شاه صفی معروف که در واقع خودش نیم ملحدی بود + اهالی فرنگ
بجهة تجارت در اصفهان آمدند + آنها بسیار وطن دوست بودند و مشار الیه هم از آنها حمایت تامه
داشت در طریقه مذهبی انصاف را مختار کرده بود و به آنها اجازه داده بود که بنیاد کلیسا کنند و راهب و ملا از ملک
خودشان بیاورند و محض بدنامی دین حنیف شریف ما اجازه داده بود که در کلیسای خودشان علی الرؤس ناقوس ها
بزنند و بطریق باطل خود عبادت نمایند + فرنگان بطریق خود یک خلیفه بزرگی که سردار کل محسوب میشود
دارند و مشار الیه را پاپ میگویند + یکی از شعبه کار او این است که در تمام عالم اسباب ترقی مذهب خود
بشود + چنانچه پیغمبر ما صلوات الله علیه میشد + وبجهة این کار راهب ها و مبلغ زیادی بانواع
حیله و مکر و بهانه + در خانقاه ها دارد که بعضی از آنها در اصفهان و جلفا هم هستند اغلبی از معابد آنها خالی
بود و خرابه شده بود + لکن یکی از آن ... ها که کلیه مقصود از ترویج دین مسیح و ترقی ملت بود آباد و برقرار
مانده بود + من با چند نفر مسلمان متعصب متحد شدیم که آن کلیسا را مخروبه نمائیم و این اراده ما بر خلاف
میل حکومت سخیف الرای ایران بود زیرا که از تجارت آنها سرا و جهرا فائده می بردند + معهذا ما مستعد
تباهی آن مقصود بودیم + در کلیسای مذکور دو راهب بودند یکی از آن دو نفر بسیار عیار و مکار بود + که
تمام کارهای دنیا را میدانست و از تمام عوالم مطلع بود چنان عاقل و قابل بود که شیطان با او هم ز
او درس بخواند و میتوان گفت که پدر ابلیس پر تلبیس هم است + هیکلاً بلند بالا و باریک اندام و پرقوت بود + چشمانش
مثل برق و او دانشش هیچ تعذر نسبت میرسید هیچ وقت در مطالب مذاهبی در بحث و سرراه گیری غفلت نداشت بلکه

ساعی وجری بود که علمای ما را مغلوب نماید + کلیهٔ عقیده‌اش این بود + که سرور کائنات کاشف المهمات شفیع
المذنبین حارس المؤمنین حامی الدین محمد مصطفی پیغمبر آخرالزمان و شافع روز جزا صلوات الله وسلامه علیه پیغمبر نبوده
و اغلب بعضی از جهال را هم که میدید مدلل میداشت + مختصر در شستی مباحثه و معارضه بسط یدی داشت
و خود را نوح میدانست و مطمئن بود که بقوهٔ ملاحی بحث و شراکشی ردیه هیچوقت در غرقاب مغلوبیت سرگردان نخواهد
شد بلکه همیشه بمعیت باد مراد جواب مسکت زورق خود را بساحل خواهد رسانید و علم کامیابی
بالا کشیده لنگر فتح خواهد انداخت بسخنهای تنها کفایت ننموده کتابی تصنیف کرده بعقاید خود دلیل و برهان نموده
بود و خبط و جنون خود را بثبوت رسانیده بود + از عدم بخت کتاب مذکور را بیکی از ملاهای ما انها داده
بود که جواب ردیه اگر بتواند بدهد و حال آنکه آن بیچاره هنوز نفهمیده بود که تا آب زیاد نباشد آتش مشتعل
خاموش نمیشود + و تا دوا مؤثر نباشد قلع مادهٔ مرض نمیکند از مزخرفات هرچه شاید نوشته بود ولی
آنچه باید نمود + رفعت و عظمت و کمال اسلامی را بکنار گذارده بتحریه و اهانت ظاهر نموده بود + زمانیکه
من به اصفهان رسیدم از آن بابت مذاکره و مشاجرهٔ زیادی بود + محض اینکه خود را رسوخی بدهم و پیش مردم
جلوه کنم + گفتم + بهتر این است که راهب مذکور روز مخصوص در مدرسهٔ جده وعده گیری شود تا با علمای اصفهان
شخصاً گفتگو نماید + در آنجا بحث بشود + اگر آنها توانستند که ردیه سؤالات او را بدهند و حقانیت اسلام
ثابت کنند مشار الیه مسلمان گردد + و اگر در واقع نتوانستند بدلایل قوی قایل نمایند مذهب عیسوی را
قبول کنند آنهم دینی است و طریقی است بخدا + ملای عیسوی قبول این مطلب را نمود ولی ما قبل از موقع معهود
بین خود اندیشه نمودیم که چنین خار زهرداری نباید در پهلوی علمای ایرانی بماند و دیگر نشاید بجهة خلوت
و حقیقت عقیدهٔ خود ما این حرفهای مزخرف و صدای بلند گفته شود صحبتی باید داشت که متعلق بهمان مطلب باشد
لهذا تمام اهل عمائم و تمام ریش دارهای وظیفه دار خود را محرمانه بجهة روز معهود وعده گرفتیم + و چنین مجلسی
تا آن روز در اصفهان فراهم نیامده بود و منعقد نشده بود + و هیچوقت اطفال مسلمین چنین جم غفیری و جمع
کثیری ندیده بودند که در آن عهد فرخنده دیدند در و دیوار مدرسه دیگر جا نداشت علاوه بر طبقهٔ علما و
طلاب اهالی شهر مجتمع شده بودند که فتح و نصرت حامیان دین را ببینند صحن و طاق و پشت بام مدرسه پر
و مملو از جمعیت بود + در موقعیکه سر بالای سر و عمامه بالای عمامه بود که ملای فرنگی تن تنها بی یار و یاور
وارد در مدرسه گردید + به اطراف خود ملاحظه کرد ظاهراً از کثرت جمعیت ما وحشت بر او غالب گردید و رنگش
پرید + دو سه نفر از فحول علما که باید بحث نمایند جلو رفقای خود نشستند منهم بپهلوی آنها مقابل ملای فرنگی
بودم + ما در خیال سؤالی بودیم که مشار الیه استفسار نموده بود + و اگر چنین جواب بدهد ما چنان خواهیم کرد

از حالتش معلوم بود که سوای زبان بجهت محافظت خود چیز دیگر نداشت و صورت خصمانهٔ حضار
مجلس را که نگاه میکرد از خاطرش معلوم بود که خوف زده شده بود + خلاصه بدون اینکه ملاحظه در
کار خود بکند ما بیجا از او استفسار کردیم + یکی گفت + آیا به اعتقاد شما خداوند تعالی در آسمان متشکل
بصورت انسان است و در آنجا توقف دارد + دومی گفت آیا شما معترف بر این مطلب هستید که خداوند
تبارک و تعالی مرکب از سه شخص شده است و واحد است + سومی گفت آیا شما یقین دارید که روح القدس
بقالب و هیکل کبوتر از آسمان نزول نموده است + این سؤالات چنان پی در پی گفته شد که متحیر بود بکدام
یک بپردازد و چه جواب بدهد + آخر قلب خود را قوی نموده گفت چنانچه اراده قتل مرا دارید بسم الله + لاکن
از کشتن من فائده بجهت شما مترتب نیست + و هرگاه مراد شما بحث و فهمیدن و فهماندن مطلب است وضع مباحثه
این نیست که اجماعاً سؤال نمائید و لوله و غلغله کنید + و همین مسئله دلیل متقن است که شما برهانی ندارید
و بزور میخواهید پیش ببرید و بجهت اینکه اهل دنیا بدانند کفایت است که شما مغلوب من هستید + مباحثه را بملایمت
میکنند که مطلب بدست بیاید و اکنون خیال شما جدال است نه دال + پیغمبر شما این طور مباحثه با کسی
نکرد که شما میکنید + آن وقت رفقا دیدند که عنوان مذکور قرین بقیاس است و از عهده او بطریق ملایمت
بر نمی آیند و احتمال است که مغلوب خواهند شد + من شاخص شده برفقا گفتم + ای مسلمانان ای متحبان
و دیندار مدد کنید که کافر بی دین میخواهد بمذهب ما رخنه بیاورد + و سعی میکند که ملت ما را منقلب سازد
مدد + مدد + انتقام + انتقام + سخنان من چنان مؤثر شد که همه صدا بر صدا بلند کردند + یکی میگفت
بگیرید + دیگری میگفت ببندید و بدست من بهلوانش بدهید جمعی میگفتند بکشید + غرقه کنید + مختصر تمام
مجلس بهیجان آمدند و مثل ابر متراکم و دریای متموج شدند رهبت . ملای مسیحی دید که در تهلکه افتاده چاره
بجز بی زبانی بجهت فرار خود فراهم آورد و گفت از کشتن من دین شما مستقل نمیشود یکی از طریقه مذهب رحم است
و مروت از شعبهٔ ملت است اکنون من وارد بر شما و مثل مهمانم + اکرم الضیف و لو کان کافراً دلیلی است محکم
چنانچه رحم و مروت میکنید و مهمان نوازی می نمائید مختارید من صید دست و پابسته شما هستم +
ولی مهمان کشی خلاف تمام مذاهب است + از این مقوله صحبت های جان گداز قلب رقیق آقای آقا میرزا
محمد شیرازی که از فحول بود برحم آمد + فوراً از جان خود گذشته عبای خود را بدوش آن مسیحی انداخت
قیاس قلوب سنگ اسلوب عوام الناس را نموده مشار الیه را بدهلی از بین اجماع بیرون برده سلامتاً
بخانه اش رسانید + چون معظم الیه واجب الاحترام بود آن وقت کسی مزاحمت ننمود ولی بعد از فتنه نشانیدن
که ما ملاها دیدیم شکار از دستمان رفته پشیمان گردیدیم و بتصویب اجماع در منزل حکومت بدیر فتیم

جمعی از عوام الناس بکار رهم بسبب ما آمدند که در دین داری اظهار تحسین نمایند + در انجا با انبوه کثیر
گرد شده تا توانستیم اشتغال فتنه دادیم + از قضا حاکم شهر هم از خوانین ایلات و شخص بسیار ظاهر داری
بود محض پیشرفت خود را متشبه بزهد و تقدس نموده بود ما منتظر و مترصد بودیم که مشار الیه درین مسئله
همراهی میکند + بطور اتمام اظهار داشتیم که ملای فرنگ بدون درنگ با ما در جنگ است و میخواهد
پایه اعتقاد مخلوق عوام را سست نماید مردکه احمق بالصراحه میگوید که پیغمبر ما ساحر و حیله باز بوده +
سرکار عالی باید مشار الیه را بگیرید و بدست ما بدهید تا رجمش کنیم حاکم بیچاره در بحر تفکر فرو رفت و متهم
بود که در کاریکه پای رعیت خارجه درش ملیا شد چگونه مداخله نماید محض اینکه مبادا دستش از کار دنیوی
کوتاه شود پای خود را از همراهی با پیروان دین عقب کشید + و گفت چرا باید ملای مسیحی را بخواهم جهتی ندارد
که بجهة شما دست از آبروی خود بردارم و متعرض رعیت خارجه بشوم که مقصر دولت گردم آن وقت وزرای
داخله و خارجه بگویند خلاف معاهده و قانون عمل کرده اید باید معزول باشید + اگر شما حرفهای او را
نمیخواهید بشنوید + و اگر در مقابل جواب مسکت معقول ندارید + و میخواهید بزور و ضرب کارش بر پیلی
بعوض اینکه معیت نمائید معایب دیگر بوقوع میرسد که اسباب خلل و ضرر دین خواهد شد + و اگر در
واقع حجت نیست و مقصود حاجت است و سؤالات شما را بدلایل متقن جواب نگوید + البته کافر است و
بموجب شریعت ما خونش مباح و واجب القتل است + از سخافت رای و از جوابهای ناثواب او بشتر
مایوسی روی داد اذن مرخصی گرفته دم از انتقام میزدیم + لاکن یقین داشتیم که اگر شکار از کمند گریخته بچنگ ما
می افتاد خونش را میریختیم و قیمه اش میکردیم + هر تکه گوشتش را خورد کلاغی میدادیم + چون خود او هم
از این مطلب بی خبر نبود + ترک توقف آن شهر را نموده شبانه گریخت + بله چیزیکه اسباب دل خوشی او
فتوحات ما محسوب میشد این که تا مدتی دیگر در انجا نیامد + اما بشما بگویم که در آن موقع بنده القدر زبان
آوری و دلیری در تکلم کردم که اسباب شهرت و عزت من گردید و بر دیگران تفوق فوق العاده یافتم +
ولی این بارک الله و ماشاء الله و باش اسباب امر معاش من نشد + آخر الامر مجبور شدم که دست از سرمایه
توکل بردارم و بتیره سیف ما تلک خود را الفروشم دست و پای خود را جمع نموده هستی خود را به بیع طلا و نقره
در آوردم و از انجا به قصبه قم رفتم به امید اینکه جذب قلب جناب مجتهد را بنمایم و بوسیله مرحمت ایشان مشغول
کاری کردم میدانستم که فائده سفارش نامه معزی الیه زیادتر از حاصل ده سال روزه و نماز است +
لذا لوند و کامیاب گردیدم چراکه وجود خود را تا زیانه کفار نموده بودم + از انجهة آلت دست انتقام و
خیالات جناب آقا و محبوب القلوب عموم عوام شده بودم + معزی الیه مرا شاگرد رشید و مرید صادق العقیده

افودی

تصور مینمود + محض رضایت خاطر مشارٌالیه با طبقه صوفیه کینه می ورزیدم + مدتیکه گذشت استدعای
سفارش نامه بجهت هیئت علما و قاطبه امنا و وزرای طهران نمودم اگرچه از مفارقت من متألم شد ولی استدعای
مرا قبول نمود + از آنجا بطهران رفتم و یکی از علما و پارسایان پای تخت محسوب شدم + با وجود این
چنانچه باید و شاید در بدو الکلمه کامیاب نشدم + رقبا در طهران زیاد بودند + ولی با وجود حسن ظن
پیشرفتی نکردم و مثل آنها تاس اقبالم بتخته نشست همیشه در ششدر ناامیدی بودم + و مجبور شده بودم که
تأسی از رقبا نموده به بعضی از علما و امنا همه روزه چیزی برسم هدیه و تحفه بدهم و مجلس آرائی کنم تا اینکه
جذب قلوب شود + و زبانی حرکت بدهند + اتفاقاً یک روز در مجلس ملاباشی شرف ورود و جلوس
یافتم + در واقع رئیس ملاها بود + کم کم که اعیان و اکابر مرا آنجا دیدند و منهم آنها را شناختم +
بخدمت جناب وزیر اعظم و وزیر خارجه و داخله عدلیه احتسابیه و خالصه و منشی حضور و بعضی از سایر امنا
و اعیان رسیدم جذب قلوب از وزیر خزانه و دفتر استیفا بصحبت های موافق کردم + مکرر در مجالس صبح
و شام آنها حاضر شدم و طرح مراوده انداختم شما که میدانید اعیان و اکابر طهران همیشه از آخوند مسلکهای
تر مزاج خوششان می آید + بمذاق آنها رفتار کردم و از هیچ چیز با همراهی آنها فروگذار نشدم + با وجود این
آخوند فقیری هستم و شب و روز در این خیال بودم که خودم را بین این گله عوام امتیازی بدهم + وقتی در
منزل وزیر اعظم روضه خوانی بود به همان ملاحظه گریه زیادی کردم که صاحب منزل و سایر مستمعین ملتفت بشوند
و همان طور هم شد که روضه خوانی نمایم روضه خوبی خواندم و مورد تحسین اهالی مجلس شدم + از همان وقت
جلوه در انظار مردم کردم و میدانستم که همان طور هم بجهت شخص هواپرست کم نیست + ولی پدر افلاس بسوزد
که انسان را ذلیل میکند + معهذا فائده که مد نظر داشتم نبردم کوشش من هم چیزی گردش دهر پست و دشمن فضلا هم
آنهاست که در وجود خود قابلیت می بینند اطاعت از فرومایه ها و بی شعوران دنی الطبع نمی نمایند چه خوب
گفته است شاعر دهاتی + بدریا غوطه خوردن همچو ماهی + به از پیش ورق زنهار خواهی
دیگر دلم از این نوع بی اهمیت سیر شده است + و زیرکه میخواستند ما را زد شاد به برند حرکات مردم را دیدید
که چگونه مثل پشه پر میدهند + الحق غیرت و فتوت از میان خلق برداشته شده است من بخاطر جمعی آنها
جلو افتادم مرا روی دست زدند فی الحال می بینید که بدبخت و آواره هستم و بشهر خود مراجعت میکنم در صورتیکه
یکشاهی ندارم و مثل وقتی هستم که از آنجا خارج شدم

فصل سیزدهم حاجی ملا تدبیری بمناسبت حال خود کرده و ... شتر مرغی که از [illegible]

ملا نادان که ماجرای خود را به انتها رسانید + من بجهة تسلی خاطر او گفتم که همان قسمتیکه شما را در ایام عمر شباب ترقی
داد و از خاک سفلی به اوج اعلا برد و پس از آن نیز بمصائب و تکالیف مبتلا گردانید شک و شبهه نیست
که باز همان تقدیر یاوری خواهد کرد و شما را عروج خواهد داد + بجهة اینکه ما هردو در ایران عمری بسر کرده ایم و
انقلابات بی انتها دیده ایم + در مملکتی که تمام احکامات خیر و شر وزیر و زبر بسر زبان منوط بخیال یکنفر است
یقین بدانید که همان زبان میتواند که شما را مجدداً احضار کند و همان کسی که حکم نفی بلد و کندن ریش داده است
دارد که شما را باز با خویش کند و تلافی مافات نماید اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً که در قران مجید است شاهدی است
عادل و تبادل حتمی است چنانچه طوسی هم فرموده است + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند –
و شیخ سعدی هم فرموده است + هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب + شما که در علم و فضل یکتا هستید و در
تجربات علمی و عملی بی همتا هستید و حکمت به لقمان آموختن جهالت است. ولی انسان باید که سالک طریق باشد
و با صعوبت و سهولت رفیق + مرد باید که در کشاکش دهر + سنگ زیرین آسیا باشد + و اما از حیث
معیشت که متالم هستید + توکلت علی الله سرمایه بزرگیست + رزق را روزی رسان پر میدهد – و دیگر
اینکه من خودم به تجربه دیده ام و در علم کیمیاگری خوانده ام + که در کوره زرگری یا آهنگری + پس از آنکه
کارشان تمام میشود آب روی باقی مانده زغال کوره می ریزند که بی جهة خاکستر نشود + بعوض شعله از وقت
دود و سود میکنند + ولی باز مجدداً که لازم می آید به اندک دمیدنی شعله ور میشود و حدتش زیادتر می گردد
رفیقم گفت فرمایش شما صحیح است و همین مطلب اسباب تسلی خاطر من است + از وقتیکه شما مرا در راه دیدید
همین مطالب را تصور مینمودم و بجهة همین خوشدلی به وجد در آمده آوازه خوانی میکردم که اسباب حیرت شما
شده بود و الا میدانم که شرعاً و عرفاً و عقلاً بجهة اشخاص تربیت شده آوازه خوانی و چیز خوردن در بین خیابان
در معبر ممنوع است آن قبیل کارها مخصوص اشخاص بی تمیز است اگرچه برخی مستمسک به آن هستند و اسعتاً فلان
هستند لاکن انسان نمی تواند که همیشه دربدر و آواره باشد بهزار خون جگر علمی تحصیل میکند بصد ها روپیه یک و دیگر در شهر
با چهار نفر انس میگیرد و زحمت ها می کشد تا تحصیل آبرو می کند مگر انسان آب حیات خورده است که
مدام خانه بدوش باشد و الا من میدانم که به تحریک آن ملاباشی روسیاه اعلیحضرت شاه بمقتضای حکمت عملی
این سیاست را کرد که خود را محبوب القلوب عیسوی ها نماید ولی شرط ملت نوازی و رعیت داری چنین
نمیباشد روزی خواهد آمد که قوم اجانبه به ایشان تاخت نماید و آن وقت مجبور شوند که به حامیان دین
متوسل گردند و وجود مثل منی را غنیمت شمرند + ولی چون که دست دلم از بی ترتیبی ناسر رشته میخواهم
حقیقتاً از فریب و مکر ملائی پا بکشم و مشغول تجارت گردم تمام خیالاتم این است که بجان کار حقیقی مشغول بشوم

حقیقت خیال هم دارم که خود را شهید نمایم و پیش خود فکر میکنم که چندین سال زحمت کشیده الونکی فراهم
آوردم حال که از همه آنها ساقط شده ام کله خشک خودم هم بدنیا نباشد بهتر است + گفتم در بلیت
جزع مکن که جزع پای تا سر دلت کند رنجور + و این خیال ها بگذر بیا برویم به بغداد و خود تان را از تهلکه
سیلاب حوادثات ایران نجات بدهید + می آئید + یا به ایران میمانید + رفیقم گفت فعلاً خیالم این است
که بوطن مالوف خودم همدان بروم + پدرم هنوز زنده است و احترام فوق العاده دارد + بمعیت معظم له
ادعای خسارت خود را از طهران مینمایم که بلکه مجدداً صاحب خانه و کاشانه شوم + شما خیال کدام طرف
دارید + انشاء الله خانه و اسباب من که بدستم افتاد همان کار متعه را در همدان جاری مینمایم اگر شما بیائید
همان کار سابق شما را هم و امیدوارم بهتر این است که شما هم در همدان بیائید + گفتم من ای دوست عزیز +
شما محیط شده اید و همه حرفی را تو هم میزنید + بنده با وجودیکه علی الظاهر اساس اقبالی و مایه توکلی دارم
معهذا از شما بدترم هستم و جلا وطنی من و خانه بدوشیم از شما سخت تر است و قایع بد بدبختی در دامن مال کنید
و از حال دل من خدا عالم است که دزد مقبلی هستم و بقضا و قدر تن در داده ام + چرا که خود قضا و قدر لباس
طلا بچگی بتنم کرده و دولت او را بمن داده سوار اسب یراق طلای فراشباشی کرده و همان تقدیر نیز قسمتم نموده
که بپای خود از وطنم بروم + من نمیتوانم که در اینجا بمانم و خودم را شبقه شدن رونق افزای کوچه و بازار نمایم
خیر بنده از این وطن و اهلش گذشتم اگر کسی باشد و لیکن انس بگیرد یقین دارم که اینها آنقدر وحشی گری نکنند
و امیدوارم که چند روزی نشده بصحیح و سلامت بملک ترکی عثمانی برسانم و در حدود خاک آن تربیت شدگان
با مروت نفسی تازه کنم (مترجم — اینکه ممالک دولت علیه اسلامبل بعثمانی معروف است نه بجهة مذهب
آنها است چون عثمانی بیک نامی در ششصد سال قبل پایه این سلطنت را محکم نمود لهذا به احترام آن مرحوم
بعثمانی مشهور گردید + محض اینکه شیعیان اشتباه نکنند لهذا متعرض شدم که هم مطالعه کنندگان محترم سرگذشت
حاجی بابای اصفهانی را خوانده باشند و هم از مطلب تاریخی بی اطلاع نمانند چنانچه سوء ادبی از مترجم
شده باشد عفو نمایند) خلاصه مبلغی از غنیمت تحصیل شده برفیق خود تعارف کردم و گفتم + دوست آن
باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی ÷ و حقیقت تعارف من محض این بود که شرم را فاش
نکند و از قبول نمودن تقدمی بسیار خوشوقت شدم که میل و رغبت گرفت + و به انصاف رفتار نموده زیرا
که ده تومان بیشتر بر نداشت و نود و پنج تومان بجهة خودم گذاشت + و گفت عجالتاً بجهة من کفایت است
و انشاء الله هر وقت وسعتی در کار من بشود مسترد خواهم نمود فعلاً برسم قرض الحسنه باشد + لاکن بعد از
گرفتن وجه مجدداً مرا ترغیب برفتن همدان نموده تخویف از گرفتاری طهران مینمود + و من دلم گواهی نداد

که بهمدان بروم در آخر کار گفت همین قدر که فوت ملاباشی معلوم شود + فراشباشی از خسارت اسب
و اسباب خود مطلع خواهد شد و از فرستادن سوار به اطراف و جوانب بتجسس من کوتاهی نخواهد کرد
و وضع شما طوری نیست که بتوانید خود را پوشیده نمائید — پس اصلح این است که در پناه مشار الیه باشم
و از من حفاظت نماید تا آب از آسیاب ها بیفتد — یعنی مطلب کهنه شود و مردم از خیالات منصرف
کردند + و محض تسکین دلم گفت که پدرم قریه دارد و قدری دور از همدان است و ممکن است که مرا در انجا بطور
نگاهداری کند که اصلاً شبهه نباشد + و اما از بابت اسب و اسبابش آنها را هم بسهولت خواهد فروخت
که افشاء راز نشود + و همدان نزدیک است اگر الآن از اینجا حرکت کنیم فردا صبح به انجا خواهیم رسید — تا ولی النعم
ترکی چندروز طول دارد + و احتمال است که اگر زود به اسب بیاوریم + و امیدانند + آنوقت مزاحمتی در
گرفتاریم نیست چرا که امیری سوار کومتی خواهند رسید + من ملاحظه صحبت های مشار الیه را که نمودم دیدم قرین
قیاس است لهذا رایم منحرف شد چرا که اولاً ازین راه بکلی بی اطلاع بودم و بصیرت شوارع شاهی لازمه من بود
که مستحضر باشم + زیرا که شعب مختلف بدهات داشت و طریق واقعی را بلد نبودم از انجهة مستقلاً بر جاده
عثمانی رفتن خالی از اشکال نبود + و ثانی اگر ملانادان بخواهد کشف رمز نماید اعم از اینکه با او بروم یا نروم
خواهد کرد + پس اعتماد بمشار الیه نمودن شق اصلح است + ناچار تن بقضا داده نصیحت او را قبول کردم
که همراهش بروم قدری که از خواب و خوراک خود را تازه دم ساختیم + در نیمه شب بسرعت حرکت نمودیم و
قبل از اینکه آفتاب طلوع کند مقدار زیادی راه طی کردیم + پس از طلوع آفتاب بزمین مرتفعی رسیدیم
و سواد شهر همدان پیدا شد + در انجا مکثی کردیم که بکدام جاده برویم + ملانادان دهی را با دست خود
نشان داد که تقریباً یک فرسنگ دور بود — و گفت این دهی است که باید شما در انجا توقف کنید تا اینکه
سر شهرت فوت نادر ملاباشی بخوابد ولی شما نمی توانید که با این لباس و اسب عمده وارد این ده بشوید
چنانچه بهمین هیات وارد شوید حکماً اسباب شک خواهد شد + و اهل دهات تنگ چشم شما را دق
خواهند داد پس بهتر این است که ما تبدیل لباس کنیم و اسب را تفویض بمن نمائید + و خودتان را از
متعلقان پدر من محسوب نموده ورود به ده کنید + و منهم منفرداً وارد بخانه پدر خواهم شد
به این ترتیب بجهة هر دو سودمند است + شما از اتهام برائت یافته اید و من از توهین + یقین است که
مسئله افتضاح و بدبختی من بسمع خویش و اقارب رسیده است و اگر به این هیکل وارد شوم بیشتر اسباب
ذلت من خواهد شد ولی هرگاه سوار شده وارد گردم اسب خوب زیر رانم باشد که سر و یراقش طلا باشد و نمد
زینش مخمل داشته باشد و قاش زینش مطلا باشد و شال کشمیری بکمرم بربندند + البته بدون شبهه بوقر

سابق خواهم بود چون عقل مردم بچشمشان میباشد دیگر کسی مرا مسخره نمی نماید + پس از چند روزیکه حظا انها را بردم بحیلهٔ معقولی محرمانه بفروشش میرسانم و وجهش را بشما خواهم داد — صحبت جدید مشار الیه باب تنک اسبجهٔ من شد با خود گفتم هر کس ریش خود را بدست دیگری داد البته حماقت خود را ظاهر کرده است بخصوص سید و ملا که هرچه بدستشان برسد حلال میدانند و جزء خمس و زکات شمرده مثل شیر مادر میخورند گذشته از این چنانچه باید اعتمادی بمشار الیه نداشتم و شاهد و بینه درمیان نبود این شعر بخاطرم آمد + از این قوم چشم بهی داشتن + بود خاک در دیده انباشتن + معهذا حرفهای او را صدق دانسته قبول کردم با خود خیال نمودم که با این اسب و یراق و لباس + ده پانزده روز توقف در این ده محال است و حتماً اسباب شبه خواهد شد — علاوه از این الآن در قبضهٔ اقتدار این شخص هستم و اسیر کمندش شده ام چنانچه مرا دنک بدهد و بخواهد گرفتار نماید چون شراکت کرده است خودش هم لابد گرفتار خواهد شد مجبوراً بموجب صوابدید او عمل کردم ولی محض تهدید بمشار الیه گفتم که آقا + اسب فراشباشی را خوب توجه نمائید که ظاهر نشود والا هر دو ما گرفتار خواهیم شد + ملا نادان جواب داد خدا کریم است هیچکس بسرعت ما نیامده و قوه آمدن ندارد + تا اینکه کسی از عقب برسد من بخانه پدرم رسیده ام و آنچه لازمهٔ شهرت است خواهم داد + پس از رسیدن بخانه دیگر مسئله نیست قایم کردن و خفیه داشتن اسب و اسباب کار سهلی است مخاطرات آنجا دیگر با همهٔ خود من است شما یقین بدانید که در آنجا دیگر کسی مجال نطق کشیدن ندارد + ما هر دو لخت شدیم و تغییر لباس دادیم + مشار الیه لباس پشمین مرا پوشید + و من بدبخت لباس مخفف پاره پاره او را + من کلاه پوستی قیمتی خود را به او دادم و عمامهٔ ملاباشی را با لاش پیچید او کلاه نمدی خود را بمن داد + چیزیکه من نگاهداشتم کیسهٔ نبد ثبت و بقیهٔ پول و ساعت ملاباشی بود قلمدان و تسبیح و قاب عینک و شانهٔ ملاباشی را هم بجهة استعمال ملا نادان دادم + وقتی که مشار الیه لوله کاغذ بکمرش زد و سوار اسب شد گویا خود ملاباشی بود و حقیقت از هیکل او خوف نمودم و تعجب کردم + خلاصه با تأسفات ظاهری از یکدیگر جدا شدیم + بمن وعده داد که آدمش بزودی مبلغی بمن خواهد آمد + و موقتاً دستورالعملی بجهة ورودم در ده بدرش داد + و گفت حتی الامکان آنچه بتوانم + دربارهٔ او تمجید و توصیف کنم + در راست و دروغ بیافم + پس از آنکه از من مفارقت نمود من بحالت خراب ملکدر احوال بودم زیراکه در آن بیابان بحکم تقدیر حیران و بی سر و سامان شده بودم + این مصرع بخاطرم آمد + گدا چون گنج یابد زود بستانند از دستش + نه تکلیف حالم معلوم بود و نه مالم — راه قریه را پیش گرفتم ولی متحیر بودم که بچه طریق خود را به اهالی ده معرفی نمایم — حقیقت حال تو گفتم مثل کسی بود که از آسمان بقعر زمین افتاده باشد + گفتم اهالی چه تصور کنند کسی را

که علی الظاهر شال هم بکمرش نیست یک قبای شرندهٔ بتنش کلاه پارهٔ بسرش و کفش مندرسی بپایش میباشد + بعد از تفکرات زیاد گفتم خودم را تاجر بقلم میدهم و میگویم که گروه قطاع الطریق مرا لخت کرده اند و اسباب مرا چپو نموده اند و خود را از خجالت بناخوشی میزنم و تمارض مینمایم تا اینکه خبری از طهران رسد معلوم گردد که تا چند روز باید توقف کنم + در این مطلب پیشرفت کردم چراکه اهالی دهات همدان از حرفم باور نمودند و مرا در ده جا دادند + چیزیکه بجهة من ناموافقت داشت طبابت کردن پیره زنی بود که تمام اهالی مشارالیها را طبیب حاذق میدانستند و بجهة کوفت و رو دفت بمن دوا میداد و الا از همه جهة آسوده بودم +

فصل چهاردهم گرفتار شدن ملاّ نادان بمکافات عمل حاجی بابا و بجهة ترویج خود تکیه بدین از محاجات دهر

من ده روز متواتر بسختی و صعوبت در قریه مذکور بسر بردم و جوابی و خبری از ملاّ نادان نرسید متشکی شدم که آیا هنوز ستارهٔ اقبال مشارالیه در زوال است یا نه + و احتمال دارد که از سوء نیت خود چنانچه مترصد بود زمانه با او مساعدت نکرده است + یاری مرا دو ده کمی بین اهالی قریه و شهر پیدا شد + من از اسباب خود بکلی مأیوس شده بودم و میگفتم که دیگر ملاّ نادان مرا فراموش کرده است اتفاقاتی از زارعین بشهر رفته بود که علی ما یدکاری بدستش نیامده یک عصری مراجعت کرد و قصهٔ گفت که رفع شبه و خیالات من گردید + مذکور نمود که شور و ولوله در شهر برپا شد و فراشی از طهران آمده پسر آقای خودشان که مالک آن ده میباشد گرفته است اسبی داشته تصرف نموده و خودش را محبوراً بطهران برده است + میگفتند که مشارالیه متهم براین است که ملاباشی طهران را کشته است تصور حال وقتیکه این خبر را شنیدم بعهدهٔ مطالعه کنندگان وامیگذارم چراکه قوهٔ تحریر ندارم + البته آقایان محترم بدرایت خودشان ملتفت خواهند شد که مجسمهٔ محض شده بودم + ولی بمدلول الیاس احدی من الراحتین قلبم ساکن و از خیالات واهیه منصرف شدم و سبب سکوت مشارالیه را فهمیدم که از چه قرار است اگرچه بطالع محفوظ بودم ولی معلوم نبود که تاکی باین حالت باشم + فوراً بخیال حرکت افتادم + بمیزبانهای دهاتی خود گفتم که من از کوفت و رودفت صحت یافته ام بیش از این اسباب مزاحمت شما نمیشوم و مرخص میکردم + با آنها خداحافظ نموده بطرف همدان روانه شدم که ببینم بیان واقع چیست و صحت و سقم حرف زارع را دریافت نمایم + چون پدر ملاّ نادان معروف بود پیدا کردن خانهٔ او اشکالی نداشت + در راه میرفتم و میگفتم بهبری مال مسلمان به برند مالت را + بانگ فریاد برادری که مسلمانی نیست + از رفتن بخانه دولت خود احتراز نموده + در دکان دلاکی که همسایگی او واقع شده بود رفتم + گفتم که اصلاح صورت و ریشم میکنم و هم ضمناً از واقعه ملاّ نادان استفساری مینمایم + اتفاقاً شخص دلاک در آنجا فضولی بود ولی موافق با خیال من

افتاده بود — همین قدر که یک دو کلمه از عدم اطلاع خود گفتم و اشتیاق استماع از گفتگوی افواهی نسبت
بمقدمه ملاناادان نمودم مشارالیه که دست نرم بسرم می مالید دست از سرم برداشته دو قدم عقب ایستاد
و گفت شما از کجا می آئید که از شرارت و خباثت ملاناادان سگ اطلاع ندارید + مرده که احمق لامذهب
بکشتن ملاباشی معصوم کفایت نکرده لباس او را هم پوشیده بود + و بوس بآن هم قناعت نکرده اسب
بسیار خوبی مع زین و برگ و یراق طلا بآن هیئت از فراشباشی شاه گرفته گریخته بود + حقیقت بدبخت
خورده بوده + خریتش حماقت و طمع او قاضی است + من گفتم این مسئله که شما میگوئید شنیدنی است
خواهش مند است که مفصلا بیان نماشید که منهم مطلع بشوم دیگر معطل نشد که چیزی زیاد تر بگویم
بموجب شرح ذیل عنوان کرد + ده روز قبل آن سگ بدنفس بخانه پدرش وارد شد سوار اسب راهوار
بسیار عمده بود که زین و یراقش همه طلا بود + و برخلاف پیروان راه هدا و بنده مطیع خالق هر دو را
مثل یکی از خوانین و شاهزادها خود را ساخته بود که هیچ صاحب منصب نظامی این طور بخانه پدر ورود
نمی نماید + و هیچ سرهنگ و سرتیپی به این قسم بماموریت نمی رود + ملبس بلباس شال کشمیری فرد
الحمل علاوه بود و خود را مثل یکی از مجتهدین جامع الشرایع بقلم میداد + با آن وضع لباس و طرز ظاهر داری
بقلوب مردم فوق العاده جلوه کرده بود + بجهة اینکه چندی قبل افواها خبر رسید که مقصر شاه شده نسبت
و به رسوائی و افتضاح تمام از طهران جلا وطن شده مشارالیه این مسئله را رو آورد خود نمیکرد + اگر کسی
هم می پرسید + دلیرانه جواب میداد که واقعه مهمی نبوده در مسئله جزئی اعلیحضرت شاه محض سیاست بظاهر
حکمی فرمودند ولی در پرده پیغام دادند که دلگیر نباشیم و حکمی است موقتی و عارضی و محض ترضیه هم
همان اسب سواری را با اسباب مرحمت کردند که دلگیر نباشم + جواب مشارالیه قرین قیاس بود چرا که
این اسب و اسباب غیر از شاه کسی دیگر ندارد + و محض همان نقش ظاهری او پدرش بعزت و آبرو او را وا دار
کرد لاکن از عدم بخت روز بعدش که میخواست اسب را سوار شود و بمردم بنماید فراشی که تازه از طهران
بجهة همین کار آمده بود از در خانه اش عبور نموده اسب و اسباب را شناخت در حالت تحیر از بعضی استفسار
نمود که این اسب از کیست گفتندش که متعلق بملاناادان است + لا اله الا الله گفت و پرخاش کرد
که ملاناادان کدام سگ است + این اسب مال آقای من فراشباشی شاه است و هر کس که میگوید خبر از
دروغ گو است میخواهد ملا باشد یا نه ملا در اثنائی که ملا خود را مقصر دید و فهمید که مسئله از چه قرار است
خواست خود را پنهان نماید از قرار معلوم فراشش مذکور یکی از مامورینی بود که روز نفی بلد بملاناادان
ملازمت داشت پیش از آنکه خود را پنهان کند او را دیده و شناخت که در لباس ملاباشی است

یقینش شد که همان شخص است داد زد که بگیرید این مرد که را + بخت من بلند است که او را شناختم +
بجان فراشباشی بسر شاه که این همان حرامزاده مکار ورشکسته است که ملا باشی بدبخت را کشته و اسب
آقای مرا دزدیده است اگر خود فراش او را نشناخته بود حکماً از میدان میگریخت و خود را بجائی پنهان
میکرد که پدر فراشباشی هم دست رس باو نداشته باشد مختصر مامور شاهی دست بکمر او انداخته از
اسب پیاده اش کرد و گفت ❊ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ❊ یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
مختصر بکمک همراهانش و به استعانت تماشاچی ها او را گرفت و حبس کرد + چون مردم هم دیدند که
فراش شاهی است حرفی نزدند — ولی ملا نادان به آواز بلند میگفت که والله بالله به پیر به پیغمبر من
دزدم نه قاتل + قرآن بیاورید تا قسم بخورم که از کشتن ملا باشی خبری ندارم — خلاصه دلاک مذکور مفصلاً
صحبت بین فراش و ملا را باین طور شرح داد من در دل خود گفتم — من جفر بز لاخیه توقع نیست + او میخواست
که مرا از مال محق خود محروم نماید و از مکافات مجازاتش کرد + دلاک که سرگذشت ملا نادان را حکایت
کرد آنقدر متاثر و بشاش شدم که ما فوق آن متصور نیست اولاً تاثر من بجهت اسب و اسباب قیمتی و شال
کشمیری که گم بود و ثانی بشاشت من بجهت این بود که اگر سر ملا نادان بریده شود + دیگر احدی از این باب
متعرض من نخواهد شد — معهذا + خود را مستخلص نمیدانستم و خوش بخت نمی شمردم تا اینکه علت گرفتاری
ملا نادان را ملاحظه کردم وجه مبادله لباس او را بخاطر آوردم + باوجودیکه تمام احتمالات را داشت
که مشار الیه بعوض من مجازات شود معهذا احتمال محفوظ ماندن من هم در خاک ایران نبود فلهذا
مصمم شدم که بهمان خیال سابق بدون مسامحه از حدود ایران خارج شوم + خود را بهمان توضیح تسلی
میدادم و میگفتم که اگر اسب و اسباب از کفم رفته سبک بار شده ام و این جزئی مبلغ کفایت حال
بنده را دارد که بجائی برساند توکلت علی الله را سرمایه خود نموده چنانچه سایر فقرا هم مجبوراً مینمایند
و بلفظ خدا کریم است خود را قانع نمودم و گفتم — آنچه نصیب است نه کم میدهند + گر نستانی بستم میدهند

فصل شانزدهم حاجی بابا مطالبی از سرگذشت خود حمام شنیده و تنها متوحش گردیده

چون از سلک ملائی غیر از صدمه و رسوائی سودی ندیده بودم بر خود حتم کردم که از سر این کار بگذرم
و در زمرهٔ تجارت داخل شوم که بلکه رفع حقارتم شود لهذا خود را بلباس تجارت درآوردم و با
کاروانیکه بکرمانشاهان میرفت حرکت نمودم مکاری قاطری داشت که در طهران بارگیرش نشده بود و
یدکی میبرد همان قاطر را من کرایه کردم صاحب قاطر کرایه بسیار جزئی از من گرفت چرا که مرا شیخ

و اسباب متفرقه نداشتم مالیه من منحصر بود بهمان خورجینی که بکفلم بسته بودم لهذا من و قاطرچی با
یکدیگر مساز کار بودیم + روز هشتم بمنزل مقصود یعنی کرمانشاهان رسیدیم و درصدد کاروان دیگر بودم
از قراریکه استماع شد تا یک ماه تمام حرکت قافله طول داشت و میگفتند چون دزدهای کردی راه را
بسته اند مکاری جرئت ندارد و قافله تک و توک میبرد و تا اینکه زوار و عابر بسیار جمع شود و آنهم اینکه راه
کمتر نخواهد شد + و دیگر شنیدم که یکدسته قافله زواری با نعش بسیار از داخله ایران آمده بود و دیروز گذشته
حرکت کرده بود + کسی بمن گفت که اگر فوراً حرکت کنم احتمال دارد که قبل از آنکه بمنازل خطرناک برسند من
به آنها ملحق کردم + مخصوصه محض اینکه مبادا خدای نخواسته بچنگ فرش و تفنگچی بیفتم و مبتلا بزحمت شوم
مشقت پیاده روی را گوارا بر خودم نمودم روانه شدم + پولی که داشتم بکمرم بسته بودم دیگر چاقی که بدنم
بود دیگر چیزی نداشتم + عصر روز سوم که دیگر خسته و خورد بودم آتشی از دور دیدم که سر تپه میسوزد و دودش
به آسمان میرود + به اثر آتش رفتم دیدم گله بچرا مشغول است و آثاری از قافله نیست + خوب که نزدیک
شدم بار و بنه دیدم که روی هم چیده بودند + گفتم اینجا حکماً قافله هست و یک چادر سفید کوچکی هم
بنظرم آمد که قدری دور از بارها بود + و علامت قافله زواری بخوبی معلوم شد که زن بسیاری هم در
قافله میباشند + چرا که هم تخت روان پهلوی چادر بود و هم کجاوه و محمل + من خودم را بزوار قلم دادم
و چادر دار هم که ملاحظه حال ظاهری مرا نمود دلش سوخت و مالی بجهت سواری من معین کرد لاکن
آن تاثیر نبود و بتومان اشرفی چنان اسباب تکبر و عجب در وجود من شده که نزدیک بود مرا معرفی بهم
وطنان نماید و حال آنکه هیچکس مرا نمی شناخت و چیزی نمانده بود که مرا بمخاطره بیندازد + آدمی را دشمنی
بدتر نمی باشد ز مال + مغز آخر بشکستن میدهد بادام را + معروف است که هرکس دارای یک اشرفی
باشد نشئه یک بطر باده دارد + آن وقت حالت منهم همان طور بود که در باده غرور مست بودم + خلاصه
قدریکه پهلوی کند و بار بند جلو دار نشستم چشمم به بعضی بارهای دراز نمد پیچیده افتاد که علاوه بر بارهای
معمولی روی زمین افتاده بود + معلوم میشد که آن بارها بکرده شتر بوده که متفرقاً جفت جفت واقع شده
بود + چون از این قبیل بارها ندیده بودم بجهت من تازگی داشت آخر با خود گفتم نادان نه داند نپرسد ولی عاقل
استفسار از هر چیزی می کند که بصیر شود + بعد از استفسار معلومم شد که تمامشان مرده اما نعش بوده که بعد از
چند وقت بیرون آورده بکربلای برند + آن وقت معنی کور بکور رفتادن را فهمیدم و از این کار کراهت
کردم + جلودار که شخصاً بر مدعا و عقلش بقدر نادرش بود گفت معلوم میشود که شما غریب این ملک
هستید + که چیزی به این عمده گی را نمیدانید اگر شما غریب الوطن نبودید به ترتیب دیگر میگفتم ولی حالا

به اختصار میگویم که چیز عمده را بکربلائی برم + چون این طبقه کلیه پرگو و پر مدعا هستند آنهم مثل امثال خود بود
من گفتم بله + من غریب الوطنم + و از راه دور می آیم + و مثل این است که از پشت کوهستان آمده ام +
ترا بخدا راست بگو ببینم چه چیز است + مجدداً گفت به ماشاء الله عجب آدمی هستید شما مسئله فوت حیرت
انگیز ملاباشی طهران را نشنیده اید که در حمام مرده و روحش به اسب سوار شده بجانب او رفته بود و بعد از آن
بچه ترکیب از خانه فراشباشی شاه اسب برده بود و پس از آن گفت تاسف هم نموده و شانه خود را با
به تعجب بالا انداخت و گفت شما در این مدت حادثه کجا بوده اید + از صحبت او مضطرب شدم و
تجاهل محض نموده خواهش کردم که تفصیل بیان واقعه را بگوید + چون از واقعه قصه بخوبی بصیرت داشتم
ملحقات و منضمات آن لذت مخصوصی داشت + جلودار قافله اول گفت که آنچه من میخواهم بگویم بیان
واقع است چرا که در وقت وقوع واقعه خودم در آنجا حضور داشتم و برای العین دیده ام + ملاباشی شام
تنگی بحمام رفت و بعد از نماز مغرب و عشا به اتفاق ملازمان خود بجانب که دردکرد یک سر در حیات
خلوت خود رفت و اشب را در آنجا خوابید + چون شما مطلع هستید + لازم نیست که بگویم + که طرف پیش
از ظهر اغلب حمام عامه را بجهة زنها قرق میکنند و در ساعت معین مقرر زنانه هست و پس از رفتن زنها
مردانه میشود + اتفاقاً زن ملاباشی صبح روز دیگر با گیس سفیدها و کنیزها وقت بوق بهمان حمام میرود و اهالی
و متعلقینش اول اشخاصی بودند که وارد حمام شده بودند + محض احترام خانم هیچیک از گیس سفیدها و جاریه
در آب خزینه گرم نرفته اند + چون صبح زودی بود و هوا خوب روشن نشده بود شیشه های طاق حمام ایران
هم که بالطبع کثیف تر است لهذا حمام خوب روشن نبود وقتیکه عیال ملاباشی وارد شد بجهت گرم خانه حمام شد
که بخزینه برود و هوای آنجا تاریک محض بود ملاحظه باید کرد که هنگامیکه دستش یک مرتبه بگوشتی رسید که روی آب
افتاده بود حالش چگونه بوده + اول در عالم تحیر و خوف جیغ زد + و بعد خود را لرزان لرزان پس کشید
مثل اینکه کسی عقبش گذارده است از شدت واهمه پاش دور هم پیچیده بیرون رفتاد و ضعف کرد هرکس میتواند
بسهولت خیال کند که در میان نسوان اتفاقیکه رخ میدهد چه خوش و شوری میگذارند بهمان طور پریشان
حالی هریک چراغی دست گرفتند و رو بگرم خانه قبلی بی دویدند و هریک به فراخور جرئت کم و بیش پیش رفته
جیغ میزدند و برمیگشتند یکی میگفت چه کارش کنم + دیگری میگفت میخورتم + سومی گفت میکشتمش مختصر
هیچیک علت اضطراب و ضعف بی بی خود را نمیدانست بی جهة غل و شوری میکرد + آخر الامر + گیس سفید
دل خود را قوی کرده نگاهی در خزینه آب گرم کرد لاشه مرده را روی آب دید + جیغ و داد آنها زیاد تر
بلند شد که از اثر آن زن ملاباشی بهوش آمده با آنها مجدداً بتماشای مرده رفت + از شدت

و آن همه چشم جملگی غبار گرفته بود تشخیص نمیداد که نعش کیست + آخر الامر که از جنبش آب سرد و صنوبرش به طرف
بیرون آمد همان کیس سفید چراغ خود را جلو صورت آن گرفت معلومش شد که خود لاشه آقاست بی اختیار شده
شده گفت یا علی + یا امام رضا + یا ضامن غریبون + روسیاه شده لاشه ملاباشی است لاشه آقاست
خاک بسرم شده + زن ملاباشی که شنید مجدداً در عالم سکته افتاد و کنیزها بنای شیون گذاشتند و بنا [illegible]
جو - در میان آنها واقع شد که از قوه تقریر خارج است در بین شیون و گریه که همه آنها خود زنی میکردند
دخترشکنه گفت + که این نعش آقای ما نیست چراکه من خودم او را خوابوندم + و محتمل است که هنوز خواب
باشد + و امکان ندارد که هم در حمام باشد و هم تو رخت خواب + شاید این کسی دیگر است - این سخنان
او بیشتر اسباب حیرت و تشویش شد + زیراکه آنها خیال میکردند که همزاد یا روح آقاست مجدداً زن
ملاباشی به هوش آمد + و با انگشتش اشاره بطرف مرده نموده گفت + یقین دارم که لاشه شوهر من است
چراکه پریروز که دعوا کردیم من خیلی بصورتش زدم و جای ناخونهای من باقی است که بالا آمده است جاریه
دیگر هم گفت + یا والله + اوستا + یک مشت موئی هم از ریشش کنده شده + اینها + جای موها
کنده شده هم هست + این خیالات وحشت‌انگیز بیچاره زن آقا را بیشتر بگریه انداخت لاکن کنیزها او را به این
حرف تسلی دادند + که پیش از وقت … کردن خوب نیست یقین نمائید که آقا در خانه خواهد بود +
صبر کنید نگاهی بکنیم و خبری بیاوریم + چراکه خود او از دست من چراغ گرفت و در اوطاق را خود بست
و مرا رخصت نمود + و پس از آن که بخواب رفت خره میکشید + خلاصه جاریه در حرفهای خود یقین دا
… میکرد که هنوز آقا در بستر خوابیده است محض دیدن او لباس پوشید و دو طلب شد که از حمام بیرون
برود و خبر بیاورد + لاکن دیگری گفت اعتقاد نمیکنیم چراکه ممکن نیست که یک روح دو قالب داشته
در یک قالب روحش باشد و در قالب دیگر بی جهت تبدیل بکند + سومی از روی تمسخر گفت چرا نمیشد
از شب مردم خانه پای لاقی و قیشلاقی دارند + شاید این شخص هم همین طور باشد + مختصر هر کس که در حمام
بود چنانچه عادت زنان است تخمینی زده و قیاسی نمود تا اینکه کنیز دو طلب مراجعت کرد و خبر قیاسی بیاوری
صرف مبدل شد و گفت که غیر از نقش بدنش دیگر چیزی در رخت خواب نیست از استماع این خبر شدت
شیون و واویلای آنها زیاد شد و خبر این واقعه از حمام بیرون رفت و اسباب اجتماع اناث و ذکور
گردید مردها حتی بیرونی حمام از استماع این واقعه و یک بی اختیار شده بودند که در حمام بیایند و
ملاباشی را ببینند زنها هم مشغول رخت پوشیدن شدند الا امر که زنها آنجا نه رفتند ازدحام کثیری از
مردها در حمام شد زیراکه چنین اتفاقی در طهران واقع نشده بود و اسباب حیرت خواص و عوام بود

عجب هنگامه بود دیکت حرف ماتم داری اناث یک سمت زاری ذکور دلوله در شهر افتاده غلغله برپا شد
اقارب و احباب میت مجتمع گردیدند — مرده شور حاضر شد — غسلش دادند کفنش کردند وتهیه راه
سفرش را نمودید وبجهة دفن بکربلا روانه اش کردند زنش هم قصد نمود که باتفاق جنازه شوهر بکربلا
مشرف شود + بعقیدهٔ مجتهد خیالش این است که شاید ضمنًا درعرض راه یا در ورود کربلا فکر شوهری بجهة خود نماید
واگر هم ممکن نشود اقلاً سفر تفننی کرده باشد که عده موت شوهرش به آسانی گذشته باشد بجهة این سفر دو
خواستند و قاطرهای مرا کرایه کردند اکنون شما می بینید که من زیر بنه آنها هستم و آن جا دو دستگاه هم متعلق
بعیال وکنیزهای ملاباشی است آن خشم روی زمین افتاده و خاک میخورد جنازه کور بکوری ملاباشی است که
مظلمه خلق شهر را بعهده گرفت که سوار اسب و قطار نوکر باشد دست مکافات حلقش را گرفته بار شتر
و قاطر است فاعتبروا یا اولی الابصار + باقی جنازه هم بعضی از خود طهران است و چند تائی هم در راه از
صعوبت سفر مردند که در واقع از زحمت زنده کی ایران جستند تمام اینها در خاک کربلا دفن شدنی
هستند و امید است که در روز جزا امام حسین از آنها شفاعت کند که خداوند انها را بیامرزد و به بهشت
بروند — گفتم بلا فروعات را با صولات ترجیح میدهیم — وحال انکه یوم لا ینفع مال ولا بنون کل
فاعل مسئول است + اگر خدای نباشد بنده اش خوشنود + شفاعت همه پیغمبران ندارد سود — خلاصه در
اینجا مکاری حرف خود را ختم نمود و مرا بفکر انداخت و از ترس اینکه مبادا کسی مرا بشناسد زبانم لال شد و
رنگ از رخسارم پرید + گفتم + امان از آنچه ترسیدم رسیدم + ای وای + خدا کند که آن نوکرهائی
که مرا در خانه ملاباشی دیده اند نشناسند + از چاه درآمدم بچاله افتادم + بدست خویش چشم خویش کندم
بکوری خویشش را در چه افکندم + چون من رخت کهنه خود را در گوشه طاق حمام گذارده بودم خواستم بفهمم
چه شده است + پرسیدم دیگر چه اتفاق افتاد گفت بسر علی و حضرت عباس دیگر خبری ندارم —
ولی همی قدر میدانم که هر کس گفتگوی مختلف می کرد + یکی می گفت که ملاباشی بعد از غرق شدن
در اندرونش دیده شده بود که تو رخت خواب رفته + دیگران میگفتند که صبح روز دیگر بخانه فراشباشی
رفته و اسب خوبی از او گرفته و فرار کرده بود + فراشباشی رقعه با مهر خود ملاباشی را دیده بود که اجازه
شراب خوردن باو داده است + مختصر هر کس چیزی می گفت + آدم حرف کی باور کند — همه متحیر
بودند که چه طور زنده از حمام بیرون آمده + چرا که حمومی بنیه دار نوکرای خودش آورده دیده
بودند مع هذا در خزینه او + گرم افتاده بود + هرچه بیشتر تحقیقات میشد رازش دروغ میگفتند
مثل اینکه میگفتن یک دست رخت یا پارهٔ و چرکی گوشه حموم بوده + بعضیا شناخته بودن که او در رختای
آن رختها بوده + شخصی

بیگم — ست — مرات — انعطند — تو م عجف — تماما — باور — اورا آمده — آست — رات — میگویند

شخصی بود که ملا حاجی بو اسش میگفتند که نوکر و باعث فساد ملا نادان بوده است + و ملاباشی یکی از دشمنهای جونی ملا نادان بوده است + بعضی هم میگفتن قاتل خود حاجی بو اس + بدون شبهه حاجی بو قاتل آدم مقدس بوده و بایستی بکشنش خیلی هم عقبش گشتند که پیدا اش کنند بسیار هم میگفتن مقصر خود ملا نادون هس + از چهار طرف مامور روانه شد که هر دو را هر جا باشن بگیرن یا زنده یا کشته بطهران بیارن من دلم میخواست که طالعم بلند باشد بلکه یکی از او نا را بدس بیارم + اگر او نا بدستم بیان مستلقی میکردم میبایست که پیش از کرایه از طهران تا کربلای من میشود + حالا دیگر احتیاج نیست که مطالعه کنندگان محترم بفهمند که در آن وقتیکه این حرف را شنیدم چه حالی داشتم + مختصر حفظ جناح نمیکنم دنکه هیچوقت جرئت اینکه بطور مقابلی بکنم نداشتم و همیشه محتاط و بطریق سلامت روی معتاد بودم و مخصوصه پیاده روی را محض سلامتی و نجات خود قبول نمودم اکنون بیشتر دو چار صعوبت شدم و زیاد تر مایل گردیدم که بهمین حالت سفر کنم + چون سرحد عثمانی هم نزدیک بود با خود عهد کردم که تا آنجا نرسیده باشم راز خود را مهر شکل باشد پوشیده بدارم بعد از رسیدن آنجا هر چه شدنی است خواهد شد فلهذا مصمم شدم که در عین عالم وامندگی راه خانقین را پیش بگیرم که بلکه از چنگ خاک خطرناک ایران بگریزم و در آنجا نفسی کشیده بصورت هوسم آبی بزنم داد خستگی برآیم

فصل شانزدهم شناخته شدن و گرفتار حاجی بابا و از مساعدت بخت نجات یافتن

قافله قبل از آن صبح بار کرد + و منهم محض اینکه مظنون واقع نشوم با تیم قاطرچی ها و فقرای قافله که اغلب پیاده تگدی کنان به زیارت میروند براه افتادم تخت روان عیال ملاباشی با کجاوه و پالکی کلفت های و نوکرهای مردانه اش قطار براه افتادند + شترهای مرده کشی هم بهمان ترتیب با شتربانان و سفره میرفتند + قاطرهای متفرقه هم که بار برشان بود عقب سر یکدیگر بودند پیاده هائیکه لباسشان پاره تر و صورتا حرامزاده و مکارتر بودند از وجاهت من حسد می بردند لهذا من بسیار خوف داشتم که مبادا بجهة سباحت خودم مشکوک به + واقع شوم لاکن هیچ اعتنائی به آنها نداشتم و محسود من هم نبودند تو انم انکه نیاز ارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنجه دراست + مخصوصه هر وقت که ملازمان زن ملاباشی از پهلوی من میگذشتند از خجالت میمردم که مبادا شناخته شوم و عمداً صورت خود را طرف دیگر می کردم که مرا نه بینند + روز اول بصحیح و سلامتی گذشت و شب را هم سر خود را روی جاری گذارده خواب راحتی کردم + یوم دیگر هم که به سعادت میگذشت با خود خیال کردم که با مصاحبی بهتر از

باباش دشمنهای حاجی بو نشده بعضی هم میگفتند بابا بیت این شخص باید متشابه نادان بیم زیاد است

از این قبیل سخنان زیاد استعمال شد بر فارسی خوانان هند سطله از محاوره نگویند

گدار و چاروادار بگذرانم اتفاقاً یکی از کشیش های ارامنه در قافله بود با او هم صحبت شدم + و به او گفتم خوشا سعادت شما که طریق هدایتش گرفته اید و به لباس اهل خدا هستید + در این اثنا یکی از ملازمین زن ملاباشی که با جلیب بود از پهلویم گذشت و من او را شناختم که همان شخصی بود که قبل از دیدن ملا نادان خیال داشت که نتیجه من متعه ترتیب بدهد و از من سر و سراغ میگرفت + حقیقت از دیدن او دلم بریخت و ماست ها را کیسه کردم + اگر روح خود ملاباشی را میدیدم اینقدر وحشت شاید بمن اثر میکرد که از هیکل نحس و متأثر شدم + فوراً صورت خود را برگردانیدم و او از پهلوی من بی خیال گذشت و رفت الحمدلله آنوقت قرانی گذرانیدم و از قصیص ارامنه هم ارامنه هم قدری دور رفتم بخیال اینکه بجای اولی خودم بروم و او را بحال خودش گذاشتم روز دیگر هم بایستی از درهای کوهستان کردستانی قطاع الطریق بگذریم و هر کس از روز اول هم بفکر جان خود بود و بعالم من توجهی نداشت ولی مواضعی بود که اگر از آنجا بدون صدمه میگذشتیم و وارد آبادی میشدیم دیگر از خطر خاک ایران دور بودیم و لهذا اینکه منهم شناخته میشدم چندان تشویشی نداشتم بهرجهة در آن روز که من خوب یادم هست و در سوانح عمری خود نوشته ام اهل قافله بوضع سپاه گری در آمدند هر کس هرچه داشت از کارد و تفنگ و شیطاب نیزه شمشیر و قمی بیکاره افتاده بود ببر و گردن و کمر خود شان بستند و اسلحه نمائی کردند + میدان رزم آن روز چنان خاطرم میباشد و در اوایل سانحه خودم درج است مثل همان ایامی بود که با عثمان آقا سفر کردیم و دو چار حمله ترکمن شدیم و در آن روز هم وحشت قلبم همان طور بود و از روی صداقت قبول دارم و اقرار میکنم که نه سرور ایام قلب مرا قوی تر کرده بود و نه خود را محق میدانستم که بگویم شیر افکن میباشم و دلیر چنانچه در آن سفر خوف بر من غلبه داشت در این سفر هم عارض بود + اگر در آن روز مثل توره بودم در این روز هم کمتر از روباه نبودم بهرجهة تمام قافله در تحت فرمان چاوش و جلودار قافله بودند ملا زنان زن ملاباشی هم همراه چاوش و جلودار بودند اگرچه خود را مقدمة الجیش قرار داده بودند ولی همیشه در قلب لشکر میکشیدند + و منهم که بیشتر بفکر سلامتی خود بودم با جمعیت پیاده ها سبکبار میرفتم و خوشوقت بودم که مال و دولتی غیر از همان نقدی نداشتم که بکمرم بسته بودم قافله ساکت و سامت میرفتند و صدائی غیر از زلنگ زلنگ زنگ و جنگ قافله بگوش نمیرسید + من در بحر تفکر بودم که در بغداد + نود و پنج تومان خود را بچه مصرف برسانم که بی نتیجه نباشد + در این اثنا دیدم که جلودار با یک سوار مسلح ایرانی بسرعت نزدیک من آمدند + جلودار با دست خود بطرف من اشاره کرد و گفت همین است + بمحض استماع گفتم به علامی که دیگر اقبال از من برگشت چشمم که بسوار ایرانی افتاد فوراً شناختمش که همان ملا عبدالکریمی است که از جانب ملاباشی در

ده جهنم دزده سعید آباد نیابت داشت و بموجب کاغذیکه خودم به اسم آقای او نوشته بودم صد تومان
دریافت کردم + نزدیک بود که من خودم را از ترس ببازم گفتم + زدم بسلسله زلف تا مدار دست
بپای خود شدم اندر دهان مار آخر + ولی از این حرف چاروادار قدری خودداری کردم که گفت
شما همانید که آخر همه شامل قافله ما شدید و احتمال است که شما هم شنیده اید که کلبعلیخان دزد کجای راه
را بسته است من در عین اضطراب جوابی دادم و چشمم بچشم های زل و تیز عبدالکریم بود + و چشمهای
او نیز هم بطرف من بود و خیره خیره نگاه میکرد دیرتا بت نگاه او دل مرا آب میکرد و هرچه خواستم کناره کنم
ممکن نشد مختصر بنظر شبهه انقدر نگاه هم کرد که آخر بیادش آمد که من همان شخصی هستم که صد تومان گرفته ام
یک مرتبه فریاد کرد + بگیریدش بگیریدش + این همان است که مرا رشخند کرد و صد تومان قاپید و رفت رو
به چاروادار کرد و گفت بگیریدش + بگیریدش + سرپیغمبر بگیریدش + اگر دزد را میخواهید بگیرید که الان میگریزد
من انکار صرف کردم و بمعاذیر عدیده متمسک شدم + گفتم مسلمانان این چه طریقه مسلمانی است که
باشتباه تهمت میزنید و ظلم و تعدی میکنید + نا سلوکی به زیارت کربلا میروید + من کجا ملاباشی کجا
با او ربطی نداشتم + عداوتی نداشتم از جزع و فزع من نزدیک بود که بعضی زوار باور کنند که
در این بین از عدم بختم قضای ناگهانی رسید + یعنی همان شخصی که سابقاً در خانه ملا نادان بود پیش
آمده مرا شناخت و به اسم صدام کرد + آن وقت دیگر انکار محال بود و مشت اقا زاده باز شد +
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد + کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند + آن وقت مردم دورم
ریختند و کت و بغلم را بستند + در شرف بردن نزد واهیه ملاباشی بودند که یکمرتبه از مساعدت بخت و یاوری
اقبال صدای هم همه از تل های نزدیک راه بلند شد + از این طرف هم جلودار اهل قافله هی جار رهی جاری
کشیدند که یکمرتبه دیدم دسته سواری از دور نمایان شد و فوراً نزدیک رسید و این سوار ها همان کردهای
بودند که اهل قافله میگفتند سر راه را بسته اند + و از آنها خائف بودند + اضطراب و وحشت مردم
عمومی شد + و اهل قافله یقین کردند که صید قطاع الطریق شده اند و بکمند بی رحمی آنها در افتادند +
آنهائیکه زبده سوار بودند مثل شیر رو بصحرا نهاده گریختند قاطرچی و چاروادارها محض حفظ قاطر و شتر خود کفه
قلاچهای بارها را پاره کردند و کشیدند + مالها سبکبار شدند و بارشان روی زمین بدست رحم و مروت
غارت گرها افتاد و شتربانها هم محض راحت خودشان شترها را خوابانیدند و جنازه ها را روی زمین پهن
کردند + از قضا من دیدم که صندوق جنازه ملاباشی از روی شتر بجوی آب افتاد گفتم در مساق قسمتش
شنا و زیست مختصر کردها مشغول چپو کردن شدند + مردم از سرقت من افتادند و بفکر گریز خود بودند

من که متفحصانه ماندم مشغول باز کردن دست خود شدم + در این اثنا دیدم که دزدها بیشتر بطرف تخت روان و ملازمان آن مجلل متوجه گردیدند + زیرا که بالطبع در این موارد دزد مردمان محترم نقد و اشیاء قیمتی دزدها هم بصیرت تامه دارند لهذا چیزهای خوب به آن طرف رفتند که مال عمده بدست بیاورند + حال اضطراب آنها را که ملاحظه کردم گفتم ای دنیای شعبده باز وای چرخ نیرنگ ساز کسانیکه نیم ساعت قبل در صدد بی آبروگی و پریشانی من بودند بلکه قصد کشتن مرا داشتند حال خودشان الان القدر مشوش کرده که بقدر سر سوزنی بفکر من نیستند حقیقت بعمر خود چنین واقعه + که مکافات بمثل است نه شنیده و نه دیده بودم فی الواقع اگر در عالم این طور مجازات بمثل بجهت چهار نفر واقع شود + دیگر احدی گرد معاصی نمیگردد + اگرچه از رهائی خود مسوط بودم ولی از وضع مملکت مبهوت بودم در همان حالت میگفتم خدایا ما ایرانی تا کی مبتلای باین بلایا باشیم کی در ملک ما امنیت میشود کی آقا بقربان من تقع میکرد خلاصه آدمهای زن ملاباشی عبث آنها را تهدید کردند ولی چه فایده قسم و آیه از نداشتن چیز خوردند چرکه شقاوت قلب آنها را هیچ چیز رقیق نمیکرد با همه بهمان قانون بی ترتیبی غارتگری خود را مرتب ساختند که هیچکس نتوانست از چنگ آنها بگریزد یا به آنها بستیزد + من یقین کردم که بخت با من مساعدت چرا که در آن وقت هر کس که لباس ظاهری او نو و مال سواریش پر دو بود طرف توجه دزدها شده بود ولی من الحمد لله بعد از همه چیز عاری بودم معروف است که نه مال ظاهری داشتم که دزد ببرد نه ایمان باطنی که شیطان برباید + خلاصه منخصم از آنها تا سی جبه بتفحص مال سواری افتادم یک قاطر مرده را اختیار کردم که دشمن نداشته باشد و هیچکس هم بخیال مزاحمت برنیاید + نعشی هم نداشتم که کسی از من باج بخواهد + مثل نسیم صبا پاک و از هزار مخاطرات محفوظ بودم + حقیقت گویا من سحر کردم و همه را مفتون نمودم + راه خانقین را پیش گرفتم و رفتم و میگفتم بارک الله + بارک الله طالع + بارک الله گویا شاعر این شعر را در چنین وقتی گفته است + بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر + یار گو یار مشو هر دو جهان دشمن باش

فصل هفدهم به بغداد رسیدن حاجی بابا و ملاقات کردن آقای خود و قصد تجارت کردن او

زن و کلفت و نوکر ملاباشی را بدست رحم و مروت کردها گذاشتم و بطرف منزل مقصود روانه شدم اعتنائی بعوالم گذشته نداشتم و از آینده هم بیخبر بودم خود را طوری ساختم که هیچکس بصرافت من نباشد + بسیاری از اهل قافله را دیدم که از هیبت دزدها گریخته اند چون که اغلب کم و بیشی اسباب در قافله داشتند خیلی دوزنده بودند بجهت اینکه منتظر بودند که خبری بشنوند یا اینکه دو مرتبه مال و دوستان خود را ببینند من در واقع از این

خیالات آسوده بودم وبقدر دو سه فرسخ راه بعجله رفتم وپس از آن به اختیار خود حرکت آزادانه میکردم
مصیبت وراحتی که بمن وارد شده بود مجدداً بخیالم میگذشت همین قدر که خودرا محفوظ ومستقل دیدم باز در
اندیشه افتادم که از مساعدت بخت از مصائب محفوظ مانده ام چنانچه از ترقیات سابق عقب افتادم
اکنون باید جبران نمایم وبزودی بمقامات عالیه ارتقا یابم نو دو بختو مان زر نقد در کیسه مهیا شد وابواب
رحمت الهی هم بر عموم مفتوح میباشد ودنیا محل امید است اگر ملا نادان بسبب سوء افعال خود دم
توپ برود + واگر زن ملا باشی بسبب قبح اعمال خود گرفتار گردد بمن گرد علتی ندارد که من با این حسن
نیت وصورت مثل بهترین ایرانی کلاه خود را کج نگذارم ومشعوف نباشم در این خیالات کیفی داشتم و
تصوراتی مینمودم که سواد برج وباروی بغداد نمایان شد مختصر مقداری دیگر طی مسافت نموده وارد شهر
شدم ولی بکلی از شهر اجنبی واز کوچه ومحل بی اطلاع بودم همین قدر بقرینه میدانستم که کاروانسرا ها هست اما
متحیر بودم که در کدام یک منزل کنم افسار قاطر خودرا بپالانش بستم واورا به اختیار خود گذاشتم که بهر راهی که
خواهد برود درواقع اورا رفیق خود تصور کرده هادی قرار دادم پیش خود گفتم حتماً ضررش کمتر از ملا نادان
وصدمه اش کمتر از فلان باشی است از قرینه فهمیدم که قاطرم از کوچه وبازار وکاروانسرای اینجا باخبر است
چنانچه طولی نکشید مستقیماً بکاروانسرای بزرگی مرا برده همان جا ایستاد یقین کردم که در این کاروانسرا مکرر
آمده است + حیوان بیزبان بسکوی وسط کاروانسرا که رسید بزبان حال محض اینکه نوع خود را اطلاع
بدهد چندین مرتبه بلند بلند عرعره داد اگرچه از نوع خود جوابی نشنید ولی من میتوانم بگویم که از خوش بختی نوع
خود را دیدم وفهمیدم که این جا منزل معمولی ایرانی است + با خود گفتم که قدری در امن آسوده هستم
وهیچکس پرسش وسؤالی از من ندارد ولی قضیه برعکس واقع شد + زیرا که بمحض ورود دورم هجوم عام شد +
چون مردم منتظر همین قافله بودند بمحضیکه خبر ورود مرا شنیدند از چهار اطراف جمع شدند + خدام کاظمین
از یکطرف تحقیق ورود عده مرده وزنده ایرانی مینمودند تجار دل افکار از طرف دیگر بجهت مال التجاره
تجسس مینمودند + مختصر بهر یک جواب مناسبی دادم ولی با خود اندیشه کردم که باید به بعضی ملاحظات از
چنگ آنها بگریزم وخودم را مخفی بدارم + اول کارم این بود که قاطر را بحال خود در کاروانسرا گذارده خارج
شدم ودر محله دیگر سکونت گرفتم + خیال کردم که فردا صاحب قاطر خواهد آمد واورا تصاحب خواهد
شد پس در اینصورت لزومی ندارد که بدامن آورده ام آن وقت مطالبه کرایه نماید یا مطالب دیگر
درمیان آید ودیگر محض اخفاء خود کلاه پوستی گرد آلود رنگ رفته خود را بکلاه فینه قرمز خوش رنگ
معمولی عثمانی تبدیل نمودم ودستمال ابریشمی دورش بستم ودمگیله اش چنانچه رسم بود بعقب سرم

حاشیه: بین بزبان بعض مزار ملا ترکی ایرانی یان میکوید

اندا ختم یک لباده ترکی نیم داری هم که معمولی آن شهر بود خریده روی لباس ایرانی پوشیدم و خودرا
بهیکل عثمان لوها درآوردم محض تکمیل هیکل یک جفت کفش چرمی قرمز رنگی هم خریده پوشیدم پس از
انکه بلباس خودرا آراسته کردم در دلم گذشت که بخانه عثمان آقا بروم و حقوق نمکی بجا بیاورم بلکه بتوسط
آن خانواده با اهالی شهر آشنا شوم + وخودرا در تجارت و معامله و داد وستد + ترقی بدهم +
فلهذا طریق بازار را پیش گرفتم و مخصوصه در بازار بزازها و پوست فروش ها رفتم که تحقیقی از خانه آقای
سابقی خود نمایم زیرا که من میدانستم اقای من عمده تجارتش پوست بخارائی بود چون در اغلب
اوقات که سرد ماغ بود از وضع بازار و خانه خود صحبت میداشت گفتم ممکن است که بدون استفسار
از آن بازار مستقیما بطوریکه نشانه میداد بخانه او بروم + خیالات و زحمات من بی نتیجه نماند چراکه +
لدالورود ببازار پوست فروش ها که میخواستم استفسار از حال عثمان اقا نمایم خود مشار الیه مرا به اسمم صدا زد
از استماع سخن و دیدن مشار الیه حالت وجدی بجهة من روی داد و اسباب تعجبم شد + خود او هم
متعجب شده بود + پس از سلام و علیک رسانه مستفسر از حال یکدیگر شدیم بنده شرح حال خودرا بطوریکه
مناسب میدانستم بیان کردم + مشار الیه هم تفصیل حال خودرا باین طور عنوان نمود + که پس از
انکه از طهران بقصد اسلامبول حرکت کردم در بین راه شنیدم که طرق و شوارع وسط ایروان و ارض روم هم
از تطاول قطاع الطریق مغشوش است از انجاکه همیشه مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد
عطف عنان بجانب دار الامان بغداد نمودم که بعد از چندین سال در خانه خود در آلیم مال و استراحت
کنم + انجاکه رسیدم دیدم که پسرم بحد بلوغ رسیده و خبر فوت مرا شنیده است + ترکه مرا بدون
تاسف به موجب آیه قرآنی بین خود و خواهر و ما در تقسیم نموده است عیالم پیر و دخترم جوان شده است
و وقت شوهرش میباشد + ولی بعد از ورود پسرم بی حیائی نکرده از من پذیرائی نمود +
خلاصه همین قدر که سرگذشت خودرا بطور اجمال به اتمام رسانید + مرا خطاب کرده به عتاب گفت
حاجی عزیز من + تورا به پیغمبر که از این متعه که در طهران برای من فراهم آوردی چه حاصل بجهة شما
داشت + یعنی شما خیال کردید که اوقات من به این عفریته بفرحت میگذرد + بهمان نمکی که باهم خوردیم
قسم است که ایام مصاحبت با او انقدر بمن تلخ گذشت که اوقات اسیری در ترکمن انقدر صعب
نگذشته بود + حاجی لازمه دوستی سابقه همین بود که شما با من کردید طریقه نمک خوارگی همین است
که شما معمول داشتید + من محض انکه رفع خجالت از خود نمایم و دل اورا بدست بیاورم گفتم +
من در این مسئله مقصودی جز رفاه حال وجود شما نداشتم بتصور کردم که مشار الیها در ایام شباب

مثل سایر طرق ایران

خود را در حرم شاه گذرانده و محبوب القلوب سلطان بوده. در ایام کهولت بسعادت میتواند بشخصی که سالها محشور با شتر بود بگذراند و مطمح نظر او شود — عثمان اقا جواب داد عجب از شتر غمزهای او شتر البته صد درجه بهتر از او بود — آن بیچاره همیشه ساکت مشغول نشخوار کردن خودش میباشد این سلیطه همیشه در جنگ و نزاع و در صدد افتضاح بود — این اژدهای بی دُم واین خر بی شُم مکرّر تکبّر میکرد که فلان وقت بشاه چنین گفتم و چنان خفتم — امان امان از هیچ شخصی اینقدر داری دخیل دخیل از چنین عفریته مکاری حرکات زشت او هنوز در نظر من است و تا زنده هستم محو نخواهد شد — با آن کبر سن انقدر حریص بجماع بود که نمی توانم شرح بدهم بهرحال آخرالامر اذعان نمود که من تقصیری نداشتم و مقصودم رفاه او بوده — با کمال رأفت از من خواهش نمود که مادام توقف در بغداد در منزل او باشم بنده هم در کمال میل و رغبت و نهایت ممنونیت قبول کردم — خلاصه عثمان اقا در مین صحبت بجهة پذیرائی از قهوه خانهٔ نزدیک دکانش پنج پاره قهوه خواست و با یکدیگر در سکوی دکانش صرف کردیم — پس از مدتی که با یکدیگر صحبت داشتیم و درد دل کردیم مرا در بازار بزازها بدکان پسرش برد اسم آقازاده سلیمان بود — مشارالیه در ایام غیاب پدر حرفه بزاز را پیشه گرفته قرب دکان پدرش کسب میکرد و اوقات خود را براحت میگذراند و همیشه در زیر سایه خنک نشسته مشغول بیع و شراء بود غیر از موقع نماز سایر اوقات خود را روی سکوی دکان صرف مینمود مشارالیه مثل پدرش سمین و چهار شانه بود — همین قدر که عثمان آقا از من معرفی کرد سلیمان اقا در کمال عطوفت از من احوال پرسی کرده قلیان خود را بمن تعارف نمود — این تعارف رسمی قبل از وقت اسباب امیدواری من گردید تصور کردم که موفق میتوانم بتوسط آن مردمان نیک نهاد کاری پیشه گیرم — محض اینکه آنها بدانند که من نمیخواهم باری بدوششان بشوم اظهار نمودم که فعلاً نود و پنج تومان وجه نقد دارم و میخواهم بهمین جزئی سرمایه داد و ستدی کنم بهر طریقی که صلاح بدانید هدایتم کنید — و بعد از آن گفتم که حقیقت از مسافرت کسل شده ام و قصدم این است که بقیه عمر خود را در گوشه قناعت و آزادی بگذرانم کمتر کسی است که بعمر خود باندازهٔ من تحصیل معاش کرده باشد و بحوادث روزگار بباد فنا داده باشد عثمان اقا تصدیق بقولم کرد — و تصویب بخیالم نمود و این مصرع را بمناسبت قرائت نمود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود — باری بعد از صحبتهای متفرقه عثمان اقا مرا با اتفاق بخانه خود که قریب بازار بود برد

فصل یازدهم نوزدهم معامله چوب چپق کردن حاجی بابا و بسته دخترقاپی خود سوز مالو نهادن

خانهٔ عثمان آقا در کوچهٔ تنگی واقع شده و منتهی به بازار میشد + مقابل خانه اش کپهٔ رشت ریزی بود و بالای شتها
بچه گربه زیادی افتاده بود + از پهلوی آنها که گذشتیم صدای دنگ و دنگ آنها بلند شد و قدری بالاتر
از آن توله سگ کوچک دو افری می گشتند سگ لاس گری هم که مادرشان بود یک یک آنها را میکشید فریاد —
نوسک نوسک آنها هم بهوا میرفت ما مجبور شدیم که آنها را از هم جدا نمائیم + همین کپهٔ رشت و تپهٔ خاک
و زباله منزل عثمان اقا واقع شده بود + عثمان اقا از جلو و من از عقب وارد خانه شدیم + خانهٔ مذکور
مشتمل بر چند اطاق کثیف پوسیده بود و اساس البیت صحیحی هم نداشت چون منهم اسباب سفری که
حملش اشکال باشد نداشتم از این حیث آسوده بودم غالیچهٔ مندرس خود را از کاروانسرا آورده بگوشهٔ اطاق
مهمان خانهٔ میزبان خود انداختم مشارالیه هم در همان جا رخت خواب انداخته خوابید + پس از ذوقی مختصر
آنکه از من پذیرائی کرده باشد سینی غذائی آوردند + در آن سینی کباب گوشت بره و قابی پر از پلو
گذارده قدری پنیر و خرما و پیاز هم مزید بر آن شده بود + بقرینه غذای مذکور را عیال و دختر و فرزند
مشارالیه طبخ کرده بودند + لاکن بسبب تاریکی نه من آنها را دیدم و نه هم پرسیدم که عثمان اقا مایل بگفتن
شود + غیر از من و پسر مشارالیه یکی از همکارهای خود را هم وعده گرفته بود و آنهم از قرینه معلوم میشد
که در سفر بخارا با هم آشنا شده بودند + بجا اول الجنس مع الجنس میل + عثمان آقا با رفیقش گرم صحبت تجارت شدند
چون من عاری از آن کار بودم هیچ مفهوم نشد + لاکن چون خیالم این بود که بدان رشته خود را هم
بنمایم بگفتگوی آنها دل میدادم که مستحضر گردم + آخر الامر از تجارت متفرقه صحبت کردند و از فائده
هر چیزی بحث نمودند تا اینکه صحبتشان بکسادی بازار اسلامبل و پوست بره کشید وضع صحبتشان این بود
که گویا قیامت بر پا شده بود یا دنیا به آخر رسیده بود + مرا از گل پوست منع نمودند و گفتند عوض اینکه
سرمایه خود را در این تجارت بباد فنا دهی + چوب چپق خریداری کن که در ضرر نیست والان در بازار
قسطنطنیه قدر و قیمتی دارد + از قراری که همه هفته کاغذ میرسد مشتری زیاد داشت خلاصه بعد از صرف غذا
در رفتن مهمان من در بحر تفکر غوطه ور شدم آخر الامر از تمام خیالات خود را منصرف نموده خریدن چوب
چپق را بر خود حتم کردم و تمام از روز را بخیال اقسام چوب چپق بودم که از کدام قسم بخرم و چه طور بفروشم
تفکرات مختلف نموده آخر الامر بملاحظه ترقی و مساعدت اقبال خیالات فائده بر من غلبه نمود +
تدابیر منهم نظیر همان تاجری بود که شیخ سعدی علیه الرحمه در جزیرهٔ قیش دیده و در گلستان خود شرح داده است
زیرا که پیش خود خیال میکردم که از منافع چوب چپق الخیر زیادی از مبیعها میخرم و در اروپا بمصرف میرسانم
از فائده کلی آن کلاه زیادی بجهت مصر می آوردم و آن کلاهها را خورده خورده می فروشم و پولش را آنجا

میکنیم از انجا باتفاق رفته از شهر اتفاق نیز غلام و کنیز بی حسابی ابتیاع مینمایم و به حجاز میرسانم + واز فائدهٔ آنها بمکهٔ مشرف میشوم و از انجا قهوه بجهة خاک ایران خریدمی کنم + وانها را بقیمت اعلا فروخته فارغ البال باهشتی دولت و مال بشهر خود میروم بدون وزر و وبال باعیال بدیع الجمال عدیم المثال بگوشهٔ راحت میکنم + بسیار فرق باشد از اندیشه تا حصول + پس از آن گفتم در خانه نشستن کار زنان است مرد باید تا دم مرگ وجودش مثمر ثمر باشد بعد از ورود بخاک ایران اسبابی فراهم می آورم وپیشکشی میدهم وزیر شاهنشاه میشوم انوقت در کمال اقتدار حکمرانی میکنم البته لذت عزت بهتر از گوشهٔ عزلت است بتصور مساعدت ایام مستقبل مستعد بخریدن چوب چپق شدم + وبا یک چوب چپق سازی قرار داد دادم که مشار الیه بکوهستان لور وبختیاری برود و چوب آلوبالوی جنگلی خریدکند و پس از آن به بغداد بیاید و چوبهارا قند کرده سوراخ نماید + وبسته بسته باب خاک ترکی کند خلاصه بعضی کارها راکه ترتیب دادم + دلتنگ از جهت چوب ساز بودم + که در این بین بمرض دانه سالک[1] مبتلا شدم که آن عارضه در بغداد شایع بود و اغلبی که آن عارضه را داشتند اگرچه خوب میشدند بعد از خشکیدن دانهها جای آن باقی می ماند اتفاقاً یکی از آن دانهها در وسط قپ راست من بیرون آمد که مقداری از ریشم را گرفت و معیوب کرده طرار ریشم نموده و عارض گلنارینم را زغالی ساخت و محاسن حسین سالیم را داغ دار گردانید مجبوراً تحمل این لکه را باید بکنم و این صدمه را باید بکشم با مقدرات قوهٔ جدال نیست، والا میگفتم که جائی دیگر بجهة این لکه پسند کرده شود + بهر جهة آه سردی از دل پر درد کشیده گفتم رضاً بالقضاء بعد تسلیماً به امره + حقیقت حکماء عاقل درست گفته اند که اگر کارهای دنیا اختیاری بود همه سنگها میل داشتند که الماس باشند و اگر کارها به اضطراری نمیشد یک آدم بدگل در بغداد وجود نداشت + بازی محض اینکه اسباب تسلی بجهة من شده باشد با خود میگفتم + با وجودیکه لکه این دانه در صورت عثمان آقا نیست معهذا مشار الیه آئینه زشت روئی است ولی مشار الیه بعوض اینکه مکدر باشد یا مرا دلداری بدهد هیچ معلوم میشد که گویا قلباً مسرور و خوشوقت بود + بالصراحه گفت حاجی اگر در دنیا پیش از این صدمه شما وارد نیامده از این مسئله دلتنگ مباش چراکه اگر یک طرف صورت شما کریه شده طرف دیگرش صحیح است هرگاه فیروزه یک طرفش تار و لکه دار باشد و طرف دیگرش شفاف و با طراوت باشد از فیروزگی خارج نیست و باز سنگی است قیمتی + چراکه در هستی اگر انسان دو شاخ داشته باشد ناچار است که تحمل نماید سخنهای بی مغز او را شنیده در دلم گفتم چنانچه اشخاص بدخصلت نیک فطرت را نمی توانند ببینند همین طور شخص کریه چشم وجیه را ندارد و جاهلان مختلف‌اند عاقلان را ببینند تا زنهای شکاری با وجودیکه هیچوقت کاری لیسکای باز از گی

[1] بزبان شیرازی دانه سالک میگویند و بزبان هندی اورنگ زیب میگویند

ندارند معهذا المحسود اینها واقع هستند خواهی نخواهی هر وقت سگی تازی را می بیند پارس میکند ولی نزدیک نمیرود + تازی هم اعتنائی بپارس او ندارد + با وجود + لکه عارضم و تغییر خوش گلیم معهذا تا مدتیکه در خانهٔ آقای قدیم خود بودم و جا هستم آرام از دل + دلارام نام دختر ولی نعمتم ربوده بود و قلب او را بی قرار کرده بود چنانچه به انواع اقسام محبت خود را بمن ظاهر میمود مشار الیها و مادرش در علاج این مرض نهایت تامه داشتند لهذا متعهد گردیدند + که عارض گل ناری مرا بدوای مجاری مداوا کنند محبت دلارام و خلل عارض من اتفاقا در یک موقع طغیان کرده بود و هر دو واقعه در یک زمان مشتعل شده بود + همان طور که دانه خدمن روز بروز در شدت بود بهمان طور محبت او هم در حدت بود حقیقتاً محبت او بدل من اثری نداشت زیرا که صورتش بدلم غنچی زده بود اگر مسلمانان مرا تکفیر نکنند منکر القلب و بهدی الی القلب شدم چرا که صورت مشار الیها بعینه شبیه پدرش بود و صورت پدرش هم پاکمی از شترهای پیر نداشت لهذا موقع مسافرت و وقت حرکت به اسلامبول که نزدیک شد فیض عظمی دانستم چوب های چپق هم جمع گردید و به ترتیب معمولی مرتب شد + حسابم را با طلبکارها مفروق کردم رخت و لباس خود را پیچیدم دست و پای خود را جمع نمودم همین قدر که شنیدم روز دیگر قران سعدین است و در همان یوم قافله حرکت میکند بسیار خوشوقت شدم که از چنگ تحسین مادر و دختر خارج میشوم + واما از دلارام بگویم همین قدر که اماس صورتم فرو نشست داغ فراق دل آن بینوا را نشکست لاکن بطاهر گفتمش +

رفتیم و بردیم داغ تو بر دل ------ وادی بوادی منزل بمنزل

فصل نوزدهم در تجارت و مسافرت از بغداد به اسلامبول حاجی بابا

علی الصباح بهاری بود که با میزبانهای خود وداع نموده از دروازهٔ بغداد که معروف بدروازهٔ اسلامبول است به اتفاق مکاری و سایر رفقا خارج شدیم منهم علی الرسم مال التجاره ام را در خورجین شو پائی گذارده و رخت خواب خود را بجبه ترمی بالای قاطر بسته سوار شدم + تفرج صحاری بغداد عنبر بیز و صدای زلنگ زلنگ زنگ قاطرها طرب انگیز بود و خودم را مثل تاجر محترمی فرض می کردم همسفرهای قرین من عثمان آقا در فیق هم کار پوست فروش سابق الذکر یکه در شب جهانی با من شریک بود بودند + دو نفر دیگر هم از تجار بغداد هم سفر شده بودند + علاوه برانها معدودی هم از شهرهای مختلف ایران بعزم تجارت قصد اسلامبول داشتند و با غلبی از آنها کم و بیش آشنائی شده بود + بتقبل خال من با آقا باشی طهران شهرت مفصلی داشت + فی الواقع لباسی که من پوشیده بودم و دانه سالکی

که از بغداد بعارض من عارض شده بود هر کس مرا بغدادی فرض می کرد و کمتر کسی بود که مرا ایرانی بداند مطالعه کنندگان محترم را مفصلاً متصدع نمیشوم که مسافرت من در خاک ترکی چگونه گذشت و نامنی چه طور بود و در کاروانسرای بین راه بچه قسم مردم را می چاپیدند و مکاری با سرنشین چگونه سوء سلوک مینمود همین قدر کفایت است که صحیح و سالم بمنزل مقصود رسیدیم ولی از تفصیل ورود قسطنطنیه نمیشود اغماض کرد که چه حالتی داشتم + من که شخصی بودم ایرانی اهسم اصفهانی و همیشه وطن خود را اول شهر دنیا میدانستم و هیچ وقت تصور نمیکردم که در عالم جائی نظیر آن باشد اگر هم کسی از پای تخت روم و از محسنات آن بوم حکایتی میکردم من حالی را مضحکه میکردم ولی بدوا که پا بخاک عنبرفشان آن شهر گذاردم مدهوش گردیدم + تا در اصفهان بودم میدان جلو علی قاپی و مسجد شاه عباسی را اول بنای عالم میدانستم اما در اسلامبل صدها مساجد و میدان دیده شد که هر یک در نظافت خود بر دیگری تفوق داشت و مراتب بهتر از اصفهان بود + حقیقت هیچ یک آن نمیشود تطبیق نمود چرا که طرف نسبت نیست گذشته از آن از تل و تپه های وسیع و خانهای طبیع آنجا عقلم مات و چشمم خسته شده بود تمام کوه و صحرا از قلت جا سکنا شده با خود گفتم اگر اصفهان نصف جهان است پس قسطنطنیه کل دوران است فضیلت این شهر غدا رهمین بس است که در بین بغازی وارد و در اطراف بغاز بعوض صحاری شوره زار و کوهستان خاردار اماکنه بی شمار واقع شده است و انعکاس هر یک در آب مثل اسم دریا افتاده مزید نظافت خانها و تراوت باغها گردیده زبان و بیان قوه تقریر و تحریر آن محل و مکان را ندارد از کدام محسناتش سخن گویم که شنونده متحیر گردد + وضع و تشکیلش مجملی گفته شد و از دریای آن مختصری میشمارم هزارها قایق و بلم و جالی بوط بیکاره و کرجه و طراده بها اشکال مختلف در تک و پو بودند انقدر غنچه و جهازات و کشتی های بزرگ در مطارح لنگر انداخته بودند که تا انتهای نظر دکلهای آنها مثل جنگل مازندران و نخیلات عربستان معلوم میشد + بر قفای خود گفتم + آدمی + باید بهشت برین همین باشد + حقیقت دیگر از چنین جائی بیرون نمیروم + اما بعد که بصرافت حسابها فکر افتادم و فهمیدم که بدست اشخاص خارجی است از خیال توقف منصرف شدم که در بین چنین قومی سر بردن منتهای دنائت است ولی یک چیز دیگر اسباب تسلی خاطر من شده بود و آن این است که میگفتم چنانچه خانهای اینها در این دنیای دو روزه ماموراست و اسباب تعیش اینها از همه جهة وفور است بهمین طور در آخرت و مقابله بجهة اینها اسباب سؤال و جواب و عذاب و عقاب لابد ضروریست البته اَلدُّنیا سِجْنُ المُؤمِنِ وَجَنَّةُ الکافِرِین ۱

۱ — بغاز بزبان ترکی آلملمیع تنگ بغاز نیز دهنه میگویند

خلاصه پس از آنکه ترتیبات خودرا دادیم و مال التجاره خودرا از گمرک خانه مرخص کردیم + با رفقا
شراکتا یک قایقی گرفتیم و از شهر اصلی اسلامبل عبور نموده به اسکوتار که یکی از محله های معروف
آنجاست رفتیم و در کاروانسرای وسط شهر و نزدیک بازار که آمد و رفت ایرانی بود منزل گرفته
رحل اقامت انداختیم تا از آن زمان خود را آدمی میدانستم قدری وضع و ترتیبات و تجملات انحصار که دیدم
وجود خود را عدم صرف شمردم + وقتیکه متاع پربهاء دکاکین و اشیاء نفیسه آنجا را مشاهده کردم
و ملبوس قیمتی اهالی را دیدم و آقایان و بزرگان آنجا را سوار به اسب های گران قیمت با زین و برگ
اعلا مناظره کردم دیگر از حال طبیعی خارج شده در دل خود دیوانگی گفتم + قسطنطنیه با تجمل و طمطراق
کجا + ایران و سکنه مفلوکش کجا + از عشق تا صبوری هزار فرسنگ است + ای کاش اعلیحضرت
سلطان و وزراء و امناء ایران می آمدند و طرز راحت رعیت داری را اقتباس نموده در مملکت
خودشان اجرا می داشتند که ایرانی ها هم از فلاکت برهند البته اگر اهل ایران مربی داشته باشند از
فراست و کیاست صریح التربیت هستند + نمیدانم با آن خودسری چرا لذت و راحت نمیدانند
مختصر در کاروانسرا من و عثمان آقا یک اطاقی بشراکت کرایه کردیم + همه روزه در یک سکوی جلو
اطاق چوب چپق های خود را قطار میچیدم چون مال التجاره مفلوک من مرغوب واقع شده بود به قیمت
خوب میفروختم و منفعت میبردم به همان اندازه که نفع می رسید بر خلاف عادت سابق مخارج عیش
و عشرت میکردم + مصروفست که هرچه پیدا میکردم خرج اتیانامی کردم + باری لباس ظاهر
خود را هم قدری مشتی ساختم یک چپق بسیار قیمتانه که سردسته اش کهربا بود خریدم + کمر خود را
بشال سنگینی رنگین نمودم + یک کیسه ابریشمی نقاده دوزی هم جهت توتون خریدم + کفش زرد رنگی هم نو
و خنجر قبضه مطلائی بکمر زدم کم کم میل ماندن آنجا کردم + با خود میگفتم در مخارج امساک نباید نمود
در تفرج گاه ها باید خودنمائی کرد + لهذا اغلب در قهوه خانه ها میرفتم و روی نیمکت های دوشک دار
و امی لمیدم شوبچق میزدم و علی الرسم اهالی هوفی فنجان قهوه میکشیدم + چون در ایران بجهت
هم صحبتی یاران مبتلا به تکالیف بی پایان بودم + در اینجا از ایشان کناره میکردم و با ترکان طرح دوستی
می انداختم لاکن هموطنان همیشه در پی تو در آوردن کار من بودند که کیستم و چه کاره ام برای چه آمده ام چنانچه
رسم ایشان است + و به نظر استخفاف بمن نگاه میکردند لاکن من به انقطاع ادب مینمودم و تا زمانیکه
در داد و ستد رقابتی نشده بود + از آن ها بمن حقارت و خسارتی نرسید + باری در قهوه خانه های
عمومی من خود را تاجر بغدادی قلم داده بودم + و آن لکه ننگ که همیشه با خیالاتم ناموافق میدانستم

درانجا گو

در اینجا گواه صادق برای من شده بود + عثمان آقای تحبوشیناگو هوشیار گم و عثمان آقای تکریم‌ها شیناگو موقر گم
مشهور دیگر دید + و چیزی بهتر از این لکه صورتم بجهت دلفریبی ترکها بود + سکوت و وقار + شایستگی
اطوار + سنجیدگی کردار + آهستگی رفتار + و حسن گفتار + و سلیقه بردباری اینها قسمی بود که
انسان میتوانست بسهولت در مدت قلیلی تقلید کند + چنانچه مدتی نگذشته بوضع و ترتیباتشان طوری
عمل نمودم که گویا سالها از جنس اینها بوده‌ام + چنان خود را مستمع میساختم و چنان آه میکشیدم و
آهنگ و لهجه دردناک چنان یا الله یا ربا میگفتم و با تسبیح خود در حقیقت بازی و بظاهر ذکر میکردم
که به هر قهوه‌خانه وارد میشدم امتیاز و احترامی داشتم + صاحب آن قهوه‌خانه شخصاً بجهت من قهوه می
و هر وقت که فنجان قهوه را بدستم میداد از روی محبت میگفت بسم الله آقای بسم الله مولانا در هر مطلب
جزئی و کلی که صحبت میشد ولو اینکه مسئله اسب و سلاح یا تنباکو باشد محض همان صورت ظاهرم
قول من در نفی و اثبات مسموع بود اگر بلی + یا لا میگفتم همگی قبول میکردند + و اگر نعم و بلی میگفتم همگی می‌پسندیدند

فصل پنجم بدام کشیدن حاجی بابا را زن پیره‌زالی که در او خوف فنا از او بود و در آخر کامیاب شد

بموجب شرح فوق مدتی به این وطیره در اسلامبول میگذرانیدم + تا اینکه سه روز متواتر بعد از مراجعت از قهوه
خانه پیره زنی را دیدم که در گوشه کوچه محاذی قهوه‌خانه ایستاده است + مشارالیها همیشه در آنجا و هر روز میکرد
مثل اینکه میخواهد چیزی بمن بگوید هر وقت که در منزل میرفتم از پائین منزلم بطرف مشبکه در اطاق نگاه حسرت
آمیزی میکرد + دفعه اول با خود گفتم پیره زنی که گوشه کوچه ایستاده محل اعتنا نیست شاید بکسی کاری
داشته باشد + در روز دوم قدری متشکی شدم و بخیال افتادم + روز سوم اشتیاق و استعجاب
بجهت من رخ نمود + ولی روز چهارم بر خود حتم نمودم + که اگر او را ببینم از او استفساری نمایم که
مقصودش چیست و کیست + و بهمین ملاحظه تغییر لباس دادم و با خود گفتم که شاید وجاهتم با ستاره
اقبالم موافقت کرده باشد و نخواهد مرا از نحوست بدبختی در آورد + مختصر پس از آنکه از قهوه‌خانه بیرون
آمدم + در کمال وقار بطرف پیره زن بی‌تعطیل رفتم + قدریکه نزدیک او شدم و میخواستم سلامش کنم
که در اینجا چشمم بگوشه دیوار کوچه افتاد + در دریچه آن خانه که مقابل قهوه‌خانه بود دیدم زن وجیه‌ای
صورت و قامت از جنت و قیامت بود + گلی بدستش بود که اول بمن نشان داد و بقلب خود
گذاشت و پس از آن گل را بطرف من پرتاب کرد و دریچه را بسرعت بست + حرکات او در نظرم
خواب و خیال شد در دل و هله تیر نگاهش مرا از پا در آورد + در همانجا خشک شدم + با دیدن

بازشده چشم بدریچه دوخته بودم که شاید دومرتبه صورت ماهش را از پس ابر ببینم در چنین حالت
احتضاری آن پیره زن مکاره پیش آمده گل را برداشت و آستین مرا بلامت کشید گل را بدستم نهاد +
حقیقت گل مذکور نمونه از عارض گلگونش بود + گفتمش ترا بخدا و رسول بگو به بینم + در این کوچه محل جن
و پری است + مشارالیها جواب داد + که شما انقدر از رسومات عاشقی عاری هستید که معنی این گلرا
نمیفهمید + با این ریش و سبلات با این قد و قامت و لباس و صورت معلوم میشود که شما دنیا دیده هستید
شما بچه که نیستید اگر شما معنی این گل بادام را ندانید + پس چگونه سفر کرده اید + و چه طور تجربه حاصل کرده اید
من در جواب گفتم + او + معنی فستق و پستق که ردیف یکدیگر است میدانم + که کنایه از بادام و هم
بستری است چنانچه دو مغز بادام در یک پوست است ولی من ریش خود را هیچ مفت دراز نکرده ام
میدانم که در این کار مخاطرات بی حساب و صدمات بی شمار است چنانچه مغز بادام که قدری درشت
شد پوستش می ترکد + سر انسانهم بهمین طور به بریدن میرود + چنانچه شاعر گفته + مغز آخر بشکستن میدهد
بادام را — پیر فرتوته به ترکی گفت + جوان قرخمه + احمق لق الممه + یعنی جوان مترس حماقت مکن
به پیغمبر قسم است که مسئله منیت دل گل ناپاک است + اگر شما انکار مطلب مرا بکنید + گویا پاپرورزی خود
زده + شما خر نیستید که از سایه خودتان بترسید + از حرفهای مشارالیها قدری قوت قلبم شده پرسیدم
که آن حور کدام بهشت است و چه باید کرد مقصود چه میباشد + مجدداً جواب داد + انقدر دست پاچه
مباش + امشب کاری نباید بکنیم + صبر و حوصله بکن + موقع و منزل مقتضی نیست + فردا مقارن
ظهر سر مقبره ایوب شمارا خواهیم دید + وانچه باید بشنوید در انجا گفته خواهد شد + و در انجا در پائین پای قبر
دیگر که بطرف دست راست واقع است خواهم نشست و محض اینکه شما مرا بشناسید روی کتف چیم شال
قرمزی می اندازم که اشتباه نکنید + حال بروید + خدا همراه شما .!!... مشارالیها راه خود را پیش گرفت
و منهم بدار الحزن خود آمده در فکر بودم که چه واقع شده است ولی شبهه نداشتم که بجهة من اسباب خوبی فراهم
خواهد آمد و این مطلب بقلبم اثر کرده بود + ولی از غیرت مردهای ترکی چیزهای عجیب و غریب می شنیدم
که اگر بقدر جوی از عیال خود چیزی بشنوند اسباب حقد و حسد انها خواهد شد حقیقت خفظ جناح
میکنم بسیار هراسان بودم که مبادا این ضعیفه شوهر داشته باشد و من فدای قهر و غضب مردا و بشوم + مسئله زینب
و برج او و حکایت مریم ارمنی و یوسف شوهر او + واقعه دلارام و دانه سالک خفخام + تمام منظرم میگذشت
که این واقعات کلیه از جهة عشق و محبت واقع شده بود + آتش هوس خود را به آب تدبیر فرو می نشاندم
و میگفتم در این مسئله در کمال مواظبت رفتار میکنم + معهذا حرارت جوانی هنوز باقی بود و بقدر حدت

دانشکده پروی

داشت که به پیروی آن بدبخت ولی چنانچه باید اشتیاق نداشتم + در ساعت معهود در روز موعود
من بوعده خود وفا نمودم + به اول امامزاده سبز گنبدی که رسیدم بهمان نشانه‌ها رفتار کردم و
مشار الیها را در آنجا دیدم + از طرف معبر خارج شدیم و بزیر سایه درخت شمشادی که در همان
مقبره بود نشستیم + از آنجا سواحل و بنادر نغاز معلوم بود + ما مشغول صحبت خودمان شدیم ......
در ابتدا پیره‌زن مکاره از ایفاء وعده مرا تحسین کرد و پس از آن تسلیم داد که در کاریکه مطمح نظر است
آسوده و مطمئن باشم و مدت مدیدی وراجی کرد و صغرا و کبرائی بی نتیجه چید و حسن خدمت و محبت
خود را نسبت بمن اظهار داشت + همه مطالب او را شنیده در دلم گذشت که میخواهد فواید چوب چپق
مرا از دستم بگیرد بی اختیار گفتم + از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ؟ پیغام آشنا نفس روح پرور است
مادر جان دست از این صحبتها بکش و سخن از آن ماه رو بزن که آن سرو رفتار صنوبر کدام باغ و خانه کدام ؟
سعادتمند را چراغ و چه بزمی را ایاغ است ریاحین کدام چمن و گلشن کدام برهمن است دلاله علامه طوماری
بیانات لاطائل خود را پیچیده سر حکایت دلبر زاهد فریب را از قرار ذیل باز کرد گفت آن خانمی را که شما
دیدید من خدمتکارش هستم + آن محبوبه دو اغذر یگانه گوهری از تجار معروف ایپ میباشد و دو برادر
هم دارد + پدرش در همین تازگی فوت کرده است + برادرانش همان تجارت پدری را جاری داشته‌اند
و از متمولین این شهر محسوب میشوند + و اسم سامیش شکر لب است در اول بلوغ شخص امیر پیری شوهرش
دادند امیر مذکور از روی هم حسن چنین فهمیده بود که از یک زن کارخانه منظم نمیشود + به این لحاظ مایل
شده بود که بموجب قانون شرع زن متعدد داشته باشد و مخصوصه با خدمه میل مفرطی داشت + به این
ملاحظه خیال کرده بود که زن کم سنی بگیرد و میل خود تربیتش کند که بهیچوجه تخلف از خانه داری ننماید ؟
از مساعدت اقبال خانم من مطبوع طبع او گردید زیرا که بسیار ذهین و فهیم و باسلیقه و حلیم بود و فقط
در یک مسئله مخالفت داشتند و همان مطلب هم اسباب قطع حیات او شده و طولی نکشید فوت کرد ؟
و آن مسئله این است که خانم من نان چربه دار میخواسته است و شوهرش میل مفرطی بنان پنیری داشت (نان چربه دار
یا پنیر دار قسمی از اغذیه میباشد که معمول ایران است) و بجهت همین مسئله جزئی پنج سال تمام در سر نهار همیشه
مباحثه داشتند + تا اینکه در شش ماه قبل امیر مذکور نان پنیری زیاد تناول میکند چون هاضمه مشار الیه قوه
تحمل بردن آن غذای ثقیل را نداشت لهذا اسباب شده و هلاکش گردید + در حیات خود ربع مالش را
بآن شکر لب گل اندام هبه نمود + آن خانه مع اثاث البیت و کنیز و غلام بدست آن گلفام افتاد مختصر
بموجب قانون قسمت شرعی آنچه داشت به خانم من که حالیه بیوه و حزین است رسید + خال دولتی مزید

بر محسنات سباحت و شرافت خانم من شده + شما یقین بدانید که مشتری آن زهره زبان در همراه است
چون مشارالیها از عقل و فهم و کمال و حسن جمال و دارائی مال سرآمد اقران خود میباشد + و دختر با
شوهر و مرد بی کار هم آئینه و تیغ بی صیقل است از اطراف و جوانب ابواب پیغامات مفتوح نماید
ولی مشارالیها مقصودش این است که خودش شخصی را انتخاب کند که مطبوع طبعش باشد و شخصی را میخواهد
که خالی از غرض و عاری از خواهشات بی جا باشد...... اینکه خانم من در این خانه مقابل قهوه
خانه عامه شهر سکنا گرفته مقصودش این است که عابرین را مشاهده نماید و شخصی را شخصاً پسندد و در
حقیقت بدون ابا و مکر و ریا شخص شما با سلیقه مشارالیها موافقت کرده است + و شما را بدیگران رجحان
داده است برادر من صاحب همان قهوه خانه میباشد + چون همیشه عبور و مرور مردم در این قهوه
خانه زیاد است به او سپرده بودم که او هم در فکر باشد + مشارالیه شرحی از اوصاف حمیده و حرکات
پسندیده شما ذکر نمود + اتفاقاً موافق با خیالات خانم من گردید فلهذا ما خیال کردیم که شما را ببینیم
و با خودتان آشنا شویم البته شما کتمان خدمت ما نخواهید کرد و اذعان مینمائید که چگونه بمراد خودمان
رسیدیم و بمقصود خود نائل گردیدیم + حقیقتاً هیچ مترصد چنین خبری نبودم که از آن دلاله شنوم +
آن وقت حالم مثل کسی بود که بفتوای مفتی حکم قتلش جاری شده و معفو از کشتن گردیده باشد بعوض دیدن
اسرار سردار با مشاهده کردن تلوار خون بار ترکمان بکردار خود دار و چار دولت و عزت و آسایش
واصل به آن گلعذار بدون اغیار شمار میکردم + از مساعدت اقبال شکر مینمودم و با خود میگفتم که فنجان
قضا و قدر عجب کوزه گری است + عشق از اول در دل معشوق پیدا میشود + گر نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود
و کارهای روزگار غریب و عجیب حادثه است + صید از پی صیاد دویدن مزه دارد + از استماع
این مژده از خوشحالی چنان از خودم بی خبر بودم که هزارها الفاظ بی ماخذ بر فیق شفیق گفتم و عهد و پیمان
بستم که ما دام الحیات از وصال آن آب حیات شیرین کام باشم + و وعده انجام خوبی به خود آن
دلاله هم دادم که بعد از رسیدن بخدمت آن ماه تمام بندگی میکنم و تا ابد الدهر ممنون احسان او میشوم
مشارالیها گفت مطلب دیگری هم خانم من استفسار کرده و قبل از آنکه خدمت خانم مشرف شوید لازم است
که بگوئید + و آن این است که اولاً شما باید حسب و نسب خانوادگی خود را بیان نمائید و از وسعت تجارت
خود مطلعش سازید + شما باید بدانید که برادرهای مشارالیها بسیار متکبرند چنانچه خانم کسی را که کفو همسری
او نباشد به هم بستری قبول کند + برادرهایش در نهایت خشم و غضب با او سوء سلوک و سختی خواهند نمود
و اگر هم از کشتن او برگشت شوهرش دست بکشند زبان به طعن و لعن خواهند گشود .... اگرچه

من نمیدانستم که او چه سوالی میخواهد بکند که مطابق آن جواب حاضر کنم ولی بهمان عجله که یاوری بخت خود را
تصور کردم بهمان سرعت جواب مهیا نمودم + و بدون مسامحه گفتم + خانه واده بنده + از خانه واده
بنده می پرسید به به کیست در عالم که حاجی بابا را نمی شناسد + هر کس میخواهد از اول خاک یمن الی آخر
ارض عراق جویا شود + و از سکنه ابتدای هند الی انتهای بحر قلزم بپرسد + حسب و نسب بنده
اظهر من الشمس + و ابین من الامس است + مجدداً پیره زنه پرسید + پدر شما کیست + جوابش
پس از تاملی گفتم پدرم شخصی بود بسیار مقتدر + کم کسی بود که سرش زیر دست پدرم نیامده باشد و ندرت
ریشی بود که از بی سیاستی دو چار بی اعتدالی پدرم نشده باشد + حتی افسرهای و نائی از دست
پدرم روگردان نبودند + ریش هر کس بدست پدرم می افتاد تا مشت پشمی ازش نمی کند دست بردار
نمیشد + در اینجا زحمتی بدستم آمد که از خانه واده خود هر چه توانم است دروغ ببافم و لاف و گزاف بزنم
و خوب خشت قالبی نمایم لهذا مشار الیها به این ترتیبات گفتم + اگر در واقع خانم شما طالب مناعت خانه
واده گی است مرا قبول کند + خورده برادرانش هر چه باشند همسنگ فضیلت اصالت من نخواهند شد در عروق
من خون عربی جولان میزند و در جوارح و اعضایم حرارت عالی خانه دانی دوران مینماید — آبا و اجدادم شهره
آفاق و از عرب منصوریست که از خطه نجد عربستان با تمام قبائل بخاک ایران پا نهاده و با شاه اسمعیل
صفوی هم معصر بوده در مزارع و مراتع ایران نشو و نما کرده اند + شعر فردوسی علیه الرحمه بخاطرم آمد +
نسب از دو کس دارد این نیک پی + ز افراسیاب و ز کاوس کی + چون مشار الیها فارسی نمیدانست و بزرگی
صحبت میداشتم — محض اینکه او را زیادتر مشتاق نمایم گفتم + اجداد من اصلاً از فاطر بن خز بن اسد بن
مادیانی است که از رنگ قبیله قریش محسوب میشود + و نسلاً بعد نسل مستقیماً به یعفور سواری پیغمبر منتهی میگردد
و شما میدانید که حضرت پیغمبر صلعم سر سلسله اسلام است و امروز پایه مذهب مسلمانان از وجود مقدس او
استوار است + ولاله آهی کشید و گفت یا الله + یا الله + دماغ حق سولیه + آندم + آندم + یعنی
بیشتر فرمایش ندهید فهمیدم فهمیدم اگر حسب و نسب شما این است که میفرمائی خانم منهم غیر از این چیزی
نمیخواهد — اگر دولت شما با اصالت نجابتتان مطابق باشد دیگر نوراً علی نور است .... در پاسخش گفتم
در مسئله مال و دولت من شیخائی میکنم و تبختری نمی نمایم + چرا که وجه نقدی ندارم و رسومات تجار این است
که هر وقت چهار شاهی از جائی میرسد فوراً از جنسی خرید میکند و بجای دیگر میفرستد هیچ پول نقد نگاه
نمیدارد همیشه سرمایه اش در کار و در این شهر و آن دیار بخش است و بموقع خود با نفع خواهد رسید — ابریشم
های ایرانی و مخمل های کاشانی من الآن بطرف خراسان ارسال شده که بفروش برسد و در عوض

پوست بخارائی خواهد آمد + گماشتگان و وکلای خراسان من که سکهٔ طلا و چرم سگ آبی و روباه بجای
آنها فرستاده شده دستورالعمل داده‌ام که شال کشمیری بخرند و سنگهای قیمتی هندوستان ابتیاع نمایند
و در استراخان اجازه داده‌ام که گله‌های پنبه مرا با پوست خز و سمور و قماش و بلور معاوضه نمایند و
مال التجاره‌ای که از هند به بصره آمده بود - من در آنجا خریدم و به ازمیر فرستادم که در عوض شال و کلاه
بخرند و وارد نمایند مختصر آمن نمی‌توانم که شرح خود را بیان کنم چنانچه گلشو و سنبله گندم و جو را
شمرد نمیتوانم که سرمایه خود را تعداد نمایم + ولی شما مرحمتی نمائید خدمت خانم عرض کنید که آن
شخصی را که پسندیده اید + هر وقت دولت خود را جمع آوری کند بشما و خانواده شما خواهد نماند که اسباب
حیرت همگی بشود + خلاصه معتمده خانم گفت شکر که آئینه ضمیر منیر خانم بی بیم منعکس بجمال شخصی شده که با
اصالت و نجابت یکتا و از دولت و وجاهت بی همتاست الحمدلله که کارها بر وفق مراد واقع شده و چنانچه
دلش میخواست صورت گرفته + چه خوش باشد که بعد از انتظاری + به امیدی رسد امیدواری + حال
چیزی که باقی مانده آشنا شدن بیکدیگر است + البته شما باید در اول غروب آفتاب سر کوچه معهود بیائید
که با کمال حزم و احتیاط شما را به آن ماه رو معرفی نمایم + هر گاه منظور نظرش واقع شدید دولت اقبال
بشما رو آورده + دیگر تاخیری در عروسی و عایقی از روبوسی شکرلب ندارید + در این آخر بشما یک نصیحت
مختصری میکنم که شما نان چرب دار را به نان پیزی ترجیح ندهید دیگر در سایر مطالب خانم فیاض و همراز است
خدا شما را محافظت نماید و بسلامت بدارد + مشارالیها خداحافظ کرده و گوشه برقع خود را بصورت کشیده
و براه افتاد + من سینه سوخته دو عدد اشرفی گنده برخش کشیدم (یعنی مدتش گذاردم) خلاصه مشارالیها
مثل کشتی بی لنگر مرا در بحر تفکر ما جرا گذاشته الله ساخلاسن + الله برکت ورسن گفت و رفت +

فصل بیست و پنجم ملاقات محرمانه حاجی بابا با خانم شکرلب معاهده شرایط کردن و انجام عروسی دادن

همین قدر که عجوزه از نظرم غایب شد منهم دیگر در زیر درخت توقف نکردم چرا تا وقت معهود کار زیادی که باید
بکنم + اولا لازم بود که خود را بشکل اغنیا قلمداد بدهم و کیسه خود را پر از پول کنم و لباسی که مناسب آن ملاقات است
بپوشم و ثانی خود را تر و تازه بسازم بلکه منظور نظر آن دردانه ناز پرورده بشوم + البته برای ملاقات
حمام لازم و عطریات واجب بود + در راه که میرفتم اندیشه های دور و دراز نموده با خود راز و نیاز میکردم
و میگفتم + ای حاجی + رفیق + حاجی + بریش بابات و بجان خودت که این دفعه بین عاقل
و غافل تفاوت گذاردی به به خوب کاری کردی + خودت را از نسل منصوری شمردی

وبطایفهٔ قریش نسبت دادی + ای احمق این چه حماقت بود که کردی عجب بخت مساعدی داری
بهر کاری دست میزنی پیشرفت می کنی + مگر دم داری + یا سحر و جادو میکنائی + ای حاجی مکار
از خجالت آخر کار ملاحظه کن بعد بخود گفتم برو پی کارت از تو چه جاست دست بردار انسان باید
سعی خود را بکند + اگر شد نفعی می برد + و هرگاه نشد پیش نفس خود خجل نیستم + خلاصه در این خیالات
بکاروانسرای خود رسیدم + عثمان آقا را دیدم که بگوشه اطاق نشسته تخمین فواید مال التجاره خود میزند
و در گوشه دیگر بسته چوب چپق خودم را دیدم جزئی فائده آن چیز ناقابل را با اسباب فراهم آوردن
کار بزرگ تطبیق نمودم بقلب من چنان اثر کرد + که از حال طبیعی خارج شدم + و مناعت بزرگی بر
خلاف سابق در احوال من تولید شد ولی نمیدانم که آن حالت را عثمان آقا هم ملتفت شد یا نه + لاکن
همین قدر که بمحض گفتم + آقا + این چوبهای چپق را خدمت شما گرو میگذارم + پنجاه اشرفی بمن لطف بفرمائید
آنوقت مشار الیه را قدری وسعت حدقه دو برو دیدم + مضطربانه جوابم داد + فرزند خبر تازه ایست دیوانه
شده اید + انشاءالله پول باین عجله برای چه کار میخواهید + جنون پیدا کرده اید + یا میخواهید قمار بزنید
من در جوابش گفتم + استغفرالله خدا مرا از شر شیطان و قضای ناگهان محفوظ بدارد + الحمدلله نه مجنون
شده ام و نه قمار بازی میدانم + خدا از سر تقصیرات من بگذرد عقل من بجای خودش است و دنیا مراد من
دیگر کرد + شما مرحمتی بکنید و پنجاه اشرفی قرض الحسنه لطف نمائید + نتیجه آن بعد ها بسمع شریف خواهد رسید
مشار الیه که قیمت مال التجاره مرا میدانست دیگر چندان مماطله نکرد زیرا که در عوض آن مبادله بسته بود پنجاه
اشرفی از کیسه در آورده جلنگ جلنگ پیش من شمرد منهم آنها را برداشته از در اطاق بیرون شدم و فوراً
به بازار رفتم لباس خوبی مزید ملبوس خود نمودم + و بدون تعطیل مستقیماً بحمام دویدم + در آنجا سر و
صورت خود را صفائی دادم + و سربینه آمده خود را به بهترین ترتیبات ملبس نمودم + موقع معهود هم
رسیده از حمام یکسره با قلب مضطرب المزاج بمحل موعود رفتم + آنجا که رسیدم دیدم دلاله منتظر است
و اظهار نمود اینجا دیگر کسی نباشد به اصطلاح راه پاک می کند خانه که مهادی کوچه و قدری دور بود بمن
نشان داد + الحمدلله من در کمال سهولت امید خریداری داشتم زیرا که در تمام گذر + بنده
بشکل یکی از متمولین بزرگ و خوانین سترگ بنظر مردم وانمود داشتم + من و پیره زن هر دو مجتمعاً
از در عقب که به اصطلاح مدخل و مخرج حرمخانه بود وارد خانه شدیم از قراریکه معلوم شد
رسم معمولی خانه را از زمان فوت امیر بجهت احترام بسته بودند که کسی آمد و شد نکند و هیچ فرض نشود که صاحب
خانه در حیات است از دالان باریکی عبور کرده به هشت درخانه رسیدیم + در پیش هشت حوضی ساخته

شده بود + از همانجا از پله چوبی سعود به بالا نموده در انتهای پله ها پرده رنگینی آویزان بود عجوزه
پرده را عقب زده در اطاق انتظار وارد شدیم انجا غیر از یک چراغ و چند جفت کفش سرپائی زنانه
دیگر چیزی نبود + مادی مرا در انجا گذارده و خودش در اندرون رفت که خانم را جهت پذیرائی من مسبوق
نماید + در اطاق های متعدد صدا های مختلف می آمد + من بقیاس گفتم که این کفش ها باید متعلق بصاحبان
صدا باشد + ولابد تفقد مرا می بینند + چرا که هم از شکافهای در آنها را میدیدم + چند لمحه نشستم
دریکه در زاویه واقع شده بود مفتوح گردید + و بمن اشاره کردند که داخل بیا + در عین طپیدن قلب
وارد حجره دیگر شدم دستم را محض احترام از آستین جبه بدر کردم و پاپیش نهادم وارد اطاق گشتم
دیدم چراغی روشن است ولی روشنائیش همین قدر است که اساس مافی البیت معلوم شود + دور
تا دور اطاق مخدع چیده بودند تمام آنها ریشه کلابتونی داشت + نزدیک دریچه گوشه اطاق مطلوبه
من جالس در کمال مواظبت از سر تا پا بزیر چادر مستور بود + از اعضای او چیزیرا که من دیدم همان
دو چشم بادامیش بود که در نظر اول دل مرا ربود .... مشار الیها با دست بلوریش اشاره بجلوسم کرد
ولی من محض احترام عمداً ابا کردم که اشتیاق او زیاد تر شود + پس از اصرار زیاد کفش خود را کنده + در گوشه
نیم کت نشستم و دستهای خود را روی هم بستم و طوری حرکات خجلانه و منفعلانه مضحکانه میکردم که هر وقت
یادم می آید از خنده روده بر میشوم + چند دقیقه که مقابل یکدیگر نشستیم و تعارف رسمانه مختصری
کردیم + خانم بهمان دلاله آمشی عایشه بود فرمود که از اطاق بیرون برود + پس آن رهزن هر زن
بغمزه و ادا و فن مخصوص دست خود را دراز کرد که باد بیزن بردارد عمداً چادرش را قدری عقب زد
چشم من دل اسیر بصورت بی نظیر آن بدر منیر افتاد + و همین یک اشاره جهة دلربائی من بس بود +
در کمال خضوع و خشوع از صنعم ستایش کردم و لعیا وتش اظهار ارادت خم نمودم + عبارات مسجع
و مقفا و اشعار فرحت افزا طوری ادا نمودم که بدون شبهه از عقل و مدرک و اشتیاق مختتم در دل وا اثر
کرد و بجوشش سلیقگی و ملایمت من مایل شد طرف و ثوقش واقع گردیده قبول خاطر شما افتادم + شکر لب مذکور
لب شکرین خود را گشود و راز دل نمود گفت .... ای رفیق قرین اکنون من بعذاب الیمی گرفتارم
چشم حسود شوهر مردم جان مرا پر از شرر کرده است * ملاحظه بنمائید بسبب این دولتی که از شوهر خدابیامرز
بمن رسیده است * و بجهة آن جهیز و مالیه شخصی که انخصم مقدار گزافی میشود * از چهار طرف خویش
و بیگانه بمن پرسش آورده مرا دیوانه ساخته اند خویش و اقارب او عالی جداگانه میکنند و میگویند
ما هم ارث می بریم * اخوانم بجهة فائده شخصی دارتک و دو هستند که بجهة من شوهر معین کنند گویا میخواهند

عدل هیزم را به و قرب برنج معاوضه نماید برادرزاده شوهر من که یکی از طلبه های مدرسه میباشد و به بهانه مخصوصی
که ملاها دارند ادعا میکند که بعد از فوت میت یکی از اقارب ادمحق است که عیال او را پرستاری کند و مقصودش
این است که مرا بحباله نکاح خود در اورد + و از طرف دیگر دیگری از خویشانش دندان تیز کرده میگوید که
آنچه در ید تصرف من میباشد بموجب قانون شرع زیادتر از حقوق من است و مقصودش اخاذی است
مختصر از چهار طرف جنود غم و الم چنان بر من بی اهدم هجوم نموده که چاره غیر از شوهر کردن ندارم
حال و قسم ازلی شمارا از راه دور در اینجا آورده اکنون مجبورم که در وصلت عجلت کنم ...... پس از ان
محض اطلاعم گفت ترتیباتی بجهة این کار داده ام و تمام لوازمات را مهیا کرده ام چنانچه منافی با طبع شما
نباشد خدمت آن اخوندی که بجهة عقد حاضر نموده و اکنون در همین خانه میباشد اقرار خودتان را بنمائید تا صیغه
بخواند و قباله نامچه نویسد + مشار الیه از جانب من وکالت دارد + منکه هیچوقت منتظر این نعمت غیر مترقبه
نبودم از استماع سخن شکرلب بند دلم برید + و هوش از سرم پرید + قلبم مثل مرغ بسمل متزلزل بود و طایر
هوا سم در بین هوا طیران مینمود + لاکن در کمال مناعت بفصاحت اظهار تشکر از محبت خالصانه اش کردم
و این شعر را انشاد نمودم -* بدین مژده گر جان فشانم رواست + که این مژده آسایش جان ماست *
با خیالات کاملا منافی نشدم زیاده اسباب فرحش گردید * مشار الیها چنان عجله داشت که فوراً
عایشه را برگماشت که من دل ویرانه را در اطاق عقب خانه بخدمت آن ملای فرزانه ببرد و اقرار بشود *
برحسب میلش خدمت ملا رسیدم دیدم شخصی با عمامه گنبدی نشسته و اخوند دیگری هم پهلویش میباشد - لذا اول
سلام غرائی کردم جواب با قرائتی شنیدم * پس از نشستن نگاه حسرت آمیزی کرده فرمود ما از جانب زوجه
وکالت داریم شما هم جناب ایشان را از طرف خودتان وکالت بدهید تا صیغه مناکحة جاری شود
با رنگ پریده و دل رمیده خمیده عرض کردم جناب ایشان وکیل بنده هستند که خانم شکرلب را بنکاح دائمی
بجهة بنده صیغه بخوانند - طرفین مشغول خواندن انکحت و زوجت شدند صدای قبلت تا اطاق دیگر
میرفت + پس از ختم صیغه که مشغول قباله نوشتن شدند مالیه مشار الیها را بجای جهیز قرار دادند و از من
در مسئله مهریه پرسیدند + در اینجا کارم را عقب انداختند و مرا متحیر ساختند منهم که خود را دوچار آنها دیدم
ناچار آنچه در مقبره ایوب بعایشه گفته بودم تکرار کردم دیدم ان بدکردار از سر من دست بر دار نیست از روی
اجبار اموال خود را بعیالم هبه نمودم که ما لمان بیگدیگر برسد - نویسنده فتنه گر + بپاسخ گفت که عجب
شخص فیاضی هست و عجب آدم دمبازی است + ما چیزی نقدی میخواهیم * از آنچه در قسطنطنیه دارید بگوئید
اخر دست خالی که اینجا نیامده اید * و این راه دور را مفت طی نکرده اید * مال و دولتی که در این شهر دارید

از قبیل نقد یا مال التجاره و بیوتت بفرمائید که بهشم کفایت میکند * من در جوابشان گفتم چنین باشد خیالی کرده در حالت انبساط خاطر بوقاحت ظاهر گفتم بیست صره پول میدهم + و ده نگاه قماش زر ترسیدم مبادا اخوندهای خلاف تخیر خبر کنند و شر بر پا نمایند و من بیچاره را از این فیض عظمی محروم بسازند باری وکیل مشار الیها که این اقرار را از من شنید با عیال امیر مشورت نمود پس از صحبت زیادی که متکلف بالب شکرینش قبول مطلب فرمود قطع معامله و فصل مکالمه شد رضایت طرفین منظور گردید و مهر قبال معقود بپای قباله رسید مجددا صیغه قبلت بهکذا و بهکذا قرائت کردند مشار الیهارا منکوحه شرعی من نمودند و مرا تبریک گفتند + من حق العمل آنها بطور دلخواه دادم و مبلغ خوبی هم در اندرون فرستادم که ما بین خودشان تقسیم نمایند ...... بعوض اینکه در نزد ما هم منزل خود عثمان اقا بروم و بسته چوب چپق را که متکا زیر سر بگذارم در کمال احترام و عزت بوضع بزرگ منشی ترکان بحرم سرا رفتم و شکر خدا را بجا آوردم و میگفتم + دولت اگر سلسله جنبان شود + مور توانند که سلیمان شود

فصل بیست و دوم از دور گردش چوب چپق فرو حاجی بابا بدرجه بزرگی رسیده از آقا رسیده از دولی نتیجه دروغگوئی خالی بدتر از روز اول گردید

وارد قصر آن حور لقا که شدم در اول بین من و یک کنیز و دو غلام که خدمتگذار بوستان عارضش بودند نزاع واقع گردید بدو آنرگس عابد فریب چشمش فتنه انگیزی نموده بقصور اینکه از کلید بوسه قفل حجاب خانم را باز کرده ام در کمند گیسویش گرفتارم نموده بچاه زنخش محبوسم کرد + از مدد طالع دست بسوسن عنبر زلفش رسانده خود را بسایه عنبش کشیدم و هلال ابرو با شمشیر عریان حمله نموده ناچار قرص عارضش را سپر خود ساختم یاقوت لبش بکین خواهی برهم خورد و دست بخنجر مژگان نمود بقصد در آمد مقابله با جبر نموده لیموی پستانش را بچنگ آورده بجیب پیرهن خود پنهان کردم خجل آسا از بوی عبیر سرم دوران نموده پایم از سینه بلورش لغزید معلق زنان بگوشه قبحان نافش جا گرفتم + چشم روشن و قلبم گلشن گردید + گفتم + خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد + مصلحین خیر اندیش ظاهر سیاه باطن سفید خط و خال دلشان برحم در آمده ما را آشتی دادند و گفتند + پس از جنگ آشتی کن تا محبت بیشتر گردد + درختی را که پیوندش دهی شیرین ثمر گردد + بعد از صلح من از در تملق معانقه نموده روی همه را بوسیدم بوئیدم بسر و چشم خود مالیدم + وسعت گلستان و فضحت میدان را که بی معارض دیدم تا صبح پاک مشغول عیش و عشرت شدم ولی از انجا که زمانه غدار و چرخ کجرفتار همیشه در صدد آزار مردمان دل افگار است هیچ راحتی را بی رنج و هیچ نعمتی را بی نقمت نمیگذارد همین قدر که از خواب برخاستم و با شکر لب سخن راز و نیاز می گفتم از فحوای کلامش فهمیدم که کارهای عمده من باقی است و باید در تدارک

نرگس
هلال
یاقوت
اسامی یک کنیز و دو غلام است

آن باشمشه فلاسفه حبشی حقیقت بجنبه لال مبنی کلام حکیمانه فرموده است که اگر خوردن غذا منحصر بهمان
برداشتن از بشقاب وگذاشتن بدهن بود اشکالی نداشت و انسان میتوانست مدام غذا بخورد لاکن مرا
عقبه دارد — اول باید از امعا و احشا بگذرد در معده که محل هاضمه است جا بگیرد و پس از آن کیموسی شده
و بقوه جاذبه و دافعه ماسکه کیموسی کرده پس از هضم به اعضا و جوارح و عروق و جواهرش سرایت کند
آنوقت صحت و قوت بخشد همچنین در مسئله عروسی است اگر تمام منحصر بهمان فعلی بود که بین مرد و زن واقع میشود
پس اشکالی نداشت و کاری از این آسان تر نبود چرا که از قوه هر حیوانی بعمل می آید + خیر نه چنین است
بعد از عقد مواصلت باید طرح نسبت انداخت و شرایط قرابت را بجا آورد و از این نسبت و شرایط تولید مراتب
حسن و قبح میگردد و ایجاد هزار خیر و شر میشود + چنانچه محبوبه منکوحه که چند روز متواتر در عین پریشانی خاطر
به انواع اقسام ترشی آلات حرفهای خویش و اقاربش مرا مهمانی مینمود و از نزاعات و حسادت و حقارت
آنها که نسبت مشار الیها شده بود پذیرائی میکرد و مخصوص از اسباب فوایدی که از قبل اقاربش نسبت
بمشار الیها متصور میشد مستحضرم مینمود و خود را در آشیانه و دام عقارب دیدم + باری مشار الیها عنوان
کرد + که باید محض ظاهر داری و خرم برادرهای او را از وصلت تازه گی مطلع سازیم + اگر چه فی الحقیقت شوهر
شرعی هستیم + ولی چون برادرانم از متمولین و معتبرین شهر محسوب میشوند و راحت ما منوط برضایت
آنهاست لهذا محض احتیاط دل جوئی آنها لازم است + و گفت که من محض احتیاط شهرت داده ام که
میخواهم با یکی از تجار متمول ترین و معتبرترین بغداد وصلت نمایم یکی از برادرانم که شنید ممانعتی نکرد و منهم
گفتم که این مسئله صورت گرفته است حال میخواهم که علانیه همه مستحضر گردند و خواهش کرد که باید یک
ولیمه بعموم اقاربش باین اسم بدهد + و از بابت مخارج هیچ توجه کوتاهی نباید بشود که اسباب افتضاح گردد
و محض اینکه مردم تصور نکنند که من با شخص بلید ذی تمایزی وصلت کرده مورد طعن و لعن شوم باید بقدر استطاعت
و شئونات خود رفتار نمایم و محفل خود را بزینت زیبایش رونق بدهم که بیشتر من کفو من و آنهاست +
من با مشار الیها موافقت کردم و نمنا هم اشتیاق داشتم که بزودی در چنین موقعی ثروت خود را بنمایم + اول
معدودی از نوکرهای معروف و ملقب جمع آوری کردم و قلیانهای قدیمی امیر را بقلیانهای طرح جدید
سنگین قیمت مبادله نمودم بهمین ترکیب اسباب قهوه خوری را هم تغییر دادم و فنجانهای لطیف و وضع تازه قیمتی که هم
بعضیش مطلا بود و برخیش میناکاری + یک دو عدد هم فنجان مخصوص بجهت خودم دادم نشان مرصع کار
فراهم آوردم + و پس از آن گفتم حال که من یکنفر امیری کرده ام + چه ضرر دارد که بپوشیدن لباس هم
تحمیل شوم + امیر مزبور را از قرار مذکور در پوشیدن لباس سلیقه مخصوصی داشت و خیالش میگفت +

جوهرش

برادرانم هم

که سالها بهمین طور لباس در صندوق خانه روی هم افتاده است + ولی من نمیدانستم که نقد و ارزان
باشد یا نه + مختصر به اصرار عباس که میگفت بید میزند و ضایع میشود قبل از روز مهمانی حک و اصلاحی در
آنها نموده موافق سلیقه خودم لباسی که قابل شئونات آقائی است پوشیدم با وجودیکه دلاک زاده بودم
ولی از حیث گفتار و کردار و رازندانیسم یقین دارم که اگر هر کس دیگر بود به این وقار و تمانینه رفتار نمیکرد
خلاصه از این مطلب نباید صرف نظر کرد + قبل از اینکه روز مهمانی مقرر شود + من غفلت از ملاقات
خویش و اقارب جدید نداشتم + اگرچه همیشه منتظر سوء نتیجه ملاقات بودم + معهذا هر وقت سوار اسب
قزبه امیر که زین و برگش مخمل بود و روی زمین میکشید + میگردیدم و نوکرهای خوش لباس متعدد جلو
و عقبم می انداختم + حالت بشاشت و بزرگی طوری در اشتها هم انداخته بود + که گویا همیشه بزرگ زاده
بوده ام در کوچه که عبور میکردم از دیدن من مردم بالطبع محض احترام عقب میرفتند و دست بسینه میگذاردند
و نگاهم میکردند و از جهت اینکه اسب سواریم بزیر رانم گویا از رکیب خود فخر مینمود و دهنه خود را میجوید
و خرامان خرامان میرفت + و بسبب فرحت ملایم سوار شدن و طمع نشستن که مردم را پیاده و خود
سوار میدیدم باد تکبر و پندار چنان مرا مغرور ساخته بود که هیچکس از تشنه باده اینقدر مست و مخمور نبود و چنان
از جام تبختر سرگرم گردیده که زمام حالت انسانیت از کفم رفته از خود بی خبر شده بودم بنظر خودم معلوم میشد
که گویا کیدوکی روی کو نشسته است همو طنان مفلوک اصفهانی بغداد خود را که با آن کلاه های پاخ پاخی و لباس
های دولکی پینه دار بین عثمانلوها پژمرده میدیدم و از مشاهده آنها معلوم میشد که مرا با این شئونات و زینت
مشاهده میکردند انجمن مزید بر لذت من شده بود + نمیدانم مرا شناختند یا نشناختند ولی من خاطرم
هست که روزی یکی از آنها را در معبر دیدم عمداً روی خود را برگردانیدم و بزیر ریش و پناه سنجاب و عمامه
بزرگ شال کشمیری سر هم صورت خود را پنهان کردم بجهة ملاقات هر جا که میرفتم بهتر از آن طوری که
مترصد بودم الحق رفتار میشد هر چه میخواهد مقصود برادر زنهایم باشد + با من در کمال تهذیب سلوک کردند
و علی الظاهر متملقانه گفتند که ما از این وصلت افتخار داریم + تجار هر چه میخواهند باشند صحبت از تجارت
کردند منهم علم و اطلاع خود را اظهار داشتم و از مال التجاره های خودم به آنها گوشزد نمودم + ولی در
انوقت من خیلی احتیاط میکردم که مشتم باز نشود سهمین قدر که دیدم عنان سمند باد پای دریا نورد کوه گرد
سخن بجانب میدان تجارت منعطف شد و زبان به تجسس مال التجاره در جولان آمد بمقتضای صوابدید عقل
زرین و دانش دوربین بوضعی بیان نمودم که شرح آن از قوه بیان خارج است + وقتی که آنها از
تجارت بغداد و بصره عرب و هند و چین گفتند و از حاصل محصول جنس و تجارت سؤال کردند

تحقیقات مجدد نمودند + زمام بیک فرجام کمیت خوش خرام تقریر را درکف اختیار خود گرفته بطور اختصار قسمی پاسخ میدادم که در آینده محل اعتراض نباشد * و هرجا که میدیدم مجال قلعه‌گیری نیست خود را در خندق عقب و خاک ریز اختصار محصور مینمودم وآن تجارت را از قنطره مراوده مجال میشمردم ولی مطلب سهولتی که پا مینهادند دست تطاول به توپ اندازی دراز میکردم وعلم فیروزی پرچم کشیده مثل خیال جاپانی به خیال غنیمت دواسبه می تاختم .... پس از آنکه با اشخاص لازمه ملاقات نمودم * بدلم گذشت که یک کار واجبی باقی بماند + وآن وعده‌گیری از پیرمرد صالح یعنی عثمان آقا بود * که او را شریک در مهمانی کرده باشم میخواستم که ضمناً هم از عروسی و ترقی خود اطلاعش سازم * ولی در حقیقت اذعان مینمایم * که با وجود حالت سکوت او جرئت این مسئله را نکردم * چرا که خودم میدانستم + که مسئله واقعه سراسر خدعه وحیله بوده است ازاین جهة متوحش بودم که مبادا رازم افشا کرده و شیرازه دستگاهم از هم بپاشد * لهذا آنوقت مراوده را موقتاً با مشارالیه و سایر هموطنان موقوف داشتم و با خود گفتم چندی تامل مینمایم تا پایه استقلالم محکم گردد و ترس تغیر وضع مرتفع شود آنوقت به آنها اطلاع میدهم معروف است که هروقت ماهی گرفته شود تازه است ....

((فصل بیست وسوم هوا و هوس حاجی بابا اسباب شکست بنیاد وفضاحتش گردیده و مجازات عیاشی داده شد))

اوضاع مهمانی برحسب خاطرخواه فراهم آمد + وهرکس از وضع ظاهری تصور مینمود که در حقیقت در کار بی اصل کامیاب شده‌ام و مهمان‌ها چنین تصور میکردند که من مصنوعی همان شخص واقعی هستم لهذا خیالات وهمیه کم کم بدلم اثر نمود که من قابض اموال تازه یافته هستم و خوش وخرم بودم + با اشخاص عیاش هم طرح رفاقت می انداختم + وبلباسهای فاخر خود را محظوظ میکردم مدام توسن خیالاتم براه دور و دراز جولان میکرد و علی الدوام مرغ وهمم در هوا دوران میزد + فی الواقع بجهت این ترقی مرهون منت اهلیه خود بودن هم برمن ناگوار بود + با وجودیکه سابقاً عایشه مرا باین مسبوق ساخته بود که بغیر از مسئله زن پیردار + یا جیره‌دار در سایر مطالب هم اختلاف رای میشود — همیشه با خود میگفتم حقیقت امیر مرحوم شخص بزرگی بوده است که در این مدت مدید در یک مسئله با عیال خود طرف بحث بوده + واگر این مسئله ناگزیر مین ما واقع میشد و با یکدیگر طرف مباحثه شویم هریک مشق اختصاص مینمائیم که رفع غائله شود ...... اشتیاق تامی داشتم که با هموطن خود عثمان آقا ساعتی بفراغت بنشینیم وتجملات خود را در کار و نظر مشارالیه بنمایم واز حالت تعجب مشارالیه نسبت به ترقی خود محظوظ گردم چون قدری از نعمت صحبت او فراغت یافتم و کار با لابرد فوق

مرا دیدم تا خیر رسیدن خدمت عثمان آقا را جایز ندانستم لهذا یکدست لباس مخصوص پوشیده به یکی از
بهترین اسب‌های اصطبل سوار شدم و نوکرهای خود را دورم جمع نموده در عین گرمی بازار و کار و بار بکاروانسرا
بدست فروشی چوب چپق وارد شده بودم رفتم + چون مردم مرا به آن وضع دیده بودند از حالت ظاهری
مرا شناختند مخصوصاً اشتیاق داشتند که بملاحظه خریدن متاعشان مرا احترام نمایند + من در حجره عثمان آقا
برآمدم + نوکرها هم یک دانه قالی ایرانی آوردند و بجهة جلوسم گستردند و فوراً یک سبیل و دسته کهربائی
برای کشیدنم چاق کردند + در این اثنا عثمان آقا هم رسید و بدون اینکه مرا بشناسد در گوشه قالی در کمال
ادب نشست بدون مخاطله بادی تا مدتی صحبت داشتیم + خوب در بشره من نگاه میکرد و آخر الامر خودداری نتوانست
بکند یکمرتبه به آواز بلند گفت + بریش پیغمبر قسم است که باید حاجی بابا باشید + از حرف او من قاه قاه خندیدم
پس از تعارف زیاد درستی من شرح حال خود را بیان کردم که چگونه به این فیض نائل شدم و پنجاه اشرفی که بعنوان
قرض گرفتم بچه مصارف رسانیدم + چنانچه سابقاً تصور کردم دل فلاسفه مشارالیه علی الظاهر از تغییر اوضاع
من مسرور شد + ولی هموطنان ایرانی من بمجرد اینکه شنیدند حاجی بابا با آن عمامه عمده و آن لباس نفیس در اینجا
نشسته است و همان شخص دست فروشی است که سابقاً حالش مثل حال اینها بوده + و حال به این تجمل اسب دار و
نوکر رسیده است و چپق همراه خود میگرداند + از خواب پست فطرتی بیدار شدند و دیگر از حقد و حسد و سوء
سلوک نتوانستند خود را نگاهداری کنند .... افسوس که این مطلب را من دیر فهمیدم که کار خبطی کرده زود
خود را به آنها نشان دادم + در آنوقت از عدم بخت ممکن هم نبود که خود را از نظر آنها بدون پیشرفت دیگر
غایب نمایم + مستمعین آقایان + چشمتان روز بد نبیند که این هموطنان حاسدان چه بروزگار من
آوردند + یکی میگفت + این دلاک زاده اصفهانی که سگ بگور پدرش تغوط کند و مادرش نصیب
خر گردد + عجب کاری کرده است + دیگری میگفت + اولاد ایرانی تحفه حقه بازی با ریش‌های ترکان
کردی + دیگران هم همین کار را با تو خواهند کرد + سومی میگفت عمامه گنده‌اش را ببینید تمام گشادی‌اش
و چپق درازش را نگاه کنید + پدر گور بگور شده این چیزها را بخواب هم ندیده است + به این طریق این
بی مروتهای وطن مرا ملامت و حقارت کردند + تا اینکه درجه سامعه مردم یقین گردید در عین طعنه و
تشنیع آنها از جا برخواستم و به اسب سوگوار خود سوار شده بطرف خانه رفتم + از یک طرف از توهین
و حقارت که از آنها بمن مرعی شده و قاتم تلخ بود و از طرف دیگر از فعل زشت خود مکدر بودم....
در دنیا خود میگفتم تو را بجان کربلائی حسن دلاک + اهل وطن خوب با تو سلوک کردند..... هر سگی که بین
گرگ برود البته او را پاره پاره میکنند + کدام سگ احمق شهری در بادیه وحشی عرب رفته که از ضرب و

نسب محفوظ مانده است + خر عیسی گرش بمکه برند + چون بیاید هنوز خر باشد + عقل است گفته اند
که خریت موروثی نیست + پس از آن گفتم محتمل است که حاجی بابا یک روزی عاقل میشود + ولی
وقتیکه عقل بسرش بیاید شتر دم خودش را دیده و انقدر صدمه چشیده که دیگر پدرش درآمده است
ریش خود را بدست گرفته گفتم + این ریش کثیف بچه کار میخورد که آخرش ملتفتی بلکه بی مغزمی شود و
مثل این است که کسی دسته محکمی به زنبیل بی خرما بسته باشد عجب شخص با دانش و بینشی بوده که فرموده است
نوع بی مروت بی انصاف جنس خود را به ارتفاع ارتقا نمی تواند ببیند ولو اینکه آن بیچاره سر در اعلق
و بی قرار باشد نمیدانم با این خباثت نظری و حسادت جبلی بچه دلیل به حیوان شرف دارد + بلکه بعضی
آنهائی هستند که این خصلت را ندارند و نوع را رفعت میدهند و منفعت میرسانند .... از همین قبیل حرفها
با خود میگفتم تا آنکه بخانه رسیدم + بجرم سر رفته جهد میکردم که بقیه آن روز را شاد کنم بلکه گفتم خیلی نمایم
ولی این خیال هم از عدم بخت بکلی باطل بود + چرا که دیو سیرتان کام عیالم + شکر لب را بعضی خیالات
تلخ کرده بودند و مشار الیها را تحریک نموده بودند که وجه مقرره که هنگام عقد بجهة لباس وعده کرده بودم
مطالبه کند + لهذا شکر لب انقدر ترش مزاجی نمود که من از حال طبیعی خارج شدم اوقاتم از آن وقتی که
اهل وطن بی انصاف به با دو دشنام شتم و طعنم پیچیده بودند تلخ تر گردید + حرف های خشن و زشت از
دهن جاری کردم + لعنت به آنها میکردم و نفرین به این + شخصی مثل حاجی بابا که همیشه حلیم و سلیم بود + زیاد
تر از ببر مازندران بهیم و سهیم گردید + مشار الیها که این حالت وحشی گری را از من مشاهده کرد در
ابتدا متحیر گردیده سر خود را در زیر آستین لباس پوشانید - عایشه خدمت کارش هم متعجب و منتظر
وقت بود که حرفی بزند + آخر الامر دید که جواب لازم است آنچه دلش خواست گفت + دیگر تنگ حوصلگیش
بجهة ادای سخن های ترش و تلخ و شور تنک بود + از تقریرات وحشت ناک خانم زبان خدمه عایشه نام
درکامش بجولان درآمد و اسباب هیجان سایر زنهای مکان شد انقدر جیغ و فریاد زدند و انقدر شتم و
طعن لعن ناکام نمودند که نزدیک بود مغلوب شوم هر قدر میخواستم آنها را ساکت نمایم سودی نداشت
قهر و غضب آنها چنان زیاد شده بود که در اطاق قیام گاه گنجایش نیست کاه ما بنود + من که دیدم
کار به اینجا کشید از اندرونی با آه و ناله و عجز و لابه بطرف بیرونی پناه بردم + پناه بخدا + خدمه کنف زنان
ملامت کنان قهقه کشان خانم خود را پیش انداخته عقبم آمدند + طوری جنون به آن حور و جنیون غلبه کرده
بود که موکلان موعود محشر از شیون و شین بکف در شور بودند .... مختصر از واقعات آن روز
خسته و خورد و دل شکسته + آخر رفتم در یک اطاقی تخت نشستم و در اطاق را بروی خود بستم ش ددرآن

اطاق طوری هجوم آورده بودند که جای سوزن خالی بود که تماشا کنند ـ خودم را بدبخت ترین ناس تصور میکردم از حماقتهای خود خودم سرزنش میدادم + و خیالات خام بچهگانه تجسم مینمودم + میگفتم این خجالتها که کشیدم و خسارتها که بردم نتیجهٔ خدعه و دروغ است که انسان را بفروغ می سازد + خودرا در دام بلا مبتلا میدیدم + اگر کوشش میکردم که در این حیص بیص برائت و دروغ خودرا از این ابتلا رها کنم احتمال داشت که در انتها دوچار اشد صدمات بشوم که دیگر نجات دشوار شود + بخدا ملتجی شدم و میگفتم + کاش در ابتدا بطور صداقت و صفا پیش آمده بودم که الحال مثل نسیم صبا پاک بودم + اگر در اول بدیانت رفتار کرده بودم عیال من تا قیامت فریاد و فغان می کرد و کاری پیشرفتش نکشید و دستش بجائی بند نبود ولی حال چه خاک بسر کنم که سند پا مهر داده امضا هم کرده ام + اگر نطق نکشم و چون و چرا نمایم در تمام عالم بدنام مشهور به بدقولی و بدفعلی خواهم شد (مترجم ابناء نوع از حکایات و صدمات حاجی بابا عبرت بگیرند + اولاً حقد و حسد نوع و هموطنان خودرا فراموش نکنید و ثانی گرد خدعه نگردید همیشه بصداقت رفتار کنید که عن نجات فی الصدق دلیلی است متقن و برهانی است غیر مستهجن + حقد و حسد و خدعه مذموم ولی علو طبع و غبطه ممدوح است + من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال)

فصل بیست و چهارم ظاهر شدن تقلبات حاجی بابا و تنگ شدن دنیای وسیع بچشم او

آنشب را بی آب و نان با حالت پریشان در اطاق مذکور فوق تنها نالان افتاده بودم تا وقتیکه مؤذن اذان صبح گفت چشمم نخفت همین قدر که چشمم گرم شد و ساعتی نگذشت از هم همه غیر معمولی بیدار شدم که داند بجز ذات پروردگار ☆ که فردا چه بازی کند روزگار ☆ یکی از نوکرها اطلاع داد که برادرهای عیالم با چند نفر دیگر در خانه آمده اند + از استماع این خبر جانم در شرر و رعشهٔ بی اختیار به اندامم ظاهر شد و ابتدا مرا از قوه و طاقت کار انداخت + و نتیجهٔ دروغ گوئی خود بخود بظهور رسید + پنجاه قسم صورت وهمناک که هر یک از دیگری خوفناک تر بود بقلبم مجسم شد + و چوبی که در مشهد خورده بودم و سالها از آن مقدمه منقضی شده و ممکن نبود که از نظرم محو شود اثرش بکف پایم ظاهر گردیده بنای موزموز نمود بی اختیار این شعر بزبانم جاری شد + در آتشم بفکن و نامم کنه مبر + کآتش بگرمی عرق انفعال نیست خلاصه در آخر کار به این خیال افتادم که شکر لب عیال عقدی و شرعی من است هر چه میخواهد بشود + مرگ من در ابتدا خود را مشغول از حال حالیه خود بخرج داده ام انفسهم چندان اهمیتی ندارد + زیرا که قبل از من هزارها نفوس این کار را کرده اند + فلهذا منکر خود زن گرفتن شده نگفتم + محض رضای خدا و رسول به آنها

بگو تشریف بیاورند + وزود قهوه و چپق مهیا کن + رخت خواب مرا جمع کردند و مهمانها که در واقع وبال بودند فی و دمبال در عالم سکوت وارد اطاق شدند + و هر یک روی مخده بر اندازه مدارج خود زیر دست و بالا دست نشستند + آن ها اخوان الزوجه و عمو و عموزادگان بودند و غیر ازینها یک شخص عبوس خشن دیگری هم بود که او را ابدا نمی شناختم علاوه بر آنها چند نفری هم نوکر بودند که قطار پائین اطاق صف کشیده ایستاده بودند + جلوتر از نوکر دو نفر نخراشیده تندخو و ترش رو قیام داشتند و چوب فلکی بدستشان بود و غضبانه به من نگاه میکردند...... من در ابتدا خود را بشکل بی تقصیر و معصوم در آوردم و با آنها تعارف و تواضع رسمانه نمودم و خوش و بش کردم گفتم مشرف فرمودید مرا سرافراز کردید نهایت امتنان شما امتنان دارم که کلبه مخلص را بیمن قدمتان منور ساختید + به اندازه که لزوم داشت رسم تعارفات را بجا آوردم در عوض این همه تعارفات بهمین یک کلمه مختصر لطف شما زیاد اکتفا کردند من چپق و قهوه خواستم که در ضمن مقصود اینها را بفهمم + برادر زن بزرگی را مخاطب ساخته گفتم صبحکم الله بالخیر + مشغله تازه ایست که صبح باین زودی تشریف آورده اید اگر خدمتی فرمایشی که از قوه من بعمل بیاید بفرمائید + مشار الیه بعد از تامل منحوسانه گفت حاجی نگاه کنید + شما ما را حیوان بی شعور بی مدرکی فرض کرده اید یا اینکه خود را شخص اول این زمان و لاثانی میدانید + که مخصوص صدر ریش مردم را بقبضه تدلیس و تذویر اقتدار خودتان گرفته هر چه میخواهید میکنید + من بملامت جوابش دادم + استغفر الله + در حق من بد زدگی ظن بد این چه فرمایشی است میدهید + ای آقای من + من چیزی نیستم + کسی نیستم + من کمتر از مشتی خاکم برادر دومی قدری بلندتر گفت + اگر شما میگوئید کسی نیستم چیزی نیستم + پس این چه کاری است که با ما کرده اید بقدر بنظر شما حقیر شده ایم که از بغداد آمده مثل میمون و عنتر ما را بحکم خودتان میرقصانید + مجدداً گفتم خدا بزرگ است و منزه + این مطالب چیست + چرا این فرمایشات مینمائید + بنده چه کرده ام چه خلافی از من سرزده بگوئید بفهمم + عموی عیالم سر و ریش خود را تکانی داده سرفه کرد و گفت ای حاجی حاجی + شما واقعاً بد غلطی کرده اید + شخصی مثل شما جهان دیده تصور مینماید که دیگران هم مثل شما خود را بلوث بی احترامی محل آلایند + شکر خدا کن و بگو خیر خیر + اگر چه ما آلوده گشته ایم ولی این گستاخی شما هم اغماض نخواهد شد من گفتم + آخر بفرمائید چه کرده ام عمو آقا + جان من بفرمائید چه شده است چه کرده ام + پسر عموی عیالم کردن کشیده گفت + دروغ گوئی چیزی نیست + دزدی چیزی نیست + عروسی کردن با مردمان محترم بخدعه و فریب چیزی نیست + شما باید آدم بی نظیر بی شرمی باشید که این کارها را چیزی نمیدانید + برادر بزرگی باز بر آواز بلند گفت شما تصور مینمائید که بجهت ما افتخاری است که پسر دلاک اصفهانی پسند دختر

خانه نواده‌های تجار متمول شده دختر شما را بگیرد برادر دیگرش گفت که شما دوره گرد و چوب چپق فروش
خودت را بهیئت تجار درآورده خود را کفو آن زن میدانید + عمویش از راه تمسخر و طعنه گفت شکر بکنید ابریشم
و مخمل‌های او در راه است که از بخارا پوست بره بیاورد + بسته‌های شالهای او از کشمیر بجهت ما خواهد رسید
جهازات غیر معدود او دریای بین چین و بصره را سیاه کرده است + پسر عمویش باز از این مقوله شروع
کرد + پسر دلاک شما میگوئید معاذ الله + هیچ نیست + هیچ نیست + او خودش با تقربش عشق میکند
هرگز دلاک زاده نیست بحق خدا و رسول + کی میتواند خود را مخالف با عرب منصوری بداند + مشاهده دیدم
از چهار سمت دورم را گرفته و به حرف‌های طنز و تمسخر و دشنام و لعن کشتی بی بادبان عزت مرا به امواج بی
اعتدالی به باد میدهند نشگان اعتدال صبرم گسیخته شده فریاد کردم این‌ها چه چیز است که میگوئید این
مطالب شایسته ذکر نیست + اگر میخواهید من غریب را بکشید بسم الله و الا حاجت ندارد که پوست مرا بند
بند میکشید + آنها دیگر هیچ نگفتند ولی آن شخص خشن مذکور که تا آن وقت نطق نکرده بود گفت من بشما پوست
کنده بگویم + ای غیر متدین + میدانی مسئله چیست + تو آدم متقلبی هستی و مستوجب لقا نیستی + هرگاه
الآن حقوق خودت را بعیالت مصالحه نکنی و از این خانه بدون اینکه چیزی ببری خارج نشوی بدون مسامحه
(اشاره به آن دو نفر که مثل میر غضب بودند نمود) همین دو نفر میگوییم که جان تو را از قالبت بهمان آسانی
که تنباکوی سوخته از سر چپق میریزند تهی نمایند + من بشما گفتم + حال شما اختیار خودتان را دارید + پس از آن
اهل مجلس گویا از این حرف بهیجان آمدند یکمرتبه زبان گشودند + بدون اینکه ملاحظه از افعال و
گفتار داشته باشند حرفهای بی شمار زشت لایعنی زدند........ طوفان ملامت و شماتت آنها یکمرتبه
چهار موجه شد و دل شکسته مرا بگرداب غم انداخت در حالیکه به استعانت ناخدای صبر کشتی تحمل خود را
نگاهداری می‌کردم فرصت تفکر یافتم + در اندیشه بودم که بکدام شرا و دامن کشتی شکسته بی ریسمان و
لنگر آرزوی خود را بساحل امن برسانم و از این طوفان تا یک اندازه جلوگیری کنم لهذا بخیال باد
مرا دنفاق افتادم که بلکه به این وسیله سلسله تفرقه بجنبانم و لنگر به بندر امنیت بیندازم + به آن شخص نا
تراشیده بدخو گفتم + شما کیستید که در این خانه آمده اید و با من مثل سگ خودتان سلوک میکنید +
در این مسند اگر این آقایان محترم که خویشان عیال من هستند صحبتی بدارند مختارند چرا که این خانه متعلق
بخود ایشان است و اینها خویش آمده اند لکن شما که نه پدر و برادر زن هستید نه عموی او اینجا
چه کار دارید نه من دختر شما را گرفته‌ام نه خواهر شما را شما حقی ندارید که بدانید من کیستم و چه کاره ام......
در اثنای این مذاکرات از بشره اش استنباط میشد که آن به آن غضبش در هیجان است مشار الیه با آن دو

نفر حرامزاده بدجو سبیل های خود را بطرف گوشهٔ چشمشان تاب میدادند و طوری بمن نگاه تند میکردند که گویا شیر
درکمین گاه قبل از جستن بطرف آهو نگاه میکند این حرفها را که شنید در کمال خشم گفت اگر میخواهید مرا
بشناسید از اینهائیکه مرا آورده اند به پرسید + من و همراهان من مامور دولتی هستیم + هرگاه انکار درین
مسئله کنی و بحث نمائی احتمال است که برای شما بدتر خواهد شد همین قدر که فهمیدم آنها مامور دولتی هستند
ماست ها را پاک ریختیم فهمیدم که مشت درفش نمیشود شد شعر شیخ سعدی بخاطرم آمد + هر که با فولاد بازو
پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد + لهذا بملایمت عرض کردم بسیار خوب مشار الیها عیال شرعی
من است + بگذارید من خدمت حاکم شرع بروم + کلام الله ناطق محافظ و ملجاء مسلمانان است
البته شما کافر نیستید که مرا از این مسئله باز بدارید و ممنوع شوید آنچه احکام الهی و برلیغ پیغمبر است
معمول خواهد شد + در هنگام صیغه و نکاح این ترتیباتی که میگوئید مشروط نبود زیرا که در ابتدا مشار الیها
در تجسس من در آمد و من در صدد او نبودم + مشار الیها محض خاطر خودم با من وصلت نمود نه برای فائدهٔ
دنیا + وقتیکه من بر نیت قبولش کردم او را هیچ چه نمی شناختم و نه هم از مال و خانوادهٔ او اطلاعی داشتم
تمام این واقعه از سر نوشت ازلی بوده هرگاه شما مسلمان باشید البته نمیتوانید منکر این مسئله بشوید
حرفم تمام نشده برادر بزرگش گفت خاطر شما جمع باشد شکر لب خودش بیشتر از ما در تفریق ساعی است +
در این اثنا آوازی بگوشم رسید که میگوید + بله + بله بنا بخاطر آغمیرزا بگذارید بسلامتی برود + محض خدا
ما را از دست این نجابت بدهید + از این قبیل سخن ها پنجاه مرتبه شنیدم + بطرف دری که به اندرون باز
میشد و صدا می آمد نگاه کردم دیدم عیالم با خدمه ها ایستاده و بر ضد من قرار نهاده اند + و معلوم میشد
که آن دیو خصلتان قلب حوروش او را ربوده شیون دوا و یلا گذارده بودند که من از خانه بیرون روم
گویا آن سنگدلان و آن فتنه گران مرا ساحر فرض کرده میخواستند آسیب و بلا را از سر پر شور خودشان
دور کنند + سه درد آمد بجانم هر سه یکبار ۞ غریبی و ره دور و غم یار ۞ غریبی و ره دور و هم بهر حال
غم یار و غم یار غم یار ۞ همین قدر که فهمیدم آب از سر چشمه خراب است و جد و جهدم ناصواب است
و امکانی هم ندارد که با مامور دیوان در افتم ملاحظهٔ حال غربت و کربت و بی استخوانی خود را نموده +
سر مایوسی خود را بزیر انداختم آهی کشیده گفتم + خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود + پس از آن بطرف رو
آن درگرده بکدورت خاطر گفتم + گشت معلوم که مهلت با من دل تنگ نیست ۞ تو نخواهی من نخواهم ای نگار جنگ نیست
ناچار با دل شکسته و کیسهٔ کمر خالی شده از جا برخاستم و به آه و افغان گفتم حال که چنین است باشد من از سر شکر لب
و مالش و برادر و عموی بدسگالش گذشتم در صورتیکه شما مرا نمیخواهید منهم شما را نمیخواهم + شعر +

شب پره گرد محفل آفتاب نخواهد گشت + رونق بازار آفتاب نکاهد + ولی همین قدر میگویم که شما خارج از
حکم شرع مسلمانی با من رفتار کردید باشد تا دهر از شما مکافات بکشد اگر من سگ مشرکین می بودم
بهتر از این با من سلوک میکردند + از صمیم قلب گفتم چنانچه مرا در این روز آخر بعقوبت مفارقت مبتلا کردید
واز حکم پیغمبر صلی الله علیه و آله عدول نمودید در دنیا مبتلا بعقوبت جدائی و در آخرت گرفتار عذاب الهی خواهید شد
خلاصه در وسط مجلس ایستادم خود را عاری از لباس عار عاریه آن بیعار نمودم و به انضمام جبه که
از پول عیال خریده بودم تسلیم نا مسلم مأمورین عذاب الیم کردم + وطوری پرتاب دادم که گویا کرة تب
قلبی داشتم چون دیدم اراده بیرون کردنم را دارند با خود گفتم + پیش از آن که بیرون کنند زده
زو منت بکدخدا اش بنه + پس از آن ردای بی نوای خود را خواسته بدوشم انداختم بعوض شیروهش سخنان
بی دانش نکوهش کرده با آه سرد و دل پر درد از در رفتم (مترجم در عالم هر کس بلند پروازی نمود با عیال
متمول گرفت بدون شبهه در مال پامال شده و چار و بال گردید + روباهی دم خود را با دم شتری گره
خواست که تفرجی کند بطبع شتر ناگوار آمد و حال آنکه بجال آن مضر بود + یکمرتبه از جا حرکت کرد روباه بیچاره
در هوا معلق آویزان گردید در صدد نجات بر آمد دمش کنده شد بزمین افتاد سرش هم شکست و بزبان حال گفت
من خرج عن زیه فقد دمه هدر +

فصل بیست و پنجم
اتفاقی در کوچه افتاد که اسباب تسلیت حاجی بابا شده و از ملاقات عثمان آقا محظوظ گردید

خلاصه از شدت خشم و غضب و حدت خسارت و تعب از خانه آن لامذهب که بیرون شدم مانند مثل
مجنون واله و شیدا در معبر به بوک و مکر می گشتم و متحیر بودم که چه کنم و کجا روم درد دل بکه گویم و از که دوا
بی درد چاره بجویم سینه ام مثل آتشکده آذری پر از اخگر بود و قلبم مثل به زلف پریشان مه وشان از زیادتی
حرارت فراق پیچ و تاب داشت ملاحظه محبت یار را که میکردم میگفتم + فراق آنچه من می کنم سزاوارم
چرا که قدر وصال تو را ندانستم + تصور کج رفتاری آن غدار را که میکردم از ملاقاتش بیزار می شدم
و به مرهم این شعر جگر سوخته خود تسکین میدادم + خوب رویان جهان رحم ندارند دلشان
سنگی اندر گلستان بود همان شد دلشان + مختصر قدری که راه طی کردم از خیالات بیهوده دماغم
خلجان پیدا کرده چشمم به آب دریا افتاد از زندگی سیر شدم میخواستم خود را از ناچاری یکجه پرتاب دریا
نمایم که از تاب بی اعتدالی روزگار مکار و صدمه نوع غدار و جور یار بی اعتبار آسوده شوم مخصوصه
سوء سلوک او بیشتر مرا در آتش افکنده بود مکرر میگفتم + گل بوستان زینت چه نفاق است لیکن

با خود گفتم که این سم چاره کار را نمی کند از عقل سلیم هم بعید است که از خطای دیگران به نفس خود جفا کنم
در این اثنا بجای وسیعی رسیدم و اتفاقی مشاهده شد اگر چه بظاهر حقیر و خفیف است ولی بجهة من اسباب تسلی
گردید + و طوری نمود که مرا از جادهٔ هلاکت منحرف گردانید و بسوی طریق مستقیم جدید هدایت شدم
و آن این است که یکی از سگهای بیصاحب کوچه را دیدم که با سگ دیگر در نزاع است چنانچه این گونه سگها
اغلب در معابر اسلامبل و ایران دیده میشود + از قرینه معلوم میشد که سگ مذکور به آخور دیگری رفته و استخوانی
به ادعای حقوق بدزدی بدهن گرفته بود + یکی از سگهای آن محله پاسبانی کرده و ادعای خود را بطرز خاصی
اعلان نموده حمله کی هوهو کنان به تقاص بر خواستند + سگ دزد که مطلب را فهمیده و تاب مقاومت و
دفاع نداشت خود را بسرعت بحدود شخصی خود رسانده و در انجا یاران خود را دیده استعانت جست و اتفاقاً تعصب
باید از سگ یاد گرفت و بغیرتی را از خر + به اتفاق انها مراجعت نموده بجدال مخصوص مشغول شده ضعف بودند
این واقعه را که دیدم خیالی بمخیله ام خطور کرد + گفتم ای پروردگار + ای خالق لیل و نهار + عجب دست و دلی
از و فرعی غیبی خود بمن دادی + انسان بی بصر کوتاه نظر در هیچ مورد نباید از اراده و مشیت مکدر باشد
چنانچه در قضیه هابیل و قابیل کلاغی را هادی نمودی که بطرز آن تعلیم گیرد و برادر خود را دفن نماید + بجهة حیرت
سرگردان + کلاب را بجنگ انداختی که سرمشق انها پیشرفت کنم این مناقشه را نباید دهن کرد و حقیر شمرد
از جدال آن حیوان چنان متعجب بودم که گویا انسان در کمال مشعر حرکت مینماید + حال که مشیت الله
چنین قرار گرفته خود را به آب نمی اندازم و در صدد و کمک بر آمده دوست مجربی پیدا میکنم و از او چاره
جوئی و استعانت میخواهم بمدلول الغریق یتشبث بکل حشیش راه خود را بطرفیکه مد نظرم بود پی جا ندم
با خود گفتم خدمت دوست قدیم و ناصح کریم خود باید بروم اگر چه آن ترک است و سنی + معهذا بهتر از اهل
وطن و هم مذهبم با من سلوک نموده است رفته رفته بخدمتش رسیدم مشار الیه در کمال رأفت از من
پذیرائی نمود گفتمش مرا از علت بیگانگی از خویش مرا نجات + که دوستان وفادار بهتر از خویشند + پس از آن
از ماجرای بدبختیم او را با خبر ساختم و آب دیده شده از دل پر تابم آهی کشیدم و این رباعی را خواندم
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار + وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری + گر بخندم دان
پس از قرنی است گو زیر خند + ور بگریم آن بهر روزی است کو بد خون گری + مشار الیه که از بدبختیم مطلع شد
یک پکه قایمی بچپق داغی دستش زد و آهی کشید و گفت خدا کریم است غصه مخور آن خالق بی نیاز مگر
اسباب را فراهم آورده باز میتواند که شما را سبب بسازد و چاره نماید که از غم و اندوه آسوده شوید + از
همان وقتیکه شما با آن جلال و شکوه در اینجا آمدید و ایرانیها شما را دیدند من خوفناک بودم که مبادا خدا

نخواستند چشم زخمی بشما برسد + شما بقدر سنی ندارید که دانسته باشید اقران چه قدر مهر اند + قدری حذر
کنید که اشخاصیکه بدرجه خود شما نی چپق یا تنباکو فروشی می کنند + ممکن دارند که خودشان را از اندازه اعتدال
خارج کنند و از آن اندازه زیادتر ارتفاع نمایند + در صورتیکه شما سوار اسب خوب میشوید لباس خوب
می پوشید چپق که علامت بزرگی است همراه میکشانید نوکر جلو و عقب خود می اندازید + البته آنهائیکه محرم
ندارند از غنا و پست فطرتی کوشش می کنند که شما را به پای خودشان برسانند + احتمال کلی میرود
که نزد برادر زنهای شما رفته و مطلب را بگوش آنها رسانیده اند که شما تاجر بغدادی نیستید و پسر دلاک زاده
اصفهانی هستید که چوب چپق فروشی می کردید و لابد همان با همه بعیال شما رسانده اند که وجه مهریه را
مطالبه نماید بهر جهت هرگاه شما محرمانه بمن اطلاع میدادید البته بشما میگفتم که خودت را نشان بهم وطنان بده
حال دیگر کار از کار گذشته است چیزیکه من میتوانم حالا بشما بگویم این است که در آینده ملاحظه کار خود را
بکن + بعد از این صحبت ها مجدداً چپق خود را چاق کرد و بنا به تکیه قایم گذاشت + پس از تاملی گفتم
بسیار خوب تیر از شصت رفته و طیور از قفس پریده است + آخر من مسلمانم بهمان طوریکه درباره
سایر مذاهب بعدالت رفتار میشود منهم مستحق احقاق حق میباشم کاهی استماع نشده که زنی
شوهرش را از خانه بیرون کرده باشد ولی برخلاف آن مکرر اتفاق افتاده و دیگر من نمیدانم چرا اینقدر
صاف و صادق باشم در هیچ خانه بروم و باز مثل سگ بی آبرو شده از آن خانه بیرون بیایم
و این هیچ جهتی نداشته باشد جز تلون مزاج زن بیوفا که صبحش در کمال رأفت بوده و شامش بخصومت را مانده
در این شهر و سایر شهرهای دیگر مسلمانان قاضی مفتی شیخ الاسلام دارد + علتی ندارد که عرض حال آنها
ندهم + به آنها مواجب وظیفه داده میشود و بجهت همین کار نشسته اند دستشان را روی هم گذارده
با تسبیح خودشان بازی میکنند و منتظر این گونه بی اعتدالیها هستند که اصلاح نمایند البته کلوخ انداز را پاداش
سنگ است + عثمان آقا که این حرفهای مرا شنید پوزخنده زده گفت حاجی بابا دیوانه شده اید که این
خیالها را می کنید آنها بجهت شما با زن امیر الاسلام و اولادش که امروز از معتبرین شهر میباشند طرف نمیشوند
و احقاق حقوق نمینمایند و حال اینکه مشارالیها از طرف برادرهایش که امروز از مقتدرین قسطنطنیه
باشند تقویت تامه دارد + شما این مدت عمر خود را بیجا صرف کرده اید + و هنوز نفهمیده اید که
میگویند در هر کس بیشتر است کارش پیشتر است + اینقدر نمیدانید که اگر شخصی مثل شما در جلو مسند مفتی با سطور دایره دور
قرآن بدود و تمام احکامات درباره شما واقعیت داشته باشد و بعد از آن مدعی اشخاص مقتدری مثل زن
زنهای شما با آن اشرفی های خوش سکه وارد شود + در چنین موقعی هرچه میخواهی قرآن را ورق بزن ابداً

مفتی و قاضی آن اوراق را با آن اشرفیهای زرد ترجیح نمیدهند شنیده که میگویند این خلق زمانه بجهت دشمانی قیصریه را آتش میزنند منحصر بمفتی و قاضی اینجا نیست شما از شهرهای خودتان اطلاع ندارید که این بی مروتها چگونه شرع مبین را مضمحل کرده اند دانکه با دست خالی چه میتوانی کرد بمناسبت این شعر را خواند + دست تهی گر برسد پیش زر + شیخ بنبینی و نه بینی مراد + آقا جان مردم دینشان حاجی اشرفی و مذهبشان کیسه طلا قرآنیست نشنیده اید که میگویند + ای زر تو خدا نهٔ ولیکن بخدا + ستار العیوب و قاضی الحاجاتی + من گفتم آقا جان + علاجی بکن کز دلم خون نیاید + سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل + حقیقت حرفهای مایوسانهٔ عثمان آقا جگرم را پاره پاره نمود و غصه ام را تازه کرد بی اختیار فریاد کردم + ای علی + ای محمد اگر دنیا اینقدر هرج و مرج است پس حاجی بابا حقیقت بد معامله کرده است + و من میخواهم مجدداً همان کار تنباکو فروشی را بکنم ولی امکان ندارد و نمی تواند + چراکه سرمایه از دستش رفته و سررشته از کفش گسیخته است حال که چنین است میروم به پشت بام و در آنجا فریاد و فغان میگذارم + در همان اطاق بنای شیون و شین نمودم و از مایوسی خاطر ریش خود را از ریشه میکندم و میگفتم + ز بی دردان علاج درد خود جستن چنان باشد که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقربها + عثمان آقا که مرا در این ریش دید تسلی مرا بخود فرض نمود و میگفت کاتب ازل قسمت ما چنین نوشته است چگونه ملیشود جرح و تعدیل کرد + ایام بکیر تحمل کن + این حرفها کجا بخرج مجنون میرود فریاد کرده گفتم من ایرانیم + چرا باید مظلوم دست ترکی بشوم + آخر ما یک ملت شریفی بودیم سلاطینی مثل چنگیز خونریز و تیمور لنگ ترور و نادر قادر داشتیم آنها کاری کردند که احترام رعیت خودشان در عالم بماند و هیبت سطوتشان بصفحه روزگار باقی باشد انصافا طوری بودند که هرجا ترکی بدست می آوردند مثل خاک پست میکردند + من حقیقت ساکت نمی نشینم خدمت سفیر کبیر ایران می روم اگر مشارالیه آدمی باشد دولت خواه و ملت نواز البته عقب میکند تا اینکه احقاق حقوق من بشود + مشارالیه عیال مرا بالقوه اکنون و قانون مسترد سازد آن وقت دیگر خواهیم دید که قوه نطق دارد که اسم او را بیاورد + خلاصه بعد از این خیالات خام کردم و به دل خود قوه کیموسیه رسانیدم که دیگر تاب اینکه جوابی از عثمان آقا بشنوم نیاوردم فوراً از جا برخواستم و خودم را تر و تازه ساخته به تجسس خانه مظهر شاهنشاه جمجاه انجم سپاه ایران رفتم + از قرار استماع معلوم شد که مشارالیه هم تازگی در ساعت سعد برسالت وارد مسند سعید اسلامبول شده بودند.

فصل بیست و ششم در حاجی کوشش احقاق حق حاجی بابا. دوستی را می یابد و بعضی تفصیل از میرزا فیروز میشنود

خلاصه بعد از تحقیقات زیاد از این و آن معلوم شد که چون سفارت خانه معینی دولت ایرانی در اسلامبول ندارد
لهذا جناب سفیر در محله اسکوتار یک منزلی گرفته اند + مجبوراً راه اسکوتار را پیش گرفتم + در قایق که نشستم برای
محله عبور کنم سر فراغتی داشتم که خوب خیالات خود را بنمایم که در موقع ورود چگونه صحبت بدارم مکرر میگفتم
میباید جان ز فرقت گوشمال ❁ تا بداند قدر ایام وصال ❁ پس از ورود بساحل اسکوتار از
راه منزل سفیر جویا شدم خیابانی که بسفارت میرفت پر از نوکر و چاکر ایرانی بود که از حرکات و طرز تکلمات
آنها وطن عزیز بیادم می آمد + با وجودیکه لباس طرز اسلامبلی پوشیده بودم معهذا از وضع حرکاتم فهمیدند که
منهم یکی از آنها هستم لهذا بدون هیچ اشکالی بمن وعده کردند که مرا بخدمت آقای خودشان برسانند
لاکن قبل از آنکه من خدمت سفیر برسم اشتیاق زیادی داشتم که از وجنات احوال او باخبر شوم و از خیالات
حالات او مستحضر گردم که بهمان طور موافق طبع او عرض حال و طرز کلام نمایم + بنابرین با یکی از پیش
خدمتهای مشارالیه در دوستی گشودم و بعضی تحقیقات لازمه از او کردم و شبهه ندارم که مشارالیه هم
بدون کم و زیاد کتب احوال را بمن نشان داد و اطلاعاتیکه واجب بود اراءه نمود — تفصیل تحقیقات من بموجب
شرح ذیل است + سفیر کبیر اسمش میرزا فیروز و مسقط الراسش شیرازی بود + شخصاً محترم ولی نسبت به پدرش
مادرش شریفتر بود + زیراکه مادر مشارالیه خواهر وزیر اعظم سابق مقتدر طهران بوده است که شاه را به تخت جلوس
داده بود + وزیر اعظم مذکور صبیه خود را به خواهر زاده اش میرزا فیروز سپرده + و این وصلت اسباب ترقی
مشارالیه می گردد والا سابق بر آن میرزا فیروز هم مثل من و سایر ایرانی بدبخت مبتلا به انقلابات زمان تخت
و مملکت دیلان بوده است + بهرجهة اتفاق وصلت یکی از اسبابها بوده که اعلیحضرت شهریاری مشارالیه
بجهة سفیری در بار خارجه انتخاب فرموده اند + مخبر صادق بمن اطلاع داد که جناب سفیر شخصی است بسیار
چالاک و سریع الادراک + شدید الغیض + حلیم الطبع میباشد + اگرچه در ابتدا قهرش به انتها درجه میرسد
ولی عفو شعار است + خداوند طلاقت لسانی به او عطا کرده که در هر مجمعه بوده بقوه حسن تقریر دزد و ناطقه
ناجی گردیده است با خدام و چاکران خود گاهی به انتها درجه رأفت مینماید و وقتی به اعلا مرتبه خجالت
میرساند بعضی اوقات آنقدر ملایمت و بردباری میکند که آنها هر چه دلشان میخواهد میگویند + و برخی اوقات
چنان عبوست مینماید که احدی یارای نزدیک شدن ندارد + روی هم رفته شخصی است خوش اطوار
و خوش رفتار + و همه دل بشناسا میباشد گذشته از آن برخلاف اکابر ایران در موقع کار دیده میشود
خلوت و جلوت او وقت مخصوصی است همیشه میفرماید شخص مرجع باید مرئی باشد + توزک ایران را
ندارد که در موقع کار در خلوت بماند + مختصر مرا بخدمت شخصی که باین صفات حمیده موصوف بود بردند

معظم الیه برسم ایرانی در زاویه اطاق نشسته بود ولی معنی این زاویه نشستن را نفهمیدم که منافعش چیست +
و قد و قامت او را هم تشخیص ندادم + ولی خوش اندام و گلفام بنظر آمد + سر و شانه اش متناسب بود
و گردنش باندازه همان خمیدگی داشت تنگی لباس کشادی سینه اش را بهتر نمایان کرده بود و بقدر
ساحت منظر داشت که کمتر در ایران دیده شده در دلم گفتم + خوشا بحال دل دلبری که دلبرش این است
چشمهایش درشت و خوش حالت + دندانش سفید و ردیف و دهنش با غنچه و نحیف و ریشش رشک ناظرین
بود مختصر بجهة نمایش ایرانی بهتر از آن انتخاب نشد کرد + علی الرسم مسلمانی که سلام و علیک رد و بدل
شد پرسیدند + ایرانی هستید + عرض کردم بله اگر قبول بشود + مجدداً فرمودند پس چرا لباس عثمانی
پوشیده اید + در صورتیکه از سلطان و مملکت خود افتخار داریم + عرض کردم بله + فرمایشات جنابعالی
صحیح است + و از روزیکه این لباس را پوشیده ام از سگ کمتر شده ام + لاکن [illegible]
و از وقتیکه با این خلق نکره آمیزش از جهة تجارت کرده ام ایام من تمام بتلخی گذشته و جگرم آب شده
در پائین و بالا غیر از شما و خدا پناهی ندارم + متبسماً فرمودند از لهجه ات اصفهانی معلوم میشود بگو
ببینم + بچه اصفهانی + چه اتفاق از ترکها برای شما رخ داده — و در واقع بسیار تعجب است که آدم
اصفهانی بهتان ترک آمده باشد + و این راه دور را طی کرده ایم که بگذاریم کسی مظلوم بشود و غلط
بیجا از آنها سر زند محض استحضار خاطر ایشان تمام سرگذشت خود را بدواً الی ختماً عرض کردم + همین که
که شروع کردم از بشره معظم الیه معلوم شد که متعجباً میل به استماع دارد + صحبت از عروسی که کردم بسیار
محظوظ شدند + و از عیالم که صحبت نمودم خنده بلند دل بندی کردند + از تجملات و مشمولات خود که گفتم
اسباب خوشوقتیش گردید + همین قدر که قدری از تدلیس و فریب (بقول خودش) آن سگ را ذکر
کردم خوب متوجه مطالب شدند و در وسط هر مطلبی یکصدائی به بارک الله و آفرین بلند میکردند و گاه
گاهی هم تفسیر مینمودند + ای اصفهانی ای ورشکسته خوب کاری کردی اگر من آنجا بودم و برای خودم این
اتفاق رو میداد باین اسلوب نمیتوانستم عمل کنم — لاکن وقتیکه عرض کردم که این ابناء وطن حاسدین من
چگونه سلوک کردند + و در سند از خانه بیرون رفتن و حق وداد [illegible] و صحبت خویش و اقارب زنم عرض
کردم + و از شدت قهر و غضب که مرا از حالت ادب و طبیعی خارج کرده نقل اطوار و حرکات آنها را در آوردم
بطوری مشغول الخاطر شدند که رگهای پیشانیشان برجسته شد و بی اختیار از شدت خنده روی همان تشکش
غلطیدند پس از حکایات مضحک عرض کردم + آقای من + حال حالیه این است که بعوض آن رخت خواب
گل افشان الآن یک متکائی بجهة زیر سر ندارم + و از بابت اسب و زین و برگ مخمل کاشی میتوانستم

بگویم یک الاغی از خود دارم + و از عیش و عشرت خود از حیث ملبوس اعلا و اسبهای عمده + نوکرهای قطار + حمام مرمر + چپق ها و سبیل ها + ظروف قهوه خوری مختصر آنچه لوازمات زندگی است صحبت کردم و گفتم حالا گدای محض هستم جوابم غیر از خنده چیزی ندادند و مرا آلت مضحکه خود ساختند بر مایوسیم افزود مختصر در حالت خنده و قهقهه گفتند که اسم الله همه آنها را با ریشهای دراز و کلاهای کلان و مغزهای خالی دیدم که یک ایرانی دیوانه باشعوری به آنها چه کرد و اگر مشتبه بر آنها باشد فهمیدند + که چنین همان نمونه چه کارها میتواند بکند و پس از آن گفتند که در این مسئله چه باید کرد + من پدر یا عموی شما نیستم که در کار شما مداخله کنم یا اینکه با خویش و اقارب شما طرح مصالحه بیندازم و قاضی و مفتی هم نیستم که قطع مرافعه شما را نمایم یا بجهة شما غوغا کنم دیگر حرف مفت مزن که مفتی هم کار را مفتی نمیکند + من عرض کردم حیرانم قاضی نزنم ولی عرضم این است که در اینجا جناب عالی پناهگاه من هستید و شما مظهر ظل الله هستید + شما میتوانید اسبابی فراهم بیاورید که حق بمابستحق برسد + و ممکن دارید که بگذارید که من بیکس و آشنا مظلوم واقع شوم + جوابم دادند که ممکن است شما عیال خود را تصاحب بشوید ولی سرت در رخت خواب به بریدن میرود و در این صورت مال و عیال بعد از مردن بچه کارت میخورد + ابداً لزومی ندارد — خیر خیر گوش بمن بده — و مشوره خوب بشنو برو لباسهای ترکی را بیرون بیاور + و لباس ایرانی بپوش + وقتی که این کار کردی شما خواهم گفت که برای شما چه خواهد شد + حکایت شما تحسین من شد و شعور و اطوار شما موافق سلیقه من واقع گردید + یقین بدان که در این دنیا کارهای عمده تر از چپق کشی تمام روز و خوابیدن در رخت خواب گل افشان و سوار شدن به اسب کوه شکن گاه گشتان میباشد + عجالتاً شما در همین جا منزل کنید + و موقتاً خود را از ملازمین من بدانید + هر وقت که میخواهم حالی کنم شما را میطلبم که شما مجدداً شرح احوال را بهمان منوال مخصوص بیان نمائید + من بی سر و سامان که مثل خر وامانده بند و بیهوش بودم + پیش رفته زانوی آقا را بوسیدم و اظهار امتنان از مرحمت ایشان بظاهر نمودم از آنجا بیرون آمده جزء نوکرها در گوشه نشستم و متحیر بودم که در این کار بی اصل چه باید کنم بخودم لعنت کردم که چرا اینجا آمدم یکی از همقطاران که در وقت صحبت حاضر بود بمن گفت برادر غمگین از کار دنیا مباش گفتم برادر چه میگوئی این مدح و تعظیم بجهة رفع حاجتم بود

منفعل زان مدح بیجا گفتن و آن کرنشم — میتوانم بلکه وا مدحم چسان وا کرنشم

فصل ٢٧ مفید افتادن حاجی بابا بجهة سفیر ایران و شریک شدن مشار الیه در اسرار او

چندی بهمین حالت گذرانیدم و از بخت و طالع خود شکر میکردم میگفتم اسب لاغر میان بکار آید +

روز میدان نه کاورو آری ولی مایوس و رنجیده خاطر و غمگین بودم چرا که اسباب آسایش و تفریح بجهة زندگی
من فراهم نبود + و چنین بنظرم می آمد که باز مجبور بشوم که از شعور و مدرک خود مهری بجهة خودم بنمایم که از
گرسنگی تلف نشوم با خود اندیشه می کردم و میگفتم اگر خانه از کفم رفته است دوستی مثل سفیر ایران خدا بمن
عنایت کرده است ناشکری و نفی دوستی و حمایت او را نباید کرد + همان صانع مقتدری که مرا قدم
بکنار جادهٔ حیات رسانیده قادر است که از قدرت کاملهٔ خودش بطریقی هدایتم نماید که در آخر کار مضطر
تحسین طرق دیگر نداشته باشم + مقصد کلیه این بود که با جناب سفیر بیشتر مراوده و دست رس داشته باشم
و خرم از این مسئله بودم که در اول بار و بعد هر و را وقات ملاقاتم پسند طبع معظم الیه واقع و کم کم محبتش زیاد
شده بود + تحصیل بعضی اطلاعات که از من نمود مفید بحالش بود + و بعد بدون ملاحظه از اراده از حکومت
خود و از مقاصدیکه برسالت آمده بود گفتگو میکرد + ولی تمام همّم مصروف به جمع کردن مال دولت بود
چندان بمعاملات عمومی هم مایل نبودم + و از ملل دنیا بصیرتی بهم نداشتم بجز همان ترکی و ایرانی که اهم
بسیار کم مستحضر بودم + اسم بعضی ممالک هم از قبیل چین + هند + افغان + تاتار + کرد + اعراب را
هم میدانستم + و اما از افریقا چیزی که میدانستم همان نمونهٔ غلام و کنیزی بود که در خانه های ما خدمت میکردند
و اما اگر کسی از فرنگان یا روسیه یا منگفت چیزی که در ایران شنیده و میدانستم همان اسم انگلیز + و فرانسیز
بود + وقتیکه بقسطنطنیه رسیدم و شنیدم که ملل مختلفه علاوه بر آن سه فرقهٔ سابق الذکر در دنیا هست
متعجب شده بودم معهذا من مشغول کارهای خود بودم و از آنها اطلاع تازه تحصیل نکردم در ابتدای با چند و
دارو پیشخدمت جناب سفیر بیشتر مراوده داشتم اتفاقاً روزی در یورت وی رفتم دیدم چندین صنادیق
رخوت و چندین یخدان های سایر لوازمات دارد منجمله چند جعبه دوا بود که از بزورات لعوقات حبوبات
و معاجین مملو بود حتی دم موش شاخ یعفور شیر عصفور پر کرگدن و کاکل شیخ شیپور هم داشت گفتم این همه دوا
برای چیست گفت مگر رسم ایران را نمیدانید باید در سفر بیچاره ها بجهة بعد مسافت چه قدر اسباب بردارند
از این جواب آهی کشیده ساکت شدم + ولی آن وقت که بحکم قضا و قدر بمصاحبت سفیر واقع گردیدم
در خیالات من طرز تازه ایجاد شد + و مطالب مختلفه مطرح مذاکره میکرد و دید که من هیچ نمی فهمیدم در آن
مطالب بیشتر متجسس شدم + مشار الیه که مذاق مرا با خیالات مد نظر خودش موافق دید بظاهر بشاشت
داشت + و آخر الامر مرا محرم راز خود ساخت یکروز صبحی نوشتجات زیادی از طهران بجهة مشار الیه
رسید مرا نزد خود خواست و گفت با شما مطلب محرمانه دارم + و سایر ملازمین و مجالسین را رخصت کرد
بنده را پس از آنکه مجلس خالی از اغیار شد اذن جلوس هم داد و بملایمت گفت ما در خلوت بروی غیر بسته‌ایم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم + بیا ای حاجی بابا مدتی بود میخواستم با شما صحبت بدارم + آنهائیکه اسباب
تا کنون بین من و شما فراهم آورده اند هیچیک آنها مدرک و شعور بطوریکه من میخواهم ندارند اگرچه
راست است آنها هم ایرانی هستند و شعورشان بیشتر از سایر ملل است ولی در معاملات دولتی القدر
کفایت ندارند که آنها را انباز مقصود خود سازم و مستقل نمایم * ولی بجهة پیشرفت کاریکه مرا فرستاده
اگر آنها مسخر کردند احتمال دارد بعوض یک مثقال نافع از حصول نشوند حاجی شاعر میگوید: کار هر بز نیست خرمن
کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کهن + حال آنچه بعد بطوریکه من شما را شناخته ام مثل آنها نیستید کفایت و
درایت شما هیچ نسبتی به آنها ندارد دنیا دیده و صدمه کشیده هستید سرد و گرم دنیا را چشیده اید احتمال است
که کار مد نظرم از عهده شما برآید و از کف کفایت شما بمنصه شهود برسد + شما شخصی هستید از قراریکه من فهمیده ام
که سرد دیگران را گرم نمائید و مغز قلم را بطوری بلیسید که از بیرونش دست خورده گی ظاهر نشود و زرده تخم مرغ را
خارج کنید بقسمی که پوست و سفیده اش بحال خود باشد و من چنین شخصی را لازم دارم و دوست میدارم + هرگاه
همت خودت را مصروف بخیالات من و اعلیحضرت شاهنشاه بنمائید + هر دوی ما در نزد شاهنشاه موقع
خود را سفید خواهیم شد و از مساعدت اقبال جانبین سر افتخار خود را به اوج سما خواهیم سائید +
من عرض کردم که هر خدمتی از من برآید کوتاهی نخواهم کرد + من نوکر زرخرید شما هستم + من گوش اختیار
خود را بدست اقتدار جناب عالی داده ام + آنچه گوئی و آنچه فرمائی + سر تسلیم از آنکه آقائی + هر فرمایش
و امری باشد بجان منت و بسر افتخار دارم + سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست + مشارالیه
فرمود البته شما شنیده اید که مردم افواهاً میگویند سبب آمدن من این است که چند عدد جاریه بجهة اعلیحضرت
شاهنشاه ابتیاع نمایم که آنها هم رقص بدانند و هم از ضرب طرب و قلاب دوزی و نقده دوزی مطلع باشند
و دیگر پارچه های ابریشمی زرافشان و بعضی اشیاء نفیسه دیگر هم بجهة اندرون ابتیاع نمایم + البته این
مسئله بجهة مردمان ضرر است و یقین است که اشتباه کرده اند + زیرا که این کارهای متعارفی نیست من چنین
سفیری نیستم که این قبیل کارهای شنیع بی حقیقت مرتکب شوم کارهای من مهم تر است و اعلیحضرت شهریاری
ما که اراده سریع الاثرش مثل برق لامع سریع النفوذ است بدون مطالب مهمه اشخاص مجرب امتحان
نموده را بسفر نمی نمایند همین قدر که مرا پسندیده اند کفایت است حال بشنوید چه میخواهم بشما بگویم ...... چند سال قبل
از این سفیری از اروپا بدربار گردون مدار اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران آمد + از قراریکه گوشزد
مشارالیه از جانب بوناپورت نامی که خودش را شاهنشاه ملت فرانسه میدانست فرستاده شده بود + که
کاغذی بیاورد و تقدیم اعلیحضرت شاه نماید مشارالیه در اینجا که رسید اقتدار تامه بخرج داد و صحبت های

سفیر بناپارت

داشت که بی پیشتر از ولی نعمت او برده شود و کارهائی کرد که علامت کارهای سلطانش باشد و بجهة
صلح و اتحاد طوری ذهن نشین نموده بود که مشار الیه از جانب شاهنشاه اختیار تامه دارد + دولت خود را به
اعلا درجه نمایش داد و سایر دول فرنگ مثل خاک پای خود فرض نمود + و میگفت آنها قابل الذکر نیستند
و عهد و پیمان بست که دولت روسیه را مجبور سازد بر اینکه گرجستان را مسترد نماید و تفلیس و بادکوبه
و دربند را مع شهر و قراء و قصبه جاتیکه سابقاً از ایرانی گرفته شده بتصرف شاهنشاه بدهد و دیگر گفت
که هندوستان را بجهة ما فتح کند - و انگلیس را از انجا بتارونند مختصر آنچه ما از او خواهش کنیم بدیده قبول تسلیم کند
حقیقت این مسئله صحیح نیست که ما از فرانس همی شنیده ایم و میدانیم که آنها پارچه های نفیس و زربفت خوش نابلس
میبافند ولی مطالبیکه مشار الیه دعوی میکرد ما بداً نشنیده ایم که بتواند از عهده براید...... دیگر شنیده
شد که اینها بقاهره مصر حمله برده اند و از جهة نزاع آنها قهوه و حنا گران بها شده و دیگر یکی از خوانین معتمر
صفوی مذکور میداشت که ایلچی مخصوصی از جانب لوی + سلطان فرانسه بخدمت شاه سلطان حسین صفوی
فرستاده شده بود + ولی هیچیک از ایرانی نمیدانند که چگونه بوناپورت به شاهنشاهی ارتقا یافته است
تجار ارامنه که در تمام ممالک سفر میکنند میگفتند که چنین شخصی هست و مذکور مینمودند که معظم الیه جرار و بانی فساد است
بنا بمقوله آنها و نظر بمطالب دیگر + اعلیحضرت شاهنشاه ایلچی مذکور را بار در بار دربار دادند لکن مکاتباتیکه
مشار الیه ارائه داد طوری بود که احدی نمی توانست بخواند و ممکن نبود که صحت و سقم آن را کسی بتواند بداند
که منشاء اثر هست یا مبدأ ضرر + وزیر اعظم و سایر وزرا هم در این مسئله ما اعلم میگفتند اعلیحضرت شاهنشاه
که خداش نیا باشد... الله یا خبر از آنچه در زیر قبه شمس و قمر است + از این مطلب اطلاعی نداشتند + و غیر از خواجه
عابد ارمنی که وقتی در مارسیلیاء فرانس رفته بود و در انجا چهل روز بمحبس افتاده بود و نرسیس عابد که در یکی
از خانقاهای آن ممالک بجهة تلمیذ رفته بود + دیگر کسی در دولت سرای شاهی نبود که علی التحقیق اطلاعی داشته
باشد آنها هم که در مبالغه مغالطه میکردند + در اینصورت از کجا معلوم میشد که بوناپورت یا ایلچی او جعلی و مصنوعی
هستند یا صحیح و صادق. یا اینکه مفهوم میشد که آنها آمده اند از سر ما کلاه تمکن بردارند یا لباس ممول بپوشانند
در هر حال طولی نکشید رفع احتمال شبهه شد + زیرا که تجار انگلیسی که در بین هند و ایران تجارت دارند و معدودی
هم از آنها در بوشهر اقامت میکنند خبر ورود او را شنیدند فوراً به اتفاق وکیل خودشان مکاتبات عرضه داشته
و ساعی بودند که ایلچی فرانس پذیرفته نشود و جد و جهد بلیغی بجهة کامیاب نشدن او کردند + لهذا از قرینه
معلوم شد که بین طرفین مناقشه ایست + حضرت ظل الهی فرموده بودند + که اختر اقبال ما بحمد الله در عروج است
ما در اینجا بسریر سلطنت خود مان جالسیم + معاندان ما یک از یسار و یکی از یمین به پایه تخت ما تقدیمی میکنند

که از استجازه مناقشه و منازعه حاصل کنند + بگذارید بیایند + من که از دربار گردون مدار حرکت کردم بنا
بود که ایلچی انگلیسی وارد شود + و این مکاتبات تا حال رسیده سرگذشت احوال پذیرائی مشارالیه و
وقایع حالات همان مکالمات بود + از قرار مکاتبه معلوم میشود که تا خبری از طرف ما نرسد اعلیحضرت
شاهنشاه مداخله نفرمایند + بجهت اینکه بحضور مبارکشان عرض شده است که نمونه های تمام ملل اروپ در اینجا
مرعی هستند + یعنی هر یک از آنها در اینجا سفیری دارند از دانائی و بسیار معززی بنده را در اینجا روانه فرموده
که تحصیل مطلب نموده اطلاع حاصل دارم و شکوکی که در ایران از بابت فرانسه و انگلیس بهم رسیده مرتفع سازم
و اگر ممکن شود صدق و کذب مطالبیکه آنها درباره خودشان میگویند تعیین نمایم .... بعد
جناب سفیر فرمودند حاجی + من یک نفر هستم و از قرار معلوم این مطالب کار پنجاه نفر است فرق فرنگ
مشتمل بر چند ملل هستند + صدای یک گراز که برپا از چهار طرف او از خوکها بلند میشود + که دفعه
می بینید که یک گله جمع شده است + چنانچه سابقاً بشما اظهار داشتم + آنهائیکه بین من و شما طرح آشنائی
انداخته اند اشخاصی نیستند که در تحقیق و کنکاش این مسئله بتوانند با من معیت نمایند + لهذا من شما را
پسندیده ام و از زحمات شما من نهایت مطمئن هستم + شما باید با یکی از این کافرها طرح رفاقت
بیندازید + چون زبان ترکی اسلامبولی را میدانید مطالبیکه ما میخواهیم آنها میتوانند بشما بگویند + یکی از
دستورالعمل های شاهنشاهی را بشما خواهم داد و شما بروید در گوشه بفراغت بنشینید و عمده روش مطالب
بمغز خود بسپارید و همان دلیل راه شما خواهد شد که مقصود از استفسار کدام مطالب است + و خوب غور
نمائید که چه تدابیر باید کرد + مشارالیه مرا مرخص فرمود و منهم بخیال طرح تازه ترقی زندگی از او جدا شدم

فصل هشتم انجام دادن او خدمت عمومی حاجی بابا و مفید واقع شدن نتیجه امرش

همین قدر که جناب سفیر خلاصه وقایع نامه یا دستورالعمل را بمن دادند + من در مقبره که متصل بخانه بود رفتم
که در آنجا بسر فراغت بخوانم + کاغذها را در حال مواظبت در شکن کلاه خود گذاردم چون اول دفعه که چنین
خدمت عامه کرده بودم مضامین عمده آن تا زنده هستم بنظرم میباشد + چنانچه بقلم قضا نشستم رقم
شده بود این است که اولاً سفیر ارسطو تدبیر بحسن کفایت و تدبیر سیاست تخمین وسعت خاک فرنگستان
عرض نماید + و شخصی که در ایران بشاه فرنگ معروف است وجود شخصی مع پای تخت او را عرض کند
(باب دوم) بمشارالیه امر شده بود که ایل و قبایل فرنگ را معین کنند + که آیا آنها شهرنشین هستند
یا بادیه نشین + چنانچه در ایران ایلات خوانین دارند بهمان طور هستند یا قسم دیگر حکومت می کنند ....

(باب سوم) تحقیق بشود که وسعت ملک فرانس چه قدر است + آیا آن فرقه هم از همان فرنگیان یا باشد. یا سلطنتی جداگانه دارد + دیگر اینکه بونا پورت کیست + که خود را شاهنشاه آن ملک میشمارد (باب چهارم) مخصوصه در باره انگلیس با تحقیق دقیق بعمل آید که این کیستند که تنها بسبب ماهوت ساعت و چاقوی قلمتراش در ایران مشهور شده اند + از منشا و مبدا اینها تحقیق شود که در یک جزیره ساکنند یا آنکه به ییلاق و قشلاق نقل مکان مینمایند + یا اینکه در جهازات سکونت دارند و غذای مدامی ایشان ماهی است یا چیز دیگر + و هر گاه منزلشان در آنجاست چگونه در هندوستان رفته اند و آنجا را تصرف کرده اند و مطالبیکه مدتها است در ایران اسباب تردید شده تصفیه نماید + لندن و انگلند چه نسبت بیکدیگر دارد + آیا انگلند جزئی از لندن است + یا لندن ناحیه از انگلند میباشد (باب پنجم) مشارالیه حکم شده بود که از اوالات کمپانی خبر صحیح بدهد که آن چیست و کیست که این همه نعت و وصف میشود + و چه نسبتی به انگلند دارد + چنانچه معروف میباشد پیرزالی است تنها یا اشتمالند به هیئت پیره زالها + و این پولیکه متعلق به اوست و معامله مشهور بسرقت صاحبش نمیگردد یا آنکه مثل قسمه لاما در تبت است + و دیگر معین نماید که در انگلند بچه قسم حکومت میکنند..... (باب ششم) مشارالیه مامور بود که خبر صحیح و صریح از ینگی دنیا + یا دنیای تازه عرض کند و در این باب زیاده توجه نماید + و در آخر کار امر شده بود که تاریخ مخصوص فرنگستان را عرضه بدارد و در آن آسانی نماید که بچه قسم ممکن است آنها را از شرب شراب و خوردن خوک باز داشت و بجاده مستقیم مسلمانی واداشت کاغذ را خوب ملاحظه کردم + کار دشوار بست الکه تدبیر و تامل باید ـ بس از بفکر و تامل دحیلی از خاطرم گذشت که توسط کاتبی جواب دادن آن بسیار سهل است و گفتم که این کار از میرزا آفندی برمی آید + و ریاض آفندی شخصی است که در ایام تجلل و تملیع خودم با او رابطه دوستی شده بود در قهوه خانه که مشارالیه آمد و شد داشت هم میدانستم + و اوقات رفت و آمد او را هم مطلع بودم + اگرچه مشارالیه چندان تربیت معتاد نبود ولی امیدوار بودم که اگر فنجان قهوه سر کشد و چپقی بکشد خصوص که من تعارفش بکنم محتمل است که در دلش را باز کند * و مطالبیکه من میخواهم از او اخذ نمایم + چنانچه شاعر گفته + خواهی که با خبر ز ضمیر کسی شوی + او را بجام باده ... اسیر کن ... در دلم این خیالات را یافته و بعجله خدمت جناب سفیر شرف شدم و مستحضرش ساختم + مشارالیه بقدر خوشحال شد که تمام مطالب خیالی مرا بخودش نسبت داد و مرا مفتخر از این خدمت نمود مشارالیه فرمود من چنین نگفتم بشما * نگفتم که شما شخصی هستید زیرک * هو + قبول کن که من آدم بی فراستی هستم

واقرار نماده شود که بجهت تجسس استعدادهای مخصوص میخواهد تا دریافت مطالب را کند که کجا ها میباشد
واگر آن امتیاز در من نبود ما نمی توانستیم چنین کاتبی پیدا کنیم + که بتواند هر چیزی را بما بگوید + و این
طور خدمت ظل الهی را انجام بدهد پس از آن بمن اختیار داد + که اگر چیزی لازم شود مشار الیه وعده نماید
که اگر مطلبی ناقص بماند خود مشار الیه از میرزا یعنی از خود ریاضی آفندی تحقیق نماید در کتابش وی بموقع
مخصوص که میدانستم در قهوه خانه می آید رفتم و رفیق خود را در آنجا دیدم با کمال خلوص دوستانه با مشار الیه
برخورد کردم * فوراً به پیشخدمت قهوه خانه صدا کردم که یک قهوه یمنی خوبی بجهت ما بیاورد * و روبروی
هم نشستیم * و با یک دیگر حرف زدیم * در بین صحبت مشار الیه ساعت خود را از بغل در آورد و ملاحظه نمود
آن وقت فرصت غنیمت شمرده سر مطلب خود را برداشتم * گفتم این ساعت اروپائی است یا نه
جواب داد بله اروپائی است * جای دیگر ساعت نمی سازند * گفتم خیلی عجیب است مشعر اهل فرنگ
ما فوق دیگران است * مشار الیه گفت بله * ولی کافرند من حق خود را از لعنت کشیده بدین اوگ ازدم
و گفتم شمارا بخدا بعضی مطالب از احوالات آنها بجهت من نقل کنید * فرنگستان ملک بزرگی است
پایتخت سلطانش کجاست * مشار الیه جواب داد + شما چه میگوئید + دوست عزیز شما از ملک بزرگ
پرسیدید + حقیقت ملک وسیعی است سلطانش منحصر به یکی نیست سلاطین متعدد دارد + من گفتم
لاکن شنیده ام که مشتمل بر چند ملل و قبائل است و اسم هر یک جدا است و سرکرده آنها پواست متحد یک فرقه میشوند
مشار الیه گفت اگر شما میل دارید آنها را یک ملت بگوئید + شاید هم صحیح باشد بجهت اینکه تمام آنها ریش
خود را می تراشند + و موی سرشان بلند است کلاه بسر میگذارند و لباس تنگ هم می پوشند + علاوه
بران جملگی شراب و گوشت گراز هم استعمال میکنند + و هیچیک از آن فرقه به پیغمبر ما معتقد نیستند + ولی
واضح است که سلاطین آنها مختلف است چرا که سفراء آنها در اینجا بقدر یک محله هستند و پیشانی خودشان را
به عتبه اعلیحضرت سلطان ما می سایند + ازین سگ ها در اینجا زیاد اند و پناه باید بخدا برد که اسمهای
کساخت شده اند + من گفتم شما را به پیغمبر بفرمائید تا بنویسم + شما شخص عاقلی هستید فوراً قلم و دوات
از کمر کشیدم و خودم را بجهت نوشتن جمع کردم + مشار الیه دستی بریش خود کشیده و سبیلش را تابیده و پیش
خود از بابت ملل مخصوص اروپا خیالی کرد * اولا گفت شما برای چه خودتان را بزحمت می اندازید همه
آن سگ ها مثل هم هستند + و جملگی از یک کپه تپاله بیرون آمده اند * اگر ما معتقد به بهشت و
جهنم باشیم * و آیات قرآنی را صدق بدانیم * همه آنها در یک کوره آتش خواهند سوخت * ولی
صبر کن * به انگشت خودش شماره کرد * اول نمسه هست که آتشمریا میگویند * و آن ملک در جوار

مملکت ما واقع است و آنها دخانیات زیاد استعمال میکنند * بجهة ما پارچه ادوات جدید بلورآلات
حمل مینمایند و سلطان مخصوصی دارند که از زمان قدیم نسلاً بعد نسل مسلمانی قبول نکرده اند * و وکیلی از
جانب خود اینجا فرستاده اند که او را بپوشانیم و بخورانیم پس از آن فرقه مسکو میباشند + که مردمان
کثیف لعنتی هستند * مملکت آنها انقدر وسیع است که یک سمتش به دریای منجمد منتهی میشود * دیگر طرفش
در تحت حرارت آفتاب است و آنها دشمن جانی ما هستند * هر وقت یکی از آنها را میکشیم ماشاء الله
میگوئیم و تحلیل میکنیم * گاهی زن گاهی مرد آنجا به نوبه حکمرانی میکنند ولی آنها هم مثل ما بعضی اوقات
سلطان خود را می کشند * چنانچه ما هم مکرر بجدول الملک و تعقیم کرده ایم دیگر فرقه هستند که آنها را پروسیا
میگویند آنهم در اینجا سفیر دارد ولی کسی نمیداند که برای چه کار میباشد حاصل او غیر از ضرر ما چیست *
زیرا که ما چنین سم قاتلی را لازم نداریم * ولی شما که میدانید باب مرحمت اعلیحضرت سلطان بروی کافر
و مسلمان مفتوح است چنانچه بارش رحمت الهی در هر ملکی بالسویه می بارد * دیگر از که خواهم گفت
محض خاطر پیغمبر (صـ) صبر کن ببینم تاملی نموده گفت بطرف شمالی دو فرقه دیگر هم هستند که در اقصا بلاد عالم
واقع شده اند یکی را دانس و دیگری را سویدس میگویند ولی آنها فرقه کمی هستند که کسی آنها را داخل آدم
شمار نمیکند * اگر چه میگویند که شاه دنمارک بین سلاطین اروپ سلطان مقتدری است و طبقه
جانسیری با آنها سر و کاری ندارند + ولی از قرار استماع میگویند که اهل سویدس بدیوانگی مشهور اند یک
وقتی هم نزاع بزرگی در اروپا فراهم آوردند + غرضی بجنگ او نیست که در کجای اروپا بود مقصود
همین قدر از نزاع اوست + زیرا که مشار الیه مدتها درنده و خونریز بود تا اینکه در آخر کار مثل اینکه حیوان
وحشی به بندری وارد شود + و در همانجا محبوس گردد + به ثغور ما آمد و بهمین سبب ما از وجود ملت و
مملکت آنها مستحضر هستیم + والا از فضل الهی آنهم معلوم نمیشد که آنها در دنیا وجود دارند یا نه
(مترجم چون در مطلب فوق توضیح نشده است لهذا بنده محض اطلاع دوستان خودم عرض میکند +
مقصود خاکی از چارلس (یا شارل) دوازدهم است + که چندین سال با پطر کبیر معروف جنگید و جان خود را
بجوان مردی داد و نام شجاعت خود را بصفحه روزگار نهاد + هر کس تاریخ آن جوان ناکام با فتوت را
بخواند میداند که چه کرده است با وجود یکه دشمن او به اختصار گفته است معهذا داد فتوت و غیرت را
بجهة وطن خود داده است چنانچه شاعر گفته (اَلفَضلُ مَا شَهِدَت بِهِ الاَعدَاءُ) خلاصه بر سر مطلب
بیائیم + بلبل خوشنوای حاجی بابا چنین می سراید + که ریاض آفندی تاملی کرده گفت ملت دیگری
هم هست که آن را فلمنک میگویند + آنها بسیار کودن کاهل و بطی الحرکه و موذی هستند همیشه حال

آنها در بین فرنگیان بعینه مثل حال ارامنه است که بین ما مسلمانان هست خیالی جز نگه و جمعیت و فکر
جز اخذ مال و مکنت ندارند ولی ارامنه این طرف همیشه در خیال فساد و ملک هستند بهر جهة آنها هم
یک ایلچی مخمور خواب آلوده فرستاده اند که علی الظاهر روابط بین دولتین نماید ولی خبر آورده است
که شیر و گرگ و ماهی نگین انگشتر الفر و شد لاکن از وقتیکه نجم بخت بوناپورت به اوج ثریا صعود نموده
سلطان بدبخت آن ملت به تحت الثری هبوط کرده است + حقیقت اینها و آنهائیکه حالشان مودی
گری است مستحق زنده گی نیستند * ولی ما اگر بخواهیم جلالت و جلادت بوناپورت را مثال دهیم اگر
بگوئیم * نادر ثانی ایران شما * و ثانی سلیمان پادشاه ما است خجالتی نداریم چرا که آنهم یکی از
نوادر روزگار است ...... مطلب باینجا که رسید دست مشار الیه را گرفته گفتم آقا جان صبر کنید...
بوناپورت را میفرمائید + این همان آدمی است که من میخواستم لطف نموده قدری مفصل از احوالات او
بیان نمائید زیرا که شنیده ام در شجاعت و جلادت نادر زمانه خود میباشد و ثانی ندارد ......
رفیق شفیقم گفت * چه میدانم زبان در وصف او الکن و بیان کند است * معظم الیه در ایام شباب
یکی از سربازهای متعارفی بود * حال ملک و ملت وسیع و کشوری سلطان است و بتمام سلاطین
فرنگ قانون ملک داری مینماید * جان عزیز خود را مشغول زحمت میدارد و میگوید سلطان نه برای
عیش و عشرت است بلکه برای رنج و محنت است سلطان بمثابه راعی است اگر غفلت کند شیر و
گرگ و پلنگ ملک و رعیت او را می ربایند + هر کس که راحت خواست طولی نکشیده که همسایگان
او را از خانه بیرون میکند لزوم وجود چوپان از وجود گله است والا وجودی نداشت * مشار الیه همیشه
بیدار است وقتی هم بخیال تصرف مصر افتاد و لشکر زیادی هم بجهة تصرف آنجا گسیل نموده
ولی غافل از شمشیر برنده مسلمانان بود آخر الامر که مقداری از رعایا را بوحشت انداخت و اعراب
بدوی را به بیابان خودشان تاراند مجبور شد که از خیال تصرف مصر منصرف شود + من گفتم آنها
فرقه مخصوصی هستند + آنها که جمعیت زیادی هستند که در خاک جزیره اسکنا دارند و چاقوی قلمتراش
می سازند - کاتب گفت چرا + حقیقت همین است + اینها در میان فرق فرنگ اشخاصی هستند
که سالها است سر خود را به آستان شاهنشاه باب عالی می سایند و سلطان معظم بالنسبه باینها
مرحمت تامه دارند * در استعداد و قوه بحری بی نظیر و در چاقو سازی و ماهوت بافی بی عدیل اند اما
گفتم آقا بفرمائید ببینم وضع حکومتشان بچه قسم میباشد و از آن بابت بسمع مبارک چه رسیده؟ آیا
بغیر از پادشاه به هیئت جامعه حکمرانی میکنند؟ - رفیقم جواب داد * بله شما بطور صحت شنیده اید

همین است ولی من و شما خود خصلت آن دیوانه را چه میدانیم * اسماً شاهی دارند ولی رسماً به تکال مختلف است شاه شان نه غذا لباس و محل سکونت دارد + خرج جیبی هم بجهة او معین است اعیان و اکابر هم دور تختش جمع اند و الفاظی هم که ما سلطان خود خطاب میکنیم آنها هم میگویند ولی اقتدارش به اندازه که یکی از آقایان جانسیری های ما دارند نیست اگر بخواهد یک وقتی یکی از وزراء خود را تنبیه کند نمیتواند + ولو هرچه تقصیرش باشد + ولی اگر آقایان جانسیری های ما بخواهند گوش نصف اهل مملکت را ببرند هیچکس نمی پرسد + گفتم این حرکاتی که شما نسبت به آقایان خود میدهید واقعاً وحشیانه است قانون انگلیس صحیح است که سلطانشان برفاه و علیشان در آسایش باشند از اشتباه کاری و معصیت شخص سلطان آسوده و مبرا است چه عیب دارد که انسان عزت سلطانی را دارا باشد و آزادانه زیست کند + چه ضرر دارد که مسئولیت اشتباه کاری و دغابازی رعیت را دیگران متحمل باشد مجدداً گفت + یک منزل مخصوصی دارند که در آن جا جمعی از مجانین جمع میشوند و شش ماه تمام منازعه میکنند........ اگر اتفاقاً در یک مسئله کسی بگوید سفید است فوری دیگری خواهد گفت که سیاه میباشد انقدر با یکدیگر بجهة ثبوت سخن خود مباحثه میکنند که قاضی های ما در یکسال هم انقدر حرف نمی زنند و یک مفتی ما جبهه یک سلطنتی لیس است + گفتم انهم که خوب است مذمت ندارد + که هرکس خودسری نماید و اسم شاه بدنام شود + از این قرار جاهل و عاقل شناخته میشود تکذیب ندارد بشنوید + مختصر هیچ کاری بدون اینکه آن جماعت جمع بشوند + مقرر نمیشود + میخواهد در شورش سر آقای بریده بشود + یا مالش ضبط گردد + تا کدام مطلب را باور کنیم خدای ما در بصیرت هر یک طبقه کیاست داده و بجماعت دیگری حماقت ما باید شکر آن خالق و پیغمبرش را بجا بیاوریم + که ما را در تحت حکومت انگلیس قرار نداده است + و میتوانیم در قهوه خانه کنار دریای باسفرس خود مان به راحت چپق بکشیم گفتم تعجب است + چیزهای تعجب آمیز شما میگوئید + هرگاه سابق بعضی مطالب شنیده بودم حالا ابداً باور نمیکردم + مثل اینکه همه میگویند که هندوستان مال انهاست و میگویند چند عجوزه هستند که انجا حکمرانی میکنند + شما از این مطلب اطلاعی دارید یا نه + مشار الیه جواب داد که از کارهای آنها هیچ تعجب نیست ولی این حرفهای دیوانهای احمق است و این مسئله واقعیت ندارد + لاکن محض خنده به ترکی گفت + الله بلسن + الله بلیور + یعنی شاید چنین باشد خدا میداند + چراکه دیوانه ها کارهای عجیب و غریب زیاد میکنند + پس از قدری تامل گفتم + این مطالب را که فهمیدم ولی غیر از انها باز هم گفته اند جان نیست تبارک الله از مبارکتان بعز مانید + که هیچکس تصور میکرد که در دنیا این ترتیبات باشد + مشار الیه فوری نموده

گفت اها بله + فراموش کردم مذاکره کنم + دو سه فرقه دیگر هم هستند + ولی فی الواقع آنها قابل الذکر نیستند + مثلاً پرتوقالی است + ایطالیائی است + اسپانیائی است + که غالب قوت آنها قادر است و بطریقه خودشان پرستش اصنام مینمایند + و آنها بین فرق فرنگ چیزی نیستند اسپانیا را + از پاتاکاس آنها (یعنی سکه دالر) می‌شناسیم + پرتوقال را از یهودی ها شناختیم زیرا که از انجا یهودی زیادی می‌آید + و اما ایطالیا را از مغان و رمالان شناخته ایم چرا که آنها اگرچه بظاهر درویش اند ولی پول زیادی بخزانه شاهنشاهی میدهند که در اینجا کلیسیا بنا کنند و ناقوس بزنند + و یقین دارم که همین مسئله یک روز اسباب فساد بزرگی خواهد شد + و اما از بابت پاپ یعنی (خلیفه بزرگ آنها) باید به شما نقل کنم که در ایطالیا سکونت دارد + و چه قدر ساعی است که مردم را بدین خود هدایت کند + ولی ما بیشتر از آنکه او بتواند بدین خود دعوت کرده ایم با وجودیکه تمام مردم قبل از آنکه بدین اسلام بیایند مدتها بوده اند معهذا قبول کردند من گفتم + آفندم + یک مسئله دیگر باقی است که باید از شما بپرسم + آن وقت دیگر کافی است + شما میتوانید از ینگی دنیا اطلاع صحیحی به بنده بدهید + بجهت اینکه بنده مطالب مختلفه زیادی از انجا شنیده ام و منجر از اینجا متباین یکدیگر شده چگونه اینها انجا رفته اند + چه طور ملک آنها زیر زمین واقع شده است و حال حقیقت مشارالیه جواب داد که ما به آنها رابطه نداریم و از آن مسئله اطلاع کاملی نداریم ولی همین مطلب صحیح است که انسان میتواند به اتفاق جهازات انجا برود و جهازاتیکه متعلق به ینگی دنیا است اگر در بنادر اینجا دیده میشود + پس از آن آهی کشید و گفت آنها هم کافرند + انشاءالله این کافرها با کافرهای ینگی دنیا تماماً در آتش جهنم خواهند سوخت همین قدر که فهمیدم مشارالیه دیگر در آن مطلب سخنی ندارد منهم استفساری نکردم چون جواب و سئوال زیاد و طول کشیده بود موقوف بموقع دیگر گذاردم که در قهوه خانه بیائیم و انجا با هم چپق بکشیم + و در کمال اشتیاق از یکدیگر مفارقت کردیم......

فصل بیست و نهم نوشتن حاجی بابا احوال اروپا را و مراجعت کردن او با سفیر در ایران

طوطی نطق نطاق حاجی بابا چنین شکر ریزی میکند + که پس از مرخصی از خدمت ریاض آفندی در کمال فرحت و کامیابی بشرف خدمت سفیر با اطلاعات کامل رسیده عرض کردم.......
مژده ای دل که مسیحی نفسی می آید ٭ که ز انفاس خوشش بوی خوشی می آید + تا آن وقت بمن هیچ در خدمت عامه دخل و تصرفی نکرده بودم + و در عمر خود از رسالت که دیپلوماسی میگویند سررشته

نداشتم فقط یادداشتی که از کاتب گرفته بودم از جلیم بیرون آورده بنظر محبت اثر جناب سفیر رسانیدم از خوشوقتی او چه بگویم + مرا مثل میکائیل فرض کرد و نوشتجات را وحی منزل تصور نمود + مختصر تا زمانیکه در اسلامبول بودیم کار بنده این بود که اخبار اروپ را جمع نمائیم تا آنکه بخیال خودمان تصور نمودیم که کافی خواهد شد + معلوم است هرکس قران خوان مفت گیرش بیاید بجهة قبر پدر و مادر قران خوانی دریغ نمیدارد خلاصه در همان اثنا که دستخط آفتاب نقط قبله عالم صادر شده بود تمام ملکه تا اطراز آن انجام گرفته بود و از این امر جهان مطاع شرف صدور یافته بود که سفیر بی نظیر بشرف آستان بوسی مراجعت نماید + لهذا بجهة هدایای نفیسه سوغاتی از رحمت کشیده مشتی از تواریخ اروپ ذخیره نمودم و مسوده بخط کج و معوج خود کردم ولی جناب سفیر حک و اصلاح در عبارات و انشاء بسلیقه شاهنشاه کرد هر جا که قرین قیاس نبود درست نمود + و جائیکه نقص تصور میشد بعضی الحاقات فرمود + پس از آن بمیرزائی داد بخط خوش و عبارات دلکش جرح و تعدیل نمود تا آخر الامر بصورت تواریخ تالیف گردیده + بطرز مخصوصی بجلد طلائی زینت داده شده و در جزوه دان ابریشمی نهاد + و پس از آن سفیر تصور نمود که باین شکل قابل تقدیم شاهنشاه خواهد شد........ جناب میرزا فیروز ملاحظه فیروزی خود را نموده که بخدمت مرجوعه منصور شد پس از مراسم آستان بوسی گردید به بنده فرمود خیال نکنید که شما را فقط مصاحبت میبرم بلکه میخواهم شما را پس از ورود بطهران بخدمت دولت مدام برقرار نمایم + زیرا که شخصی مثل شما عاقل و کاردان و بصیر + از معاملات اروپائیان لازم است که در دربار ایران باشد که در موقع ضرورت از عهده ایلچی های آنها برآئید........ حقیقت اینجا تدبیری بهتر از آن نبود که بمیل خودم بعمل آمد زیرا که از سلوکی که ترکان خون ریز با من کردند همیشه از آنها کراهت داشتم و طبعاً حرکات آنها بنظرم کریه بود هر وقت خیال حرکات آن صبح و بیوفائی شکرلب را میکردم دنیا بچشمم شب تاریک میشد و تمام اعمال سعد آنها را نحس میشمردم + و اما ملاحظه حادثات ملاباشی و ملا نادان را میکردم که هم مدتی بود انقضا یافته و از قرار استماع ملا نادان هم دم توپ گذارده شده بود و عیال ملاباشی هم که بجهة من هم قاتل بود بدست گردها افتاده با ایران برگشته بود فلهذا تصور میکردم که پس از مراجعت از همه جهة باید محفوظ باشم و با خود می گفتم که اگر هم کسی مرا شناخت با این درجه و آبروئی جرئت دارد که متعرض من گردد و اگر چنانچه کسی هم متعرض شود هم قطارهای معتقد را داره می قطعشم خواهند کرد + فراشباشی که بعد از گرفتن ملا نادان به اسب و اسباب خود رسیده است نهایت عبد الکریم از جانب خانم خود دشمن اعلا نماید تا ممکن شد دفاع می کنم و اگر هم نشد ادای صد تومان مسئله مهمی نیست + در اینصورت

بجهة مراجعت طهران ترسی ندارم + چندان ملاحظه لزومی ندارد همین قدر که مردم بدانند که من یکی از
چاکران آستان شاهنشاه میباشم اگر هزار تقصیر هم کرده باشم کلاه خود را کج میگذارم و در بیت ریاست
را میروم خیالات فوق را حصار نجات خود تصور نموده با کمال دلگرمی مشغول تهیه شدم که در رکاب
جناب سفیر سفر کنم ولی قبل از حرکت با خود گفتم که ملاقات هموطنان خود در کاروانسرا میروم و خودنمائی
میکنم که حال مرا به بینند و منفعل شوند خلاصه در آنجا رفتم و از کارم مطلع شدند همه کی از در تملق در آمدند
یکی مرحمت شما کم نشود گفت + دیگری لطف شما زیاد و سایه شما کم نشود + از شنیدن این سخن ها هیچکس نمیتوانست
تصور نماید که در دو ماه قبل من همان شخص بودم که به مسخریه از من میخندیدند و بر خلاف آن شخص غریبه ناشناسی
چنان تاخت آورده بود که نزدیک بهلاکت بودم ولی حال احترامم میکردند خلاصه با عثمان آقا هم ملاقات
کرده خداحافظ نمودم دیدم که وضع رفتار او با من تفاوتی نداشت و گفت فرزند هرچه میخواهی باش
همیشه نصرت شما را از خدا مسئلت مینماید + حالات سابق شما با لاحق برای من فرقی ندارد + خدا همراهت
باشد نصیحت آخرم این است خوک باش خرس باش و هم سگ مردار باش لیکن زردار باش
جناب سفیر ملاقات رسمانه با اعیان و اکابر نمود و استجازه مرخصی از باب عالی خواست و با جماعت
زیادی که از تجار روسیه بودند از اسکوتار حرکت کردیم و بقدر یک فرسخ هم ایرانیها مشایعت نموده وداع
کردند + سفر با یمن و برکتی بود که اتفاقی قابل الذکر واقع نشد همین قدر در ایروان که رسیدیم بعضی از
اخبارات بی ماخذ شنیدیم + در تبریز هم که محل حکومت عباس میرزاست به اختلاف روایات شنیدیم
که قدری اضطراب در طهران و سایر شهرها هست عمده مطلب انتشارات رقابت بین ایلچی انگلیس و فرانسه
بود که می گفتند شرفیابی ایلچی فرانسوی بخدمت اعلیحضرت شاهنشاه اسباب تاخیر باریابی ایلچی انگلیسی شده
حکایات متفرق بیان میشد که جد و جهد بلیغی بجهة حصول مطلب خود دارند + و تمام ایران از این مسئله
متعجب هستند که اینها از راه دور و دراز با مصارف گزاف آمده در حضور سلطان با یکدیگر مناقضه
مینمایند + که اینها چه میخواهند ...... و ایلچی فرانسه محض اینکه بمقصود خود نائل شود همیشه از قدرت و جلال
سلطان خود رجز میخواند + و تسلط و بزرگی سلطان خود را نسبت بسلاطین اروپ بالا
میداند و از مصاف سوارهای جنگی خود مدح مینماید ...... ایرانیها در جوابش میگویند + هرچه میخواهند
باشند ربطی بما ندارد + بین ما و فرانسه سلاطین زیاد واقع شده اند فرانسه با ایران چه نسبتی دارد
ولی ایلچی فرانسه میگوید ما میخواهیم هند را بجهة شما مفتوح نمائیم و بین هند و ایران راه مراوده افتتاح
کنیم + شاهنشاه در جواب فرموده اند + بما ربطی ندارد محتمل است که شما هندوستان را میخواهید

هرچه خواهی باش

ولی ما مایل

ولی ما مایل نیستیم که از سوارهای شما دعوت کنیم مجدداً گفته است که میخواهیم گرجستان را بجهت اعلیحضرت
فتح نمائیم و تفلیس را بتصرف شاهنشاه بدهیم + و از صدمات و تطاول روسیه محفوظ بداریم ......
اعلیحضرت شاه فرموده اند این مطلب دیگر است + وقتی که ما نتیجه مداخله شما را فهمیدیم + و شنیدیم
که دیگر روسیها باین سمت خاک قفقاز نیستند + آن وقت با شما راه رسم مراوده مینمائیم + تا اینکه
آن واقعه منتج بشهود نرسد + ما نمیتوانیم شما را در حدود خود راه بدهیم + و نه هم با انگلیس که دوست
قدیم ماست فسخ اتحاد مینمائیم ...... از طرف دیگر + ایلچی انگلیس میگوید + که آمدن فرانس در ایران
مقصودی بجز صدمه بما ندارد + استدعای ما این است که آنها را مراجعت بدهید اعلیحضرت در جواب
فرموده اند + چگونه میشود + ما این کار را نمیکنیم + زیرا که بر خلاف وظیفه مهمانداری است + باب
صحبت ما بروی عموم مفتوح است + ایلچی انگلیس مجدد شده + که اعلیحضرت باید یکی از ما ها را
نگاه بدارند + و از دیگری غمض عین نمایند + که بین ما تصفیه بشود + یا فرانس را دوست بخواهید یا ما را
دشمن بدانید + اعلیحضرت فرموده اند علت ندارد که بجهت رضایت خاطر شما ما با کسی خصومت کنیم
و دشمن تراشی نمائیم + باز انگلیس جواب عرض کرده است + که چه ضرر دارد خصومت با آنها + آنچه
پول و لشکر بخواهید ما استعانت میکنیم + اعلیحضرت شاه فرموده اند + این مطلب دیگر است چه قدر
میدهید + که ختم عمل بشود ... این صحبت ها را در تبریز شنیدیم چون در طهران منتظر ورود جناب
سفیر بودند لهذا خدمت حضرت مستطاب شاهزاده عباس میرزا حکمران خطه آذربایجان چندان
توقفی نکردند و بطهران عازم شدند + صبح روز ورود ما بسلطانیه دیدیم که از سمت طهران
سوار زیادی می آیند ولی اسباب و بارشان مثل ایرانی نبود + نزدیک که شدند فهمیدم که فرنگی
هستند + و همراه آنها مهمانداری از جانب اعلیحضرت شاه آمده بود مشار الیه مذاکره نمود که همراه
سفیر فرانسه میباشد که از اعلیحضرت در کمال انسانیت تحصیل اجازه مرخصی نموده و اکنون مراجعت بمملکت
خود میکند + و محتمل است که ایلچی انگلیس عنقریب بجای او خواهد ماند + از قرینه معلوم شد که چه واقعات
در طهران رخ داده و بین دو رقیب اسباب بازارگرمی دخل ایران شده است + جناب سفیر ما متحیر بود
که چگونه قبل از ورود او قرار و مدار داده شده است + و حال آنکه از تمام مطالبات او پیشتر مشار الیه
مطلع بود + میگفت محتمل است که اسم محترم پول بفصاحت قرائت شده تمام مطالب فراموش
گردیده است چنانچه شاعر فرموده است + زر بر سر فولاد نهی نرم شود + خلاصه ما بسیار خوشوقت
بودیم + که رسومات آن مملکت را که این همه وصفش را شنیده بودیم موقعی بجهت دیدن آن بدست آمد چون

آن روز را آنجا منزل گاه داشتیم جناب سفیر از ملاقات ایلچی فرانسه غفلت نورزید چنان تصور میکردم که مشار الیه مکدر خاطر است زیرا که بخیال خودمان میگفتیم از خدمت قبله عالم پابوسی خارج شده است ولی مشار الیه برخلاف خیال ما در نهایت بشاشت بود ایران چنین فرقه مجنونی ندیده بود + تمام آن روز را میخواندند و می زدند و با یکدیگر الواط گری می کردند یکمرتبه با هم تکلم مینمودند + هیچ ملاحظه از درجه دیگری نداشتند یکی از دیگری بلندتر سخن میگفت اتفاق تامی داشتند گویا همه آنها مساوات بودند گویا شعرا آنها میدانستند + حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت + آری به اتفاق جهان میتوان گرفت گویا هیچ چنین عادا ابداً از فروتنش با هم ملاحظه نداشتند با کفش روی اسبها میدویدند گذشته از آن نفت هم روی آنها می انداختند که بنظر ما بسیار مکروه بود + من ملاحظه حال خود را که میکردم تا یک درجه خود را موافق با آنها میدیدم زیرا که زحمات اطلاعات از حال آنها را کشیده بودم لهذا سعی بلیغ میکردم که بهبینم زبان ما با آنها نسبتی دارد یا نه لاکن یک لفظ آنها را مطابق الفاظ خودم ندیدم + بهرجهت سعی نمودم که در آن زبان از یادداشت نمودن و نوشتن عبارتی کم کم حاصل نمایم + مثلاً دو کلمه که یادم بود نوشتم + اولش ساکره + دوم پارسیس + سوم ... ابود .... روی هم رفته ما از حالت آنها خوشمان آمد ولی در اغلب موارد ما با آنها مغایرت داشتیم چنانچه عقیده ما برین است که تمام کفار از حدت آتش در جهنم میسوزند + در عوض آن دیدیم که آنها شان روز را در شدت بشاشت بسر بردند بدون اینکه غم و غصه داشته باشند .... روز بعد از یکدیگر مفارقت کردیم + آنها میخندیدند جیق میزدند و بخوشوقتی صحبت میداشتند برخلاف آنها ما در خوف رجا و لوک و فکر بودیم که آیا زحمات ما منشاء ثمر باشد یا اثر من قدر مشار الیه را که نسبت بخودم کردم این بیت بخاطرم آمد + گربه شیر است در گرفتن موش + لیک موش است در مصاف پلنگ ❊

فصل سی ام در سوءات پذیرائی ایلچی فرنگ که در دربار اعلیحضرت شهریار شاهنشاه ایران شده است

الغرض صاحب منصب من جناب میرزا فیروز وارد دار الخلافه طهران شد اعلیحضرت شاهنشاهی کمال مرحمت را درباره او مبذول فرمودند + از هر جای اروپ که استفسار شد در نهایت استحضار جوابهای عرض نمود زیاده از اندازه مورد عطوفت ملوکانه گردید و از خدمات شایسته او موجب تحسین شد + میفرمودند هیچ کس بهتر از میرزا فیروز از عهده این خدمت برنمی آید مشار الیه در تمام موارد حاضر جواب بود نه بی اطلاعی اسباب اضطرابش شده و نه صعوبت باعث مرحمتش بود + الفاظ منقطع نیستم + یا منزلم

که تشنیع سلاطین گناه کبیره است از منهیش دانستید + از هر در تشنیعی سخن میراند که مستمع یقین مینمود که
بی ماخذ نیست و از بابت احوالات اروپا بطوری شرح و بسط داد که گویا در آن ممالک متولد شده و در
آنجا نشو و نما یافته بود + همین قدر که مردم فهمیدند + بنده هم در خدمت جناب میرزا بوده ام و در حین
صحبت ها عنوان شد و در احوال اروپا منهم بنوشتن دخیل بوده ام به چشم احترام در انظار جلوه داشتم
و مرا از احوالات آنها عالم می پنداشتند اگرچه سخن های من در مقابل شان من موافق نبود + ولی در کمال
ملاحظه برطبق سؤالات جواب وافی میگفتم + و اگرچه ملاحظه زیادی هم داشتم که مبادا سخنی بگویم که بنظر
مردم جلوه کند و مرا اعقل و ابصر از میرزا بدانند و از نظر مذنب و حقیر داشتن بهر یاران برود معهذا در
کمال احتیاط جواب شافی میدادم و روزها را میگذراندم ولی حسنی که کارها داشت این بود که هیچیک
از اهل بلد همسری نداشتیم که مخالفت کنند لهذا کلام ما مثل اعجاز یا وحی منزل بود چنانچه + المعی شاعر
فرموده است که در شهر گنگ ها اگر شخصی آوازه بخواند + ولو اینکه صدایش نمونه اِنَّ انکر الاصوات
لصوت الحمیر باشد + نغمه داودی تصور میشود + ... خلاصه ایلچی انگلیس چند روز قبل از ورود ما
وارد شده بود مشارالیه را در کمال عزت و احترام پذیرائی کرده بودند + که شهر طهران از آن نوع هوبرگی
متزلزل بود و اغلبی از مجتهدین در این مسئله متمرد شده بودند و نزدیک بود که بعضی را تکفیر کنند در اغلب
معابر گاو بقدم اسب او قربانی شده بود و شیشه نبات شکسته گردیده بود در روز ورودش نقاره
زده بودند که این احترام را بعضی از شاهزادگان داشتند و در مهمانداری او نهایت توجه مرعی شده بود
خانه یکی از خوانین محترم را بجهة منزل او تعیین شده و لوازمات خانه هم مهیا بود + محض فرحت
باغی را هم از همسایه گرفته ضمیمه خانه کرده بودند + بوزیر اعظم امر صادر شده بود که از جیب خودش
مصارف او را بهر طور که بخواهد متحمل شود + و شال و ملبوس زیادی هم چنانچه معمول است از سایر اعیان
بجهة خلعت او گرفته بودند شاهزادگان عظام و اعیان ذو الاحترام امر شده بود که بجهة ایلچی تعارفی روانه
نمایند + و به عموم اعلان شده بود که مشارالیه با همراهیش مهمان اعلیحضرت شهریاری هستند به
واحدی نباید به ایشان بی احترامی کند چنانچه کسی بی احترامی کند مورد مواخذه خواهد گردید ......
این گونه احترامات و توجهات لابد اسباب ترضیه خاطر آنها بوده ولی همین قدر که صحبت از
رسومات تشریفاتی مذاکره شد اسباب اشکال و نقار بر خواسته شد + زیرا که مشارالیه نهایت
اسباب فتنه بود اولاً میگفت که باید روی صندلی بنشینم و صندلی هم نباید خیلی دور از تخت شاهی باشد
دوم در مسئله کفش بود و اصرار زیادی داشت که باید پا برهنه نکند و با کفش پاشنه کشیده وارد شود

حتی جوراب قرمز هم از پای خود بیرون نکند. ثالثاً سوم + درباره کلاه بحث میکرد + میگفت باید
کلاه از سر بر دارم آن وقت تعظیم کنم + با وجودیکه به او گفته شده که سر برهنه بی ادبی است معهذا مجدداً
چهارم در مسئله لباس هم تولید بحث شدیدی شد زیرا که بدواً مقرر شده بود که لباس مخصوص از طرف
اعلیحضرت بجهة خود و اتباعش بیاورند با آن لباس ها خود را پوشانده مادام به شرفیاب گردد
روز شرفیابی رأیش منحرف شد و به تضحیک دانشمندا موقوف داشت و گفت من لباسی باید خدمت اعلیحضرت
ورود نمایم که شرفیاب آستان سلطان خود میکردم + چون از ایران کسی به اروپا نرفته بود و کسی
نمی توانست تشخیص بدهد که آن لباس ملبوس درباری است یا کلاه و قبای شب است این مطالب
لاینحل بود تا اینکه من محل نگارخانه چهل ستون اصفهان بخاطرم آمد که تصاویر زیادی در آنجا نقش شده
بخصوصه یادم آمد که در یک مجلسی شاه عباس اول به تخت جلوس نموده و یک ایلچی هم با لباس موقرانه ملبس
این مطلب را به آقای خودم عرض کردم افخم بخدمت وزیر اعظم اظهار کرد امر صادر شد که از اصفهان نقاش
مانی مثالی و بهزاد قرانی عین مجلس را کشیده بزودی زود ارسال شود........ تصویر مجلس که رسید
رسماً نزد ایلچی انگلیس ارسال شد و پیغام داده شد که باید به این قسم لباس در بارگاه ورود نماید و
نمونه هم بجهة مشارالیه فرستاده شد و ما منتظر بودیم که بهمان ترتیب قبول خواهد شد. ولی بمحض دیدن صورت
و شنیدن پیغام طوری خنده کرد و قهقهه زد که بیان آن نمیشود کرد + و جواب داد که ما همچون هستیم که
به هر شما این لباس را بپوشیم + و ضد کرد که حتماً باید لباس معمولی خود را باید بپوشیم + آخر الامر گذشتم خود
دانسید + روز سلام و شرفیابی و چنانچه از آن بی ادبان مترصد بودیم بهتر انجام گرفت ما متعجب
شدیم که اشخاصی که بکلی از رسم و رسومات دنیوی بی ربط اند چگونه ممکن است که طوری در چنین موقع
مشکلی حرکت نمایند که ناشایسته و غیر مهذبانه بنظر نیاید اعلیحضرت شاهنشاهی بزینت صفرا و زنگ طرازی
شده بودند و لباس شاهانه فاخری پوشیده بودند که از تلعلع آن چشم وزرا اجنبی مات بود و ستاده
آن آستان عرش نشان در حالت تعجب بطرز شتر دار فریاد میزدند که جمشید کدام فیل سوار و قباد کی با این
اقتدار بود و نوشیروان هرگز اسب عدالت خود را به این طور جولان نداده + و دیگر از دُر شاهوار این
دو شاهنشاهزاده کامکار به بسیار روبهین تخت آن شهریار ایستاده شعشعه صورتشان زیب جواهرات که
و اعلیحضرت شاهنشاهی پوشیده بودند شده بودند + قدری دورتر وزراء ثلاثه که مخزن فرج و فلاح رعیت
و عمید مشورت و صلاح دولت شمع مانند فروغ انجمن گشته و پشت بدیوار زده هر یک از طرفی مواجب
حفاظت تاج بودند آن بسیه حشمان غلمان صفت گویا فرشته کان خواص اند که کواکب سیاره را در فلک

ثابت نگاهداری میکردند محاذی ایشان فرنگان با رانهای مکشوف و لباس چاک خورده مرقع
و زنخ بی سبیل و ریش واقع شده بودند حال ایشان مثل طیوری که در حالت پریدن — یا میمون مرتضی در
حالت دویدن باشد بنظر می آمدند و بهمه چیز متشابه بودند الا به انسان دیگر دا گرد ایشان اشخاص با تجمل
ذیشان بدون خجالت و حیا بجلوه گری حضور شاهنشاه قیام داشتند * ولی از حرکات و سکنات
و ظاهر بشره ایشان معلوم میشد که از جنس مطهر خودمان هستند * نطق ملکه ایشان در آن موقع بوضع مخصوصی
ادا شد + و بی حشو و زواید لب مطلب را بی ساخته عرض میکردند + چنانچه فیروز ایلچی و شعور
مترجم دخیل نبود بهیچوجه خطاب قبله عالمی یا شاهنشاهی نمیشنید * اگر بخواهم فرق رسم و رواج
آنها را با وضع و ترتیب خودمان شرح دهم عمر نوح و صبر ایوب میخواهد ولی من بهمین یک بیت
اختصار مینمایم * میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است ؎

فصل سی و یکم منظور نظر وزیر اعظم شدن حاجی بابا و بهمان وسیله داخل در امرا شدن او

واقعات مذکور فوق تماماً بجهة ترقیات من موافق بود + مردم تصور میکردند که من اطلاع کامل از اروپا دارم
و بهمان سبب در اغلب کارهای فرنگانیکه در ایران بودند بنده را مداخله میدادند و همین مسئله بجهة معرفی
من از خدمت وزیر اعظم و سایر وزراء و اعیان کافی بود + آقای میرزا فیروز شخصاً تکلفی نداشت
و مرسومیکه در سفر بمشار الیه میرسید پس از مراجعت طهران موقوف شد و بهمان بارک الله و آفرین
ختم گردید * آخر طوری شد که نتوانست از من نگاهداری کند ولی مشار الیه همین قدر خوشوقت بود
که من دیگر میتوانم پلاس خود را از آب بکشم و تحصیل نانی بجهة معیشت خود بنمایم هیچوقت از اوصاف
حمیده من اغماض نمیکرد و همیشه در هر محفل و مجلس تمجید تحسینات مرا مینمود * اگرچه قطع مرسومی مشار الیه بمن
ناگوار بود و اسباب مایوسی من از خدمت بدولت شده بود و متعهد شد مطابق تمجیدات او منهم خود را

بشهو دمیرساندم چنانچه هر یک مسلمان و کافر را بکاردانی خود مستحضر ساخته جذب قلوب از آنها میکردم + اقبال که بدون معیت آن هیچکاری صورت نمیگیرد گویا بگوش من گفت دیگر از کش مکش روزگار آسوده شدهٔ و نزاع دهر تو را ترک کرده است ....

وزیر اعظم بدون شبه شخصی بود که از حیث فراست کیاست و حزم و استعداد طرف مرحمت اعلیحضرت شاه واقع شده بود و در کارهای سلطنتی استقلال تامه داشت از ابتدای سلطنت این شاه باین مقام منیع فائض شده بود و چنان بسط ید در معاملات دولتی حاصل کرده بود و جذب قلب از شاه نموده بود که صلاح و صواب دید او در کارهای خارجی و داخلی مثل طلوع و غروب آفتاب لازم و ملزوم بود لهذا اول کوشش من این بود که خودم را در ظل حمایت او جا بدهم از اینجهة همه روزه در مجلس او حاضر میشدم + ابر استان تو غوغای عاشقان چه عجب ٭ که هر کجا شکرستان بود مگس باشد و مقابل او همیشه قیام داشتم معاملات اروپا هم در آن ایام عمده مطلبی شده بود گاهی میشد که من بحضور معظم الیه بروم و از من نسبت باروپ صحبتی ندارد * و همین اسباب وثوق من شد که مرا در خدمت ایلچی انگلیس روانه مینمود و بتوسط من جواب میشنید بعضی اوقات هم خودم محض تملق از قول ایلچی نسبت بمعظم الیه حرفی میزدم (مثلاً میگفتم جناب ایلچی * حقیقت شما را در خور وزارت پسندیده است) و به این قبیل الفاظ بین انها طرح محبت انداخته خود را محبوب القلوب و مقرب عزیز طرفین ساخته بودم و جناب وزیر اعظم هم کلیة همتش به تحصیل تعارفات مصروف بود و در تمام معاملات ایلچی هم قبله من واقع شده بود همیشه از روی فرزانگی جد و جهد میکردم که چیزی از ایلچی اخذ نمایم و بخدمت وزیر اعظم برسانم که نسبت بمعظم الیه حسن خدمتی نموده باشم * خلاصه یک عقد معاهده در بین دولتین بمیان آمد + و مربی من وزیر اعظم از جانب شاه مدار المهام و وکالت تام یافت که قرار داد را به صورت بدهد + اگرچه در آن معاهدهٔ بزرگ شخصی مثل من حقیر مداخله داده نمیشد ولی در آمد و شد و موس موس کوتاهی نمیکردم مثل اینکه در جائی ضیافت شود و سگ به امید لیسیدن استخوان این طرف آن طرف دو اندو تک و دو کردم و کوشیدم تا اینکه یقینم شد که طعمه بدست خواهم آورد * آخر الامر نتیجه او در یوم ختم گفتگو بود + وزیر اعظم مرا در اندرون احضار کرد ولی در اندرون مشار الیه غیر از آشنا محرم محرم دیگر کسی مجال آمد و شد نداشت وقتی که من وارد شدم دیدم تازه از خواب برخواسته و تنهاست مرا به آواز ملایم صدا کرد فرمود * حاجی پیش بیا مطلب مهمی است میخواهم بشما بگویم * از این حرف که نسبت بمن مبذول داشت قدری متردد شدم * بدون اینکه صحبت متفرقه نماید فرمود که من در

کار مشکلی کرده‌ام + ایلچی انگلیس مطالبی را تمنا کرده که قبول کردنی نیست و گفته است که اگر منظورم
نشود یک مرتبه از طهران میرود + از یک طرف شاه مرا تهدید فرموده‌اند که اگر ایلچی مکدر برود سرم را
خواهند برید + و در همان وقت بمن و برادرم که وکیل مطلق است در خزو ۲۹ فرموده‌اند که خواهشات
ایلچی قبول نخواهد شد چه باید کرد + من در نهایت ادب مثل اینکه چیز دیگر مقصودم باشد عرض کردم
رشوه میگیرند + بلکه برشوه ساکت شوند + وزیر فرمود میشود رشوه داد ولی از کجا بیاوریم + گذشته
از آن انجها طوری احمق هستند که نمیدانند مقصود از رشوه چیست + هرچند شما کوشش میکنید
آنها هرچه میخواهند باشند + ما احمق نیستیم + مقصود ایلچی نائل شدن بمراد خودش میباشد + و شما
میدانید که من هر کاری را بعهده گرفته‌ام بفضل الهی انجام داده‌ام + شما باید خدمت ایلچی بروید و بگوئید
که از طرف من هستید مطالبیکه من نمیتوانم بمشارالیه بگویم شما بگوشش او بخوانید (البته مطلب را فهمیدید)
بعد از استماع در کمال اشتیاق دست وزیر را گرفته بوسیدم و بسر خود گذارده گفتم + بسر و بچشم انشاءالله
خدمت را انجام داده و بعد بخدمت آقای خودم مراجعت میکنم + پس از مرخصی بخدمت ایلچی رسیدم
زحمت نمیدهم که چه گفتم و چه شنیدم تا اینکه مشارالیه را قبولاندم همین قدر بدو کلمه حرف از بابت نعل
بندی خر کریم کامیاب شدم + دو کیسه زر سرخ مقدمتاً انگلیس آوردم که تمام کارها بر وفق خاطر
مشارالیه شود و معاهده گرفتیم که بعد از ختم عمل انگشتر الماس درشتی هم بجهت علامت دوستی مابین وکلای
دولتین اخذ و دریافت شود + بمحض اینکه جناب وزیر کیسه‌های زر بی پیر را دیدند تا مدتی مثل شخص
ضرر مبهوت بود گاهی به بالا بصورت من نگاه میکرد و گاهی بزیر بهیکل کیسه‌ها + تا اینکه حضور قلب
نموده گفت + آفرین خدای تو بر پدری + که تو پرورد و مادری که تو زاد + مرحبا بارک الله مختصر
تا مدتی تمجید از ادراک و گرم مختلیم میکرد + پس از آن گفت حاجی شما از خودمان هستید + حالا ما در ایران شخصی
هستیم + و بعد از این دیگر سر شما بی کلاه نیست شما یک عریضه شرح حال بدهید + انجامش را دیگر به اختیار
من واگذارید + مکرر تعظیمش کردم و اظهار چاکری نمودم + و عرض کردم که من سلامتی وجود شما را
میخواهم + بشرط اینکه منت بنده‌وار در خدمت + کمر به بندم و تو شاهوار نشینی + مختصر القدر الناس
تملق آمیز گفتیم که بعمرش نشنیده بود + مشارالیه قدر سخن‌های مرا بهتر از خودم میدانست + گفت سخن های خود
بیجا صرف مکن + منهم مثل شما یکی از آواره‌های روزگار بودم و قدر خدمات شما را من میدانم
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری + از اتفاقات روزگار من به این پایه رسیده‌ام و از تمنادیها
هم شما من رسیده‌اید + فرنگان بجهت شما اسباب خوبی هستند + من حکم کنم که شما در کار آنها باشید + پول

میکنم

انها زیاد است و ما هم کار زیاد داریم لازم نیست که من بگویم + اهل ایران مثل زمین زراعتی است
که بدون رشوه حاصل نمیدهد و خیالات فرنگان خیالات عالی است + چون ما در تحت قانون
نیستیم هر چیز را موقتاً غنیمت میدانیم + آنها غیر از خیرخواهی وطن چیز دیگر مد نظر ندارند + و ارجح‌ها
بنظر ما بی‌معنی است چراکه میگوییم بعد از مردن و نبودن شاه دیگری می‌آید از بی‌ترتیبی زحمات ما را
بر باد میدهد هر کس جانشین شاه بشود بخیالات شخصی رفتار میکند و آنچه ما بجهة ترقی ملت کرده‌ایم منقلب
میسازد همان فائده و عیش موقتی بجهة شاه موروثی است ازین رو شاعر گفته + هر که آمد عمارتی
نو ساخت + رفت منزل بدیگری پرداخت + پس در صورتیکه کل نفس ذائقة الموت در عقب است
لزومی ندارد که حلوای نقد را از دست بدهیم و بخیال اعقاب خود باشیم چنانچه اسلاف ما کرده‌اند
معلوم است وزرا هم ازین خوان نعمت سهمی دارند + چرا باید از حق خود دست بردارند حقیقت
چندان خیرخواهی وطن و مملکت لزومی ندارد چراکه هیچکس نمیداند که فلانکس چه نیکی کرده لهذا بجهة
خیرخواهی صدمه نباید کشید + بعقیده بعضی + ما وطن را بجهة رفاه و عزت خود میخواهیم اگرچه از جهتی
دلم منزجر شد ولی از صحبت های او حقیقت تغیر عقیده بجهة من گردید و قلبم روشن شد چراکه من غم وطن را
داشتم + حرفهای او گویا پرده بود که از روی دلم غبار غم برداشت خیالات تازه بسرم افتاد + و
امیدواریهای من سیر به اقالیم رفیع و منیع نمود + همین قدر که گفت فرنگان مواد خوبی بجهة شاه هستند
پرده گوش من آواز تازه شنید + و سنطور عقلم نوای تازه زد ....

فصل سی و دوم به چه ترتیب حاجی بابا خود را شهرت داد و مجدداً چگونه وزیر از حال او مطلع شد

جدّ و جهد بلیغی کردم که مردم بدانند من از موثقان و مقربان وزیر هستم + و کوشش زیادی هم کردم
که فرنگان بفهمند که بدون مداخله من کاری پیشرفت آنها نخواهد شد + و نتیجه آن اقدامات بزودی معلوم
شد و خدمات من طوری لزوم داشت که معاون فائده طرفین بود + منجمله یکی از کارهای عمده مهمان
های انگلیس ما این بود که میل مفرطی بجهة رفاه ما برخلاف عقیده ما داشتند و بخویشان ختم کرده بودند که جهت
بزرگ و مصارف زیاد کوشش مینمایند که شاهد مقصود را در آغوش کشند در صورتیکه ما به آنها طعنه میزدیم
و آنها را ناپاک میدانستیم و میگفتیم که جهنمی هستند معهذا مطلب معلوم نبود که ما بچه جهة قابل محبت آنها
شده بودیم + هرچند من کاری بسلیقه آنها ندارم + خیال من این بود که چه حقه بزنم و اخذ پولی بکنم که
تلافی از زحمتم شده باشد + مطالعه کنندگان این اوراق شاید خاطرشان باشد که من در جلد دوم

من از صحابه‌ام

این سرگذشت

این سرگذشت از ملاقات با داکتر فرنگی مذاکره کرده ام که در بین معالجات و ادویه جات جدیده
ساعی بود که ترتیب تازهٔ آبله کوبی را در ایران شایع نماید + واستعمال آن تاکنون بعهده تعویق افتاده
بود و استعداد ما هم در بی ترتیبی به همان اندازه بود که آبا و اجداد ما داشتند چنانچه مقدار زیادی
از ابناع نوع بهمین طریق به ثمر نرسیده نخل حیاتشان از تیشهٔ کج فهمی ابوان قطع گردید * خلاصه یک
داکتری هم ملتزم رکاب ایلچی بود و جد و جهد بلیغی داشت که در بارهٔ ما نیکی نماید خیال و شوق
بی حد مشارالیه این بود که مجدداً آبله کوبی را رواج بدهد که اطفال مسلمانان تلف نشوند + دوای آبله
آب لزجی است که از آبله گاو گرفته میشود + مادرهای اطفال را بطوری بی اندازه ترغیب مینمود
و از نه کوبیدن آبله تخویف میکرد که جای تماشا و تعجب بود + من محض اینکه آبی گل آلود کنم بلکه ماهی
بدست بیاورم و تدبیری بکار زده باشم اوّل کسی بودم که بصدا درآمدم میگفتم این ازدحام زنهای
مسلمانان بدر خانهٔ داکتر فرنگی ولو کارشان هر چه میخواهد باشد معهذا مناسبت ندارد + مخصوصه
بجهت این مسئله محرک وزیر اعظم شدم که فراش دیوانی در خانهٔ حکیم فرنگی بگذارد که زن داخل خانه نشود
جناب وزیر هم بملاحظهٔ عصمت مسلمانان قبول نموده حکم بداروغه نمود که معمول بدارد + این مسئله
اسباب تاخیر کار و مایوسی داکتر گردید پس از چند روز بملاقات داکتر رفتم و بمشارالیه گفتم + چرا
از این مسئله دل تنگ هستید آنها که از شما رضایت و ممنونیت ندارند + و حق الزحمه هم بشما نمیرسد
علت دلتنگی چیست (در این مدت قلیل داکتر و سایر انگلیس ها زبان فارسی ما را یاد گرفته بودند) مشارالیه
بمن جواب داد + آه + شما خودتان هم نمیدانید که چه میگوئید + این فیض عظمی باید در تمام دنیا منتشر
گردد + اگر حکومت اینجا مانع بشود خون تمام اطفال فقرا و اغنیا بگردن اوست + من گفتم بما چه
ربطی دارد + بگذارید بمیرند + حیات و ممات آنها نفع و ضرری بجهت ما ندارند + داکتر به آواز
بلند گفت هر کار و شما ملاحظهٔ فائده دارید هر چه شما بخواهید داده میشود + که مواد تنوری من ضایع نشود
که مهارت من نقص پیدا کند حرف که باینجا رسید ما قرار و مداری بین خودمان دادیم * پس از اشکالات
و ترس و خوف فنان از این کار خطرناک مخصوص اجازه گرفتن از وزیر مبلغ معینی بایستی بمن بدهند
تا بلکه کاری بکنم که بحکم مجدد از جناب وزیر رفع این غائله بشود + واز درخانهٔ داکتر فراشش حکومتی بر
خیزد + بمحضیکه خبر منتشر شد که ممانعت رفع شده است انقدر هجوم خلق در خانهٔ داکتر شده بود که دیگر
از علت زیادی خلق کوچه تنگ شده محل عبور و مرور نبود + دیگر احدی هم از نامناسبتی صحبتی نمیداشت
من بشوخی گفتم این همه مردمان که می بینی + مگسانند دور شیرینی * و سودای دیگری هم

بسیر دکتر بود که بلکه به پاره کردن اعضاء مرده هم اجازت بیاید که تحقیق شود فلان شخص که بعضا فوت
کرده علتش چه بوده است + هر مرده را که از طرف منزل او بجهته تدفین عبور میدادند القدر متأثر میشد
که من تعجب میکردم که چرا خلق رفع تمنای او را بنمادن مرده نمیکنند من اشتیاق او را که در این باب دیدم
بمشار الیه گفتم از قطع و فصل یک یا دو مرده کجایی بعموم میشود برد + مشار الیه در پاسخم گفت نمیتوانم
بشما بگویم که از ندیدن میت ما چه محسنات از دست میرود + ولی همین قدر میگویم + که علاوه بر آنکه
محاوره آنی از من طلب میشود + تدابیر و کمالات سابق هم از من عاری خواهد شد پس از آن گفت
که اختصاصی بمرده مسلمان ندارد یهود یا نصارا هم اگر بدست بیاید قبول میشود چنانچه شما این کار را
صورت بدهید که نعش مرده بدست من برسد مبلغ خطیری بشما داده میشود + این مطلب را هم مد نظر داشتم
که اگر موقعی بیابم مقصد او را برآورم + وجیب خود را پر کنم که کم کم دولتی جمع آوری کنم ایلچی هم از قرار
مذکور خودش بی میل نبود که بعضی ترقیات در سلطنت شیوع نماید و مطلبیکه بین مشار الیه و وزیر اعظم
مذاکره شد بمن نمی توانم رد کنم + منجمله میگفت که اراده من این است مبلغ معینی تقدیمی بدهد و بنای
حاصل مخصوصی که در آسیا غیر معلوم است و در اروپ رواج تامه دارد جاری بدارم + و از وزیر اعظم
استدعای استعانت کاری که مطمح نظرش بود مینمود + و بوزیر اعظم وعده میداد که نمونه آن
عطیه را بزودی خواهد فرستاد جناب وزیر اعظم هم که همیشه دماغش بجهته ..... هوای پیش کشی باز
میرفت همه روزه از من می پرسید که ایلچی چه میخواهد عنایت کند و برای حصول وجه زیاد + بی تاب بود
من بجناب وزیر اعظم گفته بودم که ایلچی مقدار زیادی همراه خودش ماهوت آورده است بعیش منتظر
حصول ماهوت بود + بمن فرمود که ما همه چیز از اغذیه در ملک خود داریم شما بعوض فایده عموم بجهته
خود من ماهوت بیاورید این مطلب را من خدمت ایلچی و همراهان او عرض کردم + خنده بقهقهه [illegible]
کردند که آوازش بر کوه الوند میرسید یکی از آنها گفت ماهوت چه نسبت بسیب زمینی دارد دیگری گفت
ما میخواهیم کاری بکنیم که عامه مملکت شما مستفید شوند و اغذیه فوق العاده ارزانی داشته باشند + سومی گفت
وزرای شما هیچ معلوم میشود که نفع عمومی را خودشان تنها میخواهند برده باشند + معهذا شخصی
که بسیار با وقار بود حکم بگماشتگانش فرمود که یک طاقه ماهوت به بنده داده شود که من بجهته آقای
خود ببرم و در کمال ادب اظهار دوستی از آنها خدمت وزیر نمایم ...... و بگویم که این تحفه مخصوصی
و ربطی بمطلب سیب زمینی ندارد و آن را بموقع خودش خواهد رسید + من خدمت وزیر در کمال خرسندی
مراجعت کردم و بهم مطلب اسباب ترقی [illegible] کردید و [illegible] برتری یافتم و مقرب [illegible] وزیر واقع شدم

مشتاق

صدر دلم

فصل سی و سوم در ختم وقایع معلوم شد که نکبت از حاجی بابا دور شده بود و جمعیت مرا گردن بشهر خود در کمال عزت آورد

گفتگوی معاهده با ایلچی انگلیس قریب به اتمام بود و ضمناً قرار براین شده بود که بجهة استحکام روابط محبت
واتحاد بین دولتین سفیری هم از جانب ایران بدربار انگلند برود + از خدمات پی در پی که
بقلب وزیر محبت من جا گرفته بود و نتیجه مطالب سابق الذکر اسباب نمایش سرگرمی و خدمات
من شده بود چنانچه یک روز بعد از آنکه معاهده امضا شد جناب وزیر مرا در خلوت خواستند و از قرار
ذیل فرمودند * حاجی گوش من بدهید + میخواهم بشما مطلب مهمی بگویم چون شما را از خود میدانم یقین
دارم که خوب توجه بنمائید + منکه این فرمایش را شنیدم تعظیم لازمه نمودم و متوجه شدم که چه میفرمایند
عرض نمودم + دردم از یار است و درمان نیز هم * جان فدایش می کنم تن نیز هم * فرمودند
خوب باید آخر الامر عمل ما با ایلچی انگلیس ختم شد و اعلیحضرت شاه بنا بخواهش آنها قبول فرموده اند که از
جانب خودشان سفیری به انگلند روانه بفرمایند حال چنانچه شما میدانید منهم مطلعم که اهل ایران میل
از خارج شدن بلد خودشان نیستند و بهمین سبب انتخاب یک نفر بجهة این کار مشکل است که قبول
این خدمت را نماید یک نفر را مد نظر دارم میخواهم او را سبقت داده روانه نمایم چون فرستادن
مشارالیه بجهة من اهمیت دارد بخصوص دور شدن او از حضور قبله عالم قدری مشکل است لهذا من
میخواهم که شما جهد بلیغ نمائید و قبول آن خدمت را میل ایشان بنمائید فوراً فهمیدم که مقصودش غیر از
من کسی دیگر نیست بفکر افتادم که علت اینکه میخواهد مرا از آستان مبارک قبله عالم دور نماید
چیست ولی ملاحظه علو جاه و رفعت دستگاه و آبروی بدون مقدمه را که کردم بی اختیار جستم
و دست او را از روی محبت گرفته بوسیدم بجهة تملق عرض کردم + اگر اجازت قربان دهی بهر نفسی
هزار همچو من از جان شوند قربانش + و بعد عرض نمودم کمترین غلامان جناب عالی همیشه نمک حلال
و خدمات خود را مدلل خواهد داشت و میدانید که مدام بجهة جان نثاری حاضر خواهم بود و در جواب
چنین آقائی * پیر و جان را نتوان گفت که مقداری هست * با جنبش لب سلیمان عزم تو
نبود بدوش مورچه کوه گران گران * جناب وزیر در کمال مناعت فرمودند + حرفهای شما
صحیح است + و کوشش بمطلب بدهید شخصی را که بکنایه گفتم مقصود میرزا فیروز داماد خود من است +
این سخن را که شنیدم لنگم آویزان شد و قلبم که مثل گل نیلوفر از خنکی نسیم حرف سابق او باز شده
از تمازت فرمایش لاحق بهم [illegible] شد ولی بالاجبار در جواب یک بله بد مطلوبی گفتم

ش

صداقت * ترش گردید کام انقدر که گفتن حرفش ٭ به تلخی جان شیرین شد ز شور نمکدانش ٭
ولما حقیقت این است که آن ایام بر من واضح گردیده بود که مشارالیه زیاد طرف التفات شاه واقع شده
بود چنان طلاقت لسان داشت و چنان متملقانه عنوان مطالب میکرد و راست و دروغ آمیخت مینمود
که قبله عالم غیر از مشارالیه بطرف دیگری مایل نبودند و انتهای خیالات او حدی نداشت + گذشته
از آن یقینم شده بود که مشارالیه باطناً خصم جانی من است در صورتیکه ظاهراً اظهار خصوصیت مینمود اگر
چه تاکنون خوف و بیم و اسباب چلینی نداشتم لاکن حال اذعان دارم که در آن وقت اسباب
تشویش بجهة من فراهم آمده بود + و از رفتن بسفارت او قدری قلب من مطمئن گردید + با خود اندیشه
میکردم + که بگذار برود + چنان ترتیبی خواهم داد که اگر هم مظفر و منصور از انجا خدای نخواسته
مراجعت کند دیگر آن وقر و اعتبار بجهة او در خدمت شاه نباشد + انچه وزیر فرمود همه را شنیدم
ولی متحیر بودم که بچه ترتیب پیش بیایم که اسباب فائده بجهة خود من باشد در این بین مجدداً وزیر فرمود
من شما را از یک حصه مطلب خود مستحضر کردم + ضمناً مقصودم این است + حاجی که شما همراه او بروید
و درجه نیابت یا منشی اول را داشته باشید + شما که دوست و معتمد من هستید + و از تمام خیالات من
باخبرید + و از وقتیکه این فرنگیان آمده اند محرم راز هستید در واقع شما باید باین عهده مفتخر باشید و از قبول
مطالبات من خدمات بزرگ خواهید کرد * اگرچه خوشوقت و منتظر بودم که شخصاً سفیر خواهم شد
ولی همین قدر که ذکر تبعیت در میان آمد خیالات من تغییر یافت ٭ به قلبم این طور اثر کرد که اگر
این خدمتی که الان بجهة من تعین شد دست از آن بردارم مثل این است که پا از شاهراه بزرگ ترقی
کشیده و بچپ راه افتاده باشم این شعر به نظرم آمد + کشم بر روزگار که یابد امید وصل ٭ گفت انکه نا امید
شد از وصل روزگار * گذشته از آن ملاحظه ترک ملک خود را که کردم و خوف عبور دریا را که نمودم قلباً
اکراه طبعم واقع شده بود بخصوص وقتی که خیال آن ملکی که میخواهند مرا بفرستند نمودم و از اطلاعی
از انجا تصور کردم که جائی است دائماً تاریک و اقلیمی است دور از افتاب و اهل انجا ناپاک و غیر نجیب
هستند مثل اینکه کسی مقابل قضا و قدر باشد از خیال فرمایشات وزیر کناره کردم و بوزیر اعظم چنانچه در
ایران رسم است جواب مسلسل به چشم و بسر اطاعت دارم + نوکر شما هستم + انچه بفرمائید عمر حضرت
در آقائی مختارید صاحب اختیار میباشید + میدادم (ولی قلباً هر چه میخواهد باشد) و پس از این گونه جوابها
مثل جماد ساکت نشستم + جناب وزیر فی الحال از خیالات من بقیافه درک نموده فرمود چنانچه میل
نداشته باشید مختارید و دیگری بجهة این کار بسهولت پیدا میشود که قبول کند + من ملاحظه [illegible]

مثل فائده خودم دیگر شما اول باید به اصفهان بروید و از طرف شاه وکالتاً از انجا مبلغ زیادی جمع
آوری کنید که از جانب ایران بجهة پادشاه انگلند تحفه و هدایا فرستاده شود + و باید پول بسکنه
انجا طرح نمائید که هر کس سهمی بدهد + و بدان وسیله موقع خوبی بدست شما بود که بجهة خودتان
دولتی جمع بشود و ملکی فراهم می آید * این مطلب را که شنیدم دیگر نگذاشتم که جناب وزیر زیاد
تر فرمایشات بفرمایند ترغیب مراجعت بشهر خود با این وضع و این لباس و با این اقتدار و این سباس
طوری مرا بی حواس ساخته بود که دیگر اهمال ممتنع بود بر خلاف مبدای سابق در عین اشتیاق بلند
عرض کردم به نمک جناب عالی به مرگ خودتان + به محاسن مبارک شاه من بجهة رفتن حاضرم
دیگر لازم به بعضی فرمایشات نیست به هر خدمتی که امر بفرمائید حاضرم + بفرمائید بزیر زمین بروم مضائقه
ندارم مسامحه اگر تصور شده از بابت مهجوری از فیض خدمت جناب عالی بوده است + به بنده دوری
خدام آستان تو بود + نه جسم دوری جان باز گشته یاران را + حال که رای مبارک بدین طور قرار
گرفته بجان منت دارم + وزیر فرمود حال که چنین است + اولاً بجهة این مطلب نزد میرزا فیروز
بروید + و بطور خوشی اظهار بشاشت نمائید.

طلاست و گلمیخ زیر گلویش نقره است و اسب های جلو هم یدکی مع نوکرها بقطار میروند و از طرف حکومت شهر کدخدایان سلام میکنند و تبریک میگویند به این طریق وارد شهر میشوم ....
بهر جهة بخانه میرزا فیروز وارد شدم * مشارالیه بجهة صحبت داشتن حاضر شده بود و از قرار معلوم مطلبی که اراده وزیر بود همان مطلب را ایلچی انگلیس بمشارالیه خبر داده بود اگرچه من بنوکری وزیر اعظم نسبت واقعی داشتم ولی همیشه با میرزا فیروز نزدیک و وعده مینمودم مشارالیه که فهمید منهم در این سفر در خدمت هستم بسیار خوشوقت شد تا مدتی از گذشته و آینده صحبت کردیم * مشارالیه به بیوفائی دلبرانه خندید و قهقهه زیادی کردیم گفتند اگر مجدداً بدست شما بیاید چه خواهی کرد صحبت مشارالیها که پیش آمد من دیگر تکلم نکردم و نخواستم که بیوفائی او را بیاد خود بیاورم گفتم هکذا فکر می و کوثر و یار و لب حور * هر که از لعل لبش باده سرشار گرفت * خلاصه روز دیگر اعلیحضرت شاهنشاه حکم بسلام عام فرمودند ... سلام ... را ... خود را ... فرستادن میرزا فیروز به ایلچی گری انگلند اظهار شد و ...